کسی چنان عذر خواهی رسد که بگذشته تقصیر ایشان زحد ولی خصم چون آورد التجا بود عفو نه انتقام سزا
دیگر آنکه دیدی تو ای نامور که با او یهودان ازین بیشتر چو همراهی کرد این ابی که بودند هم عهد و سوگند
تو هم با حلیفان خود کن چنان که گویم ازین بیش ای همرهان چو گفتند پورش کنان این سخن بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
بحکم من جمله راضی شدید کنون آنچه گویم از آن نگذرید جوابش بگفتند گردنکشان که دادیم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نپیچیم سر تو دانی و انصاف ای نامور ازیشان چو بشنید پاسخ چنین لب آورد رو سوی سالار دین
شنید از ادب نام او مرزبان چنین گفت ای مرد آداب دان که دیگر بزرگان این انجمن رضامند هستید بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که باشد درین باب حکمت روا چه داد این جواب اشرف مرسلین چنین گفت آن مومن پاک دین
که سرهای مردان این قوم را بشمشیر سازید از تن جدا زنان را خط بندگی بر جبین کشید و ببخشید بر مومنین
بگیرید اموال این مشرکان نمائید قسمت بر این مومنان چه این حکم را کرد آن نیک رای بفرمود با وی رسول خدای
خوشا حالت ای مومن ارجمند سرت باد در هر دو عالم بلند همان حکم کردی که رب ودود ز بالای هفت آسمان کرده بود
دیگر هیچکس را ازان انجمن نماند از آن پس هیچ جای سخن بفرمود پس صفوت کردگار که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با زبیر عوام نمودند بر امر سید قیام بضرب دم تیغ آتش فشان فگندند سر از تن منکران
اسیران و اموال را شاه دین بفرمود انعام بر مسلمین بدانسان که میخواست سعد سعید چه انجام آن قوم بد بخت دید
بدرگاه حق بادل شادمان بمالید رخ را ستایش کنان وزان پس بدستوری شاه دین سوی خانه رفت آن نیکخواه
که از بس تنش بود بی تاب و توش سر او نمودی گرانی بدوش چنین گفت راوی که سعد سعید ز مجلس بایوان خود چون رسید
حیات خود از حق طلب کرده بود که باید اما تا زوال یهود نگهداشتش ایقدر کردگار ... زو آمدش در کنار
وزان پس که بر بستر غنود قضا بخیه زخم او را گشود ز زخمش روان گشت خون ... که از چشمه سار آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود که نتوان بهشت گلی بست رود که خون از جراحت نگردید بند دیگر گونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تاثیر چون از وفا بگفتند با شاه دین ماجرا حبیب خدای کریم ودود ز فضل و کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین آن محترم بدیدش مهیای راه عدم ببالین آن کامل ایمان نشست ز شفقت بروی ... مالید دست
سر او را گرفت از کرم در کنار زهی قدر و عزت زهی اعتبار بر آورد رو جانب آسمان بگفت ای خطا بخش ... رسان
تو دانی که این بنده جان فدا رسانید مقصود خود را بجا بیاورد ایمان بتنزیل وحی نپیچید یکمو سر از امر و نهی
همی بود رفته در ره دین ... رسول ترا داشت راضی ز خود کنون ... جا کرده در راه تو نموده است رو سوی درگاه تو

... بگفتیم کس را رسول نکردیم ازدین آباء عدول کنون بشنو ای شاه انصاف کن که گوییم ...
... بود در ما محمد بنام در او وفا اخلاق نیکو تمام نبد کس از او راستر در عرب نمودند مردم ...
ندیدیم از او هیچ جز نیکوئی نه هرگز نمودی بکس بدخوئی نکردی جز انصاف با همرهان نه جز بخشش و لطف ...
نه بر مال کس دست کردی دراز نه از مال خود داشتی دست باز نگفتی دروغ و نکردی فریب نبودش ز سحر و کهانت نصیب
... عمرش چهل سال چون در گذشت بتبلیغ احکام مبعوث گشت چه در دعوت خلق کرد ابتدا همی خواند ما را بسوی خدا
... نمود امر آنکه بصوم و صلوة ببذل و باحسان و حج و زکوة ز افعال بد نهی کرد اجتناب بسان قمار و زنا و شراب
... دیگر منع از بت پرستی نمود از اینها که او کرد بیجا چه بود چگردند مجر طلب در نفس (?) نمود او بدانسان که بد ملتمس
... بود گرچه بس بحر اعجاز او کلامی که حق میفرستاد بود نمانند بقول بشر آن کلام فصیحان بجد بسعی تمام
... چه آیات رب ودود نمودند انشا وزان ... نجاشی باو گفت پس این زمان که گر آیتی یاد داری بخوان
چه جعفر قراءت نمود ابتدا بترتیب از سوره کاف ها چنان محو ماندند از حاضران عام شنیدند چون بلاغت این کلام
چه این آیه را خواند رب قوی بر مریم بگوید کلی و اشربی شد اشک از دو چشم نجاشی روان هم از دیده ها همه راهبان
به پرسید پس خسرو نیکبان چه داوید در حق عیسی گمان بگفتش چنین جعفر راستگو که او عبد رب بود و روح ازو
بر مریم چه القای آن روح شد مسیحا از آن روح مفتوح شد نجاشی چه بشنید از این کلام بگفت این سخن را بصدق تمام
که باشد محمد رسول خدا همان احمد است آنکه عیسی بما خبر داد از بعثت دین او ز پاکی و خوبی آیین او
کلامی که او خواند کلام حق است بتوریة موسی زبینت منطق است بشاه حبش جمله راهبان در این قول گشتند هم داستان
پس آن خوشتن او سر قهر و طیش چنین گفت با قاصدان قریش که گر کوهها طلا آورید و گر ز بحر و ز ها آورید
نیابید یکمو از اینها زمن نگوئید دیگر ازین در سخن به پیشش برفتند لولوله چه بید شدند خائف و خاسر و نا امید
پس باصحاب دین کرده رو تبسم کنان بالب نرم گو بگفت ای عزیزان صافی نهاد همیشه سرافراز باشید شاد
... ما خوشا ما که گشتید مهمان ما بهر جا که خواهید گیرید جای نشینید خوش دل بیاد خدا
... نیابید از دشمنی شکست کسی بر شما چیره بیند اگر بیرون آورم چشم او را ز سر
شنید

شدند چون [illegible] اهل این نمودند بروی هزار آفرین برفتند بسرای در شر شاد دل سوی منزل خویش آباد دل

بسمت حرم قاصدان قریش برفتند شرمنده سر پیش بیا ساقیا ای همدم راستان که باز آمدم بر سر داستان

برفتم ز بطحا سوی نکبان کنون باز می آیم از آن دیار

دعوت کفار قریش

بنخل و بام نماء معین به یکدمی آب صد کل

چنین گفت گوینده این خبر ز ارباب آثار اهل سیر که اصحاب را صفوق کرده کار فرستاد چون جانب زنکبار

بدعوت شد آماده از نخست کمر بست بر کار خود سخت بیا ساقیا [illegible] خلق تنگ آمد از جور بیداد خلق

بصبح و شبانم بروز و شب نمودی بحق قوم خود را طلب نه از طعن اصنام آن کافران نه از لعن بر زمره مشرکان

نکردی از آن ناکسان احتراز نمودی ادا آشکارا نماز چه در شان قوم شقاوت نشان در احوال آبا آن گمرهان

ز نزد خدای جهان آفرین بسوی نبی جبرئیل امین رسانید آیات قهر و عقاب بخواندی بر ایشان نبی جناب

شدی و خود از این غم دل مشرکان فتادی از آن غصه آتش بجان تلافی نمودند آن اشقیا بدست زبان بر شه انبیا

ولیکن بتائید یزدان پاک نبی را از ایشان نبود هیچ باک بد ایشان اگر در بها و خود بود خدای جهان را همی مقصود

دیگر چون در ایام حج عام زهر سو شدندی زیارت الحرام بیرون آمدی سید انبیا نمودی بمردم ره اهتدا

بخواندی بر ایشان ز آیات حق بگفتی ز فضل عنایات حق در ابطال اصنام اندی سخن هم از نسخ و آئین دین کهن

بهر جا که رفتی شه انبیا برفتندی آن مشرکان از قفا نمودی بهر کس که او گفتگو بگفتندی آن قوم بر عکس او

بسحر و بشعر و جنون اهل شر نمودندی او را [illegible] کذشتی بدین مدتی روز و شب میان وی و مشرکان عرب

بقرب حرم [illegible]

جنان بود که روزی [illegible]

که بگذشت بوجهل ملعون بدو چه اند [illegible]

در شتی و سختی نمود آن دنی بگفت [illegible]

بهم شنیدن آن عتاب خطاب بگفتش و [illegible]

کریزان سوی این دیار آمدند کنون جمله اشراف بطحا دیار که هستند مشهور [illegible]

[illegible] ده اند پس تحفه از هر داده اند که سازی زما هدیها را قبول [illegible] بجا [illegible] فضول

چه بشنید این گفتگو [illegible] زد [illegible] فرو بجوا آورد پس سر زبان برکشود باحضار آن قوم فرمان نمود

بفرمود پس شاه عادل انتظام که آیند انجیل دانا تمام بیارند با خویش انجیل را کاوند بر کار تعجیل را

بفرمان او حاجبان در زمان دویدند بهر طلب کو بکان نهادند چندی در آن راه گام که بودند شان اهل دین را مقام

برفتند جمعی از آن حاجبان براه طلب کردن راهبان بهر جا که بد راهب نامدار بخواندند در مجلس شهریار

رسیدند انجا در کف همه نشستند صف صف مردم همه شد آراسته مجلسی چون بهشت از انجیل دانان نیکو سرشت

وز آن پس از آن حکم شاهنشهی با مجاهده بود آگهی چه نام طلب خورده بر گوش شان ز بیرون آمد از هوش شان

که آیا چسان کرد زد ما جرا که پرسد تجا حکوئیم ما پس احوال را یک بیک همرهان نمودند در پیش جعفر نهان

بگفتا مباشید از این ملول که گوئیم ما آنچه گوید رسول پس از جای خود جمله برخواستند برفتند پیش شاه آراستند

درویش [illegible] رفتن جعفر با کفار قریش

رسیدند در مجلس شهریار زده تکیه بر دین بر

نمودند آنکه که رفتند پیش سلام و تحیت با ئین خویش

یکی رسم است اینجا سجود نباید ز آئین تخلف نمود چنین گفت جعفر که [illegible] دین ما جز ایزد بکس سجده نبود روا

چه بشنید خسرو از و این سخن فتادش بدل هیبتی در زمان نه قرضی نه خوفی بکس کرده ام که از مفلسی رو نهان کرده ام

نه خون کسی ریخته [illegible] که از ترس خون خواه بگریخته ام بپاسخ چنین گفت جعفر زمان که کس را نبود بر شما این گمان

کرا میداند از سروران عرب [illegible] در قدر و جاه نسب ولیکن برفتند از راه خویش کذشتید از دین آبا [illegible]

نبود پید دین نوی اختراع که آمد از آن در میان این نزاع همیت دعوی ما و شما که خواهیم باشید [illegible]

با ئین آبای خود [illegible] بهر کاه ساحری [illegible] چه بشنید جعفر ازین گفتگو سوی شهر او [illegible]

[illegible] ای شاه ما هم [illegible]

قضا را در آن روز بهر شکار بیرون رفته بود حمزه نامدار
در آن دم بیامد زنی ماه وش سوی خانه میرفت زان کوه و دشت

شنیدی ابوجهل را آن کین بد و گفت با دیده اشک ریز
بگفتار او حمزه چون داد گوش ز غیرت بتن خون بجوش آمدش

بسوی نبی رفت و دیدش حزین مشو گفت جان من اکنون غمین
که عم تو آمد پی انتقام جوابش چنین گفت خیر الانام

چگونه کسی را که در روز غم ندارد پدر و نه برادر نه عم
نه یار و نه یاری ده و نه شفیق نه کس وقت سختیش باشد رفیق

ازین گفتها حمزه را دل بسوخت چه آتش رخش از غضب بر فروخت
بجو البشر گفت کی جان عم میندیش هیچ و مخور هیچ غم

که تا من نگیرم ز خصم انتقام حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر که ای عم اگر خود ز خصم اشعدر

برو پی که آید ترا تا بزین چه حاصل نباشی تو در راه دین
بد و حمزه گفت ای فدای تو عم چه خواهی بگو تا بجا آورم

پیمبر برو عرض اسلام کرد مشد او صد دل مومن پاک مرد
وز آن پس روان بطش شد تنها بسوی ابوجهل سگ انتقام

بسوی حرم رفت چون پیل مست برا زکین ولی هم کمان بدست
در آن روز بودند یکجا بهم ز ابطال هفتاد کین در حرم

بر آمد چرا ما بر همگنان بود اول اسلام خود را عیان
شنیدند چون منتشر این خبر که آورد اسلام آن شیر نر

شد از بیم رخسار شان چون زریر زبان تیره دلها بگردار تیر
بپیش آورد رو سوی بوجهل دون که با او بگفت ای سیه اندرون

که ای شوم بدبخت ناپاک کیش چرا آمدی سیر از عمر خویش
چه یارا تو از عناد و ستیز توانی بسوی نبی دید تیز

بجای ورا گشتی بری نام او زبان بر گشایی بدشنام او
چه آن بدکنش خواست گوید جواب ندادش مجال سخن انتخاب

به پشت کمانی که بودش بدست ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت بیرون ازو نهادند کین را ره سوی خانه رو

از آن روز اسلام قوت گرفت فروغ دیگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دیگر که هر روز دین آمدی مشتهر

در آمد بدین رسول اله

اسلام آوردن عمر خطاب

... مش ... که عمر قتل پیغمبر ذوالجلال بنودش بدل هیچ فکر و خیال

... نوا اشتر از خود به خشم بدو دو گوهها سپید و سرخ مو

... چون شنید این سخن گفتنش بجنبید عرق طمع در تنش

... امر و خدا رسانم بجا بیارم بنزدت سر مصطفی

گرفت از ابوجهل اول قسم پس آنکه بزد از ره کین قدم
بان کار چون رفت بیرون عمر یکی گفت با او ندارى خبر

که همشیره ات نیز با جفت خویش گرفتند دین محمد به پیش
برآشفت اباحفص از این گفتگو بگفتا بریزم کنون خون او

سوی خانه خواهر خویش رفت چه آمد بنزدیک در پیش رفت
بیامد به پشت در و ایستاد صدائی شنید و بدان گوش داد

شنید آنکه میخواند مرد نیکو کلامی که نشنیده بد مثل او
ورا او میگرفتند یاران کلام همه خواهر و جفت او بالتمام

عمر زد در خواهرش باز کرد چو آمد درون شور آغاز کرد
در افتاد با جفت خواهر بجنگ گرفتش ز حلق و بیفشرد تنگ

در آویخت دلها هم با عمر بجستند خمانه هم را ببر
بکندند که روی او زخم هانت للکد که زدی او فهم کاه مت

زهم پوست کندند که کاه مو گهی این بر برآمدی گاه او
از او چون عمر بود بی زور تر فکندش بر زمین نشست بر زبر

گلویش گرفت فشرد بخیزان که نزدیک بد تا شود قبض جان
بیامد دمان خواهرش نوحه گر چه خواهی بگفتش زما ای عمر

اگر تو شکوه کردی زما و ملول نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش ولی بر نگردیم از دین خویش

چه بشنید او این حکایت عجب بدانست کو بر نگردید دیگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی که گشتی بدینش چنین مبتلا

بگفتا کلام خدای جلیل که آورد با و حضرت جبرئیل
شنیدیم و کردید بر ما نقیب که هست آن کلام جهان آفرین

عمر گفت از آن قول معجز اساس اگر یاد داری بخوان بی هراس
بر او خواهرش آیه چند خواند عمر گوش کرد و حیران بماند

دلش زان شنیدن ولی نرم شد بسودای اسلام سرگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان این کلام بگفتا دیگر نیست زین بیش بجام

ولی هست استاد ما در نهفت که کردید بیهما چه نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیاید زیان بیارم به پیشت که خواند از آن

چه بگرفت سوگند از و خواهرش بیاورد او شاه خود را برش
بدان اهل اسلام نام خباب بیامد بنزد عمر بی حجاب

بر او خواند ز آیات پرورده کار اباحفص اسلام کرد اختیار
دیگر آنکه او نیز چون یار غار بگفتار کاهن بد امیدوار

چه آیات معجز بیان را شنید همش قول کاهن بخاطر رسید
باسلام شد رغبتش بیشتر که آنم تو بود و است چون این خبر

وز آن پس بگشتند با هم روان بنزد رسول خدای جهان
بدولت سرای پیمبر شدند چه در بسته بد حلقه بر در زدند

بیامد و دیدار پشت در [illegible] / که اینجا با تیغ بردر عمر
ببرد [illegible] رفت احوال گفت / بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر / که غم نیست بروی کشائید در
گر از راه صدق آمدست مرحبا / وگر باشد او را بخاطر جفا
بگیتی که دارد حمایل عمر / تنش را سبکبار سازم ز سر
چه در باز کردند بر روی او / درآمد عمر با لب عذر گوی
کز تنش به بر سرور انبیا / نشاندش بجائی که بود سزا
بگفتند شر اصحاب تهنیت / وزان بیشتر یافت دین تقویت
پس اصحاب دین را شد این ادعا / که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند / نماز جماعت بجا آورند
رسید این سخن چون بگوش رسول / ز خیر البشر یافت عز قبول

رفتن اصحاب علانیه در مسجد الحرام نماز کردن

بیا ساقی ای ز شدت خلد برین / بساط نشاطی بگیتی بچین
زخم باده پر کن آن شیشه را / سبو بر سبو شیشه بر شیشه زن
بکف را بنوشیده زان بر ملا / بدور و بنزدیک در ده صلا
ازان می هم امروز بکام من فکن / وزان هم بعیش و نواهم فکن
چنان مست کن زان می پر طرب / بجوشد چه خورشید نور از لب
در این بزم ساقی سبو را بیاغ / فروزند در این کوه روشن چراغ
فروزی ازین قها فیروزه فام / بخورشید جام و زمه نیم جام
چه کردند اصحاب چون اتفاق / بر آمد رسول خدا از وثاق
روان شد بتائید دیان دین / بسوی حرم سید المرسلین
بنالید دین زمین شد کمان / که بیرون رود از بر آسمان
زشادی برقص آمد مه سپهر / چه خورشید از ره برافروخت چهر
همه وقت جبریل بالای سر / بفرق همایون بگسترد پر
ملایک چپ و راست در دور باش / شیاطین زهیبت شده پاش پاش
به پهلو روان حمزه نامدار / به پیشش علی صاحب ذوالفقار
همی رفت در پیش حیدر عمر / حمایل همان تیغ کین در کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام / برفتند زینسان به بیت الحرام
جلودار سر و سرور بر محمد / رسانید چون کرد موکب سید
چه دیدند کفار زانگونه حال / نمودند با هم بسی قیل و قال
یکی وقت زانها بنزد عمر / بدو گفت این چیست ای بدگهر
نه زانسان که رفتی و باز آمدی / بکین رفتی و بی نیاز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار / پس آنکه با او گفت ای نابکار
مر آنکه از شما جنبد از جای خویش / به بینید سرهای خود پای خویش
چه کفار دریافتند این سخن / که در دل چو آوردند آن انجمن
نهادند پای در ره امتناع / نمودند با اهل ملت نزاع
چه دیدند آن صحبت اصحاب دین / همه دست بردند بر تیغ کین
از اعمال کفار پس تا شدند / دلیران دین مسجد آراستند
به پیش الله را مدرسول خدا / نمودند یاران با او اقتدا
نمی گفت تکبیرشان در حرم / فتادند از ضامر بروی هم
نشانید ایزد بمسجد نماز / ادا کرد آمد سوی خانه باز
چه دیدند احوال ز انجمان / در افتاد آشوب در مشرکان
بی مصلحت جمله کشتند جمع / بر آن آتش کین در بقا چه شمع

هستند

نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چه در پیش عقرب کزیهای زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد / چسان آفت ما بر آورد گرد
ز جروت بجائی رسانید کار / که بدعت کند در حرم آشکار
بسر کرد کفهای خونین کشیم / وزان بعد که عجز زبانی کشیم
پس از مکر و اندیشه تمام / شد آخر بر این و ابهار اقرار
که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخواهند این بار ازو / گر او داد کوته شود گفتگو
وگر حاجت از ایشان دریغ داشت / ستانند ازو خصم خود را [illegible]
چه کردند این مصلحت را همه / برفتند بیش بزرگ حرم
شدند متفق با دل پر ز طیش / بگفتند کای کدخدای قریش
محمد بر آورد از ما دمار / دیگر بیش ازین صبر مشکل [illegible]
کنون هفت سال است [illegible] / [illegible] بر گشودند لب
ز او با نبی بانگ جیبد دیگر / بیا [illegible] شان بر آورده سر
نگویند جز عیب اصنام ما / به کس غیر ایشان نبود نام ما
کند سب آباء ما رو برو / بود دین ما کفر در پیش او
نه این هم بجاب آمده اند یکی / که ما شما را بود دین یکی
شنیدی که از دی قوم [illegible] / نمودند با ما چسان اشتلم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / نکردیم با او مکافات آن
نمودیم تا حال با وی مدار / دیگر ز ما را گذشت [illegible] کار
کنون ای بزرگ عرب ناگزیر / پذیرفته باید یکی از سه حرف
نخست آنکه منعش کنی تا دگر / چه از خود چه اصحاب او سر بسر
نه بندند در این گفتگوها زبان / گذشته نیاید دگر در میان
دوم آنکه گو نشنود این سخن / نه بندد زبان گفتنها دهن
سپاری بما تا ز سود و درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
سیم آنکه گر داری این را محال / مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر بیش ازین تاب نیست / خورد چند کس خون دل [illegible]
بدان کاین هوا را نهادیم سر / مگر سر ستانیم یا سر دهیم
بگفتند این حرف برخواستند / به بیرون شد آن راه [illegible]
چه رفتند کفار بیرون ز در / نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند کفار گفت / پس آنگه خود آن عم [illegible]
که جان پدر عزم را پیشه کن / درین کار خود فکر و اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند / ز بس از تو خون دلی خورده اند
کنون شرم آن [illegible] بگذاشتند / ره کین پرخاش برداشتند
بهم متفق در ستم گشته اند / بجوی [illegible] ما هم قسم
ندادیم ما اقتدار [illegible] / که آئیم با جمله در کارزار
بود شیر هر چند بازور دست / چه شد مور بسیار باید شکست
وگر چند باشد دم تیغ تیز / چه زد موریانه شود ریز ریز
در ارزل [illegible] از جا بنیاد کوه / چه باشند موشان گروه گروه
بدان ای به از نور چشم من / که ما در نیائیم در انجمن
چه این بد نهادان بهم یکروند / ز مور و ملخ بیشتر [illegible]
بدان جمع مانند ایشان جنان / که منت کل بیش سیل دمان
نگوئی با ضامر بد نهادان این / نخواهد دیگر قوم [illegible]
کنی صبر تا کرده کار جهان / رساند برای تو یاری رسان
چه آمد انصار و اعوان پدید / [illegible]

کنی او ما دین خود آشکار / برآری ازین بت پرستان دمار / چه بشنید از وی این نصیحت رسول / نشد گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار / مرا اندرین کار معذور دار / کنم گر ز پیش خود این ادعا / بمن انچه گوئی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم / نه از بهر ضبط و نسق میکنم / نهان بود چندی سخن زیر لب / در اخفای آن بود تا حکم رب
فرامش چه افشای آن راز شد / زبانم باین گفتگو باز شد / کنون لب نه بندم ز حکم خدا / اگر تا کشندم سر از تن جدا
تو گر میتوانی بده یاریم / بجا آر شرطی که داریم / وگر نیست مقدورت این اهتمال / ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون بکش رخت خویش / که من پای نگذارم الا به پیش / بود بس جهان آفرین یار من / همان یار اعوان انصار من
چه این حرف بو طالب از وی شنید / ز شادی بگردید گل بر دمید / گرفتش در آغوش و بوسید دست / که باشد چنین مرد یزدان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر / بکن انچه فرمان دهد دادگر / که من هم درین راه ایستاده ام / بدست رضایت عنان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب / مگر تیغ بارد بسر روز و شب / شنید این سخن چون شه انبیا / ازو گشت دلشاد و کردش دعا
ابو طالب آنگه در اندیشه شد / ببند بیرکار آن خرد پیشه شد / بر خویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم و هم بنی مطلب
برفتند در دم بفرمان او / طلب کرده کان سوی ایوان او / سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجائی که در خورد بود
چنان بر زبان بر سخن بر گشاد / که بنداشتی درج گوهر گشاد / بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز ... اندر عرب
زکیی محمد برادر طلبش

شکوه بردن قریش در پیش ابو طالب

بدانید این مشرکان قریش / همه دوستان چون علی و آمدند
بهر دیدن من چنگ جو آمدند / سفند سر شر را ببرند چون گو
نمودند از و شکوه بیش / بدین ختم کردند آخر سخن / که تا مصطفی را از اینجا برند
وگر من نمایم ابا زین مقال / ستانند او را بجنگ و جدال / بدانید ای مهتران حرم / محمد عزیز است چندان برم
که از جان خویش و پسرهای خویش / سر جان من هست بیش / زند بر زمین را فلک را علو / نیابد زمن یکسر موی او
کنم من چه در دادن او درنگ / کشند کار آخر بشمشیر و جنگ / شما چون که هستید اعضای من / چه من جمله از تنت ... ما
بیاری و نصرت طلب کرده ام / کمان وفا بر و بری بر دوام / کنون جست تدبیر رای شما / که دشمن کمر بست بر کین ما
با سخ بگفتند کردن کشان / چه مومن چه مشرک همه یکزبان / که ای افسر فخر اهل شرف / بحکم تو داریم سرها بکف
اگر سر ببازیم آلی سر بریم / سر موئی انگفته ات نگذریم / ولی دشمنانند چون بی شمار / ضرورت تدبیر در کار ...

چه ... بیران

6

چو بشنید آن مهتر انجمن / از اصحاب بر وفق خواهش سخن / بدلشاد گردید و کرد آفرین / بفرمود آنکه پاسخ چنین
که تدبیر این کار شب کرده ام / وزان بیش شما را طلب کرده ام / بدانید اینست تدبیر کار / که شعبیست ما را درین کوهسار
ز بس در متانت بود بی نظیر / ندارد از و دست چرخ اثیر / بان قلعه مانند کمان چهار سو / بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک / نداند دران راه طیران ملک / ندارد چو صندوق یک عرضه بیش / چه شد بسته شهد کسی پای
دران شعب باید شدن همگروه / بگیریم وطن چون پلنگان کوه / بود نرجیان راه را استوار / که بدخواه از وی ندارد گذار
وگر کار انجامد اخر بجنگ / بکوبیم سر دشمنان را بسنگ / بود جنگ از هر طرف با عدو / نگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از و این سخن / نمودند بر رای او آفرین / باو جمله گشتند همداستان / بجز بو لهب ننگ آن دودمان
که از ننگ کفر یاری نکرد / براه وفا پایداری نکرد / ابو طالب آنگه باصحاب گفت / که این راز اکنون بباید نهفت
بحکمش رفیقان شتابان شدند / که بر وجه ترتیب سامان شدند
بروی سرانجام باید نمود / چه آید شود خصم آنکه چه سود / ز شمشیر و خنجر ز تیر و سنان / ز درع و ز مغفر ز بر گستوان
ز نوشیدنی هم ز گستردنی / ز نوشیده بنهاد از خوردنی / چه در روز و راحت چه روز نبرد / نمودند از بهر آرام خویش / بصرف مئونت سرانجام
دیگر انچه در کار باشد بمرد / دران درة رفتند پیر و جوان / نمودند اول ز مردان کار / در درة را محکم استوار
پس آنگاه با مهتر دودمان / ببردند کردند آنجا مقر / ابو طالب آنگه طلب کرده پیش / پسرهای اقوام نزدیک خویش
بنی را بجائی که بد امن تر / ببستند شمشیرها بر کمر / بدستی سنان و بدستی کمان / شب و روز کردی نبی پاسبان
فکندند خفتان جوشن به بر / گذشتی بنصف شب از آن مقام / ببردند او را بجای دگر / بدانسان نکو جا بوقت سحر
بجائی که بودی نبی وقت شام / نباشد مشخص مکان نبی / بدانسان که ناشد از پاس / کمان خصم و سواس او
که تا بر ستم پیشگان شقی / ... / نمودی چنین کار خود استوار

رفتن اهل اسلام در شعب ابو طالب ساکن شدن

چه دیدند اعدا که آن نامداران / نشستند بکجا هم مشرکین / بگفتند کافا با اهل دین
زدود دل آتش برافروختند / هم از آتش خویشتن سوختند / دل از مهر و پیوند شان برکنند / نگیرند دختر نه دختر دهند
نمودند با هم بدینسان قرار / که بر مسلمین تنگ گیرند کار / نه کس نان فروشد بایشان نه آب / نه جامه نه دستار و نه ...
نباشد بآن قوم حق سلام / نگیرند شان جز بدشنام نام / ز سودا ببندند ناگونه راه / که کس را بگیرد اسفل ...
دیگر انچه باشد الان ناگزیر / که خواهد تن زنده بیار خیر / نوشتند بر کاغذی این شرط / بسوگند کردند ...
چو کردند این مصلحت کافران / بدان تا دیگر بر نگردند از آن

ببستیم باهم بدینگونه عهد   درین عهد دایم نمائیم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول   بود او حرام از ثنا بان رسول
نبندند چو ایشان دیگران و آب   نبینند نماعیر یخ و عقاب
چه شد آن نامه زین نمط و طیش   چهل کس ز نام آوران قریش
بر آن نامه کردند مهر از ستیز   نکی دیده ضد بنان دل شعله خیز
پس آن نامه بر کعبه آویختند   غبار عداوت بر انگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین   که کردند ماوا در آن سر زمین
به آلام بودند تا غله بود   ذخیره چه رو در تمامی نمود
بجستند بس رفت یک روزگار   از آن پس نبد تا رسید است کار
نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی   یکی گشت حال فقیر و غنی
نه بیچو ببازار کاشانه ماند   نه در خانه موی بکلا نه ماند
نه تر ماند و نه خشک نه تلخ شور   شد از بوی نان صحن و خاک تنور
کسی در جگرها فقد نم نماند   که از آتش تب تو کند وقت
نه بر خان خود شان دیگر صلا   چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
کسی کز سوی شهر می آمدند   که با اهل بازار سودا کنند
خبردار گشتی چه دشمن از آن   رساندی به پیش خویش از درمیان
بجائی که میداد آن مرد دین   دو چندان بهای داد از قهر و کین
گرفتی بر عهد نه زان جنس را   نمودی بر آن مرد دین صد جفا
ز بس داد بدخواه آن سرفراز   بر فتی تهی دست در خانه باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال   بدار چو اعدا بدینگونه حال
چه سختی بداد از حد گذشت   دل بعضی از کافران نرم گشت
بجنبید شان مهر چون اندکی   سوی قوم رو کرد از ایشان یکی
ز آل لوی بود نامش زبیر   بدان نیسان زبان راند در کار خیر
که تا چند بیداد و شلاق   کنون اندکی هم مروت کنید
اگر مهر ایشان بدل محو گشت   از انصاف اما نباید گذشت
نباشد بکیش مروت روا   نه آئین پسندند اهل وفا
که باشیم ما در فراغت مدام   بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم   که بر کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره باید کنیم   قسم را بکفاره جان آوریم
ابوجهل از این سخن ها شنید   بکرد او انش رنجاب برید
بگفتش تو خود کیستی ای فلان   که برهم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را   که بر خود ببیند دریدن جامه را
چه بشنید از وی زبیر این عتاب   برآشفت دادش بسختی جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند   ز هر سوی جنگی معارض شدند
کسی را که دل بود مایل بخیر   هم آواز شد در سخن با زبیر
ولی آنکه را سینه پر کینه بود   ابوجهل ملعون مددگر نمود
لهب جانبی بود بس قیل و قال   قضیه ولی ماند بی انفصال

رفتن ابوطالب نزد قریش باطل نمودن عهد قریش

بر آشفتند انبوه قوم از ازدحام   سوی خانه از رخ خواطر زهم
چنین گفت با همرهان زبیر   که فردا دهیم فیصل کار خیر
چه روز دیگر یوسف آفتاب   برون آمد از چاه شب در نقاب

براین فرز

چنین رفت تقدیر جان آفرین   که یابند از غم نجات اهل دین
بصحن حرم قوم جمع آمدند   چه مصلح چه مفسد بیکجا شدند
در این فکر بودند تا چون کنند   کمان نامه از کعبه بیرون کنند
که ناگه بمسجد در آمد ز در   ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدن جمله بیرون شدند   ز هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخاستند   نشیمن بصدر ز شب بیاراستند
بگفتند باهم که آن نامدار   بتنگ آمد از عسرت اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمده   به پوزش کوی ندما آمده
سپارد نبی را بما بی درنگ   از آن پس نه پرخاش ماند نه جنگ
چه بشنید بوطالب نامجو   سوی حاضران روی کرده بگو
چنین گفت کی سروران قریش   بما آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید   که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین   ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام   که آن نامه ماید و را انتقام
نوشتند بر کعبه آویختند   که آن قوم تر ز نکش ز کین ریختند
بر آن نامه جز نام رب ودود   ز پیمان سوگند عهد آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام   که باقی نمانده نیکو و نام
کنون میکنم عهد من با شما   که ما هم گشائیم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف این خبر   در آن نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهند   کنید آنچه خواهید بروی ستم
شمارید باطل همه عهد خویش   نباشید ز انسان که بودید بیش
بشنید چون قوم از وی کلام   بر آن شرط گشتند راضی تمام
بگفتند بدان محضر نامجو   تو انصاف کردی در این گفتگو
بر او جای خود جمله برخواستند   با یفای آن عهد آراستند
ز سقف حرم نامه را کرده باز   گشودند در پیش آن سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان   ندیدند از حرف مطلق نشان
که کرمش سراسر تراشیده بود   ز یکدیگران صفحه با شده بود
چه دیدند آن قدرت کردگار   ز حیرت هم از خجلت شرمسار
فکندند سرهای خود را به پیش   گرفتند بدندان سر انگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل عناد   ز هر سو رفیقان او جمله شاد
پشیمانی اما نمیکرد سود   که از کف عنان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت   بر آن عهد پیشین چنان بود سخت
دیگر چندی از جاهلان قریش   باو متفق گشته در قهر و طیش
نمودند فریاد و غوغا بسی   سخن گفت بر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنود   بفرمود ایشان زبان بر گشود
ز بیرون رفیقان او آن زمان   بآن نامور مهتر خاندان
بگفتند ای سید انجمن   میارید بگفتار ایشان سخن
بشرطی که کردیم از تو قبول   نباشد کنی در مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آورد   حضور تو آن نامه را بر درد
به بندیم بس تیغ کین بر کمر   بیائیم همراه ای نامور

برآریم ازان درّه اصحاب را   وز انجا رسانیم شان تا سرا   دریدند پس نامه را درزمان   به بستند شمشیر ها بر میان

چو آن قوم را مهتر نامدار   چنان دید بر قول خود استوار   شدش خاطر آزاده دل کشته شاد   روان شد سوی دره با شتاب

برفتند یاران بهمراه او   ابو جهل را زرد گردید رو   چه آمد ابو طالب سرفراز   بآن شادکامی سوی دره باز

بشد تا بنزدیک اصحاب خویش   بگفت آن حکایت که بگذشت بیش   رسیدند پیران بپیش همان   کشادند بر عذرخواهی زبان

کای نامداران عالی تبار   ز روی شما ئیم ما شرمسار   ببخشید ما را که بد کرده ایم   ستمها بحق شما کرده ایم

دیگر با شما نیست ما را عناد   شما هم ز ما نغز نیارید یاد   برایید ازین تنگنای هراس   که ما از بدخم داریم پاس

شنیدند یاران چو ان ماجرا   شکفتند چون گل بباد صبا   پدید آمد از بعد شدت فرج   برستند اصحاب دین از حرج

چو خرم زمانی بود آنزمان   که بعد از چنان محنت بیکران   بآن کس چنین نعمتی رو دهد   که یکباره زین رنجها وا رهد

نباشد دیگر لذت الّا چنین   همیشه عزت و باره همین   پس آن نامداران بیداد بخت   همانساعت از درّه بستند رخت

نمودند طیران سوی خانها   چو مرغان که از دام کشته رها   بشکر چنان نعمت بیقیاس   نمودند حق را ثنا و سپاس

دل آزاد گشته ز رنج و تعب   در آرام بودند پس روز و شب   ولیکن رسول خدای جهان   نبستی ز ارشاد مردم زبان

کشیدی ز جهال جور و ستم   نکردی سر موئی از سعی کم   ازان قوم بدکیش بدزادتر   گروهی که بودند بی رحم تر

ستم بیشتر داشتندی روا   ز حق دور و تر یافتندی جزا   مرآن ناکسان قهر نازل شدی   یکی کور گشتی یکی شل شدی

یکی را گرفتی تب شعله خیز   بد اینگونه دیگر بلیات نیز   چنان نحسی مدتی در عذاب   پس آنگه که مردی بحال خراب

همین حرف گفتی در آنوقت بد   خدای محمد مرا میکشد   بد ینگونه بگذشت تا چند گاه   وزان پس چنان شد بحکم اله

ز ضعف بدن گشت با [illegible]

درباب وفات ابو طالب

که روزی سر سرفراز عرب

ابو طالب آن سید ارجمند   ز ناسازی طبع شد دردمند   ز مسند به بستر نقل جا گرفت   همی درد در جمله اعضا گرفت

تبش همچو خون در رگ و پی دوید   بهر استخوان ناله چون نی دوید   ز بسیاری ضعف بیخود شد   ز دل تاب و طاقت از او دور شد

چه دیدند حال پریشان او   همه عمکساران خویشان او   غم از انحراف مزاجش شدند   مکدر بفکر علاجش شدند

بهرجا که از دوستان داشتی   نشان طبیب مسیحا نفس   نمودند حاضر ببالین او   ولیکن نشد هیچ تسکین او

شدی دمبدم درد او بیشتر   نکردش دوا نفع و افسون اثر   طبیبان کشیدند دست از دوا   چه حال اینچنین دید آن پیشوا

برادرت

۸

چو دانست کان درد او بی دواست   علاجش رضا بر قضای خداست   بخواند اشرف انجمن   سران قبایل بر خویشتن

کشیدند حاضر بر او تمام   کشود آن خردمند لب بر کلام   بزرگان حسب با بزرگ نسب   چنین گفت کای سروران عرب

[illegible] در نسب از نژاد خلیل   هم اندر حسب پیشواء جلیل   نماندان بزرگی و قدر و شرف   نصیبی که باید شما را بکف

[illegible] ان حاتم شعار   لبی شیر مردان رستم شکار   میان شما سروران بوده اند   همه سر فراز جهان بوده اند

بدانید ای نامور بخردان   نبود و نباشد کسی جاودان   که از اختیار آن یا بنده کی   کجا اختیار است در بنده کی

ز آثار گردید بر من عیان   که میبایدم رفت ازین جهان   کنون رو سوی آنجهان میکنم   وداع شما دوستان میکنم

شما شاد باشید پیدار بخت   که ما زین ستم خانه بستیم رخت   کنون انچه گویم ز من بشنوید   که از هر دو گیتی یقین وا رهید

[illegible] که دارند شما را چه خوش محترم   همین فخر دارید بر خاص و عام   که هستید خدام بیت الحرام

[illegible] انکه دارید پاس حرم   ز خویشان خود بر نتابید رو   بدارید پاس رحم را نیکو

دیگر آنکه پیوند هم نگسلید   بانصاف باید [illegible]   معینان خود را حمایت کنید   بدرویش مسکین رعایت کنید

ترحم نمائید بر زیردست   نباشد روا بر شکسته شکست   ببندید دست خود از مال غیر   که هر کز نیابید ازان مال خیر

نگوئید هر کز بگرد دروغ   که از تیرگی دل بگیرد فروغ   فرستاد او را خدای جهان   پی رهنمائی سوی گمرهان

بدانید دیگر محمد نبی است   در این حرف [illegible] یکیست   چنین دیده ام من بچشم یقین   که دینش بگیرد سراسر زمین

ز حکمش بپیچید سر زینهار   بود حکم او حکم پروردگار   بسا نامداران عالی تبار   که کردند از سرکشی خاکسار

ز ملک عرب تا دیار عجم   در آید بفرمان او یک قلم   نماند دیگر اعتبار بکس   بود معتبر مرد دین دار بس

بسا بی نشان مردم مستمند   شوند از ره پیروی سربلند   ولی بر شما باد ای دوستان   که سازید بند [illegible]

دریغا که چرخم ندادی مجال   که در یابم ازوی فرخنده بال   وزان پس وداع عزیزان نمود   خود از ضعف بر روی بستر غنود

اطاعت کنیدش بحکم خدا   نخواهید خود داری خویش را   چه آن وقت موعود نزدیک شد   بچشم اندرش دهر تاریک شد

شدی درد و رنجش فزون دمبدم   بهر دم زدی سوی عقبا قدم   بگفت انچه از سرور دین شنید   تبسم نمود و نفس را کشید

نبی بود حاضر ببالین او   در انوقت فرمود تلقین او   نبی هرچه اموزش از کرده کار   طلب کرد بادیده اشکبار

[illegible] در عالم پاک [illegible]   روان بر فلک رفت تن سوی خاک   ندارد کسی چشم مهر از سپهر   که این رند [illegible]

[illegible] کردند پیر و جوان   جفی است [illegible]   [illegible] ز پرورده خویش [illegible]

[illegible] ام ازان [illegible]   کشند هر شبی [illegible]

هم اندر

بفرمود پس سرور انبیا | که تجهیز و تکفین آن پیشوا | کند نور چشمش علی ولی | کمر بست حیدر بحکم نبی

بشستن بسدره بکافور تن | بر آیین اسلام کردش کفن | بتابوتش انگاه بگذاشتند | پس آنجای تابوت برداشتند

رسول خدا پیش تابوت او | همی رفت میکرد این گفتگو | که ای مهربان غمخوار من | نکردی تو تقصیر در کار من

ز شفقت مرو هیچ نگذاشتی | گرامی ترا ز جان مرا داشتی | نگشتی بکوه دلارام | ز دشمن نمودی نگهداریم

ز بس داشتی پاس من صبح و شام | خور و خواب بر خویشتن کردی حرام | همیشه ز خود داشتی راضیم | که بادا ز تو راضی خدای حرم

نکوها نمودی ز سر تا بپا | بنیکی بیابی ز ایزد جزا | دیگر هم ز یاران خویش | بسی یاد کردند احسان او

همه گشته غمناک از رفتنش | ببردند انجا که بد مدفنش | بخاکش سپردند گشتند باز | همت انجام کار مجاز

بسی کرد اثر فوت آن مهربان | ولی بر حبیب خدای جهان | یکی انکه رفت ان جهان غمگسار | دیگر دشمنان [illegible]

بخاکش که شد شب بصبح و بشام | ازین غم زاندازه بودی مدام | بدین شوک نگذشته بد | [illegible]

فلک داغ بر داغ [illegible]

در باب وفات یافتن خدیجه

که ناگاه هلال دیگر رو نمود

چنان شد که بانوی دولت سرا | همان مادر پاک خیر النسا | کزو بود رونق بساط حیا | ز ضعف بدن گشت صاحب فراش

بهر روز دردش فزونی گرفت | تن نازنینش زبونی گرفت | شب و روز افزون شدی رنج مرگ | ندادی دوا را ازو ساز

تنش دمبدم ناتوان تر شدی | ببالین سرا و گران تر شدی | ندادی قضا لذت او را آب | ندیدار بودی نه وقت خواب

رسول خدا چون چنان دید حال | بدانست کان را چه باشد مآل | دیگر داده بودش خبر جبرئیل | که بانوی او راست وقت رحیل

چنین گفت با او رسول کرم | که این رنجت آید گران بر دلم | کام جنانت کاید بد | ملال فراق توای مهربان

ولی بعد ازین غم خور ای کریمه | ترا میرسد بفوز عظیم | جنی وعده فرمود جان آفرین | که بخشد بهشت برین

ترا نیز با مریم و آسیه | که باشند حوران برت جاریه | چو بشنید بانو از وی نوید | دلش از طرب همچو گل بشگفید

چنین انتعاشی از ان ذوق کرد | که کلفت نماندش دیگر هیچ درد | ولی چون تمنای آن حور داشت | [illegible] ان همت خویش گماشت

فتادش بسر چون هوای جنان | در آمد بپرواز طیار جان | چو نزدیک شد ساعت ارتحال | مر او را دیگر گونه کرد حال

رسول خدا داد تلقین او | پس از رحلتش کرد تکفین او | بیک ماه چون بعد عم نبی | زعالم سفر کرده ام النبی

[illegible] | [illegible] | [illegible] گشت | بکندند تعزیر [illegible]

فشانندهٔ جان برای خدا | نمایندهٔ کفر از دین جدا | رهانندهٔ موسی از رود نیل | دمانندهٔ گل ز نار خلیل

فرازندهٔ رایت مصطفی | برازندهٔ افسر هل اتی | درازندهٔ عمرو مرحب ز پای | برازندهٔ باب خیبر ز جای

بباطن رسانندهٔ فلک نوح | گشایندهٔ بابهای فتوح | نشینندهٔ مسند انما | رسانندهٔ ما بمطلوب ما

خدا را مباهات از ایجاد او | نبی را بظاهر ز امداد او | هواخواه او جبرئیل امین | بفرمان او آسمان و زمین

بدان تا نگردد نمازش قضا | خدا باز گرداند خورشید را | ببین نور حق چشمش را ببین | گران قدر طاعتش [illegible]

تعجب درین امر چندان مکن | که در قدر او نیست جای سخن | بر آن شب [illegible] وقار | که گر خواهد ان صاحب اقتدار

بگرداند این طارم چنبری | بانگشت کهتر چو انگشتری | وجود زمین بهر میدان اوست | فلک سایه بان دیوان اوست

از و کار ایمان پر رونق شده | دل کفر از تیغ او شق شده | چه او در وفا پایداری که کرد | شب هجرت آن جا بپا او که کرد

نیابد ز کس جز شه انس و جان | بریدن ولا از جان جهان | در ایوان قدرش ز راه یقین | همه آسمان پایه اولین

چو آورد او بر زمین پشت کفر | علم شد باسلام انگشت کفر | برافکندن بت چه همت گماشت | بدوش نبی از شرف پا گذاشت

بضرب دو دستی ز طاق حرم | برآورد زد بر زمین صد صنم | نه کس جز نبی هم ترازوی اوست | قوی دست قدرت ز بازوی اوست

ندانی خدا مر علی را ولی | ندانی خدا تا ندانی علی | چگویم دیگر جای گفتار نیست | سخن در خور وصف و کردار نیست

دل هر که از مهر او نیست شاد | اگر آفتابست بی نور باد | سزاوار از بعد شیر خدا | بود مدح آن یازده پیشوا

که بودند هر یک نشان علی | نبی را وصی و خدا را ولی | در ایام خود هر یکی شهریار | بر اهل جهان حجت کردگار

در باب امامان علیه السلام

بقدر و بعز و بجاه و شرف | همه همتراز وی شاه نجف

همه چون محمد منزه تبار | همه صاحب حکم پروردگار

همه وارث علم دین نبی | بود غیر شان کاذب و مفتری | بقدر و شرف نور چشم رسول | جگرگوشهای علی و بتول

جهان قایم از ذات پاک همه | سپهر برین کمتر از خاک همه | که از صنع شان پایه گردون مقیم | [illegible] غنچه گل شمیم

ور از لطف شان ابر یابد مدد | بگلزار ها خار را گل کند | وگر حفظشان گرد از رخ نقاب | شود کوه [illegible] حباب

ور از حلم شان بحر یابد [illegible] | ز آب گهر گردد آسوده تر | وگر قهرشان در نوردد جهان | شود کوه چون سیل گرید روان

نشاید تفاوت میانشان گذاشت | که هر یک برابر بایست داشت | بعلم و بقدرت همه ممتلی | همه چون محمد همه چون علی

همه غنچه باغ شاه نجف | بود یاره گوهر از یک صدف | ندانند یقین ذات شان هیچ کس | خدا و پیمبر شناسند و بس

[illegible] امام زمان مانده | نگهبان این خاکدان مانده | نبودی اگر ذات شان در میان | نبود بعد از پیمبر جهان

جهان عاجز از وصف ایشان عقول
که از حمد یزدان و نعت رسول
از آن بیارم به پیشوایان امام
کو شد ... اعلا مقام

یکی مانده قایم بامر خدا
که باشد جهان از وجودش ضیا
چگویم که این پیشوایان دین
... [illegible]

چکردند اعدا ز رشک حسود
وز ایشان بیابد مکافات بد
ستم میکشیدند ز آن ناکسان
دعا بود ... مکافات [illegible]

ندیدو له با خود نب کا جورد
بحکم سپاه اندر وفی بکرد
مکافات از ... عالم فروز
بود نور ... اکنون [illegible]

وز ایشان بیا اندرون کمرها
بد انسان نکردید شب ز رنگها
که مهر هدایت به تجنبد شمع
برآیند از تیره ماه فراغ

شنود اینها از فلک سر بسر
سیه چاه زندان نداده خبر
کسی را که دل ... تیره سرشت
نشاید ... خضر پاک کشت

بری قطره کوز خون سیاه
صدف سان ... خورشید ماه
درون صدف چون درش واکنی
نیوانکا بر کوهرش افکنی

براو ابو نیسان لبی روز کار
کند روز شب آب کوثر نثار
کند غوص در چشمه روح الامین
صدف را شود مشتری جوهری

چه نیسان فیض قطره باران بود
اگر ... دان فلک دان بود
اگر بجز از این قصه دشمنان
حلال آورد در دل دوستان

چگویم ز دونان کم کرده راه
دل دوست خوش روی و دشمن سیاه
بگردانم از خصم روی ورق
برانه عزم آگهان توفیق حق

بد بیهم کمیت قلم را عنان
بمدح شه دین امام زمان
بده ساقی آن جام رخشنده خور
که داری چه یاقوت کل کون تر

از آن می که فردوس بارنگ و بوست
از آن می که کوثر ازو تازه روست
از آن می که یک قطره بر سپهر
بر بوید در جام زرینه مهر

در باب نعت جناب صاحب زمان

که چون برتو از نور ایمان چکد
ز هر قطره اش نیر جان مچکد
بنوشند بر یاد شیر خدا

از آن می که مستان بزم هدای
بیک جرعه اش مست ایمان شوم
زیروا زان جام خورشید رنگ
بیرون آرم آئینه دل ز زنگ

بمن ده کز این باده مستانه شوم
بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار
فروزنده گوهر هشت و چار

زبان را دهم آب و دل را صفا
برازنده مسند احمدی
فروغ دل شاد للد ... اسوای
چه حیدر گدازنده ذو الفقار

شکفته گل گلشن سرمدی
طرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر زمین
جهان چون نگینی و دان او چون نگین

طرازنده عصمت فاطمی
قدر شخصی از پیشکاران او
خور از کان او چون زر ناسره
ز ایوان او عرش یک کنگره

قضا بنده حکم فرمان او
چه افراشت ایوان قدرش بلند
ز بنیاد آن عرش قصر انتخار
سموات چون خشت آمد بکار

نگارنده رنگ این نه پرند
دو حلقه مه و مهر چون سیم زرد
بود عاجز از درک قدرش کمان
نگنجد در آغوش خاک آسمان

ز کرسیش کرسی و افلاک ... در
نگهبان

نگهبان ذاتش جهان آفرین
ز اعوان او جبرئیل امین
مسیحا بکف شمع تابنده خور
همین جوید از دهر او را ظهور

خضر رایتش را فرازنده است
برای همین روز او زنده است
فلک در رهش باد لها صد امید
نموده ز خنجم کواکب سفید

شده روز دین چون خور اندر نقاب
برآید بدولت که آن آفتاب
ندانم بجز حکمت کرده کار
وگر مطلب از غیبت ... کار

بدنیا شدم ز کار آگهان
که کردد دیگرگونه وضع جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه
بیرون آید آن مهر انجم سپاه

نعت صاحب عز علیه السلام

جهانرا برافروزد آرای خویش
کند تازه اعیان آبای خویش

کنون گیتی از ظلم تاریک شد
ره راستی سخت باریک شد

جهانی پر از شور و آشوب گشت
درستی و انصاف محجوب گشت
مروه در اقلیم هستی نماند
بکس ذوق یزدان پرستی نماند

ز تیره دلی چشمها خیره شد
بمال کسان دستها چیره شد
دل از بیم و امید بیگانه گشت
حدیث قیامت خود افسانه گشت

شد از ظلم آفاق و اقلیم زنگ
ز بیداد دلها چه شهر فرنگ
مسلمانی و پارسائی نماند
بجز علم و زهد و ریائی نماند

هوس را خرد را بدنیا فروخت
ببرق امل خرمن علم سوخت
نماند افسر عقل بر هیچ سر
یکی مشت زر دیگری مست زر

همه بیخود افتاده اندر کنشت
نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشته دلها ز یاد خدا
شد ابلیس در ملک دین پادشا

ز نخوت همه گشته نمرود عصر
چه فرعون شاخی ایوان قصر
ز هر گوشه و نجیک بر پای خواست
جهان گشت پر شور مهدی کجاست

بیرون آی ای کوهر معرفت
بیرون آی ای اختر معدلت
بیرون آی ای کوکب برج دین
ز ظلمت بپیرداز روی زمین

ز جولانکه غیب بیرون خرام
بیرون آر تیغ علا ان نیام
سر دشمنان از بدن دور کن
برای دل دوستان سور کن

ز ظلم و ستم دهر تاریک شد
شها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح شان تیغ خونین قام
نکوفسار کن رایت موج شام

بسیل فنا خار و خاشاک ده
جهان زهر خورده را تریاک ده
زمین را ز فرّ خود آباد کن
ز بیداد ... شهاد کن

ز عالم برانداز رسم ستم
نظر کن سوی دوستان از کرم
چه آئینه خاورستان ملک زنک
مسلمانی ... فرنگ

ز بسیاری دشمنان دوستان
ببین جهانند جون ... رهان
صدف وار کشته بظاهر خموش
نهانی ... برآورد جوش

که جون بر کشد شاه شمشیر کین
کشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای تو دو مت کنند
جهانبانی اعدای شوکت شکنند

ستاده بسر ... انتظار
گرفته بکف جان برای نثار
ز دل بسته بر جان اعدا کمر
بیک دست تیر و بدستی سپر

برو دی همه برق بی لشکرند
ولی بی تو شاها تن بی سرند
ز مهر تو روشن دل شاهدان
بجز یاد شه ... دیر یاد

بیرون ای چه شیران که در روز میں
بمیدان دلیران خدا را ببین
یکی هوا ران جان فشار آنم
که پیوسته فال ظهور زنم

دل وجانم آگنده از فرقتت   شب و روز مست می ذکر نتت   ۲ گنه انچه ممکن بود کرده ام   ستم بر خود و غیر خود کرده ام

نیاورده ام نیم طاعت بجای   نه یک معصیت گشته از من جدا   ندارم بجائی دیگر در نظر   مگر آنکه سازم فدای تو سر

کنم فرق خود را برای تو خاک   شوم زان گناهان یکبار پاک   وگر توبه نیست بر من روا   مگر آب شمشیر شوید مرا

ولی ترسم آن دولت بی حساب   نسازد در این نامه ام کامیاب   از آنم بدرگاه حق قدیم   به بخشایشم جرمهای عظیم

وسیله کنم ذات پاک ترا   که بخشد خداوند بی شک مرا   الهی منم بنده عاصیت   نکردم ز خود هیچکه طاعت

بسر برده در معصیت زندگی   نیاورده یکدم بجا بندگی   اگر بود بیش تو تن در نماز   دلم بود در اندیشهای دراز

چه طفلان بمکتب ز ترس پدر   [illegible]   زبان در سبق خوانان و دل بی خبر

دیگر بود بیش تو سر در سجود   تو خود نیک دانی که در سر چه بود   چه عمر از کرم مایه دادیم   ببازار هستی فرستادیم

ورسیدم چه در چارسوی جهان   زهر جنس دیدم هزاران دکان   بدنبال آمد ابلیس دلال وار   مرا دید دانست کامد شکار

در آمد اشارت ببازارها   زهر جنس آورد خروارها   به بیش من آن جنسها را کشود   بیکدید نشر هوش از من ربود

فکندم بان جنسها چون نظر   بگفتم نباشد از این به دگر   کشودم سر کیسه را رایگان   نشستم بسودا چه بی مایگان

یکی دوستی گفت کین سود نیست   در این جنسها بوی بهبود نیست   نزادم بگفتار از جهل گوش   چهل ساله کردم خرید و فروش

کانم چنان شد که گشتم غنی   خریدم گهرهای ارزندگی   نشاط ازین ذوق این انتفاع   نکندم دو باره نظر بر متاع

چه دیدم خزفهای بی آب و رنگ   شده آن گهرها همه خشت و سنگ   نبوده همه جنس یک چند مال   گذشتم زمال ار چه باشد وبال

چه دیدم چنین حاصل عمر خویش   بگویم چه حال آمدم ره به پیش   بچشمم چه شب روز گردید تار   بر آمد زدل آه بی اختیار

امل ماند مالها سوخته   زبان بود سودی که اندوخته   نمانده بجز باد در مشت من   زحیرت بدندان سر انگشت من

بدرگاهت آورده ام روی کون   تهی دست و گردن ز خجلت نگون   ز تقصیر خود مو بمو عذر خواه   زبان لال لیکن ز شرم گناه

مقرم به بیشت که بد کرده ام   گنه بیش از حصر و حد کرده ام   نیکو کاری از من نیامد دمی   گنه کاریم بیش از عالمی

بعصیان گذشت است روز و شبم   عقوبات را جمله مستوجبم   بسر رفته عمرم سراپا بلهو   نیامد ز من کار خوبی بسهو

مناهی نشد فوت یکی ز من   اوامر ز من ماند یکسو ز من   گنه کرده ام گرچه بیش از حساب   بدانسته لیک اول تواب

نکردم بجنت با مرت نگاه   گنه را ندانستم جز گناه   ولی وسعت عفو غفران تو   وفور عنایات احسان تو

جهان پرده پوشست بر بنده ها   تجاوز نمودند شرمنده ها   مرا در گنه کرده بی باک وار   دگر نفس و دنیا دیو رجیم

کنون

کنون معترف بر گناهان خویش   سر افکندم از شرم عصیان بپیش   بنزدت گنه کرده ایستاده ام   عقوبات را جمله آماده ام

بهر نحو اکنون نمائی عقاب   بود عدل و انصاف نه بی حساب   توان کن ولی از تو باشد روا   نه آن کن که از من باشد سزا

نوای که پوشیده پرده ام   چه ناکرده دانسته کرده ام   چه دیدی مرا بر گنه چیره دست   نکردی ز لطف آبرویم شکست

نبودم من ناشکور کفور   همه عمر خود صرف فسق و فجور   نه روزی خود را بریدی ز من   نه دستم گرفتی نه بستی دهن

نه بی قدر در همگنان ساختی   نه رسوا بر اهل جهان ساختی   نه معزول از زندگی کرده   نه اخراج از بندگی کرده

چه در عین عصیان نمودی کرم   کرم کن بوقت مکافات هم   ندارم بجز در گهت تکیه گاه   ز قهرت [illegible] پناه

بر آورده بیش تو دست دعا   بدا بنمان کنم عرض مطلب ادا   الهی بعفو و بغفران تو   الهی بلطف و باحسان تو

الهی بحق توانائیت   [illegible]   بحق خدائی و یکتائیت

الهی بان حکم محتوم تو   الهی بان حفظ مکتوم تو

الهی بان اقتدار اعم   که آورده بیرون وجود از عدم   که افکنده از گردش افلاک را   معلق [illegible]

الهی بان بخشش بی حساب   که دارند امید اهل عقاب   بحق محمد شه انبیا   بحق علی سید اوصیا

بخاتون جنت بخیر النسا   که هست از شرف بضعه مصطفی   بحق حسن سبط پاک رسول   چراغ علی نور چشم بتول

باعزاز شاه شهیدان حسین   که از یاد او شد فرض عین گریه   بحق علی حسین   صفی الله [illegible] ابن نبی

بباقر خداوند اقتدار   که بنیاد دین گشت از او استوار   باعزاز جعفر به پرواز او   که کم دید حق [illegible]

بموسی کاظم شه اولیا   بحق علی ابن موسی الرضا   بحق محمد بحق علی   که هستند نزدت [illegible]

بحق حسن مقتدای جهان   که از بعد او شد امامت تمام   بحق جگر گوشه مصطفی   امام زمان خاتم اوصیا

الهی باخلاص خاصان تو   بجمعیت حق شناسان تو   بشکر سپاس فزون نعمتان   بصبر جگر سوز محنتان

باقلیم بخشای خود بی نوا   بحسرت کشان دعا نا روا   بسختی کشیهای نازک دلان   بنازکدلیهای غم حاملان

براه غریبان گم کرده راه   بدرد اسیران روز سیاه   بجان خستگیهای سوختگان   بدل بستگیهای دلدادگان

الهی بان حسن ظنی که ما   بفرقان تو تا بروز جزا   که بخشی مرا از عطای کرم   کشی بر سیه نامه ام [illegible]

در این خاکدان تا بیاد آمدیم   بایمان صدق و صفا داده ایم   دهی زان گناها معافی مرا   موافق کنی بر تلافی مرا

بسوی خودم ره دهی از کرم   وز اهل جهان داریم محترم   باخلاص در خدمت مصطفی   چه آئینه [illegible] صفا

کنی دمبدم اعتمادم قوی / بحق تقی اوصیای نبی
بشوئی بفضلت در احکام دین / ز ظلمت شب بنور نقی
کنی دست کوته ز عصیان مرا / نگه داری از ظلم و طغیان مرا
بهر گونه کارم که آید به پیش / دهی یاری از بیم و امید خویش
نسازی بدرد هر محتاج کس / همین حاجت خویش دارم هوس
ز تمام دین نامهٔ بی گزاف / که بهتر ز بهتان کذب و خلاف
که کرد اساس بیانش قوی / بنام نبی و بنام علی
زبان و دلم را بکرد آوری / به بخشش ز روح القدس یاوری
بیاری بدین کار توفیق خویش / که آسان رود مشکل من به پیش
کنی از من بی بضاعت قبول / ثنا خوانی اهلبیت رسول
نخواهم ازین نعت و مدح عن / صله جز رضای تو ای ذوالمنن
بدنیا بخلقان کنی بی نیاز / نمائی بعقبا در عفو باز
دهی در دو عالم مرا بهر تو / بایمان بیاری بایمان بری
نسازی ز فضل خود نا امید / در آری بمحشر مرا رو سفید
بگیری بآسانی از من حساب / دهی پس بدست یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری / بخلد برین بی حسابم بری
بفردوس سازی لطافت عطا / بر آن از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی احمد / نسازی ز حاجات مهجور دور
کنی یک بیک حاجتم را قبول / بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان / بتائید تو بر سر داستان
شبی بودم از همدمان بر کران / جدا داشتم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر دلبر بنور / بتیره دلی چون مه بدر دور
شبی پر صفا چون دل زهد کوش / خورشید آبستنی مه بدوش
شبی در اثر سرمه اصفهان / که خود تیره چشم روشن روان

حا — [illegible] حمله کفتن

در آن شب خیالم چه صیاد چین / بصید غزال غزل در کمین
لبی دانه افشا کند بند دام / نکو دیده آهوی معنیش رام
بدامش نیفتاد چون آن شکار / تهی دست باز آمدم شرمسار
چه صیاد آمد چنین از کمین / شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند / همای بدامم نخواهد فکند
ولی چون از آنم نبود آگهی / دلم از آن بود در ستم تهی
که از عالم غیب فرخ سروش / در آمد چو مرغ سحر در خروش
بمن گفت ای نقش بند خیال / بری چند بیهوده تلخ و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بی حاصلی چون خوری
چه حاصل ترا از غزل غیر از آن / که برد از شکوه ساز مضمون ازین
چه برخیزد از بزم گردد روان / بنای دیگر هیچ یادش از آن
بناچار میبایدت خورد خون / چنان خور که رنگی دهد زان برون
وزان رنگ و بوی سیاهی جهان / که باشد بپا تا که باشد جهان
یکی داستانی در آور بنظم / بکن عزم خود از بن کار حزم
جهان داستانی که بود دروغ / نگیرد دیگر راستی او فروغ ۲
چه ارباب زهد جا اهل حال / به بند بند از ذوق آن انبساط
ز هاتف شنیدم چه این گفت نغز / برآمد از ذوق در جوش مغز
دوانید هر سو سمند خیال / ندیدم یکی قصه بی قیل و قال

بغراز

خبر از دروغی نباید هیچ راست / که در آب روغن نباید نشست
زدم رای با دل در این مدعا / بپاسخ دلم گفت بی دل درا
ببندی عروس سخن را حلی / ز نعت نبی و ز مدح علی
در آن داستان هیچ جز راست نیست / سری موی انجامکم و کاست نیست
چه این مصلحت داد دل در زمان / بگفتم که ای مرد صرف توجهان
رها ندی مرا از هزار افترا / رساندی بسر منزل [illegible]
در این عرصه افکندم آنکه بساط / تفرج کنان هر طرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم / بدریا در آن بحر گوهر شدم
در آن بحرها هوس امتزاج / نبود هیچ دری سزاوار تاج
بدانسو خیالم بیاورد رو / که بد بازوی طبع شمشیر جو
چه در بحر شعر ما نکردیم گذر / صدف در و یاقوت بر گهر
ولی بود در هر طرف بیشمار / نهنگی در آن قلزم بی کران
بدیدم بهر سوی یک ارجمند / ستاده سر راه را کرده بند
همه نور مند همه یکه تاز / بملک سخن دست کرده دراز
همه پهلوان بود در عصر خود / بگردون رسانده سر قصر خود ۲
بیامد چرا از کسی پای کم / زدم چون در آن دشت اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند / که بدید سر راه را کرده بند
که شهنامه بر دوش کرده گران / که کشته است سرکوب بر همگنان
دیگر سو سر خسرو [illegible] نشسته / درفش فریدون بر افراخته
دیگر جا ستاده نظامی چه کوه / ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دیگر [illegible] آراسته / ز سام نریمان مدد خواسته
بجای دیگر هاتفی در نغان / که این بند را بسته [illegible] قران
دیگر جانب ایستاده قاسم دلیر / بتائید فرزند حیدر چو شیر
براه دیگر قدسی پهلوان / ستاده باقبال [illegible]
چه دیدم سر راه حمله ز بند / بنیروی مردان اقبال مند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چسان بند [illegible]
که افتاده بر هفت خان ره مرا / مدد جستم آنکه ز شیر خدا
بردم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه [illegible]
بیک جلوه تا برق تیغی نبود / نه ایستاد در پیش من هر که بود
که آمد چه تیغ علی ام بنام / نه گرشسب ماند و نه [illegible]
گشادم بشمشیر شه راه را / همان راه بی بیم جانکاه را
گرفتم بنیروی شیر زیان / بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور / در آن پاسبانان در افتاد شور
چه جریبید بر دستها دست من / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون میشوم مبتدی نامه را / بنام نبی و بنام علی
چه صرصر روان گشت چون خامه ام / ز لطف و دعای علی نامدام
بران یافت بالا تری نامها / شدش نام از آن حمله حیدری
کنان میروم بر سر داستان / بفرموده بگویم داستان
بیا ساقی ای سرو باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد

در [illegible] نوشتن

بیاور جهان مهر پیکر ایاغ
که در بزم قدسیست روشن چراغ

ایاغی که تخمیرش از جان بود
میش پرتو نور ایمان بود
ایاغی که مستیش باشد خرد
چو پیش آید آنکس که از خود برد

ایاغی که حیدر باخیار داد
بسلمان و مقداد و عمار داد
ازان و شمهٔ زین بوالفضول
بر آواز کو بیان صحابهٔ رسول

مرا مست ازان جام تحقیق کن
قرابه کش بزم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان چول
بتوفیق الله و فضل رسول

بتائید حیدر شه اولیا
وسازم بسر این ره دور را
ز بعثت کنون ابتدا میکنم
شروعش بنام خدا میکنم

بنام خدا و بنام نبی
بنام علی ولی وصی
چنین گفت دانندهٔ داستان
رسانندهٔ قصهٔ راستان

کزان قبل کاحکام رب جلیل
رساند بشاه رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا
که الله وقت برون از سرا

بکوهی که حرا بد او را لقب
شدی شهریار قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان
نظر باز کردی ز وضع جهان

ز دانش بدیدی بگردون سپهر
بتابنده ماه و رخشنده مهر
برین سقف افراخته بی ستون
بدین سطح گسترده از حد برون

[illegible] و بشام بلیل و نهار
بدیت بلند و جبال کبار
باب و باتش بابر و مطر
بنخل و بگشت به برگ و به بر

[illegible] بوحش و بطیر
ز اوضاع عالم ز شر و ز خیر
بر اینگونه بر صنعهای دگر
نمودی بغور و تامل نظر

[illegible] عظیم
نباشد جز از کردهٔ کان قدیم
فرازنده چرخ گردنده گشت
فروزندهٔ مهر تابنده گشت

[illegible] های
که بیرون ازین و ازان باشمش
درین فکر و اندیشه سالها
نشستی در آنجایکه تا نشستی

[illegible] مان
ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید
بر اینگونه آثار آمد پدید

[illegible] خانه رفتی بهنگام شام
بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیا
سلام علیک ای رسول خدا

که تنها چه بودی شهنشاه دین
کهی هم شنیدی شه خاص و عام
که او را طلب میکند کس بنام

عجب بود سی نیز زین مقال
بدل گفت اینرا چه باشد مآل
بدل آمدی خوفش از آن صدا
که از جن مبادا بود این ندا

نهیدر بسوی منزل خیر البشر
نیامدش هیچکس در نظر
که این حالها رو بمن چید هد
بگوشم چنین صوتها میرسد

چو رفتی شه دین بدولت سرا
بگفتی با اهل حرم ماجرا
بگفتی باو بانوی بانوان
خدیجه که بود بهترین زنان

مبادا که باشد ز جن این ندا
دل اندوهناکست زین غم مرا
کمان م خیانت بر [illegible]
که ای تو خاتم جمله پیغمبران الجناب

که چگین مشوای فلک تو من
که این را ندانیم از اهرمن
دیگر آنکه گویند اهل کتاب
که باشد ز بطحا رسول [illegible]

که از بوالبشر تا مسیح انبیا
خبر داده اند از وجودت بها

[illegible]

که مبعوث گردد بحکم خدا
کند جمله ادیان سابق فنا
شود زود مبعوث بر دین نو
جهان سازد آباد از آیین نو

بود حکم دینش روان تا ابد
بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن
بود این علامات آثار آن

تو از دیو بود از جن مدان این ندا
که این نیست جز فضل و لطف خدا
بر اینگونه آثار تا چند گاه
بر او بود ظاهر بحکم خدا

ز عمرش چهل چون در سال گذشت
بفرمان دیان مبعوث گشت
بیا ساقی ای بدر ساز هلال
بیار ای کفت ابر دریا نوال

بدور آن ساغر سرمدی
که شد دور بحکم ایزدی احمدی

[illegible]

بساط کهن در نوردیده شد
بگیتی بساط نوی چیده شد

شد آراسته از کران تا کران
یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور از محمد گرفت
زمین سر بسر دین احمد گرفت

بده جرعهٔ زین می با صفا
سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان
نه از داستان بلکه از راستان

که روزی بعادت شه خاص و عام
چنان داشت در غار حرا مقام
ز دل گسترانید تکیه زده
به دستور محو صنایع شده

که ظاهر بدو گشت مردی تمام
نکو روی بود و نکو کلام
بسیم درو دید حیران بماند
نهان زیر لب نام یزدان بخواند

آن زمان
تبسم کنان باد امهربان
بگفتش بلطف ای محمد زجا
بخیز و بهمراه من بیا

به بیرون آمدش مرد غیب
روان گشت با او بسر حرم
چه آن شخص نزدیک مروه رسید
دو پا بر زمین ماند و سر میکشید

بر دامان او سید محترم
بسیم نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین سر بسر دید سپهر
چه ماه تمام و چه رخشنده مهر

دیگر گونه شد هیئت صورتش
ز یاقوت یکپاره در گردنش
بسی ضخ در صورت من فتاد

گرفته فرو شرق و غرب جهان
نموده دو بال خودش را عیان
بسیم درو دید حیران بماند
بدو پرسش سخن همچو گوهر

شده نقش نام خدا و نبی
میان دو چشمش بخط جلی
که باد آفرین زجان آفرین
بگو کیستی و زکه داری نژاد
که مانند تو هیچ مادر نزاد

بگفتش چنین سید المرسلین
نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی
نه با این جمال صفا صورتی

نه من دیده ام چون تو ای در جهان
که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرد سوی انبیا
پیام خداوند [illegible]

چنین گفت آن پیکر نورین
رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین
شدم نازل از ان کریم

منم آنکه از حضرت بوالبشر

بنز خدائی تو بی شک و ریب | ترا آفریده منزه ز عیب | که تا ساز اکرام علمت غیب | بحکم خدای منزه ز عیب

به پیغمبری برگزیدت خدا | نبوت بتو ختم شد ز انبیا | با رشاد خلقت گزید | مرا حکم فرمود تا [illegible]

بروح الامین مقتدای امم | چنین داد پاسخ که قاری نیم | چه بشنید از و جبرئیل این | گرفت و فشرد [illegible]

که تا نبوت نبودی آگهی | شدی آب اعضای خیر البشر | رها کرد بازش بخواندن | همه پاسخ اولی را شنود

چنین باز افشرد گردش رها | چنین تا سه نوبت شد این ماجرا | چهارم برو خواند روح امین | ز اقرأ همه آیه اولین

بزد پای پس بر زمین جبرئیل | بود اقتدا مقتدای خلیل | بدر شد از آن خالق بی نیاز | بکردند آدم دو رکعت نماز

قیام و قعود و سجود و رکوع | نمودند با او خضوع و خشوع | نهان گشت پس جبرئیل امین | بسوی خانه شد سید المرسلین

چه آمد باهل حرم راز گفت | برانچه بگذشته بد باز گفت | چه دریافت با نوان گفتگو | که جبریل گردید نازل باو

ز شادی بر افراخت سر بسر مهر | شدش چشم روشن چه تا بنده مهر | دلش گشت خرم روان شادکام | یکی ابن عم داشت ورقه بنام

که او صاحب علم انجیل بود | شناسای احوال جبریل بود

در بیش ورقه رفتن [illegible]

برش رفت گفت این حکایت تمام | از و ابن عم چون شنید این کلام

بخندید زان مژده گردید شاد | بگفتا خوش آن ملک وال [illegible] | بتقدیس نام خدا کرده یاد | که اینجا رسید پای روح امین

ترا باد دل شاد و دولت جلیل | که ناموس اکبر بود جبرئیل | بود جبرئیل آنکه نزد کریم | رساندی پیام الله علیم

ترا میرسد این شرف فخرها | که جفت تو شد خاتم انبیا | تو اکنون برو شاد سوی حرم | بگو تا محمد بیاید بر کرم

بگو یدبن خود بدانسان که دید | که باید از و این حکایت شنید | بفرمان او بانوی بانوان | بسوی حرم رفت شادان او

نبی را بگفتا نجه بشنیده بود | بر عمش فرستاده بود | چه آمد شه دین با یوان او | گذشت از فلک رتبه و نشاند

بتعظیم شه جست از جای خویش | باداب چون بنده کان [illegible] | بهر کان غبار از قدوش فشاند | بیاورد بر خود مقدم

به پرسید احوال بعد از درود | بیان کرد خیر البشر انچه بود | حکایت چه بشنید گردید شاد | ببرق هابون شه بوسه داد

بگفت ای حبیب خدای جهان | توئی خاتم انبیای کرام | توئی اشرف جمله کائنات | توئی علت غای ممکنات

بنای سپهر برین بهر تست | وجود زمان و زمین بهر تست | بقدر تو از انبیا نیست کس | همه پیشکار تو بودند بس

تو باطل کنی دین عیسائیان | کشی خط بر ائین موسائیان | بود تا ابد دین آئین تو | نگیرد کسی ناسخ دین تو

به بالای سر کرده میکال جا | بایستاده جبریل پائین پا | ز دشمن چنین پاسداری داشتند | بتوصیفش این گفتگو داشتند

سر تو سرای بنده سرفراز | که جا آفرین داور بی نیاز | نماید مباهات از بنده کی | فزون باد ازین مژده فرخندگی

درینجا تو بگذار این داستان | کنون گوش کن قصه دشمنان

ابلیس در پیش قریش امدن و خبر بیرون رفتن حضرت را نقل کردن

چه بگذشت از نیمشان ساعتی | ببرار ساعتی مرد رسول الله

چنین گفت راوی که ابلیس بود | دیگر باره خود را بد و نا نمود | از ایشان بپرسید شیطان | که بهر چه دارید اینجا هجوم

بگفتند داریم پاس نبی | برآید چه صبح از لباس شبی | برو تاخت آریم با تیغ کین | بریزیم خونش بروی زمین

بخندید شیطان گفت ای گروه | چنان ماند دست شما زین گروه | محمد از اینجا خرامید تفت | شما را بسر خاک پاشید و رفت

نهادند چون دست بر سر و ریش | پر از خاک دیدند سرهای خویش | چه نزدیک شد صبح را از نثار | برفت از دل کینه خواهان قرار

بجستند چون برق از جای خویش | نهادند پا از پی رای خویش | ز کین تیغها بر آمیختند | بدولت سرای نبی ریختند

رسیدند بر بستر مصطفی | بر آمد بوی پی ردا مرتضی | بکف تیغ تیز و گره را بر رو | بدینسان بگفتار شد روبرو

چه دیدند جو ینده کان نبی | که بر خواست از روی بستر علی | چسر هوش آن بد نهاد | بسودند دست از تاسف بدست

بگفتند با او چه شد محمد | بگو راست خواهی اگر جان | چنین داد پاسخ خداوند [illegible] | [illegible] شیر یزدان گر خواهند

شما کی سپردید او را بمن | که باز آمدی از پی خواستن | چه دانم کجا رفت آن سرور | [illegible] اگر و نیست کم

جواب علی را شنیدند از و | دو ترکیده کشودند بر کتاب | یکی گفت اول بسوی عدم | [illegible] محمد شتاب

چنین گفت بونا بکار دیگر | که زو جوی بقتلش بود خوب تر | برو تنگ گیریم کار از جهان | کنیم از رهید از محمد نشان

نیاید بجز سود مقصود ما | ببریم اعضاش اگر موبمو | سراغ محمد بیابیم از و

ولی بولهب گفت تنها که جست | نرفته بود دور واحد هنوز | پی او بگیریم تا هست روز

همان به که او باز داریم دست | شتابیم دنبال بیکس | نهادند سر بر قفای علی | همه دست برداشتند از علی

براین راه گردید شان اتفاق | ازان خانه رفتند اهل شقاق | باو صد نشان در کار دهد | تمنای دل در کنار نشان

منادی زبان از رها جار زد | که هر کس سراغ محمد دهد | گرفتند همراه خود پی | که بر سنگ گیرند از پی

بدین مژده کفار بیخانمان | بکوه و صحرا نهادند گام | کنون شمه بشنو از حال او

در باب فرار کردن ابابکر در [illegible]

بدینسان گرفتند دنبال او | چه سالم بحفظ جهان آفرین

غار رفتن

چنین گفت راوی که سالار دین | ز نزدیک آن قوم بر مکر رفت | بسوی سرای ابوبکر رفت | بی هجرت او نیز آماده بود | که سابق و سرلشکر برار [illegible]

نبی بود در خانه اش چون رسید　بگوشش ندای سفر در کشید　چو بوبکر از آن حال آگاه شد　ز خانه برون رفت همراه شد
گرفتند بیراهه یثرب بپیش　نبی کرد تعیین از یار خویش　ببر بچه آن راه دشمن گرفت　پی خود ز دشمن نهفتی گرفت
چو رفتند چندی ز راه دشت　قدوم عنک سای مجروح گشت　ابوبکر آنکه بدوش گرفت　ولی این حدیث است جای شگفت
که در کس چنان قوه ایلاید　که بار نبوت تواند کشید　برفتند القصه چندی دگر　چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جایی که باشد پناه　ز خشم کسان یکسو از راه　بدیدند غاری در آن تیره شب　که خوانندی عرب غار ثور در تب
گرفتند در جوف آن غار جا　ولی پیش بنهاد بوبکر پا　بهر جا که سوراخ یا رخنه دید　قبا را بدرید از او جیب
بدانگونه تا شد تمام آن قبا　یکی رخنه نگرفته بود از قضا　بزان رخنه کوبید آن یار غار　کف پای خود را نمود استوار
نیاید جز او این تنگ و راز کسی　که دور از خرد می نماید بسی　بغار اندرون در شب تیره فام　چنان دید سوراخها را تمام
در آن تیره شب بیک راه بار　یکی ماند افزون بر آن باقیش　نیاید چنین کار از غیر او　بدینسان چه برداشت از رخنه او
در آمد رسول خدا هم بغار　نشستند یکجا بهم هر دو یار　درختی بنزدیکی غار بود　که بر جای برگش همه خار بود
با او کرد فرمان رسول خدا　که آید کند بر در غار جا　بیامد بحکم نبی آن درخت　ز هر سو در غار را بست سخت
و زان پس بحکم خدای مجید　در غار را عنکبوتی تنید　یکی جفت کفتر هم اندر میان　بیامد بحکم خدای جهان
چنان شد با حکم رب العباد　که هم آشیان بست هم بیضه داد　چو شد کار پرداخته انجنان　رسیدند کفار هم در زمان
در اندم کف پای آن یار غار　که بر روی سوراخ بود استوار　رسید شتر و ندان ماری کزند　و زان درد افغان او شد بلند
بپیچ با وگفت آهسته باش　رسیدند اعدا مگر از قفاش　مخور غم نگردان صدا را بلند　که از زخم افعی نیابی گزند
هاندم رسیدند پیر مشرکان　بنزدیکی غار پای بران　چو نزدیک گشتند آواز پا　برسیدند آن جفت کفتر و جا
بایستادی بر چه انجا رسید　ز دانائی خویش هر سو بدید　چنین گفت پیر بار فیقان خود　که آنجا محمد نرفته بود
مگر اندرین غار باشد نهان　وگر نیست رفتست بر آسمان　چو اعدا شنیدند از وی خطاب　بطعنش بگفتند بی من جواب
نه پیری نماندست هوش بجا　که گوئی سخنهای باد هوا　یکی بر در غار او انظر　بدو پیر بجال محمد خبر
بدیدی شاخ این پوند خار را　که چون تنگ کرده در غار را　دوم پرده عنکبوتی نگر　که بر روی نسجی نکرده گذر
بسیم آشیان کبوتر بیا　که تا حال در آشیان داشت جا　همین دم که آواز پا را شنید　بجا بیضه را ماند خود بر پرید
نهادی آن کس درین غار پا　نماندی نشان زین نشانها بجا

ابوبکر چون

ابوبکر چون این سخن را شنید　طپیدنها را بدر غار دید　دلش گشت از بیم در پیچ و تاب　دگرباره بگشود بیخود زبان
که اعدا رسیدند ای شهریار　شود بی گمان راز ما آشکار　که یک گوسفند و شتر نوبت وره　ز نزد بدنا برکینه خواه
دگر باره فرمود آن ارجمند　که هی هی صدا را مکن دان بلند　مخور غم که با ماست جان آفرین　زبان در گشود فرقه حق ببین
که ما را نبینند این کمرهان　نیابیم یکمو ازیشان زیان　چنان شد که فرمود آن شهریار　گذشتند از دیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پیرانگروه　بجستند بسیار و کم یافتند　بکوه　نیابنده سوی خانه بشتافتند
برون دیگر باز پایان شدند　بکوه و در و دشت جویان شدند　بغار اندرون تا سه روز و سه شب　لب برد آنشه بفرمان رب
شدی بود بوبکر هنگام شام　ببردی در آن غار او طعام　نمودی هم از حال اصحاب شر　حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجوی آن گروه　شب و روز صحرا و شهر و کوه　دیگر رای بود عامر بنام　که گردی شبان به بیت الحرام
که او بین اسلام آورده بود　ز ابریق توفیقی حذر ده بود　شدی شب بنزد نبی نذیر　برون برش هدیه ماست و شیر
جز ایشان کسی از صدیق و عدو　نبد هیچکس واقف از راز او　نبی گفت پس بود بوبکر را　که ای چون بد راه صدق و وفا
دو جمازه باید کنون راهوار　که ما را رساند بیثرب دیار　برفت از بر نبی بوبکر زود　بدانسان که سالار فرموده بود
تو ای اهل دین بدیگی حمله دار　برو کرد راز نبی آشکار　بگفتش فلان روز وقت سحر　دو جمازه بهر پیمبر ببر
از او حمله دار این سخن چون شنود　دو جمازه در دم مهیا نمود　نشست از بر صدق در انتظار　که بوبکر شب وعده ره بغار
کنون گوش کن قصه آنگروه　که بودند جوینده در دشت و کوه　سه روز و سه شب چون برآمد　یقین گشت بوبکر را سکال دین
که تا حال او در جوار حرم　نماند فراتر نهاده قدم　ز اطراف بطحا کشیدند پا　بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور حرم　بهر جا که بد مهتر محتشم　شما را و ما را نباید نشست　بارام تا او نیاید بدست
وگرنه ببیند آرام و کام　بدانها خبر کرد در والسلام　کنون بشنو احوال خیر الانام　که اعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند چو پای از جستجو　**برون آمدن حضرت از غار روان شدن بو یثرب**　بسوی قبایل نهادند روی
نهی گشت از آن قوم چون کوه دشت　[illegible]　رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار　دو جمازه آورده بد حمله دار　نشست از بر یک شتر شاد دین　ابا بکر را کرده با خود قرین
برآمد بران دیگری حمله دار　همراه او گشت عامر سوار　گرفتند بیراه یثرب شتاب　بدریا همه بر ساحل رود آب

برانداند آن روز و شب دربدر	بروز دیگر نیز تا ظهر تنگ
برفتند آنگه که گردید روز	چه تفسیده شد آفتاب تموز
باسایش آمد نبی را نیاز	سوی سایهٔ سنگی آمد فراز
دران سایه خورشیدوار آن غنود	بدولت دمی استراحت نمود
چه شد گرم چشم رسول خدا	ابابکر بهر حصول غذا
بهر سو شد تا بجهد کنی	گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب خوش باز کرد	بنوشید آن شیر و شد ره نورد
چه خیر البشر پاره ره برید	بناگه یکی از قبایل رسید
بزرگ خشم بد سراقه بنام	دلیر و جوان بود با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محتشم	همین دم نزدیکی این حشم
چه سیل بهاری وز اشتر سوار	گذشتند بر ساحل رودبار
کمانم که باشد محمد همین	که آورده رو سوی یثرب زمین
چه بشنید سراقه از جا بجست	ستد نیزه بر پشت زین بر نشست
همین تاخت مانند باد دمان	بدستی عنان و بدستی سنان
چه زانگونه نزدیک شد استوار	گزو تا نبی ماند یک نیزه وار
ابابکر بانگ آمد اندر فغان	بریخ گشته اشک از دو چشم روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر	که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دیگر باره دادش دل آن شهریار	بگفتش مکن گریه ای یار غار
ببین زود نزدیک گردد عدو	که دارند نه دیگر هست ازو
اگر می‌شناسی خدا را مثال	ببین قدرت قادر ذوالجلال
که چون میکند دفع شرش زما	بگفت این سخن سرور انبیا
همان دم بفرمان یزدان پاک	فرو رفت زانوی اسبش بخاک
بسی کرد سعی از جا بجست	نجنبید چسان انکه یزدان ببست
چه سراقه دید اسب را با بجل	پشیمان شد از انچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار	که بر من بزرگیت شد آشکار
کنون کرده‌ای زین بلایم نجات	کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شمار ازپی	وزاینجا روم راست بگریز نیز
وگر هر که را بینم ای شهریار	که باشد درین ره ترا خواستار
بگویم نرفته ازینجا رسول	که برگردد و خود را کرد ملول
بگردانم اورا ز دنبال تو	نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا	بفرمود در حق او این دعا
که یابد تو از نیستی آگهی	اگر راست گوید نجاتش دهی
چه در صدق نیت بود پر ز نور	برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنای نبی گفت سوی حشم	روان گشته سراقهٔ محتشم
وزان پس ز اعدای آن شهریار	ازان راه هر کس که کردی گذار
بگفتش سراقه که ای نامور	ازین ره محمد نکرد گذر
ز بیهوده رنجی مکش ای فلان	بجوی ز جا دیگر که یابی نشان
بد اینگونه اعدای دین را تمام	بگرداند از راه آن نیکنام
وز آنجا نبی شد روان بیشتر	بحی دیگی او فتاد گذر
گذشتی بر خیمهٔ انجا	نشسته زنی دید در زیر باب
لباس بعقل و بعفت کلان	مهین زاده خادم میزبان
بگل بانوی شهرهٔ خاص و عام	یکی نیک زن ام معبد بنام
چه بگذشت بروی رسول خدا	بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تمر داری اگر نان و شیر	بیار از بها انچه خواهی بگیر

چنین گفت

چنین گفت آن پیرزن در جواب	که ای شد بهتر از آفتاب
شد امسال قحطی جهان در دیار	که برگی نروئید از کشتزار
زبی برگی امسال ما بی نوا	که کس نان نیابد برای دوا
وگرنه کسی چون کند نان دریغ	نباشد چه از میهمان ای دریغ
بر آنکه حبیب خدای مجید	یکی میش در خانه‌اش بسته دید
بگفتش بلطف و کرم وار کیش	که این میش را پیش آور بدوش
بگفت ام معبد که ای بی همال	ز پیری بود خفته این قحط سال
نمانده است خون در تنش چار پا	بدین لاغری شیر دارد کجا
بگفت آن سید الابطحی زبان	که من دوشمش گر اجازه دهی
بگفتا بدوش ای فدای تو من	که آید ز خجلت برون پیرزن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا	ببسته پیش بگرفت نام خدا
چه بگذاشت بر موضع شیر دست	روان گشت سیلی که نتوان ببست
بان پیرزن داد اول نبی	ازان شیر چندان که شد ممتلی
دیگر همرهان هم به شیر نذیر	بخوردند چندان که گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور	بنوشید خود هم بقدر ضرور
دیگر داشت ظرفی که آن خانه وار	چه کوزه چه کاسه چه طشت و طغار
چه از شیر آن میش پر شد تمام	ازان جای برخاست خیرالانام
همانم مرخص شد از خانه خوله	بجمازه بنشست و بگرفت راه
در آرا و ام معبد بحیرت بماند	بر هر زمان نام یزدان بخواند
ازانجا نبی با رفیقان خویش	با قبال و دولت روان شد بپیش
چنین گفت راوی که آن محترم	برون شد به بگذاشت از حشم
ازان نامداران بطحا یکی	که بودند جویای آن شهریار
یکی زان جماعت بریده بنام	رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای راه آمد آن نامور	بهمراه هفتاد مرد دیگر
نبی را بریده چو دید و شناخت	بپرسش نبی لیک بنواخت خوش
ز نام شریفش بپرسید خیر الانام	بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت او را بفال	بفرمود بکو ستار احمال
بپرسید انکه ز خیل و حشم	بپاسخ بگفت از بنی اسلمم
بفرمود نادم نیز شه اولیا	بگفتا سلامت بماندیم ما
دیگر از نژادش نبی کرده یاد	بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش	بگفتش بیابی تو هم بخت خویش
بریده چه بشنید لطف کلام	دل گشته مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب دلنواز	بگو حبت نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین	محمد رسول جهان آفرین
بریده چه بشنید از وی مقال	بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده با درد دین نثار	ز لطف نبی بخت خود را بیافت
رسانید انکه بعرض ابجئ	که ای خاک پایت سپهر برین
بیثرب رسیدیم ای پیشوا	ضرورت اکنون یکی لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین	که سازد لوای سعادت قرین
مصالح چه انجا ندید دست	بنیک نیزه دستار خود را ببست
روان شد به پیش رسول خدا	برآورد بر دوش خود آن لوا

ای ...

بده ساقی ای روح پرور ایاغ ... من خسته لب را بکن تر دماغ
دماغم ز فکر سخن سوخته است ... لبم را تفکر بهم دوخته است
مرا هم به بزم خود خواند روزگار بمجلس رود کز جهان برخمار ببزم طرب خوش دمادم نشست بهادم کن انکه با نم نشست
که جشنی درآمد بگیتی پدید ببین به بطحا ز یثرب رسید جهانگشت از داد آراسته هم رسم بیداد برخاسته
به برشاه دین زیر تا با ببو شید زیور بفضل خدا در ایوان عز و شرف حجله بست بیامد خرامان بمجلس نشست
کهن جادوی کفر را هوکشان ببردند بیرون ز بزم جهان برافراشت ایزد لوای مدد شد ابلیس را مکر و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت جهان شد برآوازه معدلت بسر سبزی دین سرا سر زمین شد از خرمی رشک خلد برین
در این بزم ساقی مرا خوانده است سبب از من کسی نیست در ما نده است فرشته انجام بنغمه خلد که این بمانم زنشر ملک
کنم این حکایت برنگی بیان که نخل زبانم شود کلفشان شنیدم کز اینسان ز اهل سیر چه آمد بیثرب ز مکه این خبر
که از دین بودند اعداستم برآمد شهنشاه دین از حرم شب چون خور از چشم مردم نهان بسوی دیار شما شد روان
شنیدند انصار چون این نوید ز شادی بودند جشنی چه عید ز بس شوقشان کرده بی هوش و تاب روی صبحگه چون علم آفتاب
برفتند از شهر بیرون همه بدانسان که جوید شبان را رمه نشستند از شادی بی شمار بیرون تا لبین گاه در انتظار
نگشتی چه پیدا از آتشه نشان با مید روز دیگر بدند بشب چنین سبر ساندند روز بدانگونه یکروز بودند جمع چه پروانگان جمله جویای شمع
شد بلند چه یک کوم راه طلب رسید که انوا که خواهید اینک لبتد شعله این ضیا چون بلند بجستند یکجا همه چون سپند
که ناگه یکی این ندا در کشید شنوند از آنسو بیامد شه انبیا بریده به بشتر روان نالوا
قدم کرده از فرق پویان شدند چه ذرات خورشید جویان فتادند بر دست و پا یا نه ببستند از دل بتا بشر روا
بدیدند انصار چون مرکبش جبینها نمودند فرش رهش کشادند بر تهنیت برزبان برآمد مرحبا شد زمان
که خاک رهش در چشم خویش را کشیدند اقوام اخلاص کیش ز لب بوسه میر بخت بروی هم نیافت جا در رکاب تو قدم
دویدند انکه بپابوس شاه لب لجه لبریز شکر آله بدلتنگی آمد زدلها طرب دویدی سراسیمه بر روی لب بود
ز شادی لبالب جان شد درون که دل خواست از سینه افتد بیرون دراودنت از روز بو نور بود ز روی زمین تا فلک سور بود
ز لبهای خندان دلها شاد زفردوس الغرضه میداد یاد هم آواز گشته هم از طرب رجز خوان با ... صوت عرب
بکسوی پوشیده روها بکف هم آوازگشتند از نادف

که سر ... ز

که سر سبز این کشور و شهر ما که آمد چنین دولتی بهر ما ... که ماوا جهان آفرین شرو داد بر ساکنان زمین
بنی بودن سرور انبیا درین کلبه از لطف خود کرده جا هما سایه بر تارک ما فکند سرما گذشت از سپهر بلند
کجا در جهان دست بالا زما است باعزاز و آرام از ما کجاست که هستند با ما خدا و نبی زهی سربلندی زهی برتری
دیکی از حشمها کرد عظیم که بودند بر کرد بنیر مقیم رسیدند از هر طرف فوج فوج بدانسان که بر خیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا زبانها لبالب ز شکر خدا جنیبت همی راند بیش انجناب روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشت آن حق شناس نمودند بیشش نزول التماس ملطفان حبیب خدای غفور ازو خواستی عذر و کردی عبور
که عذر از قبول آمدی خوش سرش فشاندی بر آن لطف سایه سرش بدین گونه از هر حشم میگذشت که تا وارد آل نجار گشت
که بد مادر جد آن شهریار از آن محترم قوم با اعتبار شرف بخش آن قوم شد آن کرم بکردانداز ... تا قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود دل عالمی زین عنایت ربود چه مدبرد یک بس در آنجا برآمد چه خورشید روز دیگر
از آن حی روان شد بدینسان انجناب کند نقل کات انتاب روز بیچ بنی عمرو بن عوف رفت سوی دوستان رفت بی خوف رفت
یکی نام مو بود کلثوم نام بعقل و بعفت بعزت تمام نبی گشت در خانه اش میهمان سرش بگذرانید از آسمان
در آنخانه چندی بحکم خدا توقف بفرمود آن مقتدا که بود از محله شهران مقام قبا داد دلکش قبا داشت نام
در آنجا بنی طرح مسجد نکند ببندبر زمین آسمان بلند بود اولین مسجد آن سجده گاه که کردش بنا سرور دین پناه
بسر جان امانت انجناب تمام که آمد علی هم ز بیت الحرام چنین گفت راوی که بعد از نبی سه روز دیگر در حرم بد علی
ز هر کس که نزد شه خاص عام امانت طلب بود یا قرض وام ادا کرده از نشه او لیا که فرموده بود شه رسول خدا
چه پرداخت آن کارها را تمام به پیغمبر و روانشد ز بیت الحرام ز بیداد اعداچه مرکب نیافت پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا که آمد زپی سرور اولیا پیاده برید از بس مرحله قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید ز شادی بکردار گل بر دمید ببسکر الهی زبان بر کشاد گرفتش بجسم جبین بر سر داد
بپرسید احوال بنوا ختش به پهلوی خود جایگه ساختش چه بر پا نیز آن خستگیها بدید شد آنکه زبنج که در ره کشید
ز شفقت دعا کرد در حق او هما نگه شد آن خستگیها نکو وزان روز دیگر ولی خدا ندیده است در عمر خود درد پا
ببر از چند روز شه انبیا سوی شهر فرمود میل از قبا کز انجا سوی شهر نهضت نمود
چنین گفت راوی که آدینه بود

رسیدن حضرت بسوی سالم از آن ... تا شهر مدینه فرود آمدن ...

بهنگام بنشین بوقت نماز بسوی بنی سالم آمد فراز فرود آمد انجا رسول خدا بخطبه آمد و افضات ادا

سرخطبه سرکرد حمد خدا   کنونست کیوان کیهان‌نما
ثنا و ستایش سزاوار او   جزا و هر که پرستار اوست

بهر کار خواهیم یاری ازو   بدنیا و دین رستکاری ازو
محمد خدا را یکی بنده است   بیکتائی او را پرستنده است

که از لطف خود ساخت محترم   فرستاد سوی شما از کرم
جدا از عمل پیغمبران سلف   بسی رفته شد دین ایشان تلف

کذشتند مردم ز آیین و کیش   بپرستند بت پاک بر رای خویش
باغوای شیطان شدند بت پرست   ز یزدان پرستی کشیدند دست

ز دل سیم جان آفرین دور شد   ز بی رونقی شرع مستور شد
جهان تیره از کفر شد سینه‌ها   که از کثرت زنک آیینه‌ها

جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب   ز مردم برافتاد رسم ادب
فضایح جهان شد شعار بشر   که بر خواست قبح کناه از نظر

زنا دیکی کفر روی جهان   جهان تیره کردید کاهل زنان
حق خویش از غیر نشناختند   بتان ایج هم دست الله ختند

بمال و بجون دستها چیره شد   ز تکرار آن عقلها خیره شد
برافتاد چون دین حق از جهان   فرستاد ایزد مرا بهر آن

که آیین حق آشکارا شود   جهان باز روشن چو بیضا شود
بدانید ای معشر مسلمین   که هر کس ز صدق و خلوص یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول   کند داد کر طاعت او قبول
برد اجر آن بیحد و بی شمار   برون قیامت شود رستکار

دیکی آنکه پیچد سر از حکم او   بیارد با وهیچ امید رو
ببیند بجز حد و قهر و نکال   بدوزخ کشد کار او رکمال

شما را کنون میشوم رهنما   بنیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردکار   مباشید غافل از آن زینهار

شناسید یکسان هم حکم او   مباشید در طاعت او دورو
پرستید او را بصدق ایخوان   بیک قسم از آشکار و نهان

ریا را ز طاعات دارید دور   که او باشد آکه ز نیات
نباید با دشمنش دشمنی   که باشد عدوی خدا کشتنی

بجان و تن و مال و فرزند خویش   بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید ازوی مدد   که او هرچه خواهد همان میشود

جو آمد کسی تا بدجهی   که لاحول ولا قوة الا به
پیران خطبه مشغول شد در نماز   وز آن پس بجمازه بنشست باز

سوی شهر رو کرده آن شهریار   روان در رکابش مهاجر کبار
رسید و چه جمازهٔ مصطفی   ز اعیان یکی را به پیش سرا

خداوند آن خانه بهر نزول   شدی ملتمس او بنزد رسول
جوابش ز لطف و کرم ای نبی   بکفتی جوابش جهان آفرین

که این ناقه از خانه بی نظر   بتعیین جا کشته فرمان پذیر
فرود آییم کر زانو زند   مرا جای بودن هم آنجا

بدین کونه جمازه ره میبرید   پس از ساعتی در فضا رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام   یکی را سهیل و دوم سهل نام

زمین بود آنجا عمارت نداشت   در آنجای جمازه زانو کذاشت
نبی کفت اینجا بود جای ما   اقامتکه ما و مأوای ما

نمودند انصار بس التجا   که تا جا شود راست بر این نبی
بتشریف مقدم رسول خدا   نوازد یکی را ازین بنده‌ها

کند خانهٔ خاص انتخاب   بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا   که هرجا رود باز این چارپا

همانجا بفرمان

همانجا بفرمان بر وردکار   بیانیم منزل کنانیم بار
نبی را چه وقت این سخن بر زبان   ...

برفت اندکی راه بنشست باز   فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز انصار و اعیان خیر الانام   ...

چنین داشت معروض میر کبیر   که این بنده را کلبه مختصر
از آنجاست نزدیک ای شهریار   ...

ببین نمود التماس قبول   بفرمود در خانه او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید   ز سهل ...

بنا کرد مسجد در آن سرزمین   دیکر خانه چون بهشت برین
بفرمانش از بهر دو نور دل   ...

نمودی با اصحاب خود هم مدد   چنین عدل انصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن سروران   یکی خشت بردی بقدر توان

ولی داشت عمار نیکو سرشت   بدوش ارادت همیشه دو خشت
یکی هم ز اعیان انصار بد   که بنداشتی کل کشتی عار خود

نکردی دفاقت بآن کلکشان   ستادی بیکسو تماشا کنان
چنین بود یکروز در سر کذشت   که عمار از وی رجزخوان

بیهوده کرد که عمار در کار او طعنه کرد   بر آشفت کفتش شدی تو
چه قدرت که بر من بخوانی تو را

چنان یافت آن مرد تنکست   بآن حرف دانست بد
رسول خدا این سخن چون شنید   بچشم کرم سوی عمار دید

مرا این عصائی که دارم بدست   کرا حق کناه و را تواند زدن
بدست مبارک بر آن نور کبن   سترد از سر و روی عمار خاک

بکفت این باس بود خشم من   ستردی از و خاک کفتی چنین
ترا حال آن بد کنش یا غیان   که کردی تو مقتول بر ستنا

چنین کفت راوی که سالار دین   بنام
نبیند کشته عمار نیکونهاد   ندانم که بد بخی یا اجتهاد

شنیدم که در جنگ صفین   برآمد چو تیغ عنادش بنام
شود کفته آن داستان در مقام

بنا شید بخشنده داد کر   اکر عمر باری دهد اندر   که این نامه را من نمایم تمام
چنین کفت راوی که تا هفت ماه   نبی بود در خانه خانه خواه

کنون میکنم صرف او تا خویش   در این داستانی که دارم به پیش
بفرمود نقل مکان شادمان   در آمد بحجره شرف

چه شد مسجد و خانه آراسته   بد انسان که بود نبی خواسته
کنون خامه کویا ان قصه کشت   که در سال اول ز هجرة ...

بدولت در آنجا بد تا که بود   همان مدتش شد چه رحلت بود
رساند بد ینسان ز اهل ...

حکایت اسلام آوردن عبد الله ابن سلام یهود

سر رشته راوی این خبر   بارشاد اصحاب مشغول بود
که روزی رسول خدای ودود

یهودی در آن بزم بکذاشت کام   که بد نیش نام عبد الله ابن سلام
ز احبار اقوام بد کیتر بود   معلم خود از همه بیشتر بود

در آن وقت میکرد سالار دین   بدینسان نصیحت بانصار دین
که کیرید بجشی هم در سلام   رسانید در مانده کان را طعام

ز خونبهاه خود بر نتابید رو   بدارید پاس رحم را نیکو
چه اینها که کفتم بجا آورید   سلامت بفردوس علی رسید

چه بشنید ابن سلام این کلام   نکه کرد بر روی خیر الانام
بدل کفت این طلعت و این زبان   نباشد بکس غیر پیغمبران

بگفتگو دشت با جان خویش   بروز دیگر با دل پر امید   بجلوه بنزد پیمبر رسید
پد و بوید و محترم تا خلیل   سه چیز است کان بجز از رسول   بداند دیگر
بدانم که پیغمبری بی گمان   در آیم همین لحظه در دین تو   شوم پیرو دین و آیین تو
بپرس آنچه خواهی بشنو جواب   بگفت از نشانهای روز قیام   نشان نخستین چه باشد کدام
بناب
بچه بعث اشرف مرسلین   که اول بحکم جهان آفرین   ز مشرق شود دود و آتش بلند   که خلق از هیبتش بمغرب روند
دویم اهل جنت بروز قیام   شود شد اول کدامین طعام   بگفت آن ماهی بی قرین   که بر پشت او ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان   بود پاره از جگر بدان   سیم آنکه چرا در بشر   بمادر یکی دیگری بر پدر
بپاسخ بفرمود خیر الانام   که از نطفه مرد و زن   بود بیش فرزند ماند بآن   چه بشنید ابن سلام این بیان
نماندش بدل هیچ مکر و ریب   بیاورد اسلام بی شک و ریب   دیگر در همین سال زید   که بد خواجه خلق را او عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز   که اهل حرم را برد از حجاز   بیامد بحکم شهنشاه دین   حرم را ز بطحا بیثرب زمین
رساند محفوظ حفظ اله   ز آسیب دزد و بدکینه خواه   دیگر عایشه جفت خیر البشر   که بودی بنار سقر با پدر
درین سال شد در خور بانوی   بیامد بدولت سرای نبی   دیگر اسعد آن پیر نیکو سرشت   درین سال شد رهگرای بهشت
دیگر کرد راوی روایت چنان   که بر کوه یثرب ز موسائیان

حکایت یهودان براه مدینه دعوت کردن با حضرت نبوی

قریظه نظیر و قنیقاع نام
سه قوم از آنهمان داشتندی مقام
ز هر فرقه روزی یکی بد سگال   بنزد نبی رفت و کرد این سوال   بگو چیست این ای محمد مصطفی   که دعوت نمایی بآن خلق را
بپاسخ فروزان مه اوج دین   بآن تیره روزان بگفت این چنین   بود دعوتم انکار و نهان   بمعبودی کردگار جهان
بصدق دل اینرا نمودن قبول   که باشد خدا را محمد رسول   منم آن رسول جلیل امین   که وصفم بتوریه باشد حق
بحکم نگارنده آسمان   بر آید ز بطحا زمین آن رسول   نماید از آن پس بیثرب نزول
که بر کوش شده شود جون جهان   ز مهر نبوت بکتفش نشان   ز دنیا باو نی لباس و غذا   نماید بقدر ضرورت اکتفا
بود سرخ از هر دو چشمش عیان   بود روی خندان دلبران   با اصحاب دین بلکه بر کوهها
لهد تیغ بر دوش بر شهر و کوی   بکوبد سر دشمن و عدو   که اسب شتر را نیفتاد راه
نماید بفرمان ایزد جهاد   کشد تیغ بر روی اهل عناد   رسد دین تا بدین جاگاه
منم آن پیمبر بحکم خدا   منم افضل و خاتم انبیا   چه کرد این سخن را تمام   بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو

که داریم از تو کنون چشم آن   که عهدی کنایم ما در میان   نه کین نکردیم بر کرد بد   تواد اول از جانب ما شود
نه با دشمنان تو یاری کنیم   نه با دوستان کین کنیم   تو هم چون ببینی ز ما اختلاف   ز تکلیف اسلام داری معاف
در آییم در شهر و با هم   نمائیم داد و ستد با هم   بجویند اصحاب آزار ما   نه کس را بود کار با کار ما
در آن عهد باشیم تا آن زمان   که انجام کار تو گردد عیان   چه این راز پنهان شود آشکار   کنیم آنچه آید در اندیشه کار
چه بشنید این گفتگو را رسول   نمود التماس یهودان قبول   نوشتند پس نامه بر عهد خویش   موکد بشرطی که بگذشت پیش
در آن نامه این نیز مکتوب بود   که گر نقض پیمان شود از یهود   بدانسان با من رسول خدا   بود قتل کفار حربی روا
سر و مالشان باشد از اهل دین   کنیز و غلام از بنات و بنین   چه عهد انجنین بسته شد بر مراد   یهودان بر نشستند خندان و شاد
بیابان خود لیک کردند راست   که بیشک محمد رسول خداست   ولی کی ببندد دل این داوری   که از آل اسحق پیغمبری
نماید بآل ذبیح انتقال   بود این سخن نزد ما بس محال   از این روی هرگز نگردیم رام   نمائیم با او عداوت تمام
نیاریم ایمان باو هیچ گاه   کنون رو ز روشن سیاه   دیگر بود از واقفات شگرف   که انسال گرگی در آمد بحرف

حکایت گرگ گفتگو کردن شبان یهود در اسلام آوردن شبان را

بر نیکو نهاد راوی روایت نمود   که کردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی بدامان دشت   یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود   دویدن پی گوسفند آن یهود   همه رفت و بگذاشت دنبال او   بگردن ز دهانش ز چنگال او
چه آن بره از گرگ بستد شبان   در آمد در آندم بسخ دهان   که دزدی کنا ایزد بمن داده بود   کرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب   که حیوان گشاید بدینگونه لب   بگفتش باسخ بسخ در زمان   عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بود در مدینه بوم و بر   ز آینده و رفته گوید خبر   خداوند ارشاد و اقبال   خدا انشا وجود لبیدی رسول
ز گرگ این سخن چون شبان   ز مهر نبی آمدش دل بجوش   همانده سوی رسول خدا   بیامد بیان کرد این ماجرا
نمود از دل جان هدایت قبول   گذشت از یهودی در آمد بدین   ببیک کام شد از قلب پر ز مین
براو کرد عرض شهادت رسول   که داد این سخن از قیامت خبر   رسیده است نزدیک روز قیام   که سر زد چه انسان ز حیوان کلام

حکایت رنج وبا در مدینه والتهاب

بفرمود آنگاه خیر البشر   که در عهد ماضی بیثرب زمین
دیگر کرد راوی روایت چنین   بهر سال تبهای گرم و وبا
رساندی شیوع از فساد هوا   تو رنج و تب   فتادند در بستر اضطراب
در آن سال هم وقت معهود خویش   با اصحاب آن رنج آمد بپیش   دل از درد گردید بی   بر انسان که افزند در بستر
تب آرام برد از تب درد مند

چه آمد از آن درد دلها بطپش   بنفرین کشادند لب بر قرین   که یارب تو امروز بدبخت را   ستم پیشه دونان دل سخت را
که کردند از کعبه ما جلا   فکندند زینسان بجور و بلا   گرفتار سازی بدردی چنان   که هرکز نیابد رها زان
از آن حال شد پیر یخ را خبر   که اصحاب هجرت زبیخ   شب و روز یاد حرم میکنند   بنفرت ازین شهر مرم
برآورد دست طلب مصطفی   بدرگاه حق در سوال شفا   که یارب بدینسان که خاک حرم   بدلهای ما داده‌ای از کرم
بپرورد شهر مدینه جان   بکن بلکه این را فزونتر ازان   بده با هوایش چنین اعتدال   کزان طبع ما را نباشد ملال
بهر رنج و بیماری این دیار   سوی جحفه بفرست ای کردگار   شنیدم که بد جحفه نام   که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول   هماندم نمود از عنایت قبول   سوی جحفه رفت آن تب و وبا   مدینه ارم شد بلطف خدا
پرستند اصحاب دین از الم   بصحت مبدل مرض بد تلم   مدینه شد از مکه مرغوبتر   بدانسان که در خواست خیر البشر
کنون خامه ام داد داد انداز   که اسلام سلمان بیان تمام

حکایت سلمان فارس از دیه انابر
گشتن مذهب ترسا را اختیار کردن

شنیدم بدینسان زاهل خبر   که در اصفهان بد یکی نامور
بدهقانی او را گذشتی مدار   پرستیدن آتش بود کار   میسر بنیم جهانش تمام   ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خودش دوستتر داشتی   بیرون رفتن از خانه نگذاشتی   بحکم پدر آن پسر صبح و شام   با آتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چه باد   بیرون رفتی از خانه هر بامداد   یکی روز کاریش آمد به پیش   بیا رفت رفتی سوی کشت خویش
پسر با چه از خانه بیرون نهاد   گذارش سوی مزرع دین نهاد   گذشت از در معبد راهبان   درانجا که بودند انجیل خوان
چه خوردش بکوش آن صدای حزین   بجان و دلش تافت انوار دین   درآمد در آن خانه بی احتراز   بدید اهل آن بقعه را در نماز
بگفت این کتابی که خوانید چیست   کسی را که زینسان پرستید کیست   بگفتند معبود ما بیکمان   بود ذات پاک خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید   چه جن و چه انس و چه وحش و طیر   همه صنعت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد بر روزگار   یکی بنده عیسی نبی اختیار   فرستاد او را به پیغمبری   که سازد جهان را بر از داوری
کتاب او را داد انجیل نام   درو درج احکام ملت تمام   بود دین ما ملت آنجناب   کتابی که خوانیم هست آن کتاب
چه بشنید سلمان از ایشان سخن   فرو رفت یکلحظه بر خویشتن   برآمد پس از فکر هشیار شد   تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمان چون نور بر رود گشت   ز سودای آتش دلش سرد گشت   درآمد بدین مسیح نبی   شد از کیش آبای خود اجنبی
نصرانیان   پرستیدن کردگار جهان   به پرسید جائی بود بر زمین   که باشند اهلش همه اهل دین

بپاسخ بگفتند

بپاسخ بگفتند عیسائیان   که معمور شام باشد چنان   چنین گفت دیگر بعد از این راوی   رود کاروانی بآن سرزمین
مرا هم نمائید همراه آن   که دیگر ز آتش بسیم لسان   شد آخر بمقبول اصحاب دین   نمودند بر صدق او آفرین
وز آنجا پس آنروز بود از برا   چه شد شام آمد بسوی سرا   چه دیدش پدر گفت شادی کنان   که صد شکر فرزند شد خوان
بگفتش بیا ای جان پدر   بگو تا چه داری ز مزرع خبر

حکایت محبوس کردن پدر سلمان و فرار کردن سلمان از دست پدر و ترک بردن از رهبانان

پسر گفت از آن گشت آگهم   نه آنجا رسیدم که هرگز نیم
به پرسید انچه پیر پرسید از   در آن گشت دهقان بیبی   چه بشنید از او این حکایت پدر   پراکنده دل شد سراسیمه سر
برآشفت و گفتش که ای زشت خو   کجا بودی امروز باش بگو   کدام اهرمن مر ترا راه زد   که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ای مرد بیدار هوش   زمن بر تو خور باز مپوش   نتابید کی شعله چندان بود   که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز   ز آتش پرستی شدم بی نیاز   هم آواز یزدان پرستان شدم   جدا زان که من هم از آنها بدم
بدین حرف آن کبر از جا بجست   ببستش سر و روی سلمان بخست   لبی کرد توبیخ سودی ندید   بزنجیر شد آن آهنین دل کشید
ولی بود دریار حق ایمان   نبودش گران دل ز بند گران   بد بیکونه بگذشت چون چند روز   رسیدش زمانی رهائی ز بند
زعیسائیان آمدش این پیام   که دارد کنون کاروان عزم شام   بوقت سحر بار خواهند بست   بنه پا برون گر بیاید ز دست
بپاسخ بگفتش بایشان مستمند   که آیم اگر پا برآید ز بند   ولی بود در فکر تا چون کند   که زنجیر از پای بیرون کند
شب کرد   نیافت بهر رهائی سبب   چه شب رفت نیمی بدو شد نجات   بدیدش حق او باد و چشم تر
در اندیشه انور   همه بند و زنجیر درهم شکست   ز جای جست از بند آزاد شد   قد شد راست چون نخل
بنالید و مالید بر بند دست   قضا را بوقتی که افتاد نش   که بد کاروان دست کرده بار
بیامد روان نزد عیسائیان   نمودند شادمان   سپردند شانکه بآن کاروان
زلیلاد دیگر یکی ماه   ز شادی چه گل روی شان بر دمید   نمودند از لطف خود
چه دیدند عیسائیان   سوی شام آورد روی نزاع   چه در شهر ایزد پرستان رسید   بجان خدمت راهبی بر گزید
شب شد از آن مهر تابان وداع   بد بیکونه میبود با او همی   چه بر بست رخت زدار فنا
بیاموخت آداب طاعت ازو   بمحراب توفیق آورد روی   کمر بست در خدمتش چند سال   ازو هم بیاموخت چندین کمال
توسل بدانای دیگر بجست   که بی سر بدین میشتابد   چنین گفت از هفت کرد هبری   ولی زین یکی عیدان دیگری
چه بگذاشت او نیز بر خنبر   بر دیگری شهر دیگر   چه آمد مر او را زمان زوال   بد و گفت سلمان که ای بی همال
ز موصل بدان راهب هفتمی   که سلمان بیافت این ازو خرمی   چنین گفت آن راهب حق شناس   برو سوی ملک عرب بی هراس
کنون گفتم در باره شنبه جیت   مرا ره نمایند بدار تو کیست

بجائی که بینی بدامان کوه   مقام یهودان گروها
بود سنگلاخی در آن کوهسار   بهر سوی خرماستان بی شمار
نهانی سکونت در آن سرزمین   که انجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدین گونه آن کان رسول   تصدق نگیرد و هدیه قبول
میان دو کتفش بود بی گمان   نشانی ز مهر نبوة عیان
چو یابی بامرش نمائی قیام   رسانی ز ما هم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو   چو پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار   که سوی عرب کاروان شد بار
بشد نزد مردی از آن کاروان   چنین گفت با او که ای مهربان
ز مال جهان دارد این مستمند   هم از میش خیلی هم از گاو چند
بیارم همه مایه خود ترا   رسانی بملک عرب گر مرا
و سلمان بذیرفت آن چاره‌جو   باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند آن راه را   چو گشتند وارد بدار القرا
یهودی در آن سرزمین داشت جا   که بد کاروانی با و آشنا
طمع چشم او را ز انصاف دوخت   ببرد و ببرد یهودش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان   ز جای یهودان خرماستان
بدل گفت باشد مگر این دیار   همانجا که هستم منش خواستار
نیامد بدش هیچ زان بندگی   که بنداشتی عین فرخندگی
در آن سرزمین عمری بود مقیم   چنان شد بتائید حی قدیم
که بد یک برادر مر آن خواجه را   ولیکن بیثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن   بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر   فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد و زر را شمرد و سپرد   خرید آن برادر بیثرب ببرد
چو سلمان بیامد بیثرب دیار   بدید آن نشانها همه آشکار
دلش گشت خرم روان پر امید   ز هر سنگ و وادی نشانها بدید
بران خوشدلی نام یزدان بخواند   بامید روزی شب تیره ماند

بخدمت حضرت نبوی رسیدن [illegible] السلام آوردن
حکایت سرگذشت عرض کردن [illegible]

بدین گونه بگذشت هم چند گاه   که میوه و چینش همیشه براه
ز اسلامش اکنون نمایم بیان   چنین گفته دانای این داستان
چو آمد بیثرب حبیب اله   همو زیش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزاده آن یهود   که سلمان آزاده را خواجه بود
بنزدیک او رفت کردش پیام   مرسم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی درین روزها   رسیده و گرفته است جا در قبا
که دعوای پیغمبری میکند   ز روحی زنی یاد دم میزند
چو بنیاد و سر خروج بدو   بگردش پروانگان کشته جمع
بدان وقت سلمان ببالای نخل   که او این سخن گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این بیان   فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر   بگو آنچه گفتی تو بار دگر
از آن حرف شد خواجه در خشم او   کشید از غضب چشم و رو را بهم
چنان سیلی زد بآن خوبرو   که بنداشت آتش بجنبش بجست
بگفت از تو بود فضولی مگو   تو در کار خود باش ای هرزه‌گو
نگفت از آن هیچ سلمان جواب   چو شب گشت برگشت از جامه خواب
برای رسول خدای غنی   یکی خوان برآراست از خوردنی

روان شد بسوی

روان شد بسوی قبا شادمان   بدل گفت او را کنم امتحان
بیاورد آن خوان به پیش رسول   بگفت این تصدق ز من کن قبول
پذیرفت از لطف و شفقت نبی   نخورد لیکن از آن نه علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت   از ایشان بخوردند آنکه او [illegible]
چو سلمان بدید آنکه خیر الانام   تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش مثل گل بر دمید   بدل شد نشانش قوی شد امید
دیگر روز آورد خرمای چند   که این هدیه است از من مستمند
از آن میل فرمود آن نبی   دیگر داد بخشی بدست علی
وزان پس باصحاب قسمت نمود   از آن حال امید سلمان فزود
بروز دیگر آمد از بهر آن   که مهر نبوة به بیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا   بایستاد با صد هزاران حیا
نبی یافت کت حبیب در دل امید   ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش بمهر نبوة فتاد   ببوسید تماشی بران بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام   بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنگه بلطف و کرم   بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان   ز انجام آغاز تا آن زمان
نفرمود آنگاه خیر البشر   که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آنچه خواهد یهودی بها   نمائیم آن وجه را ما ادا
از این حرف سلمان بشد شادمان   سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد برش واز دل پیش کرد   سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودی که سیصد شجر   ز خرما نشانی رسانی به بر
بیاری چهل وقیه دیگر طلا   ز من آن زمان بیرخری خویش را
چو سلمان بهای خود از وی شنفت   بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از او اشرف مرسلین   باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فصیلش ز خرما دهید   مدد در خور این برادر کنید
بسلمان بفرمود این را بکار   چه گشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فصیل شجر   گرفت و بکشت و نمودش خبر
تقدم بنجه فرمود آنجناب   دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد هر فصیلی درخت بلند   همه سبز و خرم همه بارمند
بسلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه آن نوید   که بر وقت او نیز خواهد رسید
در آن وجه تعویق جدی فتاد   وزان پس که شد حکم خوب جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا   بفرمود آن وجه را هم ادا
شنیدم که آن وزن کم بود ۶   بران زر [illegible]
زبان هدایت بیان را نخست   ببر از وزن شد وقیه او درست
نبی کرد از آن لسلمان عطا   نمودش ز بند یهودی رها
چو آزاد کردید از آن بندگی   بتن همچه جان شد غلام علی

حکایت سال دوم هجرت نبوی فرض شدن روزه و برگشتن قبله از بیت المقدس بکعبه معظم

بده ساقی آن جام گلشن نگار   دماغ مرا بشکفان چون بهار
که تا نخل کلکم نماید رقم   که در داد هجرة بسال دوم
شد از حکم قادر براهل [illegible]   معین درین شهر [illegible]

دیگر حکم بردادن فطره نیز / شد از کردگار علیم عزیز / لبشد روز عید اشرف کاینات / بصحرا در این سال بهر صلوة
دیگر آنکه داناء این داستان / روایت چنین کرد از راستان / که بد قبله و قبله گاه انام / در آغاز بیت المقدس تمام
نبی رو بآنسوی کردی نماز / در آن بد زبان یهودان دراز / که جز قبله ما هیچ از دین ما / نباشد بنزد محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است / چرا قبله ما درست حق است / چه بشنید طعن یهودان رسول / از آن گشت طبع مبارک ملول
بدل میگذشت مدام این خیال / که باید مگر قبله انتقال / همان قبله جد باکش خلیل / به بخشد باو نیز رب جلیل
چنان شد که روزی محمد نیاز / بهنگام پیشین وقت نماز / بمحراب در طاعت حق بپا / نموده با اهل دین اقتدا
در آن دم که بد در خضوع و خشوع / پس از دو رکعت تا اندر رکوع / بیامد ز بام فلک جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
بگویم در آسمان ما نگاه / که روی دلت گشت زین قبله گاه / همان قبله کاندر دلت کرده جا / نمودیم از لطف بی حد عطا
بگرداند رخ از سمت شام قبله / مکن روی خود سوی بیت الحرام / چه در رکوع ان بنبوی امم / از آن سمت گردید سوی حرم
بگشتند اصحاب هم بالتمام / ز بیت المقدس به بیت الحرام / دیگر کعبه امروز شد قبله گاه / بود تا قیامت بحکم اله
ببین قدر پیغمبر خود ببین / که بود است از انبیا بهترین / که جوید رضای خداوند پاک / چه قدر او بن رکیت روحی فداک
بکن شکر یزدان برین ماجرا / که کرده است از امت او ترا / بیکسو از آن نعمت بی قیاس / دیگی سوی تمام نعم را شناس
مکن شکوه از نعمت بی شکیب / که این نعمت از قسمت شد نصیب / اگر هست چشم و دلت زان سببی / همینت نعمت بدنیا و دین
ولی خویش را از زمان بشمری / ز امت که از حکم او نگذری / نه خود رای باشی چه قوم جهول / در امری تو از حکم او عدول
جگر دی چنین نیست امتی / نداری دیگر چشم از و چنین / که خود رای را بود رنج بار / چنین امت هیچ در کار نیست
جگریم دیگر با تو زین بلندتر / هین ... اگر هوش داری / با ساقی ای مجلس آرای دین / بیاور ایاغی ز ماء معین

حکایت [illegible]
فاطمه [illegible]

بمهمانی او درسل را بخوان
بیارای بزمی چه باغ جنان / بخوان حور و غلمان برا ...
طلب قدسیان را ز جان کمتری
یکی اهتمام چراغان سور / برافروز هر سوی شمع ز نور / که در خانه شادی مصطفی / خدا میکند نسبت مرتضی
ولایت مفوض بروح الامین / معین بمشاطگی حور عین / ملایک همه در سر انجام کار / فلک را ز کواکب بدامان نثار
بیاکشته تا کاخ چرخ برین / حذیفه است ایام سوی جنین / تو مجلس بیارا بدین عز و شان / که من میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که

چنین گفت راوی که خیر النسا / چه آمد بحد تمیز از حیا / یکی روز بوبکر نزد نبی / بشد خواستگار ایشرا مبتدی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که هست اختیارش بدست خدا / بهر کس که فرمان کند کردگار / دهم من بدست ویش اختیار
چه بوبکر پاسخ بدینسان شنید / برفت از بر مصطفی ناامید / عمر گشت واقف ازین ماجرا / ز صدیق پرسید احوال را
ابوبکر گفت انچه بگذشته بود / بگفتش عمر گو ترا رد نمود / چنین گفت بوبکر انکه باو / که اکنون تو این حرف با او بگو
عمر رفت گفت این سخن با نبی / شنید انچه بشنیده بود آن یکی / برون رفت او هم چنان ناامید / بگفتش ابابکر چون او بدید
بگو چون برفتی چون آمدی / تو هم نیز گویا چه من رد شدی / عمر گفت آن ماجرا را باو / دیگر لب به بستند از آن گفتگو
چه بگذشت چندی برین داوری / یکی روز رفتند نزد علی / ز یاران مخصوص او چند تن / بگفتند کی شمع این انجمن
در این کار خیر اولویت تراست / سکوتت درین خطبه چندین چراست / روان شو سوی سید انبیا / بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعسوب دین / که دارم دو مانع بر اقدام این / نخست آنکه شرم آیدم از نبی / دویم کیسه خالی و دستم تهی
بگفتند یاران شهریار / تو در خاطر خویش اینها میار / ترا با نبی نسبت دیگر است / از او هر چه خواهش کنی در خور است
ز دست تهی هیچ بر خود مپیچ / نخواهد رسول خدا از تو هیچ / بترغیب یاران علی ولی / بروز دیگر رفت نزد نبی
عرق ورین بینا نمیشو از حیا / نگه دوخته چشم بر پشت پا / بیامد به پیش پیمبر نشست / عرق از خجالت بر رویش نشست
نگفت از حیا هیچ راز درون / برفت انچنان باز خواهش برون / بروز دیگر نیز خواهش چه دی / بیامد بر نفس نزد نبی
بروز سیم بستر ازان کامیاب / بیاید بگوید سخن بی حجاب / بیامد بفرمان رب جلیل / بنزد رسول خدا جبرئیل
رخی پر نشاط لب خنده ریز / زبان مژده گوی نفس مشک بیز

حکایت [illegible] عقد [illegible]
در [illegible]

رسانید اول درود و سلام / چنین گفت انکه بخیر الانام
که خیر النسا را بخیر الرجال / همال از کرم ساخت آن بی همال / بفرمان امروز کو بیان / نمودند تزیین هفت آسمان
چه بستند آیین در ایوان عرش / ز سندس بفردوس کردند فرش / ز نو داد رضوان صفای بهشت / شد آراسته قصرهای بهشت
ببستند پیرایه ها حوریان / ز استبرق و از حریر جنان / گرفتند بر کف برای نثار / طبقهای پر گوهر شاهوار
دیگر از زر و سیم و از مشک ناب / از آن بیش کاورد کسی در حساب / گرفتند و رفتند فوج فوج / سوی بیت معمور شادی کنان
در آنجا بفرمان رب غفور / یکی منبر آراسته شد ز نور / بر آمد بمنبر بحکم اله / ز قدسی نژادان با قدر و جاه
بزرگی که هست افصح قدسیان / یکی خطبه فرمود اول بیان / بدین تو ببستند عقد ای مقتدا / که خیر النسا را بشیر خدا
نمودند حوران نثار از نهان / همان بی بها هدیهای جنان / برای تبرک ملایک تمام / نمودند بر آن نثار از دهام
نشد اندم از انبوه حور و ملک / کمان نشستن ببام فلک / در آن دم بعرش حکم روز و کار / بعهد آنکه تقدیر تو هم

برای حسیم محمد ببس زبدش سلام بر این خبر
که بتسیم ما بر سپهر برین بهم عقد آن دو در ثمین
مبارک بود بر تو این انعقاد بیابی از ایشان ثمار فواد
تو هم بر زمین عقد این بربند به این گهر با آن ارجمند
بگفت این و بگذاشتش پس بمهر نثاری که آورده بود از سپهر
نبی پس از آن مژده شد شادمان شد از شکر پر شکر هم زبان
چه جبریل این گفت رفت از برش درآمد همانم علی از درش
رخی پر حجاب بسی کام خواه زبان پر سؤال حیا سد راه
بیامد بدانسان که دیو پری سرافکنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را بچهر لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم که داری مگو حاجتی ابن عم
بگفت او نمای حبیب خدا ولی پیش از این گو کند ابتدا
دیگر باره گفتش رسول از کرم که خواهی کنی خطبه ای ابن عم
از او چون بدید آن عنایت علی بگفت از طرب بی تحاشی بلی
نبی چون علی را چنان شاد دید تبسم کنان همچو گل بردمید
چنان روی او خرمی بر فروخت که از رشک دلهای اعدا بسوخت
که آه این چه قدر است و ان علت بداماد شه این همه خرمیست
خبر داد شه کای سالار دین از آن مژده کای زمرح الامین
علی شد از آن مژده خرم چنان که وصفش نگنجد بظرف بیان
حبیب خدا گفت آنگه باو که بهر صداقش چه داری بگو
بگفت ای نظر کرده کردگار که ای پیش تو راز این آشکار
تو دانی که دارم یکی درع تیغ دیگر نیست جان و تن از تو دریغ
سپس گفت از پی کار زار ترا بیشتر تیغ آید بکار
برو لیک بفروش آن درع را به پیش من آر آنچه یابی بها
بمجلس روانشد بسر مرتضی نبی رفت آنگه بدولت سرا
بر خویش خیر النسا را بخواند نوازش بفرمود پیشش نشاند

حکایت رضا جوئی یافتن نبی از خیر النسا و فروختن زره و درع و [illegible] کردن مهیا

بدو گفت آنگه که جان پدر سر و دل او جان فروغ بصر
ترا من بفرمان پرورده کام بدست کسی میدهم اختیار
که او هست با سلام بیش از همه در اخلاص با ما بیش از همه
دیگر داد از خلق خود دو ستر مرا او را ضیا جنس شمس و قمر
نباشد جز او کس بروی زمین بود سید اهل دنیا و دین
خدا را ولی نبی را وصی پسر عم و نور دو چشم علی
چه خوا[illegible] جنت شنید این خطاب ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو رفت لب بسر فکنده پیش ز بس شرم گفتی تهی شد ز خویش
نبی چون چنین دیدش از ناز او بفرمود خاموشیش از رضاست
پس از وی دعا بار آباد کرد بر آورد از دل بکی آه سرد
که امروز بایستی ای مهربان که میکردی این کار منت بجان
نگنجیدی از شادمانی برخت ز فرزند خود دیدی این روز بخت
بر او خانه امروز گلشن شدی دو چشمش بداماد روشن شدی
بدیدی عنایات حق را باو شنیدی ز جبریل آن گفتگو
دلش بود لختی از این دژم بفرمود آنگه با هل حرم
که سامان خیر النسا را کنند ز شادی و دف بی جلاجل زنند
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا که چون شد روان از بر مصطفی
زره را بخا ببازار برد وز آن راه عثمان باو باز خورد

بدست علی

بدست علی چون زره را بدید بجز پانصد درم کم خرید
وز آن پس که شد زآن بیع [illegible] تعلق باو کرد آن درع را
ولی راوی اهل بیت نبی روایت نماید ز آل علی
که بر شکل اعرابی جبرئیل خرید آن زره را ز سبط خلیل
بدو داد پانصد درم از بها زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست این زره از علی چو آید بنزدت باو باز ده
پس از ساعتی آمد از ره علی دراهم بیاورد نزد نبی
به پرسید از او سید انبیا بدست که بفروختی این درع را
بگفتش ولی آله مجید که اعرابی او از من خرید
بپرسید باز از رسول خدا که بشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنگه علی که داند بغیر از خدا و نبی
بگفت از زمان سید المرسلین که بود آن خریدار روح الامین
خرید او ز تو او بحکم خدا ببین داد کر بار بخشم ترا
بگفت این که کرد آن زره را طلب علی بی محابا ز ذوق طرب
بیفتاد و مالید رخ بر زمین بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا به پیشش بیاورد وجه بها
پیمبر ببخشش [illegible] دو بخش از پی قیمت مشک بود
دیگر صرف شد باقی آن [illegible] برای طعام بجا ز عروس
شنیدم که بعضی هم از پیروان دران بزم شادی نبود توان
ز خرما و از هر جنس از خوردنی ببردند هدیه بنزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد علی را نبی نزد خود جا داد
پیمبر چنین داد آنگه مثال که بر بام مسجد برآید بلال

حکایت ولیمه و اطعام کردن اهل شهر و زفاف کردن حضرت و مبارکباد [illegible]

بسر نوبت کند اهل دین را ندا که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال چنان شد که از [illegible]
چه نزدیک چه دور هر کس که بود ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند دران خانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام بقدر دو مردی که گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان رسانید لعاب مبارک بآن
شد از یمن دست [illegible] بقدر بری که اصحاب کشند سیر
از آن پس بحکم شه انبیا یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر سپاس جهان آفرین برای عطای نعم بی قرین
ادا کرد نوعی که گوش فلک چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چه از خطبه گردید فارغ علی ز بس خوشدلی خواند نوبت نبی
باو عقد خیر النسا را ببست برقص از زمان زهره برداشت دست
همان قیمت درع را مهر ساخت باحسان جلال علا را نواخت
سپردند خیر النسا را باو چه لطف آشکارا [illegible]
وز آن پس بهنگام [illegible] مصطفی نشد در طرب خواند مرتضی
گرفته بر از آب [illegible] بدست میان وی جفت پاکیزه نشست
وز آن آب او از [illegible] چند ز آب دعا ها مبارک [illegible]

وزان پس بنام حمید مجید کلام خدا ختم کرد و دمید
پس اول از آن آب پر کرده مشت علی را بیفشاند بر روی و پشت
دوم بار افشاند با مصطفی بفرق و سر و روی خیر النسا
پس از هر ابشان ز پروردگار طلب کرد بخشایش بی شمار
بهم هر دو را پس سفارش نمود بهر یک یکی قدر شان را فزود
بفرمود اول بخیر النسا که کس نیست چون [illegible] جهان
بقدر و شرف نزد پروردگار پس از من همی جفت خود را شمار
اگر او نبی آمد اندر وجود جنان دان که کفوی بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال که دادت همای چنین بی همال
پس از حکم حق حکم او را شناس که باشد بر این دین ما را سپاس
مرا هم که حکمش نباشد بتو ز هر کار اول رضایش بجو
چه پرداخت از پند اندرز او بسوی پسر عم خود کرده رو
بگفتش که جفت تو خیر النسا جگر گوشهٔ خاتم انبیا
بود قدر او نزد ما آنچنان که دارد شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول عزیز دگر نیست جز تو بتول
ز دانش تو کرده ایزد عطا که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار ز دلجوییش دست خود بر مدار
بدینسان بفرمود خیر البشر علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت از ادب دست بر سینه بود که ای قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم رساندی بعرش تفاخر سرم
موری بلند انقدر پایه ام که افتاده بر آسمان سایه ام
وز اینجا شده عهد بسته درست مرا این همه عزت از روی تست
کنم جان سر در رهت گر فدا نکرده ز حق تیم لطفت ادا
چگویم دگر بیش از این سخن که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان تو دانی و داند خدای جهان
چنانست امیدم ز یزدان پاک که دارد مدام بر رهت [illegible]
با و بگذرانم جار روزگار که ننشیند شر هیچ بر دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا وزان جا بشد سوی دولت سرا
پس از یک دو روزی شه انبیا بشد باز مهمان خیر النسا
چه افتاد چشمش بخیر البشر دوید از طرب پیش در راه پدر
ز شفقت گرفتش بر شاه دین بر او خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال بنواختش به پهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر که از لطف حق نیست رنجی دگر
مگر شبها زمین بر ملا زند حرف با ابن عم شما
از آن خوف خوفی به من میرسد وزان خوف دل در برم میطپد
بفرزند دلبند خیر البشر تبسم کنان گفت جان پدر
میاور از آن ره بدل هراس که از فضل جفت خود اینرا شناس
پس از ساعتی آمد از در علی نموده است این حکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی او بگذرد بشب جمله نزد علی بشمرد
بر این لطف کن شکر آن بی نیاز که دادت حالی چنین سرفراز
از آن خوف خیر النسا گشت شاد بشکر الهی زبان بر گشاد
پس ایشان بهم [illegible] برایشان که فرمود خیر البشر
پس از مجلس بزم بر داد ختم صف آرای رزم را ساختم

بیا ساقی

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت که روی زمین شد چه باغ بهشت
بروی زمین عشق شد پدید که هر کس ندید آن بچشم امید
ز آفتاب رخ آشنای رسول سراسر ز باغ جهان شد گل
بصحن فضای زمین و زمان شمال و یمین علم شد عیان
گل دین و دولت شکفتن گرفت خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزم ظفر انتظام که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خورشید ساز جام هلال که در جنگ [illegible] مقال

حکایت امر جهاد دادن حضرت باری اهل الاسلام را فرستادن حضرت نبوی عبد الله ابن جحش را بو تخلیه باده تو زدن کاروان قریش

چنین گفت راوی که در جد و جهد بدعوة نبی کرد افزون بجد
بگشتند فولاد دل مشرکان موثر بوعد و وعید زبان
دگر آنکه از بهر سالار دین بدیدار گشتند انصار دین
بشد حکم داور بتیغ آختن ز تن سر کشان را سر انداختن
بشمشیر و غزوه نمودن دلیر غنیمت ستدن گرفتن اسیر
بر آن نص قاطع بحکم آله کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار که تا کی کند دشمن آتش گذار
بشد پس چنین ابتدا در جهاد که یکشب نبی رهنمای عباد
بپرداخت چون از نماز عشا طلب کرد عبد الله جحش را
که بود شیر بیشه عمه آن نامدار بفرمان مطیع و بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه کمر بسته کرده سامان راه
که من میفرستم بجایی ترا بفرمان ایزد برای غزا
بحکم وی آن مرد پاک اعتقاد کمر بسته آمد بر شه بامداد
رفیقش نمود اشرف مرسلین ده و دو کس دیگر از اهل دین
یکی نامه سربسته دادش بدست چنین گفت با او که ای دین پرست
بدین قوم کردم ترا من امیر ز دست من این نامه را هم بگیر
بتایید یزدان یکی [illegible] برو سوی نخله با همرهان
سر نامه بگشای بعد از دو روز نگه از سواد خطش بر فروز
در او آنچه بینی عمل کن بر آن بخوان نامه را نیز بر همرهان
ستد نامه عبد الله از دست او زمین بوسه داد و بر آورد رو
دو روزه بجان رفت آن سرفراز برون نسیم نامه را کرده باز
سر نامه نام آله رحیم وز آن پس نوشته نبی کریم
که تا نخله رو پید [illegible] بتایید ایزد کمر بسته تنگ
ترا چند انجا بیاید به پیش تن چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی تو زان قوم شاید بجویی کسی
ولی همرهان را تو در این سفر باکراه تکلیف با خود مبر
رضامند را بر بهمراه خویش رود تا رضامند بر راه خویش
چه خواند ابن جحش آنچه در نامه بود بسوی رفیقان خود رو نمود
بگفت انچنین است حکم رسول نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون هر که ای دوستان از شما بذوق شهادت بود همعنان
بیاید زنین ره بهمراه من وگر نه رود پیش [illegible] وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام که هستیم ما حکم او را غلام
بتایید ایزد قدم نه دلیر که تا جان ترا همرهیم ای امیر

کرفتند پس راه نخله به پیش   سر راه کیرند تا بر قریش   ازین سو رسیدند آن بر دلان   بیامد بسوی دیکر کاروان
سر کاروان بود مرد غنی   که بد نام او عمرو بن حضرمی   بهمراهی او سه مرد دیکر   کران بار از مال چندین شتر
براصحاب دین چشم آن کاروان   چه افتاد کردید دل بدکمان   ازان قوم بیکانه ترسان شدند   برفتن ز منزل شتابان شدند
ازایشان چه شد اضطراب آشکار   بدانست عبدالله نامدار   که کفار ازو بدکمان کشته اند   برفتن شتابان ازان کشته اند
کرسازند منزل بجای دیکر   نباشند یکجا بآن نامور   پس آن مرد دانشور کاردان   چنین کفت با شخصی از همرهان
که تراش مو از سر خویشتن   برو پیش و بکذار این انجمن   که دانند ما خصم ایشان نه ایم   پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود   شد پیش و خود را بایشان نمود   چه دیدند کفار او را چنان   بکفتند با یکدیکر در نهان
که این قوم زوار و رهزن نیند   پی عمره سوی حرم میروند   چه دل جمع کردید زین دهکذار   همان به که اینجا کشائیم بار
که از صبح تا این زمان رانده ایم   چه انسان چه حیوان همه مانده ایم   کشودند پس بار و اجمع بار   کرفتند از اشتران هم مهار
کمر باز کردند غافل ازان   که کردون چه بازی کند ناکهان   چه دید ابن جحش آنکه رنک و بو   بتقدیر آموخت تدبیر او
نخست از رفیقان او هوشمند   خدنک افکنی شصت خود داد کند   بزد سینه عمرو خسران مآل   نشان کرد و رو تا وکی چون شهاب
خدنکش بجست از کمان بی خطا   بدانسان که از چرخ تیر قضا   ز پس تیر از سینه اش با نفاذ   لبش بوسه بر جای باشد بداد
لب از زخم آن جلدی شهسوار   ز پس خنده بر خاک بکذاشت ناف   جهان کرد سوفار در سینه جا   که شد خنده از زخم دندان نما
جهان بود زخمی که از اهل دین   شد اول نصیب تن مشرکین   بغلطید بر خاک آن تیره جان   روانش شد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختن   دو کس را به بستند انداختند   یکی رفت بیرون ازان جا کری   ولیکن همین جا خود برد بس
شد اموال آن مشرکان لعین   بحکم خدا قسمت اهل دین   پس آن نامداران یزدان پرست   کرفتند اسیر و غنیمت بدست
مؤید بتائید رب العباد   بفیروزی و فتح مسرور و شاد   سوی یثرب از نخله کردند رو   ظفر کرده با عزت و آبرو
بیثرب رسیدند نصرت قرین   نمودند با پیش سالار دین   شده دین اصحاب ملت تمام   شدند از نشاط ظفر شادکام
پس آکاهی آمد سوی مشرکان   که در منزل نخله بر کاروان   کروهی ز اصحاب دین تاختند   بقتل و بتاراج پرداختند
دل کافران یافت زان غم کداز   فتادند در فکر دور و دراز   کنون غزوه بدر را سر کنیم   کنون ساعتی را خبر میکنیم
چنین کفت آن مرد تاریخ دان   که کشتند پیروز چون مومنان   وزان پس خبر در جهان روزکار   سوی یثرب آمد ز بطحا بیار

کنا هر حرم

کنا هر حرم کاروان کلان   کرانبار از جنسهای کران   ز دو منزل بیرون ز بیت الحرام   بود شد عزم سفر سوی شام
بران کاروانست سفیان امیر   رفیقش ز اشرار جمعی کثیر   شنید این خبر چون حبیب اله   بفرمود کرد مهیا سپاه

حکایت رفتن جناب نبی در عقب کاروان قریش رسیدن با کاروان در رفتن کاروان

چه شد لشکر آراسته انجناب   بدولت در آورد پا در رکاب
برآمد بتائید حق شاه دین   که کیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت   خبر لیک در عرض آن ره نیافت   که کردند اعدا ز پس جا عبور   سوی شام رفتند کشتند دور
برفتن ز پی مصلحت چون نبود   سوی شهر خود باز رجعت نمود   ولی بر نکردید میدان کشید   ببین تا چه بر وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بماوای خویش   دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش   که بودند در کار ره هوشیار   جهان دیده واقف ز کار زار
بفرمودشان بر پی کاروان   شود کاروان چون باین سو روان   رسانید خود را شما بیشتر   وز ایشان نمائید ما را خبر
که باشید سر راه آن کاروان   شود کاروان چون باین سو روان   رسانید خود را شما بیشتر   وز ایشان نمائید ما را خبر
زمین بوسه دادند هر دو مرد   بکشتند پس در زمان ره نورد   شب و روز کردند قطع طریق   رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجائی که او بود نزدیک شام   سر راه تجار نجار نام   بنزدیک ارباب آن ده شدند   همان در سرائش فرود آمدند
بدان مرد ارباب مهمان نواز   به پرسید احوال بشنید راز   ز جد کرد اعزاز و اکرام بیش   بعزت نکه داشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید این خبر   که با اهل اسلام خیر البشر   برآمد بکین تنک بسته میان   که کیرد سر راه بر کاروان
چه بکذشت بد کاروان بازکشت   کند تا چه با شد ازان بازکشت   درین ره بهوشیاری آرید رو   که ره را ببرم ببر داد
بترسان دلش کشت ازان حرف   که بر کشتی راه شد مشکلش   شد شر از دل آرام از دیده خواب   چه سیماب افتاد در اضطراب
ببود زیان چشم خود را بدوخت   بتعجیل شد در جرید فروخت   یکی مرد چالاک ضمضم بنام   که بکذاشتی پیش از باد کام
فرستاد سوی حرم در زمان   بکفتش برو از نظرها نهان   توقف مکن هیچ جا صبح و شام   رسان زود خود را به بیت الحرام
بکو با بزرکان آل لوی   که افتاد ما را محمد بپی   ز ملک جهان خواهد اخراج ما   کمر بسته بر قتل و تاراج ما
بهنکام رفتن پی ما نشتافت   چه ما رفته بودیم ما را نیافت   کنون باز کشتن محالست بس   کم او نیست غافل ز ما یک نفس
بیائید ما کو مدد از شما   بیاید بیرون ز نله یکتن زما   چه ضمضم ز سفیان شنید این کلام   بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را برید و کرفت   بسرعت تو کفتی پرید و کرفت   ولی پیشتر از وی رسید در حرم   شبی عاتکه بانوی محترم

که بد عمه سرور انبیا یکی خواب دید و درآمد زجا

حکایت خواب دیدن عمه حضرت عاتکه نام قتل با عباس و شنیدن قریش و خوار بر خواب

ازان خواب پر بیم و سواس شد بروز دیگر نزد عباس شد

بکفت ای برادر سحرگاه دوش یکی خواب دیدم که رفتم زهوش

نمایم به پیش تو ای انس جان ولی کر زمردم بداری نهان

بر اخفای آن کرد عباس عهد چنین کفت با او که دیشب بمهد

چه بکذاشتم سر ببالین خواب بدیدم بد بیسان بابین خواب

که آمد بابطح یکی اشتر سوار بایستاد بکرفت در کف مهار

صدای زهیبت لبی پر زطیش ستوبت ندا کرد کفت ای قریش

بکشتنکه خویشتن حاضر شوید بر انجام خود جمله ناضر شوید

پس آمد سواره درون حرم کروهی بانبوه با او بهم

سواره چنان رفت بالای بام سه بار دیگر کفت باز آن کلام

پس او رفت بر بو قبیس ایستاد نخست آن ندا را سه نوبت براد

وزان پس بغلطاند سنکی کلان که کفتی رود شهر زیر آن

چه آن سنک آمد بروی زمین جدا شد ازان پاره ها چون نکین

بجز نامداران هاشم نژاد بهر خانه یاره زان فتاد

من از خوف جستم زخواب کران نرفته است تا حال هولم زجان

کمان میبرد ای برادر مرا که کوید براین شهر نازل بلا

چه عباس آن خواب حایل شنید دل او هم از هول در بر طپید

بیرون آمد از خانه بس بر ملا ولیدش بره دید بس بیحال

چه عباس را بود با وی وداد بنزدش سر راز را بر کشاد

بدو کفت آن خواب را سربسر ولیدان خبر برد نزد پدر

مرا او را بد زنامور عتبه بود که از قوم خود صاحب رتبه بود

همان روز آن راز کشت آشکار چه بشنید بوجهل شد بیقرار

بسوی حرم رفت آن تیره دل که عباس را سازد آنجا خجل

چه دیدش چنین کفت با زهرخند زنان شما هم پیمبر شدند

بدو کفت عباس ای هرزه کو ترا چیست مقصود ازین کفتکو

ابوجهل کفتش تجاهل مکن مکردان زبان و میاور سخن

بکی نزد ما هم بیا عیب نیست که خوابی که عمه‌ات دیده است

چه بشنید عباس زو این نوا بدانست کان راز شد بر ملا

ولیکن بانکار دادش جواب دیگرباره کرد آن معاند خطاب

که من میکشم تا سه روز انتظار نشد صدق این خواب اکر آشکار

همانیم بسوی قبایل تمام نویسیم کتابت نمائیم پیام

که جز تهمت و افتراء دروغ نکیرد ز اولاد هاشم فروغ

بر آشفت عباس از آن کفتکو بدو کفت کای ناکس زشت خو

بدین عیبها نزد اهل سیر تو صد باره از ما سزاوارتر

بکفت این و بر خواست عم رسول دل از کریه رفت از بر آن جهول

ابوجهل هم شد سوی خانه باز زبانی به بیهوده کشته دراز

دیگر آن سخن در حرم شهره کشت دو روز این چنین در میان درکذشت

بروز سیم بامدادان پکاه بناکاه زمزم بیامد زراه

ببالای نس بر برآکنده خاک کریبان زده از پس بدن چاک

زجمازه بریده

زجمازه بریده بینی و کوش ردا بسته وارونه بالای دوش

بآن شکل خود کشته بروی سوار ولی کرده جمازه را راهوار

بدین هیئت آمد روان بامداد در ابطح بایستاد آواز داد

که الغوث ای سروران قریش که بر کاروان تند کردید عیش

محمد کمر بسته با پیروان بقتل و بتاراج آن کاروان

اکر خویشتن را رسانید زود توانید کوی ظفر در ربود

وکرنه نیابید از انجمن نه یک حبه مال و نه یک زنده تن

زمزم چه این زمزمه شد بلند تو کفتی فتاد آتش اندر سپند

زبس شور برخواست از آن دیار در آن قوم شد رستخیز آشکار

شد آب از طپیدن بسی هر جکر چه با خواب آمد موافق خبر

زسرها بشد هوش و از چهره رنک نه جای شتاب و نه جای درنک

بنی هاشم اکنون بدند شاد که رستند از طعن اهل عناد

دیکر بود ماتم بهر خانه جز این حرف دیکر نه افسانه

بدان جنک کین با دل پر زخون کمر بست اول ابوجهل دون

دیکر زمعه بد بن سهیل شقی وزان پس دیکر اشقیا ماتقی

چنان شد سوی کاروان هر که کرد که دارند سامان ساز نبرد

نماید یکی یاری کاروان بماند یکی بر سر خانمان

ولی بولهب زان سفر پا کشید کران خواب دل در برش مے طپید

نبودند یاران سی تمام ولی بر نیاورد خود را بدام

دیکر عتبه شیبه با چند تن نبودند راضی از آن انجمن

که از خانه بیرون کذارند پا ولی برنکردد ازینجا قضا

ابوجهل را پس خبر شد ازان که دارند دریغ فلان و فلان

که پا اندرین خوانه بنهند پیش بهر یک چند ازین ره عناهای خویش

بشد نزد یک یک بجواهنکی سخن کفت با هر یک از هر دری

بطعن کنایت بسی سرد و کرم بکفت دل جمله را کرد نرم

زجان دست شستند بی نام و ننک نهادند ناکام دلها بجنک

همه در پی ساز و سامان شدند سوی منزل خود شتابان شدند

زره ها و شمشیرها و سنان بدادند دردم بصیقل کران

دیکر آنچه در کار بد از بساط چه از بهر رزم و چه بهر نشاط

کرفتند همراه بستند بار ولی داشت دلها جهان خار خار

[illegible] از [illegible] قریش [illegible] جهت [illegible] علیه اکبر [illegible] بمدد

شدند از حرم سوی یثرب روان برای مدد کردن کاروان

بر فتند سنجیده در کارزار دلیران به پنجاه کم از هزار

چه از خانه بیرون نهادند پا دیکر عیش و عشرت نمودند وا

بهر منزلی کامد اندر ورود دف و جنک میبود شب تا بروز

بهر روز نه کس ز ارباب جاه نمودی مهیا طعام سپاه

بدانکونه با انتعاش تمام بمستی و رامشکری صبح و شام

بوییدند آن ره بفرخندکی همان بود تا شیشه زندکی

که کردند خالی بآن جنک و دف خمارش کنون مے شد از طرف

بر احوال سفیان کنون دار کوش چه فارغ شد از خرید و فروش

بیرون آمد از شام بربست بار روان کشت بر از بیم سوی دیار

چه نجار شد متر اجمعکا سوی خانه ارباب املاک زاد

چه ارباب کردید آکه ازان نمودار ول آن هر دو کس را نهان

وزان پس شکفته دل خلد رو بیامد دوان بر سر راه او با او کرم برخورد از اشتیاق بیاورد آنکه سوی وثاق
با عزاز و اکرام بنواختش سزاوار او جایگه ساختش چه بنشست سفیان زبان باز کرد بهر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان که داری خبر از محمد چسان چنین گفت با من یکی راستگو که دنبال ما هست جاسوس او
باو گفت ارباب ناموس ز حرفی که گفتی ندارم خبر نه هرگز شنیدم نه از دیگری کتا از بنا بوا محمد کسی
باین سمتها کرده باشد گذار تو خواطر این رهگذر جمع دار چه سفیان ازو این حکایت شنید دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت دلش باغم و شادی انباز گشت چه او رفت آن هردو مرد امین بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین رازداری نمود وزان پس بر خصم گشتند زود برفتند رو سوی یثرب روان برای خبر دادن کاروان
ولی بیشتر زانکه ایشان رسند حبیب خداوند بیت بلند
بالهام کردید آگه ازان که از شام آمد برون کاروان

حکایت لشکر از شهر بیرون رفتن پیغمبر بسو بدر شمار [illegible] کرد و صلح [illegible]

بفرمود تا اهل دین مبین کمر تنگ بندند بر مشرکین همه گشته آماده کارزار بر ابنای و حکم پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین کمر تنگ بستند بر راه دین چه شد بارها سفر ساخته ز کین بر دلان را سر انداخته
بدولت برآمد ز دولت سرا بدان روز و ساعت که گفتی خدا روان شد چه در راه دین شاه دین فلک گشته پویان ز پشت زمین
زمین سر بیوق اعلا کشید ظفر قامت خویش بالا کشید فرو کوفت اختر بیام سپهر پی فتح او کوس زرینه مهر
همه رفت شاملا یل سپاه گذشته زنه چرخ فر کلاه ببالای سر جبرئیل امین امان خدا از یسار و یمین
به پیش روان شهریار نجف حمایل یکی تیغ و رایت بکف چه پهلوی او حمزه با مبلله چه شیر کی سه که جوید شکار
بگرد نبی بیدلان سپاه وزان نامور لشکر کینه خواه سر از غرفهای فلک بند سپاه بر آورده اینان ره جبرئیل کیان
که انسان چنان میکند بندگی چنان رست میشوید از زندگی دمادم بر انقوم باد اعتقاد که آنانخیلا کهان یکاد
روایت کند راوی آنچنان که ما بین بطحا و یثرب زمین بود منزلی با صفا بدر نام کنارفتاده هم بر سر راه شام
روانشد بان سمت خیر البشر که بد کاروان را در انجا گذر بفتح و ظفر راه را میسپرد چه در منزل بیت سعبا رسید
بفرمود جستند عرض سپاه وزان نامور لشکر کینه خواه کسانی که باشند کهف دلال نه اندر خور کارزار و جدال
از انجا سوی شهر کردند باز کسان از پی بیهوده براحتراز بد ایشان بدین در عرض سپه شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار نبرد بجز خورد سالان که بد رود کرد ازان جمله هم هشت مرد دگر که عثمان یکی زان هشت نفر

بنا بر موانع

بنا بر موانع که رو داد شان سوی شهر رفتند با کوچشان دگر نامداران برخاشجوی بآورد دشمن نهادند رو
ولی مرکب و آلت کارزار بسی بود کم نزد مردان کار شتر جمله هفتاد شمشیر هشت سه سر اسب شش درع و محور گشت
حبیب خدای زمین و زمان سرانجام لشکر چه دید آنچنان برآورد دست دعا اجابت بدرگاه بخشایندی بی حساب
که یا رب تو از رحمت بیکران نگه کن باحوال این بندگان بر این ناقصان رخت بیرون بخش به بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنکه شهنشاه دین که بر اشتر و اسب مردان کین دران ره بنوبت سواری کنند بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول بران امر کرد ابتدا چه انصاف و عدالت رضا داد بجود حیدر و زید را ساخت یار که کردند بر اشتر او سوار
رسیدی چه نوبت بان هردو تن بگفتند ای سرور انجمن تو بر جای خود باش راکب مقیم که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول نکردی بحکم عدالت رسول پیاده شدی نوبت خویشتن چنین بوده است انبیا را سنن
بدینگونه ان راه پیموده شد بامداد هم لشکر آسوده شد چه نزدیک بدر آمدند انبیاه دیگر باره از ره حبیب آله
دو کس را فرستاد او پیشتر روند و بیارند از اعدا خبر بفرمان او دو زمان پردلان سوی بدر گشتند باهم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر رسیدند تا بر سر چاه بدر قضا را هماندم رسیدند نیز پی آب بردن ز چه دو کنیز
یکی گفت با دیگری کی فلان کمانم که فردا رسد کاروان دیگر آنکه فردا در اینجا رسند برو از دیگری یقین میرسند
شنیدند از ایشان چه این ماجرا فرستادهای رسول خدا رسیدند نزدیک خیر البشر رسانیدند از کاروان شان خبر
وزان سوی سفیان خبر اساس ز بس داشت در سینه هول هراس بد بدر آمد از کاروان پیشتر که گیرد ز شاه هستند دین خبر

حکایت ابو سفیان [illegible] رفتن از شام [illegible] خبر [illegible] از دیگر سوی [illegible] دار کرد

یکی بنده در بود مجدی بنام که در منزل بدر بودش مقام
بپرسید سفیان ازان بنده ور که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس او بدنبال ما آمد اینجا بگو بگفت [illegible] ندانم از اینجا خبر ولی دیده دو شتر ازین پیشتر
رسیدند از ره دو شتر سوار فلان جا کی رفتند بگذم قرار وزان پس بسرعت برفتند باز ندانم که بودند چون بود راز
چه بشنید سفیان ازو این بیان بیامد بجائی که داد نشان پی بشکل اشتر انجا یافت ز جای نشستن بر گرفت [illegible]
دراو خورده تخم خرما بدید بترسید در سینه اش دل طپید بگفتا که با این دلیل و نشان ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خور اشتر بجز ملک یثرب بجای دیگر هماندم سوی کاروان بازگشت برفتار با باد دمساز گشت
چه گردید نزدیک با کاروان در آمد بسان جرس در فغان که رفتند باین ره نیت رای که شد تنگ از دست بدخواه جای

جهان که بسحیم وین و عنان به بگردید از راه ساحل روان پس آن کاروانان بوزمان او هاندم بگرداند از راه رو

شد ندا زره سمت ساحل روان شتابان تر از باد فصل خزان بریدند از راه راه شام نکردند جای بیکدم مقام

گذشتند چون از محل خطر فرستاد سفیان کسی بیشتر که خود را رساند بان کشتن که بودند بر کینه بسته میان

بگوید که بر خاش کین شما نبوده مگر بهر امداد ما کنون من بتائید لات و هبل گذشتم ز جای خطر بی جدل

شما نیز باید که گردید باز مسازید این داستان را دراز که باشد در فتنه نگشوده به دل از فکر اندیشه آسوده به

فرستاده خود را رساند زود بداد اول آن مژده کانی درود رساند پیغام را کرد ادا بر منتی سوی کعبه زد صلا

ازان مژده گشتند پس شادمان که آمد سلامت برون کاروان برجعت نمودن بسوی وطن ببند نیز دیگر کسی را سخن

بغیر از ابو جهل آن مرد شر که از زشت خوئی به پیچید سر دوباره ابلیس مرده کرد از قریش غلو که تا من نتازم برغم عدو

سراپرده اینجا زدن جای بدر عنان را نپیچم از راه بدر سه روز و سه شب با قریش نشینیم انجا بکام و بعیش

بچنگ و دف و نای رامشگران بنوشیم باده رطلهای گران بدشمن نمائیم غوغای خویش که ننهد دیگر پای خرابی به پیش

بگیرد سر راه بر کاروان که دارند ایشان چه سامان لشانیم این نقش بر چهره خویش وزان پس بخانه کنیم بیش

بر این راه جندی هم از جاهلان بابوجهل گشتند همداستان سر دیگران نیز ناخواه خواه بکوهاند آن مرد کین زراه

بسی لابه کردند سودی نداشت که بایستان سر ازان ره گذاشت سخن مختصر حیله ناکام کام براه هلاکت نهادند گام

فرستاده چون جهل بوجهل دید خبر دید سفیان شد ناامید باد باز گفت آنچه رو داده بود زخم دست بر دست سفیان بسود

چنین گفت کاین مرد از جهل و طیش برآورد آخر دمار از قریش درآید اگر با محمد بجنگ همانا ها بازگردد بننگ

که تا کاروان را رساند بجا رود خود نیز دیدار او بیرون رات ازین غصه با خاطر پر زغم بسرعت روانشد بسوی حرم

بهر حال باشند با ایشان رفیق که گشتند از دولت او غریق وزانسو ابوجهل با سرکشان روانشد بکین تنگ بسته میان

ولی ... آن مرد با هوش و رای که بد بر نبی زهره او بیشوا چنین گفت با قوم خود در نهان که این بد کنش مرد تیره روان

نخوا... بیزاران ما رود آشکارا بی جان ما بجنگ محمد شده رای زنست تو گوئی در پیرهن مرا بای نیست

دیگر آنکه بود این جدال با کنا برای مدد کردن کاروان کنون کاروان چون سلامت گذشت نباید عبث کرد پرخاش گشت

همان به که گردیم ازین راه باز که هیهات ننهد سر خود بگاز بگفتند قومش چنین در جواب که بود آنچه گفتی سراسر صواب

ولی بی سبب باز گشتن بجنگ بود در میان یلان عار و ننگ چنین گفت اخنس ملاریکم که تدبیر این کار را کرده ام

درآید چه شب بی بهنگام خواب دهم تن چه سیماب در اضطراب زنم خویش را بر زمین ناگهان بغلطم بخاک بگریم فغان

بگویم که ماری

بگویم که ماری بپایم گزید که زهرش مرا در رگ و پی دوید ... کنید اخبر بگوئید با همرهان این سخن

برآمید کین مرد سالار ماست بهر بلا یار و غمخوار ماست کنون گر که آمد برین بلا نگردیم از وی یکسر جدا

بدینم تا جست ... شفا یابد اندر ... وزان پس برین سوی ... بیاییم ... ماشما ...

بدین عذر گردیم از پشت راه جدا چه ایشان گذشتند ما و شما بگیریم در پیش راه حرم رهانیم خود را ازین ...

برین رای گشتند همداستان نمودند روز دیگر همچنان برفتند ولجوش بسوی دیار سر خویش بردند از ...

وزانسو رسول خدا با سپاه بتائید حق پیر بیداد ...

[illegible]

[illegible]

چه آمد بر آنجانه انبیا نماز عشا گذاردند انجا ...

شد نماز چو نگاه حاصل فراغ طلب کرد حاجت ز روی نیاز بدرگاه خلاق بالا و پست بنفرین کفار برداشت دست

بگفت ای خدای جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین ز احوال هر بنده دانا توئی ز هر کار مشکل توانا توئی

بحکم تو بستم کمر بر جهاد تو فیروزیم ده باهل عناد نگون باد این بت پرستان جهان مدد بر فلان و فلان را امان

نخست او ابوجهل را نام برد دیگر یک یک از مشرکان شمرد بنالید بس پیش یزدان پاک شرف بخش عرش برین خاک

همی خواست پیروزی و فتح خویش بر آن بت پرستان بیداد کیش چه برداشت سر از زمین انجناب دعا شد بدرگاه حق مستجاب

بران مشرکان که او یاد کرد همه کشته گشتند روز نبرد وزان پس از آنجا روان شد رسول بنزدیک بدر از پی نزول

شنیدند نام آوران قریش سر پر ز کین دل پر ز طیش برای مدد کردن کاروان شدند از حرم رو بدان سو روان

شدند آن کاروان راه دادند خم ز ساحل روانه بسمت حرم ولی آن گروه شقاوه نهاد نگشتند باز از غرور و عناد

کمر بسته بر جنگ اصحاب دین ز کین کرده آهنگ یثرب زمین ندارند چون سیل دیگر قرار دو روز دیگر میشوند آشکار

پس از این خبر سید المرسلین یکی انجمن ساخت با اهل دین بفرمود آنکه باصحاب خویش که ای خوش نشان یاران ...

برآیند از کعبه اهل جفا کمر بسته بر جنگ و پرخاش ما رسیدند نزدیک امد خبر بیایند هم خود دو روز دیگر

شما را کنون چیست تدبیر کار که دشمن رسید آنپی کار زار بپاسخ ابابکر زجای خاست وزان پس عمر نیز قد کرد راست

بگفتند یا سید المرسلین قدم پیش بگذار ما را ببین که با دشمن تو بها میکنیم چسان در رهت جان فدا میکنیم

وزان پس ز جا خواست مقداد نیز بگفت ای حبیب خدای عزیز چه موسی که بسته ازو همرهی بگفتند قومش ...

برو با خدا و خود تو بجنگ که داریم ما جا در اینجا درنگ ولی با تو گوئیم ما ای قریب که پای مبارک یکی ... رکیب

بغربا هر سو که خواهی سفر کنانیم ما در رکابت بسر اگر رو نمائی سوی زنگبار نگیریم یکسوی از ...

کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آنیم پیش تو در روز کین
بود تا بتن جان و در کف توان / بباریم شمشیر بر دشمنان
از آن گفته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پیغمبر [illegible] بشر / که از راز انصار یابد خبر
دگر باره فرمود از دوستان / چه گویند اندر حق دشمنان
ز جا خواست ابن معاذ سعد [illegible] / چنین گفت اندر وی صدق و [illegible]
که ای از همه خلق پروردگار / بود پای ما پس از کارزار
گر با جان دل ما چنین عهد بست / به بیعت تو دادیم روز الست
سر و مال فرزند خویش نثار / همانروز کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون بیشتر / که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بر پی روم / بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / بر آن پاک دینان نصرت قرین
چنین گفت آنگاه با انجمن / که باد این بشارت شما را ز من
نموده بمن وعده رب غفور / بفتح یکی زین دو فرقه خبر
که باشد یکی کاروان قریش / دوم جمع سرداران قریش
کنون کاروان خود گذشت از [illegible] / سخن مختصر در چنین قوم گشت
درین فتح دارم بدانسان یقین / که گوئی بچشمم آید یقین
فتاده در آن دشت سرهایشان / زمین کشته افکنده [illegible]
بنیروی ایزد به بند بلا / که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب / روانه شد سوی بدر آفتاب
بدولت بآن سرزمین چون رسید / بفرمود جای مکان برگزید
بفرمود تا بار را واکنند / سراپرده خیمه برپا کنند
فرود آمد آنجا منزل نمود / سپه چون برآسود و لختی غنود
پس از روی لطف و کرم [خویش] / علی را طلب کرد در نزد خویش
ز اصحاب چندی رفیقش نمود / گران [illegible] زبیر و دیگر سعد بود

حکایت حضرت امیر در سر چاه بدر و اسیر کردن سقا [illegible]

یکی جای [illegible] نشان شاه دین / که بد جا آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان / فلان جا برو تا سر چه [illegible]
کسی را که از اهل بطحا دیار / در آنجا به بینی بگیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد بدانسو روان
چه شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحی سپاه / همه آب بردند از آن قعر چاه
بهمراهیان گفت آن شیر دلیر / که سازید این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند / از آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب تیز
دو کس را گرفتند از آن ناکسان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید از آن [illegible] دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت / [illegible]
بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن تپه دارند جا
دیگر باره پرسید شاه الرسل / که گوئی تو چند اند مردان [illegible]
بگفتند آگه نه ایم از شمار / که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند ز اشراف هر جا کجا
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دیگر عتبه شیبه با ولید
دیگر زمعه نضر و بو البختری / حکیم طعیمه که با بو عدی

سهیل امیه

سهیل امیه آن مرد دلیر / و انیه منبه دو درنده شیر
دیگر حارث عمرو بن عبدود / که کس را نداند هم آورد خود
پیمبر چه زانها شنید این سخن / تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشهای همه / فرستاد نزد شما چون رمه
دیگر باره فرمود از انها شنوا / که از هر کدام سپاه ضلال
کسی هم بسوی حرم باز گشت / شد از قوم بیزار و ناساز
بگفتند اسیران ز روی نیاز / که اخنس بنی زهره را برد باز
بنی گفت او گرچه گمراه بود / ره راست لکن بقومش نمود
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد / بفرمود کز بهر رزم نبرد
همین جا که هستیم باشد نکو / که باید بسوی دیگر کرد رو
بدین حرف برخواست از جا حباب / بایستاد در خدمت آنجناب

حکایت مشورت کردن حضرت نبوی با اصحاب [illegible]

بعرض مقدس رساند این سخن / که ای سرور دین درین سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزول / نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مشوره این سؤال / از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب / که بد مشوره با شما ای حباب
چنین گفت آن مرد بی مکر و غدر / که جا هست در آخر چاه بدر
بر آبست آنجاه از شر زلال / که تنگی نبینیم وقت جدال
نبی کرد آنجای را اختیار / ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برأی حباب / که باشد همان رأی عین صواب
خوشا فکر و تدبیر رأی صواب / که روح الامین گفت او را جواب
ز گفتار راوی نمودم بیان / اگر داند آن صدق بادا [illegible]
وز آن پس رسول خدای ودود / بفتح و ظفر رو بآنسو نمود
در آورد پا در رکاب صف / سپه در رکابش روان شد [illegible]
برفتند آن روز مردان کار / رسیدند در منزل ریگزار
چنان نرم ریگی که رفتی در او / نشستی بلی تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب / ز بیداد زان دشت یک قطره آب
نبودند منزل در آن ریگ بوم / که بگداختی سنگ در روی [illegible]
ز اصحاب جمعی در آن دشت نیک / بتطهیر محتاج گشتند لیک
میسر نبود غسل و وضو / که آتش زدی کس را بتر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتیده گشته هلاک
ز آن حال افتاده در فکر خام / نبود آنکه بر دل [illegible] تمام
وز آن وقت ابلیس را دست یافت / بدلهای سست اعتقادان شتافت
بگفتند با هم تفکر کنان / که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان و حکم رسول / [illegible] درین دشت جول
اگر دشمن آرد درین وقت تاخت / چسان دست بالا توانیم ساخت
هم کشته گردیم و خسته شویم / اگر زنده مانیم بسته شویم
روانها از این فکر غم بسته شد / ز بس بیم دلها بلا [illegible] شد
[illegible] انگو بغیبش کمال / ز راز نهانشون کسی اندر خیال
کنون از که بحکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر برخواست از دریا بدوش / [illegible] جمله را چشم و گوش
ببارید باران رحمت چنان / که گردید رود روان سو بسو روان
از آن آب خوردند لب تشنگان / بسروقت نشستند درماندگان

ز دلها کمانهای بد شسته شد ازان آب نخل یقین رسته شد زمین سخت شد انچنان بی درنگ که گفتی شد آن ریگ یک تخته سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین کشادند بها بصدق یقین قوی گشت دل جمله را اعتقاد کمر تنگ بستند بهر جهاد
ازان منزل آنگاه بستند بار همه گشته آماده کارزار برفتند آشفته کینه خواه بآنجا که بود از پی رزمگاه
رسیدند چون با کنار زمین فرود آمد از باره سالار دین یکی جای کز بید ند نزدیک آب نبد بود آنجا سراسر سپاه
سراپرده خیمه بر پا کنند بدانسان که گفتند حوضی کنند پس آنگاه خود با سواران سپاه بیامد بجائی که بُد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش فتاد آنکه از سرکشان قریش بود بود کز دست مردان دین خورد جون نکان مرد اعدای دین
بیفتند مانند برگ خزان درین جا فلان در آنجا فلان باین مژده گشتند اصحاب شاد کمر تنگ تر بسته شد بر جهاد
نمودند آن جایها را نشان که با نیزه بینند با کشتگان چنین گفت راوی که بود از صف بدیدند اصحاب با دیگ
بهر کس که هر جا نشان داده بود همان کس همانجای افتاده بود پس آمد سوی خیمه آن مقتدا برفتند اصحاب هم جابجا
بر احوال اعدا کنون گوش دار که چون میبرد شان اجل پای دار چنین گفت راوی اسبق خدا چو آمد بر مژده مصطفی
دیگرها که جستند از زیر دست دگر آنجاه آن هر دو تن را ببست
گریزان از بیم دل در گداز سوی لشکر خویش گشتند باز

حکایت شنیدن قریش از مردن [illegible]
[illegible] قوی زیاد شدن [illegible]

محمد رسید از پی کارزار که ای نامداران [illegible] دیار
چو بشنید لشکر بدان آمدند بسان جرس در فغان آمدند
همیدم ز اصحاب او چند کس رسیدند غافل بسان عسس گرفتند بردند از ماه تن چرا آرزند تا بر انجمن
برانقوم شد این صدا چون بلند تو گفتی فتاد آتش اندر سپند بجستند از جا همه سرکشان بریده ز رخ رنگ و لرزان تنان
شب تیره هول جیل عدو نمانده دیگر رنگ کس را برو ودیدند بیرون ز پرده سرا سراسیمه گرده کم و دست و پا
فتاده ز وحشت گره بر زبان رسیده در آن دل بهم طپان نمودند از یکدیگر این سوال که تا چیست این کار ما را مآل
حکیم اندر آن دم بعتبه رسید چنین گفت عتبه چه او را بدید که بستیم ما چون برون کمر بپای رنج و سختی بدیدیم سفر
برای مدد کردن کاروان برون آمدیم از حرم همگنان کنون کاروان بر سلامت گذشت چرا ما بپای شما بای گود دشت
بپرسیدشان بد عا میرویم کی میرویم چرا میرویم کنون آورد گر شبخون عدو نماند بید تن زما آبرو
چگو مید درین باب تدبیر چیست که ما به بناهیم دشمن قویست جوابش حکیم آنچنین داد باز که ای نامور مهتر سرفراز
کنون آنکه لشکر همه بود راست مرا نیز در دل همین فکر هاست درین ورطه بوجهل ما را فکند که بادا سرافکنده و مستمند
کنون باید امشب

کنون باید امشب خبردار بود کمر بسته هشیار و بیدار شد که بر ما اگر تاخت آرد عدو توانیم بستن سر راه او
همانم ابو جهل دون در رسید حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ زبان کرده مانند نیش نهنگ
بگفت این چه نامردی و بد دلیست بد این همه وحشت از بهر چیست ز لشکر اگر شد دو تن ناپدید بما این چه ضعف و زبونی رسید
چرا زهره های شما آب شد ز ترس رنگ رفت و رخ تاب شد ندارم خبر یزدان بی ستان مجال که آرند تا ورد ما را خیال
برآرید از دل شما این هراس بخوابید خود را مدارید پاس ز طعن ابو جهل رفتند باز سوی خیمه کردند آرام و ناز
ولی زکجا داشت آرام خواب که دل بود در سینه در اضطراب قضا را هم امشب رسول خدا بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمگاه مخالف روید بهر سو بگردید و آگه شوید که چند و چو شند اعدای دین چگویند با هم ز بیرون و کین
ز جهلند مغرور یا در هراس جدا خویش را نیز دارند پاس برفتند آن هر دو یزدان پرست درون و بیرون شب دست داده بدست
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه شنودند آنکه از کم و کیف شان برفتند پس نزد سالار دین بگفتند یا سید المرسلین
بتابید حق در دل دشمنان گرفته از خوف رعب جا اکنون گران نامور انجمن هیچکس نیارد کشیدن بشادی نفس
ستوری کشد سینه را گر بلند زنندش براو تا خموش کنند شده آب از بیم دلها چو موم زبان بر ز نفرین بوجهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید ز شادی چو گل روی شان بر دمید وز آنسو برو زد دیگر چون قریش بد آن جنگی کرد بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند بر آن یاس جملگی جمع آمدند همه کاو در پای برداشت دست نگه را بر آن نقش پا برگماشت
بگفتا که ای بد سرشتان اغیار بجز ابن مسعود و عمار نیست کنون گشته بر من از اینها یقین که هستند زینسان همه اهل دین
محمد با مهتر این همرهان بجنگند تا تنگ بسته میان میا زید در جنگ جستی درنگ که فیروز باشیم ما روز جنگ
ولی تیغ در اهل یثرب نهید همه سر انصار او بدروید کسانی که هستند از شهر ما که هجرت نمودند با مصطفی
میاشید بر خون ایشان دلیر بکوشید سازید زنده اسیر که بسته بزنجیر سرتا قدم بریم ارمغان بهر اهل حرم
نمائیم گویم بهر بو الفضول که از دین آبا نماید عدول سرانجام با او کس باید چنین بگیرند عبرت همه اهل دین
ببستند آنکه کمرها بجنگ نشستند بر زین چه شیر و پلنگ همه گشته مغرور از این گفتگو سوی اهل اسلام کردند رو
پس آنگاه آمد بخیر البشر کمانیک رسیدند اصحاب شر بنظاره فوج اهل جفا

رسیدن لشکر [illegible] و [illegible] لشکر اسلام
در [illegible] امداد یا [illegible] در [illegible]

بیامد ز پرده سرا مصطفی
تخت آمدش زمه اندر نظر شده غرق آهن ز پا تا سر برافکنده برگستوان بر سمند تگ بوس گرز و بازو کمند

حمایل یکی تیغ و نیزه بکف / خرامان چه پیل دژم صف بصف
ز دنبال او پور او همچنان / کمر بسته با گرز و تیر و سنان
وزان پس سر مهتران سپه / بزرگ عرب عتبه رزم خواه
بیامد بکردار شیر ژیان / کشیده چه کوه آهنین زیر ران
ز سر تا بپای رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته بر پشت شتر با شکوه / فروزان چه آتش ببالای کوه
وزان پس ابوجهل سنگام ساز / فروزان چه در خشم رفته گراز
بیامد خروشان جوشان ز کین / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد / سران سپه عمرو بن عبدود
چه مشعل رخش در گرفته ز خشم / پر از اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدهاوار آتش فشان / شده دشت روشن ز برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر / همه جا گرز و تیغ و سپر
رسید از پیش عقبه کینه خواه / ز رخ دلش گشته روشن سیاه
که او با رسول خدای جهان / عدوتر بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته در کارزار / عدو مات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان / رسیدند با گرز و تیغ و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو / بلشکرگه شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت / سراپرده خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای اله سمیع و بصیر / حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا / که از فضل خود برگزیدی مرا
سوی بت پرستندگان صنم / فرستادیم با کتاب از کرم
نمودم بامر تو یارب قیام / نشستم بارشاد صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب وحی رسول
بمن آنچه کردند از بغض و کین / تو دانی تمام ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم / دیگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو / ببستم کمر بهر نبرد عدو
الهی رسیدند اینک قریش / سر پر ز نخوت دل پر ز طیش
بجنگ تو یارب کمر بسته اند / دل از بیم و خشم از حیا بسته اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که بر وعده خود نمائی وفا
بکن جانب من برحمت نظر / بر اعدای خونیم به بخشی ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست / که کس جز توام خصم امداد نیست
چو کرد این دعا سید المرسلین / بگفتند آمین سپهر و زمین
پس دولت آنگه سعد معاذ / که ای بر درت آسمانرا نیاز
اگرچه برای تو ما بندگان / فدا کرده ایم از وفا مال و جان
دم تیغ نام آوران قریش / ندانیم از یک دم آب بیش
بود تا سر یکتن از ما بجا / نداریم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما مهتر و بیشتر / تو دانی که با جنگ ناکشته در سر
ازان روی در خاطر آورده ایم / که بهر تو عرشی مرتب کنیم
نگردیم ما روبرو با قریش / بگیری بدولت تو جا در عریش
تن چند گردت فراهم شوند / ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما / ز فیروزی افراخت رخسار ما
بیاییم پیش تو شادی کنان / و گر آنچه تقدیر باشد چنین
گرفته بکفها سر دشمنان / که ما سر ببازیم در دشت کین

تو با پاسبانان

تو با پاسبانان خود در زمان / بدولت سوی یثرب شوی روان
ازان ره کسانی که پس مانده اند / ترا از دل و جان هم بنده اند
ندارند جان و سر از تو دریغ / نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید رایش رسول خدا / ز روی کرم کرد او را دعا
هماندم بکوش [illegible] خشم قریش / مهیا نمودند بهرش عریش

حضرت پیغمبر عمر خطاب را از برا
نصیحت بنزد قریشان [illegible] لشکر قریش

پس آنگه عمر را به پیش خواند / در او گوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش / بگو گر سخن گوی نه از راه طیش
[illegible] بانی اهل جور و جفا / که بر ما گران است رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین / که در را ببندید بیرون کین
سوی منزل خویش گردید باز / نسازید این داستان را دراز
عمر شد همان دم بگلشن روان / چه گشتند آگاه ازان مشرکان
بیکجا همه ساختند انجمن / عمر آمد آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند / ز خود هم پی پند اندرز خواند
چو کرد او سخنهای خود را تمام / ازایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو سوی اصحاب خویش / چنین گفت که مهتران قریش
محمد درین باب انصاف داد / نباید کنون گشت گرد عناد
بچشم تامل باید بنگرید / همه رو به بنی عم یکدیگرید
نزیبد بهر یکدیگر تاختن / بخونریز هم تیغ کین آختن
بود این روا نزد اهل خرد / برآرند تیغ و دشنه بر یار خود
محمد گر اکنون نمود این پیام / نباید دیگر جنگ را برد نام
چنان به که گیریم زینجا بپیش / بارام هر یک ره شهر خویش
برآشفت بوجهل ازین گفتگو / زبان ساخت تلخ و ترش کرده رو
بگفت این سخنها ز بدخو خبیث / ز ما پاسخ او بجز تیغ نیست
باینجا به انتقام آمدیم / نه بهر سلام و پیام آمدیم
بهل داد چون قدرت انتقام / بگفت تو پس بگذاریم کام
گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز بیت قوی بر نداریم زین / ز اعدای خود تا بگیریم کین
نمائیم اکنون بپای بر دلان / گرفتند سر راه بر کاروان
تراشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان این همه سیهای خام
برآریم اول دمار از عدو / بنشهر خود آریم آنگه رو
تن چند دیدیم از جاهلان / ببوجهل گشتند همداستان
بهم خورده مجلس ازان گفتگو / پر از لعن آن زشت خو زبانها
عمر هم بنزد نبی باز گشت / بگفت آنچه از نیک و بد برگذشت
نهادند از بهر او سوی جنگ / که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بد خرد مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش
مقرر نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر
به بیند که چند ند مردان کار / بلی است عدد ند یا استوار
عمیر آمد و گرد هر سو نگاه / بر دید بر گرد پیش سپاه

کذشتش بدل اجتهاد اینچنین که جمعی مبادا از اصحاب دین کمین کرده باشند جای دکر که تازند بر فوج ما بی خبر
چو این خدمت او را بخاطر رسید بهر جا که جای کمینگاه دید بیامد نظر کرد از روی حزم چنان چون بود پیشه مرد رزم
ز ایشان بجا چون نشانی نیافت بلشکر که خویش از آنجا شتافت نخستش حکیم دلاور بدید به پرسید ازو چون بنزدش رسید
که دیدی چه سان اهل دین را بکو بجز راستی راه دیگر مپو

فرستادن جاسوس قریش گرد لشکرگاه محمد نبوی و برگشتن و خبر آوردن

بپاسخ چنین گفت با او عمیر که کردم بر اطراف ایشان دو سیر
بگشتم مگر بر گرد سپاه بکردم کمینگاهها را نگاه بسنجیدم این پردلان را بسی کم و بیش نشنید رسیده کسی
دلاور بجنگ و گه کارزار برابر توان داشت با سه هزار که من آنچه دیدم از آن پردلان بگفتار رایا ندارد زبان
تو گویی شترهای ایشان ببار ندارد بجز مرگ یا زهر مار نخواهند هم خود ز بیم قریش پناه از کسی غیر شمشیر خویش
بکشته شدن شاد هر دو جوان بود مرگ شور عجب نزدشان نیفتند ازین قوم یکتن بخاک رها تا که ده تن نسازد هلاک
ز رو چون حکیم این حکایت شنید ز سر هوش و از چهره رنگش پرید بر عتبه آمد چو دیوانگان دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار دلم گشت شوریده از خار خار شها چون ز خود غافلید اینقدر ندانم که پروردن چه دارد ببر
ازین پرده افکند بر دیدگان چه لعبت برون آورد ناگهان ندیده است چشم شما کارزار خدا بیند این فتنه را سهل و خار
ببینید پیش آنکه در رزمگاه چو رویه بتنگ اندر آید سپاه فغان خیزد از کوس شور نفیر شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا پرده از روی خود افکند هوا از دم اژدها دم زند بر آیند این تیغها از نیام دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها کشایند شیران زبان شصتها ببارد همی تیغ از آسمان بهر جا شود رود خون روان
ور از دو سو تند باد نبرد بمیدان فتد مرد بالای مرد نماند در آن عرصه رستخیز نه روی ستیز و نه پای گریز
بگیرید آنچه خواهی توان نمود در آندم که بر روی شمشیر سود مده اختیارت ز کف این زمان که آندم نماند بدست عنان
دیگر بنگر اینجا که باید جنگ نزاع از چه راه از پی جست جنگ محمد هم از خاندان شماست زبان وی آخر زبان شماست
بجنگش چنان سان مهر دید چون کجا رفت شرم و چه شد مهر خون دیگر از کجا بر شما شد یقین که فیروز گردید بر دشت کین
نگردد تلف از شما هیچکس اجل گشته گردند ایشان و بس ز ایشان و هم بر سر این داستان که دیدست آن پردلان نزاع سان
بنزد محمد ندا بیند کم مباشید از یگونه بدگمان بر او کم نرسید از ایشان دو کس بترسید بر جان خود ای قریش
شما اینچه سهد ای بلا اعظم مسازید اولاد خود را یتیم بغیر از شماتت ثمر خوارشان مخواهید خود یا کسی خوارشان
مدار ببر حرف

مدار ببر حرف بوجهل گوش که بغض و عداوت ازو برده هوش نخواهد بجز خواری همگنان نماید سبک کارهای گران
دیگر جاهد چند مغرور نیز که دانند بازی نبرد و ستیز بیان با خروهم زبان گشته اند بخون غره و پهلوان گشته اند
هم کینه عمرو بن حضرمی که شد کشته در بطن نخله همی دیگر دعوی مال انکاروان که کردند تاراج اسلامیان
بهانه نمودند کمر بسته اند برین جرم را عزم ما بسته اند ندارید این قوم جز این سخن تو ای نامور مهتر انجمن
بکن با دیت وجه تاوان قبول که کردند بی عذر قوم جهول سوی کشور خویش بستند بار نه شرمی بعزت نه ننگی بعار
چو بشنید او عتبه این داستان بگفت ای خردمند بیدار دل

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل از برای نصیحت جواب دادن ابو جهل

سخن آنچه گفتی در گوش بود روان اثر آن هوش را نوش بود تو دانی که من هم ز روز نخست نبودم درین کار چون قوم جست
مگر رو اکراه این رزمگاه شدم عازم بازگشتن ز راه ابوجهل آن دشمن خاندان رهم زد که رهزن زند آسمان
من اکنون کنم این ندامت زبس مگر باز شاد آدم از کین و طیش بتو رو و نزد آن صخره دل تیره جان بنرمی ز من این پیام منش رسان
که در بسته در بسته بهتر بود دل از خرم از رخنه بهتر بود اگر هست ازین طیش جنگ و جدال غرض کینه عمرو و تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا همان قیمت جنبش وان خونبها سپه را کنون باز گردان ز جنگ بر آور دگر کینه از رخت سنگ
بجنبش حکیم آمد اندر خرام بشد نزد بوجهل برد این پیام چه او رفت پس عتبه نامدار کمر بست پس بر شتر شد سوار
بیامد بایستاد در معرکه گاه ندا داد سوی سران سپاه که ای سرفرازان بطحی زمین مکوشید در جنگ کین پیش ازین
محمد درین دعوی از کاذب است که گفته است جنگش بما واجب است کذا وید بازش بوسائیان که دشمن ترند از شما بکان
بکین خود از وی کنند انتقام شما بیغم و رنج یابید کام دیگر آنکه با او شود بخت یار کند در جهان شهریکی شهریار
کسانی که هستید با او ز یک خاندان سیم آنکه در دعوی راست هست بدانسان که گوید رسول خدا
شما بهره یابید بیشتر از کسان وگوید عاشما ای قریش ازین خلق خوبی کنی پیش
مسازید خود را ز کردن عناد بنزد خدا بدترین عباد
همان خون عمر است تاوان مال میاوید ازین راه در راه ملال که آن وجه را میکنم من ادا چه تاوان اموال و چه خونبها
ازین حرف مانند توش خموش خموشی رضا گفته اند اهل هوش در آندم ابوجهل در خیمه بود ندا کردن عتبه را میشنود
در آمد همانندم حکیم از درش بیاورد پیغام عتبه برش چه بشنید فرعون بوجهل نام از و این کلام از وی این پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش در آمد دلم پر ستیزش بطیش بدو گفت کز آنکه این انجمن نمایند قبول این سخن از وی
دهد عتبه تاوان هم خونبها پدید آید عزم در دیدها مسلم شود این ریاست براو نماند مرا عزت و آبروی

زران رشک از بغض اصحاب دین به پیچید بر خود چه مار زکین
برآشفت گفتش بگو عتبه گفت مرا او درین کارها دخل جفت
چه بشنید از وی حکیم این خطاب بخندید و دادش بدینسان جواب
که عتبه بود معتمد قوم خویش بفضل و بزرگیش تا یار و بیش
بجودیت مغرور چون دیگران که داند خود از جهل خود را کلان
ابوجهل شد زین کنایت کباب زبان کرد بر شعله چون پیچ و تاب
سخن ریخت بر شعله اش چون شرر بدو گفت کای ناکس بدگهر
مگر چون تو نه داند او از رگ بزرگ درپیش گفتار گرگ
دیگر کس برای رسالت نبود که آن پیر نادان ترا خوش نمود
برآشفت او نیز ازین گفتگو بگفتش که ای بددل تلخ گو
مرا آمدن نزد تو عار بود ولیکن چه سازم که ناچار بود
ز دست زبانت دل خون گراست که آید بگوید ترا حرف راست
تولی زشت خود دشمن خاندان چه عقرب برآورده نیش از زبان
نگوید بجز حرف کین و عناد نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در پیش عالم که هرگز نبینی دل خوش دمی
تو میخواهی آنچه برای کسان به پیش تو آرد خدای جهان
چه بجز ابوجهل زان کلام به پیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کینه همچون جرس بنزدیک عامر فرستاد کس
که برخواست از خونش این تقاضا

[illegible] برادر عمر در میان دیگر قریش

برادر بد او عمر مقتول را ولی عتبه با خصم دارد وبال
بگفتش ببر نزد عامر پیام بگو بنگر که ماندی بی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان
نمیخواهد این خون گرفته شود علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برادری بکردست پا بکن رو قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ زبانی چه سوهان دو روی و دو رنگ
چنین گفت او را چه از دور دید که تا چند ترسی تو یا بوالولید
تمام جانان صورت ساخته گسسته دل و رنگ رو باخته
لبت بسته هر شیر زین در رفته تاب جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراست حمیت ز دل بس نشسته کلاب دلها از کلت رسته است
تو از بسکه کم کرده دست و پا دهی گاه تاوان گهی خون بها
که آری حقوق نمک در میان بری نام خویشی بروی زبان
بگو راست بی حیله اشلم بدین قوم ترسید خشم و دلم
تو هر گاه ازین ناتوانان زاد بترسی بد بنکوندای نامراد
بمردی اگر بر خوری ناگهان به بینم خنجر خون چکان
نداری درمانم علاج دیگر مگر آنکه مجرم گذارید سر
از و عتبه چون این حکایت شنید ز هر موی او شعله سر کشید
نگه را چه ناوک سنان تیز کرد زبان را چه شمشیر خونریز کرد
برآشفت گفت ای ظلوم جهول زبان را شوم و خود شوم در روی تو شوم
ترا کی رسد ای تو ننگ جهان که بر عیب مردم گشائی زبان
نشینی اگر با ملک یک زمان بطبع اهرمن سازیش بدگمان
که همتر خود از فرط جهل و غرور چه شیطان همه صورت شر و شور
درختی که باشد گلش برگ و بار بگیرد دمی گر به پایش قرار
ز زاد خار روید بجز وارها که بادا بچشم تو آن خارها

چمری

خمیر تن نافت از غنام مدار دل تیره ات بر فساد
سرشتت ز جهل است و بغض و حسد نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه دانم ز جهل تو دیگر کلام که گشتی ازین جهل بوجهل نام
خلیفتی تو چند آنکه خواهی بحال بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یک ننگ وار بجز آتش افروزیت هیچ کار
که آن آتش آخر بجانت فتند شود برق و در خانمانت زنند
من از بهر آرام جان قریش بگفتی بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان به ما و به ایشان ز یک خاندان
برآید چه شمشیر از هر طرف زهر سو کی گردند چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوی میان رود رشته صلح اندر میان
زنگ خون با ینجا رسیده است کار ز ده خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم بر خورند ز هم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش که یکتن نماند بنام از قریش
بگو تا چنین دعوی جاهلان شدم درجه مال و دیت را زیان
نه از ترس ای ناکس از جوله که گردی زبانت ابد بگونه دل
برآید چه شمشیر کین از نیام بگو شیر مردان به ننگ و نام
اگر دلیر خیزد ز دشت نبرد پدید آید آنکه زنان مرد و مرد
تو میدان مردان کجا دیده که بر خویشتن این دم چسبیده
هنوز این سخن عتبه را بر زبان که ناله برآمد ز عامر فغان
چه بشنام بوجهل آمد بهوش بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک خراشید روی و سر از گرد خاک
برآمد به این صورت آن کینه خواه درآمد بفریاد واحسرتا
دهر گشت خون جگر بر کنار دهر گشت با دیده اشکبار
که ای پردلان این چه بی همتیست ز آل لوی یکتنی مرد نیست
که گیتیم ستانند ازین انجمن نهد مرهمی بر دل چاک من
برافتاد رسم حمیت چنان کزان در عرب هم نمانده نشان
چه شد غیرت و مردی و ننگ و نام چه شد پرده که تیغ اندر نیام
بامید آن وعده های دراز که تا کینه من بگیرید باز
نه آرام جوئید نه بزم عیش موزید خوشدل ماری قریش
به پیش آمد اکنون که روز مصاف کجا رفت آن طیش و لاف و گزاف
چرا شد زبان کوته و سر نگون بدل باد و بیت گشت دعوی خون
اگر بود در دل شما را جنون که در کار بود این دم طیش و کین
نباشد در آن پای مردم روا که مرد آنکه گوید بیارد بجا
بدانسان سخنهای آتش فروز اگر گشت با سینه پر ز سوز
درآمد از آن لرزه در دلها یکایک بجوشید جیش قریش
بجستند از جا همه قهرمند بدانسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره های کین به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان سپرها بدوش و بکفها سنان
در افتاد آشوب در آن انجمن ابوجهل بدبخت شد بار زن
بران غیرت قوم تحسین نمود ستایش کنان جمله شان فرد فرد
چه نور و آشوب عتبه بدید سر آمد ز خیمه برون دوید
برآورد فریاد کای قریش مبارید بر خویشتن تلخ عیش

میارید در فتنه چون شتاب / که باشد نبرد کم بجا اضطراب
میارید آتش بلند اندر / که نتوان خوش نمودن دیگر

در فتنه در دم توان کرد باز / ولیکن نتوان بعمر دراز
کنید این قدر این جفا بسفلگان / زکین تیز دندان لجون کسان

که از زخم آن خود توانید رست / که آخر گزیدن فتد پشت دست
شکون نیست تعجیل در کارها / که من امتحان کرده ام بارها

بدارید دست ازین جدال از ستیز / درآید بسر انکه با گرد تیز
ازینها سر گفت سودی نداشت / فغانش بر کس دهجوی نداشت

درافتاد آتش چه در بیستان / فرو کاش نشنید پند و زبان
چو دید انکه از دست رفت اختیار / کمر بسته گشتند مردان سوار

بدانست کامد قضا از آسمان / نه برگردد از قصه داستان
کمر بست تا چاره هم خود کند / ازان جنگ گرچه دلش بود تنگ

که باشد بر اهل غیرت مدام / به از عمر با مرگ ننگ بنام
ولیکن ازان پیشتر کان سپاه / ز نشد صف درآیند با درگاه

شه کرم اشکانه گیرد دار / درآید بمیدان زکیوان غبار

رفتن الوذنام سوی ... کشتن
بجناب حمزه او را

دلیری بیلکار اسود بنام / که تیغش نگنجید اندر نیام

زسباری جهل افراط و طیش / قسم خورده نزد سران قریش
که تنها بنشگرد اندر دین / روم من برادر وه شمشیر کین

زران جوفی اید که کنده جناب / خورم از آب ایرا نایم خراب
ببینم کزین قوم یزدان پرست / که برمی تواند سر راه بست

بگفت این در دم بکردار باد / سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
ازان سو که گرد شیر دژم / عم مصطفی حمزه محترم

که از فوج اعدا سوی حوض آب / یلی بخت برگشته دارد شتاب
بکف تیغ خون ریز برتن زره / ببر سورد کیتی برابرو گره

بیا زدی خود غره دشمنان / که پیش را صاحب دین بیم جان
چو مغرور با دیدش جان / روان شد بسویش هزبر ژیان

سر راه برخت بر خصم تنگ / بکردار نخجیر دیده پلنگ
چو دید اسودش بس بلند اکنام / برانداخت شمشیر و برگفت نام

بینداخت آن تیغ را کینه خواه / بران نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمله اش کرد رد / بگفتش که باید چنین تیغ زد

بینداخت شمشیر بر پای او / بیفکند یکبار از بالای او
زپایش درآورد چون آفتاب / به سینه روان شد سوی حوض آب

که از آب دم واپسین زان خورد / رود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش جان گفت شیر دژم / نیابم امان گر امانت دهم

چو نزدیک ایا مدان اهرمن / رسیدش ز پا شیر لشکر شکن
ببر زد که تا سینه اش کرد چاک / بهم گفت این ارز و را خاک

سوی لشکر خویش بس شادکام / بیامد بکف تیغ یاقوت فام
شدند اهل اسلام ازان خنده رو / گرفتند بر خود شکوه و قتال

بیا ساقی اکنون بده جام می / بگو تا معنی و مدد دم به نی
دماغم شد از فکر آتش فشان / بدل سوخت معنی سخن بر زبان

دماغ مرا تازه

دماغ مرا تازه بخش / خلاصیم از دست خمیازه بخش

... دعا ... لشکر

نه آن می که رخنه بدینم کند / از آن می که مست یقینم کند

بده جامی ... مرا / که جنگ است با دشمنان خدا
شوم مست با تیغ تیز زبان / کنم ارّه تا بارک دشمنان

چنین گفت راوی که چون آن شریر / بآن طیش بستند بر کین کمر
به پشت ستوران گرفتند جا / برآمد خروش و دم کرّنا

چنان خواست از کوس جنگی غریو / که شد آب ازان زهره نره دیو
روان شد پس از لشکر کینه خواه / خروشان و جوشان با درگاه

حبیب خدای جهان آفرین / چو دید آن کمر بندی از مشرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بستند بهر ستیز

بفرمود او در زمان بودلان / ببستند بر جنگ اعدا میان
بتائید یزدان بنیروی دین / بفرموده سید المرسلین

بمیدان پرخاش کردند رو / چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف خود نمود اهتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود / برآن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف چنان / که بنیان مرصوص شد وصف آن

زآرایش صف چه پرداخت باز / بآن نامداران کردن فراز
بفرمود کز صف خود نگسلید / زبی حکم من تیغ بیرون کشید

گر آیند نزدیک اهل غرور / بتیر از بر خویش سازید دور
چو ایستاد صف روبروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش

بفرمود انگاه سعد معاذ / که با چندی از مردم رزم ساز
بایستند در گرد وی بش عریش / بدارند پاسش بتیر قریش

ببر آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو بر مغاک
بگفت ای نماینده عدل و داد / فرستاده انبیا بر عباد

نگونسار سازنده قوم هود / برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امر خطیر / ز هر کار دشوار رایت قدیر

تو دانی که من رهنمای [illegible] / بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوه نکردم کم و کاستی / نیامد خلاف قوم بر راستی

بمن آنچه کردند این ناکسان / ازان هم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ / مکن نصرت خویش از من دریغ

الهی کسا این چند تن از عباد / که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان / بدیدند بیش و کم دشمنان

نمایند از فتح کوتاه دست / بیابند از دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دیگر / نکوئی پرستنده ای دادگر

بکن یاری دین خود از کرم / ظفر بخش یارا بر اهل حرم
بآن زاری عجز در سجده بود / که خوابش ز غم باحق در ربود

درانم صف خصم نزدیک شد / بجوشید میدان ز مردان کین
هوا آتشین شد زمین آهنین / زبس گرد خورشید تاریک شد

زبس گرد بر دشت برخاست / زمین دیگر و هوا گشته را
ابابکر نزد نبی داشت جا / بگفت ای محمد خلق را رهنما

درآمد بتنگی سپاه ضلال / چه فرمائی اکنون برای قتال
ازان محو شد بیدار شد آن جناب / فرحناک از لطف حق کامیاب

که دانند حکم بر ما نشاء / نمودش بجواب آنچه بودش هوا

از ایما

بر و حال اعدای دین عرض کرد | نشان داد شر انجام دشت نبرد | سران سپه هم کشته دید | سپه را رخ از رزم بر کشته دید

برآمد پر امید پیش از عرش | روان شد معزم نبرد قریش | هماندم بحکم جهان آفرین | برای مدد کردن شاه دین

سبک بسته افواج کروبیان | رسیدند از کشور آسمان

رسیدن ملائکه بامداد جناب . از کشور امکان

بیکایک چنانند بادی وزید | که هر کز بان تند تر کس ندید

تو کفتی که روز شکند بیکمان | زروی زمین خیمه آسمان | نبی کفت این باد بد جبرئیل | که آمد بفرمان رب جلیل

بامداد ما از پی کارزار | همراه او از ملایک هزار | ستاده بر جانب دست راست | بتایید حق فتح بینند راست

دیگر باره بادی وزان شد وزید | نبی کفت میکائیل هم در رسید | بایستاد مانا بسمت یسار | همراه او بد ملایک هزار

ببار سیم هم وزید آنچنان | بفرمود این بار جان جهان | که آمد سرافیل هم جنگجو | بایستاد صف بسته در پیش رو

باو نیز همره هزار دیگر | بکوشید کز ماست اکنون ظفر | وز آنسو بیامد سپاه قریش | جگر تفته از آتش کین طیش

بدشت نبرد آنسپه چون رسید | چه دیوار آهن صفی بر کشید | ستادند مردان کین جا بجا | نمودند هر جا لوائی بپا

ابو جهل در پیش صف ایستاد | از آن فتنه کانجنت خود شاد | بنفرین خود بس زبان کرد باز | چنین کفت که داور بی نیاز

تو ئی آنکه از آشکار و نهان | هویدا بود رازها بر تو آن | زما هر که بر ناحق و باطل است | بقطع رحم راغب و مایل است

بدبینی که شود رضایت در آن | کند دعوت خلق خواند بر آن | تو او را دراین رزمکه خوار کن | بحال تباهش گرفتار کن

چه کرد این دعا قوم منکران | بکفتند آمین سپهر و زمان | ببستند در دم قضا و قدر | برای حصول مرادش کمر

[illegible] کفت منت بجان میکنم | ندر کفته ای بفتر هان میکنم | نهادند پس از دو جانب نظر | که بر کینه اول که بندد کمر

نخست آنکه آهنک میدان نمود | بزرک عرب نامور عتبه بود | چه دیدش که هستند اصحاب دین | پیاده ستاده بمیدان کین

فرود آمد از اسب آن جنگجو | دو مرد دیگر نیز همراه او | یکی شیبه بود و ولید آن دیگر | که آن یک برادر بدش وان پسر

بیامد بر ش با دل دردمند | روان بر زمین رو زبان بر کشید | چنین کفت کای سرور انجمن | چه داری بدل زین پیاده شدن

کر است این همه جنبش و کوشش ترا | کدام اهرمن برد هوش ترا | ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست | سپهدار خود را به جنگ [illegible]

فقط بر تو دارند یکسر سپاه | نشاید ترا رفت در رزمگاه | که کر از ستمکر رسد آسمان | رسد چشم زخمی بتو ناکهان

شود بی سران لشکر نامدار | نماند دیگر بار کس استوار | تو بر جای خود ای سپهدار باش | بمیدان کین دیگر برو [illegible]

اکر دیگران

اکر دیگران کشته کردند نیست | چه باشی دراین فتنه باک | دیگر آنکه از بهر صلح و صفا | تو خود بوده ای این قوم را

کنونت چه شد رای بر جنگ | که بستی کمر از همه بیشتر | بپاسخ چنین کفت آن نامجو | که بودا بچه کفتی سراسر نکو

ولی آنکه من دل بهم | نباشد پسندیده اکنون دیرنک | میان دلیران بسطح زمین | بدین عزم کردیدم [illegible]

بمیدان نهادم رخ از نبرد | بود باز کشتن کنون عار و ننک | تو عارم روا از برادر مدار | ندانی که مرکست بهتر ز عار

حکیمش بغماند بار دیگر | نکرد آن سخن هیچ در وی اثر | که در طعن بو جهل خسته بود | کنون دست از جان خود شسته بود

پس آنکه برآمد از آن انجمن | بمیدان رخ آورد با آن دو تن

آن امرء عتبه [illegible] ولید [illegible] الف [illegible]

ابو جهل را دید در پیش صف | سواره همی کشت و نیزه بکف

بر آشفت کفتش تو ای [illegible] | بچشمش دران هیچ آزرم نیست | چه کردی سواره به پیش سپاه | نمی بینی ای ناکس رو سیاه

دو رویه بزرکان آل لوی | بشوکت نزونتر ز فغفور دی | پیاده ستاده برای دین کین | ترا اسب میبایدت زیر زین

بکفت این و زد بر پی اسب او | ز بالای اسب او برآمد برو | پر آشفته با تیغ بر خون بدست | ز خود بیخبر کشت چون پیل مست

ندانسته جانه بروای سر | برادر روان از پیش با پسر | بیامد بایستاد بر دشت کین | مبارز طلب کرد از شاه دین

شه انبیا داد فرمان چنان | دیر انصار دین راسه تن پهلوان | که باشند آماده کارنبرد | روند از پی رزم آن هر سه مرد

بفرمان انصار بااعتقاد | بمیدان برفتند تا زان جهاد | از آن هر سه تن عتبه نامور | زنام و نسب جست از آن جنگجو

بکفتند که انصار دینیم ما | ز مردان یثرب زمینیم ما | که دائیم چون شیر مادر حلال | بجوع خون اعدای خیر المآل

بپاسخ چنین کفت آن کینه خواه | شما بازکردید سوی سپاه | مرا با شما جنک بیکار نیست | بکس جز بنی عم خود کار نیست

خروشید پس از صف کارزار | که از جنگ ما جنس ما را است عار | فرستای محمد به پیکار ما | کسی را که باشند سزاوار ما

رسول خدا چون شنید این ندا | اجابت نموده از کرم خصم را | فرستاد پس فخر آل قریش | برون یک عم دو پسر عم خویش

برفتند آن هر سه تن رزم ساز | بصف خود انصار کشتند باز | برآئین خود عتبه نام و نسب | بپرسید از آن سروران عرب

چنین داد پاسخ عم مصطفی | منم حمزه شیر رسول خدا | عبیده است این آن دیگر علی | یکی جستن اکنون ترا عذر

بکفت او کنون نیست از جنکتان | که هستیم هم رزم کفو کرم | پس آن نامداران پرخاشخر | کشیدند شمشیرها از کمر

بهم رو نمودند با تیغ تیز | بر انگیختند از جهان رستخیز | بنظاره مردان هر دو سپاه | نظر باز کرده بدان رزمگاه

شده محو پرخاش آن پردلان | سرانکشتها جمله را بر دهان | بتحسین آن جانثاران دین | زبان ملایک برآن آفرین

نورا به پیش خدای جهان دو دست دعا جانب آسمان همی خواست پیروزی اهل دین بران بت پرستان جان آفرین

جنگ کردن عتبه با حمزه کشته شدن عتبه بدست حمزه

دیر آمد سوی عم خیر البشر بزرگ عرب عتبه نامور
هژبر ژیان ابر شمشیر بار عم مصطفی حمزه نامدار
در آمد علم کرده شمشیر کین بر آورد دست اجل ز آستین
بر او حمله با عتبه چون شیر نر بدستی حسام و بدستی سپر بکف تیغها ابر خونبار گشت هوا آتشین چون دم مار گشت
ز لبس جستی برق تیغ یلان شده خیره چشم تماشاییان دم تیغ جستی ز پشت سپر بدانسان که خیزد در آلکی شرر
شده گرم مردان بکوشش و کین یکی بهر کفر و یکی بهر دین بچشم یقین مرگ خود دیدنش بد نعش دریای عرق از تنش
جنین آن دو بر کین ازین حرب هم نمودند بسیار رد ضرب هم چه [illegible] بدل شد لبیب ضربها بتایید یزدان عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ علم کرده چون شعله برنده تیغ ز دل بانگ الله اکبر کشید ز کف شعله تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز بر آورد از جان او رستخیز بیفکند خارش بدین دغا سر از تن جدا و تن از سر جدا
رسول خدا نیز با پر دلان کشیدند تکبیرها در زمان لشد عتبه با شور غوغای خویش سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته بر خاک یکدم طپید روانش هم اندم بدوزخ رسید کمانکه بندد ز جنگ خدا در آورد فلک اینچنین [illegible]
پس آورد بنا و رو شیر خدا ولید دلاور چه تند اژدها

جنگ کردن ولید با حیدر [illegible] کشته شدن ولید بدست حیدر

ز باد جوانی سر پر ز شور بامید بازوی خود در غرور
بدستیش تیغ و بدستی سپر پر از بغض جان و پر از کینه سر چه شیر خدا بازوی انبیا در آن نامه عمرو مرحب ربا
بمیدان هم آورد خود طلبید رخ جای هیجا قهر خدا بردمید بیامد برش تیغ آویخته بهم آتش و آب آمیخته
بر او حمله آورد اول ولید بفرقش بینداخت تیغ آن پلید هژبر ضرب او کرد [illegible] رد لیز آمد که خود ضرب بروی زند
در آمد بجنگش چه ضرغام دین بر آورد چون برق صمصام دین بکف قبضه تیغ کرد استوار چه بر داشت بازوی دین [illegible]
قضا گفت بردار اسیر تو من قدر گفت ای من غلامت بزن قدم پیش بنهاد پس برد دست ولید آندم از بیم سر کرد پست
مسلط بر او گشت ضرغام دین بر آورد الله اکبر طنین ببد زه بزد انچنان بر سرش که تا پا دو پر کاله شد پیکرش
بعجب نبی افتاد نیمی بر آن ست عدو آندم از هر دو لشکر بخاست ز بس تیغ تیزش بتن [illegible] شکافت تن او بجا [illegible] نیافت
دیگر اره باشید المسلمین کشیدند تکبیرها اهل دین وزان نامداران سیم شیبه بود که سوی عبیده ز کین رو نمود

عبیده

جنگ کردن عبیده با شیبه و کشته شدن عبیده و از هر دو شیبه و کشته شدن بدست علی

عبیده در آمد بجنگش دلیر بذوق شهادت ز جان گشت سیر
بر افراخت تیغ و بر انگیخت گرد ز فکر عدو غافلان تنگ مرد
چه کو دید رد و بدل ضرب حد ز مکر عدو غافلان هوشمند که از حیله افتاد آتش بجان لیز تیغ بنمود بر پای وی
ببرید تا استخوان تیغ تیز شد بیش استخوان قلم ریز ریز در آن پا خویش دل از امید براه خدا کرده جان را نثار
چه این عم سالار [illegible] بمیدان بنشسته در راه دین ملایک گرفتند گرد اندرش نهادن بر زانوی حیدر سرش
[illegible] نگه کرد شیر خدا که شیر در آورد او را ز پا رسانید خود را [illegible] رسید چون قضای که از آسمان
همان تیغ رو بر زد و سر کنید که خون ولید از تنش میچکید بنزدیکی کاه گردش نگون رسانید از لطف خود زان زبون
بسان [illegible] بدو [illegible] کرد دل مشرکان را از بیم کرد پس آن سرور حمزه نامور گرفتند از خاک آن [illegible] سر
ببستند مجروح خود را به پشت که بد [illegible] جانش ز زخم درشت بنزد رسول خدا آمدند مظفر ز دشت دغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول فکندند در پیش پای رسول شد از قتل اعدا نبی شادمان به شکر خدا گشته [illegible] زبان
ولیکن بسوی عبیده چه دید بروی آب چشمش ز رقت چکید عبیده چه دیدش جهان اشکبار بگفت ای فدایت چه من صد هزار
نگه دارد ایزد ترا در امان [illegible] شدت تن یکسر مو زبان چه کم میشود ما اگر کم شویم که محض از برای خدا توییم
کنون باد از لطف یزدان پاک ترا عمر چندانکه ماراست خاک نمیترسم از اینکه مرگم رسید ولی آه اگر باز ماندم شهید
بپاسخ بگفتش پیران عم ازین ره میاور بدل هیچ غم براه خدا داده [illegible] جان شهیدی و توبیت [illegible] در آن
عبیده از آن مژده دلشاد گشت ز فکر غم مرگ آزاد گشت پس آنگه بحکم رسول اله سوی خیمه بردندش از رزمگاه

زره ابو جهل کفن [illegible] ... از دست [illegible]

وز آن سوی خویشان عتبه ز درد بچشم آب گرم [illegible] سرد
گرفتند ابو جهل را در میان [illegible] بضرب زبان
که ای زشت خو ناکس نابکار بیابی رسید از عناد تو کار بیای آمدی هیچ کس باز داشت که بر خاک با مدعی جا نداشت
بر جهت رضا مند [illegible] جوان بغیر از تو ای دشمن خاندان که از تو برافروخت روز و شب [illegible] ز گفتار بیهوده لب
چه شیطان بتلبیس تزویر غدر بیاورد [illegible] سروران را [illegible] کنون [illegible] بخواری [illegible] ببینار چشم تو روز [illegible]
ز سوز دل خویش از مهر خون نخست [illegible] با ابو جهل دون درشتی نمودن و افزون ز حد بهدید بد از خشم خرد
که از این سخنهای تلخ و درشت نیاید بجز باد [illegible] نهادند دل بر نبرد ستیز [illegible] مکافات گشتند تیز

بالله

یکی درع ابوجهل را بود بر | که تیغی نکردی بدو کارگر | گرفتند از آن زره را بوام | که گیرند از اهل دین انتقام
پس آن جوشن نامبارک بخت | بپوشید مردی بکین بی‌حیت | که بار بس فرازان مشهور بود | بمردی در آن قوم مشهور بود
عضنفر چه دیدش بدبخت نبرد | کان ابوجهل بدبخت کرد | بسویش روان گشت با گیرودار | چه شیر گرسنه که بیند شکار
چو آمد بنزدیک آن درع پوش | برآورد تیغ و برافراخت دوش | بگفت ای عدو اله قدیر | از آن ابوطالب این را بگیر
بزد تیغ بر گردنش ناگهان | سرش جست چون گوی از صدر جان | بیفتاد بر خاک پا سر تنش | بدانست ضیغم پس از کشتنش
که او نیست بوجهل ظالم نهاد | ولد در ضلالت از او کم نبود | چه او را بیفکند خود باز گشت | بغیر از زره فتح دستار نیست
وز آن کشته پس درع را در زمان | کشیدند بیرون ز تن منکران | دلیری بپوشید بوقیس نام | بمیدان بر خاست بگذاشت گام
چو بر دشت کین حمزه اوراب دید | کان ابوجهل گرد و دوید | فکندش بیک زخم بر روی دشت | چو دیدش که او نیست زود درگذشت
پس آن درع میشوم بار دیگر | کشیدند آن کشته را هم ببر | بپوشید از آن بار سوری بتی | یکی مرد نام از آن بخت
شد او هم به پندار بوجهل گان | بیکضرب حیدر سر بیکمان | چو شد کشته او هم در آن درع شوم | ز بیم آب گردید دلها چو موم
دیگران کفن را بپوشید کس | برآمد ز دل برکش نیز هوس | بیا ساقی آن گوهر جان بیار | بکش سرخوش زان می خوشگوار
که من کار روا رم درین داستان | ابوجهل را ایکشم ریسمان

کشته شدن ابوجهل از دست معوذ با معاذ

چنین گفت راوی کان نامور مرد | چو گشتند کشته بدبخت نبرد
بیامد ابوجهل در پیش صف | سوار شتر گشت تیغی بکف | چو آتش ز رخش و در گرفته عطش | چنین گفت با سروران قریش
که ای نامداران بطحی زمین | اگر عتبه شیبه برفت کین | نهادند از جهل خود سر بخاک | مدارید از این ره بدل هیچ باک
که گشتند ایشان ز راه صواب | نمودند در جنگ حیدر شتاب | شنودند آنکه زند میر رزم | بگشتند از دست داماد جم
دیگر آنکه جنگی این سورت نیست | بجز تیغ و ساطور نیست در اینجا | همین آخر حال نبرد | که افتند بمیدان یکی از دو مرد
زما کم شدند از ستم بر ستیز | سلامت نماندند آن قوم نیز | عبیده که کم شد عدد ایکم | که سالار را بود داد این عجم
ز افتادن آن سه تن بر زمین | ز ما کم نشد هیچ افزود کین | مگر را بدین کین به بندید تنگ | میارید در جنگ حیدر درنگ
بکوشید با تیغ الماس فام | هم از بهر ننگ و هم از بهر نام | مپاشید از این پیل دل گرگ و کران | که از رفتن فتح و ظفر بد گمان
هر گفت گردید

همیگفت گرد دید نیش سپاه | که راندید لا نبرا سوی رزمگاه | از آن سو دو بد دل ز انصار دین | از آن جان نثاران سالار دین
برادر بهم هر دو گردن فراز | پدر نام کرده معوذ و معاذ | شنیدو را می بهجرت مدام | سخنهای آن اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین | در ایام دعوت لبلالا [illegible] | ز جان کشته خصم بان اغبار | قسم خورده بر قتل آن خاکسار
چو دیدند او را در آن رزمگاه | چنان تیغ بر کف بپیش سپاه | نماند آن دو بر جا شعور و قرار | بگو دار شیری که بیند شکار
بجستند از صف چه تیر از کمان | نمودند تن آن سپه را نشان | برفتند تا زان میان دو صف | یکی تیغ هر یک گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار | بکف تیغها برق سا شعله وار | برآورده تیغ و کشاده بغل | رساندند خود را با وجون اجل
معاذ دلاور نداد ش امان | برآمد چه تیر قضا ناگهان | بزد تیغ بر ران بوجهل شوم | تو گفتی مگر بود پا نیشر زموم
جدا شد بیکضرب آن نامور | ز تن پای آن شوم بیدادگر | چه پای بریده فتاد از تنش | نگون شد بروی زمین گردنش
جدا شد ز پشت شتر از درنگ | سر پر غرورش در آمد بخاک | چه بر خاک زانگونه افتاد پیت | معوذ دلاور برافراخت دست دردناک
در آمد ز پهلو بکردار باد | مجال نفس دادنش کرد و نداد | به پشتش یکی تیغ زد برق وش | که بشکافت از شانه تا پهلوش
بغلطید فرعون امت بخاک | چها گشت از آن کلب ناپاک باک | همان تیشه کو داشت از کین بمشت | بیا لیتر زد اخر سپهر درشت
ولی عکرمه زاده آن پلید | چه او را بخواری چنان کشته دید | غضب از نهادش برآمد چه دود | چه تند آتشی سوی میدان نمود
معاذ دلاور نه آگه از او | که ناگه در آمد ز جان عدو | بدستش یکی تیغ بد تیز دم | که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغز ها ریخته | ولی پوست ماند اندکی آویخته | بزد تیغ سوی صف خود شتافت | معاذ از پیش رفتن [illegible] تافت
ولی از چنان ضرب هولناک | نبود آن جوانمرد را هیچ باک | بگفتند با سید المرسلین | بتایید یزدان [illegible] دین
بکندیم بوجهل دون را بخاک | بریده ز تن پا و تن کرده چاک | رسول خدا از طرب آن زمان | برآورد تکبیر با مومنان
به پرسید احوال گفتند باز | که چون سرنگون کشت آن سرفراز | نبی کرد پس تیغ هر دو طلب | بدید و نمود از طرب
که دارد ز خون نشان هر دو تیغ | نکردید از قتلش یکدم دریغ | ولی هم سلب را بگیرد معاذ | که دستش برا او بپیش شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز | دیگر باره عز آن بد نهاد ستیز | چه کردید بوجهل ملعون بخاک | بیامد یکی پیش صف خشمناک

کشته شدن عاصم با جمع کثیر از قریش از پی یکدیگر

که عاصم بدش نام نامی بجا | پناه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحی زمین | بود تا یکی دست در آستین

برآرید شمشیرها از نیام / درآیید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد / برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آنکس مدارید باز / که کرده بقطع رحم دست باز
مبادا یکی مو بجات / ز دست شما یابد از او نجات
بجوشید لشکر ز گفتار او / بهم رو نمودند از هر دو سو
روان سوی عاصم پی کار / باو گشت چون روبرو در مصاف
چه شمشیر او بر سرش جای یافت / ز سر تا لب هر دو کوش شکافت
بغلطید بر خاک آن دل سیاه / تو گفتی که بد مرغ امین براه
در آن دم که گفت او بیابم نجات / نجات او بیابد نه کائنات
نبد مستجاب آن دعا در زمان / ندادش قضا نیم ساعت امان
وز آن پس بیامد پی انتقام / یکی بت پرستنده معبد بنام
بد جانه زد تیغ از پشت سر / نشد گرچه ضربش بر او کارگر
ولاید لا و یلا نا مجو / بیفتاد از صد مدان برو
ز جای جست بی تیغ کین آخته / تقبل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور / نشد تیغ او هم بر او کارگر
که سر تا بپایش ز فولاد بود / نیارست شمشیر او ره گشود
نیامد چه از تیغ او هیچ کار / برآشفت از آن حال آن نامدار
بغرید از خشم چون تند میغ / بر او تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او / ولی گشت معبد گریزان از او
روان از پیش نیزه آن اژدها / چه شیری که کردند کاهند رها
بان صید جسته ز کف چون رسید / گریبانش از پس گرفت و کشید
فکندش بیک حمله بر جای پست / ببر از کینه بر سینه او نشست
چه او برد تیغ آن یل ارجمند / سر شوم را برید چون گوسفند
رسیدند بهم از دو جانب یلان / کشیدند شمشیرها از نیام
قدم بر نهادند بر دشت کین / چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
سر ره کین شدند مردان بهم / نمودند رو هم نبردان بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای / برآمد دل شیر مردان ز جا
علم گشت شمشیرها شعله بار / شد گرم هنگامه گیر و دار
فتادند بر یکدیگر بی دریغ / تواضع نمودند با هم بتیغ
دو پر شور قلزم چه با هم شدند / شد اندم جهان رستخیزی بلند
که از وحشت آن زره ابر گون / ببارید از آهن دیده خون
فتاده بجان بر زمین اضطراب / که گفتی قیامت درآمد ز خواب
ز خنجر هوا بیشه شیر بود / ز خون دشت چون لیث نخجیر بود
سنان بر سر نیزه لرزان چنان / که جنبد زبان مار را در دهان
فضای جهان بر یلان گشته تنگ / یلان را ز گیرائی افتاد چنگ
زمین شد چه پشت نهنگ / هوا چون دم اژدهای افعی
دم ابر شمشیر شد خون فشان / ببالای هم جست برق از سنان
خروشیدن پر دلان رعد بود / که هوش از سر شیر مردان ربود
شد افروخته آتش کارزار / سنان شعله آتش بود دودش غبار
دلیران بکوشش کمر بسته سخت / شده روی میدان چه بازار رخت
همان نخل کین بار دادن گرفت / سر و تن بهر سو فتادن گرفت
یلان کشته دست کین با هم / روان اجل بسته دامان هم

زمینها

زمینها چنان بسته از خون نگار / که لاله دمید از لب جویبار
ز سر کوبی گرزهای گران / شده دشت بازار آهنگران
ز بس نیزه ها بر زمین کرده جا / تو گفتی که از هول دشت دعا
طپیدست از بس دلاور درش / شده مو بها دست بر سر کشش
دران داوری زمعه با پور خویش / کذ شتند شیر خدا را به تیغ

جنگ [illegible] شدن [illegible] با [illegible] کشته شدن [illegible] قریش

چه ضرغام دین دید او را شناخت / لبان هر بر عضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر / باو زمعه شد روبرو با پسر
بهر سوی جنگی بر او آمیختند / قیامت ز میدان بر انگیختند
بچنگال چندان وران تیغها / بباراند که گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر / درآمد میان دو شمشیر شیر
گرفت آن دو شمشیر را رد نمود / چه نوبت باو داد رب ودود
برافروخت شمشیر گرم و تر / یکی را بکرد این یکی را بسر
سر او بریده تن او درید / فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند خود پیش بگذاشت پا / بر او آفرین کرد اندم خدا
روانه دیگر سوی با تیغ تیز / برآورد از آن رزمگه رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف داس بود / که هر گام دشمن بر سر درود
همی رفت مانند شیر ژیان / گه از چپ گه از راست مرد افکنان
علم کرد شمشیر بی زینهار / برآورد از اعدای ملت دمار
در اندم بکردار گرگ گله / درآمد به پهلوی او حنظله
که او پور سفیان بد پیل صف / قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چه شیر خدا دید کان بد نهاد / بتنگ اندر آمد بکردار باد
گذشته ز قابوی تیغ آخته / بشمشیرش از تن سر انداخته
برافراخت بازوی شیر دژم / بزد بر سرش مشت و قبضه بهم
چنان مشت ضیغم بفرقش نشست / که از کاسه سر او خنجر بجست
بیفتاد از آن صدمه برد دست کین / ز جنبش چو آن گورد بیاد دین
از او نیز بگذشت شیر ژیان / بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو که رومی نمود / بیکدم تنی را ز عدو می ربود
که تا گاه جنگش بنوفل فتاد / رسانید خود را باو همچو باد
که او عم طلحه بد و هم زبیر / سر و یار زبیر و خالد ز خیر
رسول خدا زو هم آزرده بود / بوقت دعا نام او برده بود
چه نزدیک شد او ندادش مجال / برآورد تیغ و برافراخت یال
بگفت ای عدوی خدا دور شو / بگیر این بلا از دست علی
بزد بر میانش چنان بی دریغ / که او را دوتا کرد بگذشت تیغ
درآمد زپا سرفراز قریش / به پس نیز افتاد نیمی ز پیش
ز سوی دیگر حمزه نامدار / درآورد از جان اعدا دمار
بمغز سر خود اعدای دین / برآمیخت از خاک میدان کین
بهر سو که با تیغ کین تاختی / ز اعدا جهان را بپرداختی
شنیدم که امروز چون نره شیر / همو و د معاذان دو مرد دلیر
عنهم کاری بر انداخت کین / که کردند تحسین سپهر و زمین
همو و د دلاور ز اهل عناد / تن چند افکند و خود هم فتاد

اورده ۱۹

ولیکن معاذ آن یل نامدار   همان قاطع پای آن خاکسار   همی گشت با دست او تخته   بدست دیگر تیغ آمیخته
بانحال آن مؤمن پاک دین   در آویخت پیچند با مشرکین   چه دید آنکه از بهر رزم و قتال   بتن کشته دست بریده وبال
در آورد اندست او زیر پای   کشید و نمود شرو بازو جدا   باسانی اش کند الحق بریست   تو گفتی مگر آستین بوده است
بکند و برآمد بدشت نبرد   نه حیفش ز دست و نه پاش زرد   بیکدست چون دست برد نمود   تو گفتی بد و دست دیگر فزود
دیگر آنکه بشکست در رزمگاه   بکف تیغ دجانه رزمخواه   بیامد بنزد نبی عرضه مند   که این تیغ دست مرا کرده بند
نشانده ثنا بر آسمان   بدستش یکی چوب داد آنزمان   چه بگرفت دجانه رزمخواه   ز دست نبی چوب گردش کلاه
یکی برق وش تیغ خونریز دید   که آتش چه آب از دمش میچکید   ز شادی رخش گشت خرم بهار   دلش بر دمید از پی کارزار
روانشد همانده بعزم مصاف   علم کرد آن تیغ خارا شکاف   بآن تیغ از روز چون ببست   بپی سر فراز نه راکی دست
نبی آدم از یکطرف ناگهی   دل افکند آشوب در دشت کین

امداد ملایک با اهل الاسلام در رزم

بسوی دیگر لشکر آسمان   برآورده گرد از زمین و زمان
از آن ره که در دیده مشرکین   نمایند بسیار مردان دین   بحکم خداوند ماه و مهر   فرو آمدند از سقف سپهر
مجسم شده جمله کروبیان   نمودند خود را بآن مشرکان   ببالا چه سرو و برخ چون سمن   ببیما لبان سهیل یمن
بکف جمله را حربهای نبرد   عمامه ببر سبز و گلگون و زرد   دو شمله رها کرده در پشت سر   فزونتر بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکنی نیزه دار   شده بر ستوران ابلق سوار   روان آن ستوران بوان دشت کین   چه صرصر میان سپهر و زمین
بر انسان ملایک شده جلوه گر   زمین و زمان پر ز تیغ و تبر   کمی گشت دلیران اسلام کیش   شدی عاجز از دست هر رزم خویش
یکی زان سواران کروبیان   رسیدی با مداد او در زمان   بران خصم در تاختی خشمناک   بیکضربت او را فکندی بخاک
دیگر از تنش سر نه بر داشتی   فکندی و بستر و بگذاشتی

فرار کردن لشکر کفار روی بهزیمت آوردن ازانکه کفار قریش

رسول خدا اشرف ممکنات   شه انبیا سید کائنات
در آن دم به پیش جهان آفرین   برآورد دست اجابت قرین   بعجز و نیاز شکر خنده   که یابند سزا آنجهان بنده
ز فرمان ده آسمان و زمین   طلب کرد فیروزی اهل دین   پس از ریزه سنگ مشتی بکف   در آورد استاد در پیش صف
دعایی بخواند و دمید او بران   بیفشاند پس جانب مشرکان   بهر سالار عالم برافشاند دست   در افتاد در صف دشمن شکست
بنوعی که زود استیش هوا   ز جا کند آن کوه فولاد را   بگردید روی سران قریش   حمیت ز دل رفت از طبع طیش

چه افتاد آن

چه افتاد آن سنگها بر زمین   برآمد صدائی چنان سهمگین   که با دشت بد مشن روی سنگ   جهان گشت بر انتر نگار تنگ
از آنحال شد خوف ایشان زیاد   طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد   سراسیمه گشتند مانند مست   عنان خرد رفته بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار   زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار   کند هر که با خالق خویش جنگ   سر اندیش تیغ و بر بار سنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت   نماند ز کف داد انها بریخت   برآکنده گشتند بر دشت جنگ   بدانسان که از روی بر یوز خنک
دلیران اسلام شیران دین   چه دیدند احوال دشمن چنین   ز کینش کشیدند دست از نما   ببستن فتادند خلق اوران
رها شد ز دست دلیران کمند   برآمد خروش بگیر و ببند   به پیش ان بزرگان گردن کشان   گریزان افتان و زاری کنان
ز بی شیر مردان اقبالمند   کمند افکنی دست بر پشت بند   دلیران بیرون بهلان داور کین   نمودند هفتاد کس را اسیر
دیگر نیز هفتاد کس کشته بود   که از خون شان خاک آغشته بود   ازان جمله رفتند بدار البوار   بضرب علی شیر ناسزا مدار
دیگر ها بجستند از قید و بند   پریشان و خسته مستمند   گرفتند در پیش راه حرم   لبی پر ز باد و رخی پر ز نم
ز اسباب سامان و مال و قماش   بیاورد کس بر دیل خاش   شد آنها همه قسمت اهل دین   غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا   کمر بستهای رسول خدا   سر کشتگان را بریده ز تن   تن زنده کانرا کشیده رسن
رسیدند از دشت پرخاش کین   بفتح و ظفر نزد سالار دین   فشاندند شان جانفشان بندگان   به پیش قدومش سر مشرکان
پیر او آنجا و ند با عز و شان   که جسته رضا نیز خلاق جهان   بپیش ظفر بخش بر دل باو   بمالید روی مبارک بخاک
بدین عجز و زاری افکنده گی   که بنود از آن بیشتر بنده گی   پی شکر آن نعمت بیقیاس   ادا کرد اداب حمد و سپاس
سپاسی که نشنیده هر گوش فلک   ز نوع بشر یا ز جن و ملک   وزان پس نمود آفرین خدا   بران برق دستان فولاد پا
که امروز کاری که در راه دین   نمودید با جان بدلخواه دین   بیابید اجرش فزون از شمار   بدرگاه دادنده اجر کار
پس آنگه پسرها آن اشقیا   نظر کرد لب پر ز شکر خدا   بیامد بجستنش سرو الحکم   چنین گفت ان بنواله ام
که خواهم کسی آورد این خبر   که بو جهل دون را چه آمد بسر

خبر ابو جهل یار رسا دیگر خدمت حضرت آوردن

شنید ابن مسعود از وی این کلام   همانندم سوی دشت بگذاشت گام
بیامد شتابان چه باد شمال   ابو جهل جویان بدشت قتال   بدان خواری افتاده دیدش بخاک   قلم گشته پاش تنش چاک چاک
ولی با جان زخم خارا شکن   هنوز تن چه سلیم جابتن   چه ابن مسعود کان ذو فنون دید   بدان خواری افتاده در خاک و خون
بدرگاه حق برد اول سجود   سپاس ظفر شکر نعمت نمود   وزان پس بآن ناکس او روی رو   بکفتش که ای سر کشتن خو
بیاد آیدت هیچ از بغض و کین   چگویی تو با سید المرسلین

هوادار اصنام بودی بجان / بدل دشمنی کرده کار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / ز قدر اله قوی غفور
نمودی بکفر این قدر اهتمام / که فرعون لقب گشتی بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی / ز ذلت بهر جا در آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا / رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس سزا بخش یزدان پاک / بدینسان بخواری فکندت بخاک
نکو داشت چندان روانت بتن / که با این فضیحت نمودی لمن
بگفت این و بگذاشت پا بر سرش / که سازد ز تن دور آن پیکرش
بپاسخ ابوجهل گفت از زمان / که در قتل خود میستم دلگران
من آن سرکشم کز بنی نام خویش / شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن ازین رتبه امتیاز / تو ای پور بکر زاده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند / بچشم زخمت بسود آن پسند
بگو اول از کیست فتح و ظفر / مرا از تن انگاه بردار سر
بدو ابن مسعود گفت ای شقی / شد الحمد لله فتح از نبی
نبینی که گردن کشان قریش / همه چون تو غلطیده در خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری / که تا حال هم کفر میپروری
بگفت این و شمشیر بیرون کشید / که بردارد از تن سر آن پلید
در آندم بتیغی فتادش نظر / که بود آن اجل گشته را در کمر
برآوردی آن تیغ را از نیام / که داشتش او از پی انتقام
بگفتش بتیغی که ای کینه ور / به بستی پی قتل ما در کمر
نمایم منت از تن سرت را جدا / بتائید یاری ده مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او / دم تیغ را آن یل نامجو
در آنوقت آن کافر دل سیاه / سری زیر شمشیر حال تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن / تو دانی که در قوم [illegible] من
سرافراز می بودم محترم / ز بالای گردن جدا کن سرم
بدان تا نماید بر دشمنان / کلانتر سرم از سر دیگران
به بشنید قاتل از او این سخن / بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد ازین بیش کونه خری / بپای سر بگوید زیاده سری
خیال بزرگی منه در سرت / که بر خاک بنهد کنون افسرت
دگر من کی دارم این را روا / که این آرزو هم برآید ترا
بگفت این و شمشیر را دادش / ببرید از بیخ گوش آن سرش
پس آن سر بخاک مذلت کشان / بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آن سر بر زمین / شده خاک میدان ز خونش رهین
بدرگاه حق سجده شکر کرد / که آن خاک بر سر برآورد گرد
در آن دم بپرسید خیر البشر / که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای از فضل و شرف انبیا
بتائید رب قوی قدیم / بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده ام در بی نیاز / زنا دین بتکبیر لب کرده باز
بفرمود شکر اله ودود / که از من قبول اینچنین را نمود
نداد آن سیه اندرون را امان / گرفتار کردش بفضل جوان
در آن پس بتائید فتح اله / سوی یار که رفت از رزمگاه
بفرمود تا میر اقبالمند / تن کشتگان را بچاه افکنند

چند نفر ... در چاه افکند

ازراه اموال الغنیم ...

اسارا و اموال

اسارا و اموال اعدای دین / که هست آن پراگنده بر دشت کین
ز هر جا بیکجا گرد آورند / خود آن هر دو را پاسبانی کنند
کنند تا رسول خدای جهان / بفرمان حق حکم در باب شان
بدانسان که گفتا شرف انبیا / رسانند آن جان نثاران بجا
شنیدم که زان بستگان ملول / یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد ناتوان / فغان حزینی کشیدی ز جان
شنیدی چه افغان او مجتبی / ز بیتابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین / سبب چیست با سید المرسلین
که دارند امشب [illegible] / دل و چشم اقدس ز آرام خواب
بفرمود کاین ناله عم من / ز سر برده خواب و قرار از تن
یکی رفت آن بند را سست کرد / بیاسود عباس از آن رنج و درد
زبان بسته از ناله شد خموش / بیامد ز آهش نبی را بگوش
بفرمود آمد چه بر جان او / که نامد بگوشم من افغان او
در آندم ز اصحاب گفتش یکی / که کردیم بندش سبک اندکی
زبانش از آنجای در کام یافت / که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
ازینشان بود بند هر کس که جست / نمایید چون بند عباس سست
چنین بود عدل رسول خدا / برین عدل و انصاف جانها فدا
بروز دیگر نامداران بگاه / برآمد چه سلطان انجم پناه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
همه با امر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بکردن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود / نبی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش را از بند سازد رها
باو گفت عباس آنگه چنین / مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام / تبرا ز اصنام خود کرده ام
ازین آمدن نیز بودم نفور / که رفتند همراه قومم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین / که داند ز اسلام تو جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع / نگردد بدین گفتگو فدیه رفع
بده فدیه خود میاور سخن / نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود / که آن عتبه ابن هدم بود
چه بشنید عباس از وی سخن / بزاری درآمد دران انجمن
بگفت آه این استطاعت کجاست / مرا اینقدر ها بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن / بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بله این درم / از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی ببانوی خود در نهان / بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود اینقدر حصه ازوی ببر / بهر یک ز اولاده اینقدر
چه عباس بشنید این ماجرا / ندانست انکار کردن روا
بگفتا از تعجب بخیر البشر / وزین راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت آله علیم و خبیر / ازو نیست پوشیده ما فی الضمیر
در آنوقت عباس انصاف داد / چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما / که آنجا نبد هیچ کس جز خدا

دران وقت عباس از انصاف داد   چنین گفت از پاکی اعتقاد   سخن راست گفتی تویی رهنما   که ای نیده کس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق یقین   شد آزاد از بند دنیا و دین   که بالا بلند شادی مصطفی   برافروخت چون گلزار مرتضی
چه در حق دارنده این حکم راند   اسیران ما دار رهائی خواند   ازان پس که گوینده بود   چنین قید بیرون معزز نمود
کز انشاد اطفال بی‌زر بخود   نوشتن دهد یاد انگه رود   ازان کار هم انکه بهره نداشت   بفرمود آزاد منت گذاشت
ولیکن اسیران بجان قر   یکی نضر بدبخت و عقبه دیگر   زگردن کشان کلان قریش   بکفر و ضلالت هم از جمله بیش
که ابلیس از کفرشان در شگفت   ز مهر صنم کینه دلها بسنگ   بدو بر نبی بغض و سنگین دلی   مثال کشنده چو کافر بلی
در ایام دعوت بر بطحی زمین   بسی کرده آزار اصحاب دین   نظر چون بر آن هر دو کینه الخ   بفرمود ان زشت بفرق رقاب
کز از بند بگزران هر دو کس   همین را گذار بودن و بس   وزان پس بحکم آن دو دود   غنیمت برا جاس قسمت نمود
پس انگه بفتح و ظفر شد سوار   براه جاه در ره فتاد انگذار

آمدن حضرت بر سر چاه و خطاب کردن با کشتگان قریش

که افکنده بودن اصحاب دین   بحکمش دران چه نمودند کین

بیامد باستاد بالا چاه   نمودند از سپاس اله   بدان کشتگان کرد آنگه خطاب   خطاب از زبان گو با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان   بگفت ای فلان و فلان و فلان   بدانسان که من وعده رب خویش   بحق یافتم حاصل از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید   بوعده کنا کنون که بشتافتید   ندیدید قهر و نکال خدا   که باشید دایم بان مبتلا
نیابید هرگز ازان فرصتی   که بودید ای قوم بد امتی   یکی بود با من شمار نژاد   نمودید بیش از یهودان فساد
بدیدید آیات دو من تمام   ز اعجاز هم از نزول کلام   نگردید ازین لطف شکر خدا   که پیغمبر خویش کرد از شما
فتادید از جهل در راه بد   بر بغض و دنبال بغض و حسد   بتکذیب گشتید همداستان   نمودید قصد تو لیکاکان
بان هم نکردید بس اکتفا   نمودید از کعبه بیرون مرا   همان مردم اجنبی ای قریش   مرا جای دادند در شهر خویش
به بستید از راه بیخ بحکم   بروی کشیدید تیغ و سپر   نمودند انصار یاری مرا   ز بیگانه شد حق گذاری مرا
دران وقت با سید المرسلین   عمر گفت با چند دیگر چنین   که ای اشرف خلق رب غنی   با جساد بیجان سخن میکنی
نبی گفت اینان بحکم خدا   باین حرف سامع ترند از شما   ولی ایشان بعید از اجابت‌اند   بدولت بشد سوی یثرب روان
ز اصحاب شد زید را خواستگار   نمودش بجا از جا خود سوار   بفرمود تا او رود پیشتر   باهل مدینه رساند خبر

که فیروز شد

که فیروز شد سید المرسلین   سپه روسیه شد جمله اعدای دین   بحکمش همانندم بره رو نهاد   برانگیخت جماره مانند باد
کنون گوش کن حال آن مشرکین

بگفتار مکه خبر رسیدن و زار و زاری قریش نوحه و زاری کردن

که رفتند ولختها از دست کین
نه اسب نه اسباب نه بارگاه   سر و پا برهنه بحال تباه
گریزان وار در طلبش جو بس   نگاهی بپشت و نگاهی بپس   شکسته ببا جلد از خارها   بدل بار اندوه خروارها
گریزان و افتان و خیزان ز بیم   برفتند ولختها از غم دو نیم   ببر آگاهی آمد به بیت الحرام   که بر عکس شد صورت انتقام
بزرگان گردنکشان قریش   برفتند با ان تجبر ز طیش   ز شیر نلی اسما دو ونگ   بیفتاد بر شیشه سخت سنگ
بیک لحه رفت از قضا و قدر   بتاراج اموال و بر باد سر   شدند اند لیران که در داوری   گروهی قتیل و گروهی اسیر
تن چند دیگر که امداد بخت   ازان ورطه بیرون کشیدند رخت   بجهد تمام و بحال تباه   برآورده جانی ازان رزمگاه
گریزان و افتان یا دو سر   فتاده کلاه گسسته کمر   بدل کوه اندوه در سینه باد   بجالی که بدخواه کس هم مباد
بریدند این ره بخون جگر   بیایند شاید دو روز دگر   شنیدند چون این خبر منکری   فکندند از اعراض جان بر جلی
نکردند باور بخت از غرور   که ان نزد شان بود بسیار دور   ولی چون بیامی رسید این خبر   بیفتاد شان آتش اندر جگر
چنان گشت دلها پر از درد و داغ   که پیچید شادی ز دل در دماغ   چه ناله برخاست از بند بند   ز دیوار و در گشت شیون بلند
بسرها پراکنده شد بسکه خاک   زمینی حرم گشت از خاک پاک   بوادی وران هیچ سنگی نماند   که در سینه‌ها راز از دل برخواند
شده از گریه سیلی بهر سو روان   بران گریه زد خنده‌ها آسمان   لبی کوفت این آن گریبان دریده   فلک شان بحالی که میخواست دید
حرم دامن افشاند از گرد کفر   دل اصنام را خون شد از درد کفر   بفردوس جبریل رخ بر فروخت   عزازیل در دوزخ از غصه سوخت
بباریدی از مو بمو خون ابر   چه بر هند بریم چه بر دار گبر   بت نار و زنار با زندگم اند   شده آتشکده جمله ویران بلند
کنون گوش بر مژده فتح دار

خبر منده آوردن زید در مدینه طیبه و شادی نمودن اهل اسلام

که زید آمد از ره چه باد بهار   که چون رسید شد سوی یثرب روان
چنین گفت دانای این داستان
نیاسود یکدم بره چون صبا   رسانید تا خویش را در قبا   چه نزدیک گردید آن ارجمند   صدا کرد از شادمانه بلند
بر انداخت عمامه را بر هوا   که شد فتح از سرور انبیا   هلاک زمعه با زاده خویشتن   دیگر نامداران آن انجمن
که گشتند کشته بدشت بدر   بنام و لب یک بیک را شمرد   بگفت فلان و فلان و فلان   نهادند سر زیر تیغ یلان
فلان و فلان سرکش انجمن   باشتند اسیر شکنج کمند

بفتح و ظفر اشرف انس و جان فکنده اسیران به پیش عنان
کنانم که فردا بدولت رسد برادح نبیک فرخ ملت رسد
زشادی روان مژده اصحاب دین رساندند سر بر سپهر برین
بشد پر ز شکر خدای جهان زمین و زمان چون دهان زبان
زشادی چنان چهرها بر فروخت که از پرتو آن هوا بر فروخت
شد از خرمی خواطر دوستان شکفته تر از باغ و از بوستان
کی آن طراوت بگلزار بود که ذوق سفر رنگ رخسار بود
ز دلهای آن مومنان تا بلب همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده بلب عرصه چهره تنگ دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
به پیش جلو ریزپا کوبه کان زشادی روان دسته برهم زنان
بدادند امثال خود را نوید که شد کشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه در کوه و صحرا تمام دران روز بد شادی جشن عام
زبان مومنان را براز تهنیت دل مشرکان لیک در تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش بشستی دلهای تاریک خویش
نکردند از وان سخن را قبول که دلشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر زبان داشت انکار از ان ولی بود اندیشه دل خونچکان

رسیدن موکب نبوی در مدینه طیبه شاد شدن اهل شهر

بدینگونه بگذشت امروز شب عدو را بغم بود دست اندر آب
چو روز دگر خسرو خاوری برآمد برین تخت نیلوفری
چو روشن چه دلهای شاد سیه زنگی شب چه غم بر نهاد
زمردم بکوشید بازار کوی به بیرون نمودند از شهر رو
برفتند با صد هزاران نیاز شرف بخش افلاک را پیش باز
بره در چه چشم اخلاص مند که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد بر خواست راحت فزا بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد خاک بکردار خورشید آن نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر ما نیاب فلک در عنان ملک در رکاب
بزرگان کردنکشان قریش ز پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرفرازان دین ظفر شد بر گشته از دشت کین
ز خون بداندیش از تیغ جنگ رخ دوست شمشیر یاقوت رنگ
بیفتاد چون چشم اصحاب دین بران موکب فتح نصرت قرین
بدانگونه دلها ز جا بر دمید که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول بشکر جهان آفرین فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا رساندند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آن جناب نمودند تقبیل پای و رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن دران رزمگاه زبان لب مو لمو عذر خواه
حبیب خدا اشرف انبیا شفیع امم شاه روز جزا
همیرفت پس سرور خاص و عام بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دشمنان گشته زان حال خون شده رویها زرد و سرها نگون

سوی خانه

سوی خانه رفتند دل ریز ریز نفس شعله انگیز و چشم اشک خیز
بر اندیشه از فکر انجام خویش که ما را کنون تا چه آید به پیش
نه انبیا شد بدولت سرا مؤید بتایید نصر خدا
کنون غزوه بدر اتمام یافت بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمد ان داستان ورا کنم ختم این داستان بر ملا

حکایت غزوه قینقاع یهود با حضرت نبوی

بود تا جهان فتح اسلام باد تن مشرکان در خم خام باد
بیا ساقی اکنون ز بهر خدا بجام می دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که از فتح بدر چو بر گشت خورشید افلاک قدر
برخ دین اسلام از ان ظفر ز تایید حق آمد آب دیگر
برآوازه فتح شد مرز و بوم رسید آن خبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش انچه نامی بدند همه کشته گشتند بسته شدند
ببر پنجه دین شه ارجمند ز دلها رگ و ریشه کفر کند
بیثرب زمین تافت خورشید دین بشد ظلمت کفر زان سرزمین
دران بوم بر کبر ترسا نماند به بتخانها نقش بت جا نماند
مسلمانی اکنون جهان عام شد که مشرک دران ملک دشنام شد
ازان هیبت پر گشت چون گوشها بپرید از سرکشان هوشها
عجب هیبتی زان مقاله شگفت بجان در دل دشمنان جا گرفت
مهر جا که بد کافر خودپسند شد از بیم آن فتح اندیشه‌مند
ازان صدمه شد سست بنیاد کفر غم آورد بالا در آزاده کفر
چو خاشاک شد کفر اسلام سیل با یمان دل مشرکان کرد میل
گذشت اکثری را ز کفرا نشان پس از فتح بدر این سخن بر زبان
که تحقیق او خاتم انبیاست بران دعوی این فتح او را گواست
نشستند ازان در دو غم تا کمر یهودان یثرب بخون جگر
بعهدی که بد با نبی در میان فراموش کردند تیره دلان
به بیهوده کوته زبان کرده باز نمودند از روی دل پرده باز
قنیقاع را نیز پیش از همه بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیدگان بد نبرد نباشد عجب گر که این فتح کرد
چه دانند تیغ آختن قریش که نگرفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم بجز خانه سور ایوان بزم
کسی تیغ لیتی نکردد دلیر نباشند اگر دست شمشیر گیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ نه هر پنجه در پیشه شیر و پلنگ
محمد بما میشود از نبرد دم تیغ بیند بیازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود که دارند این گفتگو ها یهود
طلب کرد روزی بدولت سرا بزرگان آن قوم بد عهد را
بفرمود پس کای سران یهود شما را بما عهد زینگونه بود
که هرگز نگردید برگرد بد نمائید در وقت سختی مدد

وکر چون یقین کرد دانی شما   رهستم من آن خاتم انبیا   که موسی خبر داد زین پیشتر   بدینم درآئید با شور و شر
کنون من یقین دارم از سرکشی   که بندید بر ما آن نبوت یقین   شکستید چون عهد را آشکار   نمائید ایمان کنون اختیار
وکرنه ببایید شما را بپیش   ببایید که آمد به پیش قریش   یهودان بآزرم تاریک دل   نکشتند از گفته خود خجل
بپاسخ بگفتند از روی طیش   که ما را ندانند کسی چون قریش   چه دانند اهل حرم کارزار   کی چشم شان دید گرد سوار
بباید ز ایشان بکین تاختن   چه ما را ختن نیزه افراختن   که هرگز نراند دل از دشتتان   بجز کارد بر حلق قربانیان
چه آمد بمیدان ز دست قریش   بودند سوداگری چند بیش   کی تاجر آرد بشمشیر تاب   که از بیم لرزش شود زهره آب
بما گر درآئید میدان جنگ   ببینید چون شند مردان جنگ   در اندم که برخیزد از دشت گرد   کشد مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت درآرد غضب با شور   بود دست بالا ز بازوی زور   نمائیم خود را بدینسان چنان   که احسنت گوید زمین و زمان
وکوینی دلیران عزم بدین   کنند کم کسی هم آرزوی کین   بدین گونه کلیته و پوچ چند   بگفتند و از جای برخاستند
سوی منزل خویش کردند رو   چنین بر ز چین لب براز گفتگو   شنیدم که هر سرکشی زان یهود   یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم خویش   نه آن قلعه را بود دیگر به پیش   برفتند آن تیره دل سرکشان   سوی قلعه خویش با زشت کیشان
رسول خدا وحی را داد هوش   سوی آسمانش ز داد جنب و کوش
که آمد بنزد جهان آفرین   همانندم برش جبرئیل امین

رفتن [illegible] نبوی با [illegible] قینقاع
فتح کردن قلعه [illegible]

بگفتش بفتح و ظفر شو سوار   ازین سست عهدان برآور دمار   بفرمان که بربست سالار دین   چه اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار   گرفتند در خانه زین قرار   برآمد ز دولت سرا انجناب   درآورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت بشیر خدا   روان شد به یاران انتها   یهودان چه گشتند آگه از آن   که آمد بکردار شیر ژیان
کسی که خواند ندا از بهر جنگ   ببرد هوش شان رفت و از چهره رنگ   پشیمان ز بیهوده گفتار خویش   فکندند سر از ندامت به پیش
چه خوش گفت آن مرد نامی حکیم   ببین [illegible]   که چون برکشائی زبان بر سخن   نگه بر مدار از سر خویشتن
که باشد زبان گرچه تمام تیر   ولی [illegible] بود در خطر   بخواهی که باشد سرت در امان   نگه دار در کف عنان زبان
بیکبار دست از زبان بر مدار   در اول بیندیش با انجام کار   که آخر پشیمانیت هیچ سود   نبخشد بدان سود بهر یهود
یهودان بدکیش تیره روان   شنیدند چون آن خبر ناگهان   ز خواب گران چشم شان باز شد   بکردار مستی که آید بخود

بحصار آن

۱۲

بجست آن دلیری و مردی زسر   درآمد دلاور طبل با بر   فتادند از ره کبر و جنگ بپیش   بحال سگ و گربه شیر و پلنگ
دل دوست شد پاره زنده جمله زکار   ببستند از بیم در بر حصار   زبان بان کردند در طعن هم   نمودند بر روی هم لعن هم
همین طعنه زد این بر آن بر این   که کردی تو این فتنه خونی   درین گفتگو با هم آن اهل مکر   که بر هم زند صف میدان بکشت
نمایان شد از دور چون آفتاب   ظفر در عنان و لشکر در رکاب   زمین و زمان جمله پر نور گشت   بدان سان که خورشید تابان بدشت
چه آمد بپای حصار یهود   پیمبر وزی آمد ز مرکب فرود   بفرمود تا گرد پیش حصار   نمود آید آن لشکر نامدار
به بستند ره بر یهودان چنان   که بر بسته ماند لب از آب و نان   گرفتند آن قلعه را اهل دین   بفرمان او در میان چون نگین
که یکباره کی رفت با آن غلو   ز کف شان عنان از رخ آبرو   نمودند پیغام نزد رسول   که کردیم اخراج خود را قبول
بفرما که تا ایم دیگر بلد   بگردیم آواره سمت دیگر   فرستاده بگذارد چون این پیام   بپاسخ بگفت اشرف خاص و عام
که آیند آنکه بیرون از حصار   که بر حکم باشد مرا اختیار   بآن قوم کرد نکش تیره رای   کنم آنچه خواهم بحکم خدای
یهودان سرکش که با آن غرور   کشودند بر کین خود در بزور   شنیدند چون این پیام از رسول   علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا   در قلعه خویش کردند وا   چنین گفت راوی این داستان   که بودند هفتصد کس از ناکسان
برفتند بیرون ز در خوار و زار   سر جمله شان بود در پای دار   وزان پس بفرمود خیر الانام   ببردن اصحاب منذر بنام
که از روی شدت ببندند [illegible]   نه [illegible] این کینه جویان [illegible]   عمل کرد منذر بفرمان وی   در آن وقت عبدالله ابن ابی
که سر کرده جمله انصار بود   ولی داشت عهدی و قسم با یهود   دلش با زبان نیز با نفاق   نهان بار رسول خدا [illegible]
بیامد بر منذر آن خود پسند   که دست یهودان کشاید ز بند   بابا گفت منذر که این کی شود   مرا تا ببالای تن سر بود
جز او دیگری کی تواند کشود   پس آن تیره دل مرد دور از حیا   بیامد بنزد حبیب خدا
بحکم نبی دست بسته یهود   دل دوستان مرا شاد کن   بفرما تو احسان آباد کن
زبان را بپوزش گری بر کشود   که هستند هم عهد با من یهود
دیگر باره کرد او همان آرزو   نبی باز اعراض فرمود از آن   نفهمید بی شرم تیره روان
پیمبر بفرمود اعراض او   نه بیم از خدا و نه از شرم اسلام   نکرد [illegible] کافران
پس آن کور دل از حیا دید بست   بجیب مبارک بیازید دست
چنین گفت با خاتم انبیا   که تا حاجت من نسازی روا   که بخشیدن بزنی قوم از کرم   نسازی مرا نزد شان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش   چنان گفت ابرام را کرد بیش   رسول خدا دید چون آن لجاج   با مر اخراج شان لا علاج
بحکم آن حبیب صمد   عباده بآن کار شد نامزد   بگفتش که مهلت بده تا سه روز   بصبح چهارم که گیتی فروز

برآرد سر از منظر آسمان / تو زین سرزمین آن رکاب گران
ولیکن هر جان خود سالم برند / اگرچه همه در خور خود خرند
ز اموال مگذار یک رشته تاب / نه یک لقمه نان و نه یک جرعه آب
ازین مملکت شان بخوار و زار / ببر تا بسر حد یثرب دیار
بدنبال شان باش مانند گرد / بدر کن ز حد خود و بازگرد
عباده بفرمان کمر بست چست / پس از مهلت آن سه روز درست
بجا رم برآوردشان زان دیار / برهنه سر و پا و رسوا و خوار
بخواری همی راندشان گله گله / رسانیدشان تا بکوه رباب
که آن بود سرحد یثرب زمین / گذشتند از آن کوه چون مشرکین
عباده بفرمود و نبی بازگشت / بعرضش رسانید آن سرگذشت
پس اموال آن مشرکین لعین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
و زانجا بتائید فضل خدا / بیامد مظفر بدولت سرا

حکایت غزوه سویق آمدن ابو سفیان در مدینه طیبه

بپرداخت چون خامه ام زین فریق / نماید کنون شرح رزم سویق
چنین گفت راوی که چون اهل غدر / بانکال رفتند از جنگ بدر
ازان جمله سفیان قسم یاد کرد / که تا از اهل دین انتقام نبرد
نخندد نه از غم بمالد بتن / نخواهد بهم خوابه خویشتن
چو بگذشت چندی برین ماجرا / بران شد که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحی دیار / همراهی خود دو صد نامدار
بیثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بود شیوه رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / بیثرب رسید آن اخص عرب
بسر برد شب با دل اهل تیر / بنزد یهودان آل نظیر
بوقت سحر گشت زانجا سوار / بیفتاد سوی عریضش دوچار
که آن قریه بود نزدیک شهر / بآنجا بشد با دل پر ز قهر
چنین گفت راوی که از انصار دین / یکی داشت مزرع در آن سرزمین
سوی مزرع خویشتن رفته بود / بشب نیز بر زرع خود خفته بود
قضا را در آن تنگنای سحر / بران سمت بنمود سفیان گذر
ز کین کرد آن مرد دین را شهید / دیگر نخل چندی ز خرما برید
چو رو دادش از غیب فتح آنچنان / گمان کرد سر دفتر مشرکان
که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا
همان دم بسوی وطن بازگشت / به پرواز با یار و همساز گشت
وزان پس خبر شد به اهل دین / که جمعی ز کفار بطحی زمین
کمر بسته با خشم و غیظ آمدند / ز مردم نهان با عریض آمدند
بوقت سحر بیشتر از نماز / بکردند این کار و گشتند باز
همان دم رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود با اهل دین
بدنبال شان جمله بشتافتند / نشانه از مشرکان یافتند
مگر کیسه انبان چند از طریق / پراکنده افتاده بد پر سویق
که بهر سبکباری خویشتن / فکندند رفتند ازان انجمن
گرفتندش اصحاب دین در طریق / پراکنده افتاده پر سویق
وزان پس حبیب اله مجید / چو در ره ز دشمن نشانه ندید
بپیچید سر باد پا را زجا / بیامد بدولت بآرامگاه

ابتدا روایت غزوه بدر موعد
سال چهارم غزوه [illegible]

بیا ساقیا ای گلرخ

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن / چو گلشن بیارای یک انجمن
بمطرب بگو دست بر دف زند / مغنی کف خویش بر کف زند
تو پر کن ایاغی چو بدر منیر / سرودستی از لطف ما را بگیر
که گردد دماغم ازان جام تر / سراید ببزم داستان دیگر
بامداد این نشئه برنامه‌ام / کند از وقایع رقم خامه‌ام
که از گردش آسمان کبود / ز هجرت بسال سیم رخ نمود
چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از بد مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر / رسانیدند کارآگهان این خبر
که جمعی ز غطفان آل سلیم / بکردار دیوان دیو رجیم
نه بر از مقر نبوت بدور / بنزدیک در سرزمین کدور
چو دزدان یک انجمن کرده‌اند / ندانیم در دل چه آورده‌اند
شنید این خبر پادشاه خیر البشر / درآورد پا در رکاب ظفر
دلیران بدند همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین بی درنگ
براندند چون باد صرصر ستور / رسیدند تا سرزمین کدور
بگشتند جویا بهر سو بسی / ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بدید سمت دشت / بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش / که آرند آن اشتران را به پیش
یلان تاختند از یمین و یسار / گرفته بکف اشتران را مهار
درآورد در دست اشتربان به بند / بنزد رسول خدا آمدند
بفرمود از آن ساربانان سؤال / بپرسید ز احوال اهل ضلال
اسیران بگفتند با آن جناب / که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن ازان سمت آگه نئیم / کز ایشان نشان در کجا دیده‌ایم
پس آن اشتران را رسول امین / بفرمود قسمت بر اصحاب دین
و زانجا سوی منزل و شهر خویش / بدولت روان شد ظفر پیش پیش
بیامد بنصر خدا همعنان / شده پر ز فرش زمین و زمان
چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت ازان غزوه سویقین

ابتدا غزوه ذی امر دعثور با حضور نبوی اسلام دعثور

پس از چند روزی رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکر بی شمار / بنزدیکی نجد در کوهسار
بیکجا شدند جمع در آن مکان / کسی را که خوانند عرب نام آن
سپهدار را هست دعثور نام / که کم تیغ او دیده در نیام
همه تاختن را کمر بسته‌اند / بتاراج یثرب کمر بسته‌اند
شنید این خبر چون شه انبیا / صلا زد بشیران دشت وغا
بفرمود ازان پیش کان مشرکان / کنند بر جانب ما عنان
همان به که پا در رکاب آوریم / برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بسته لشکر بفرمان او / صف صف سر آورد زایوان او
نشست از بر زین بکردار مهر / برانگیخت مرکب بگردون سپهر
روان فوج در خدمت آنجناب / چو ذره در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر بی شمار / بپنجاه کم بود با نهصد سوار
برفتند زانسو سوی دشمنان / رسیدند تا آنکه نزدیک شان
قضا را یکی شد ازان مشرکین / گرفتار در دست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا / بپرسید ازو سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو / کجا رزم را کرده‌اند آرزو
چنین داد آن دست بسته جواب / که ایشان برزمت ندارند تاب
نیایند ازان روی بمیدان رزم / ولیکن بدینگونه دارند عزم

که کبر فوج اسلام آیند بجنگ بیارند از قله کوه سنگ پس آن شهنوای جهان باگروه بدولت روان گشت بر سمت کوه
چه دیدند گرد سپه مشرکان دویدند برکوه چون روبهان بران قله کوه بلهای بنگ مهیا نمودند از بهر جنگ
وزانسو رسول خدا باگروه بیامد بایستاد در پای کوه در اندیشه مردان دین تا بسامان رساندند خود را بیابان مشرکان
که بر خواست ناگه بحکم خدا یکی ابر چون دست اهل سخا بیارید باران رحمت چنان که شد تند سیلی بهر سو روان
چنان تر شده اصحاب را جامها که از ابر دامن کشد کنف تنها بیرون آمد انداندم سیر صف درختی بچشم آمد از یک طرف
که از فوج اصحاب دین دور بود بنیرو یکی سمت دعثور بود بنیر رفت شه با بیاری درخت پس از رخت برآورد و داد رخت
بشاخی بیفکندان جامه را که خشکش کند آفتاب هوا خود آن شه مستغنی از تاج و تخت نمود استراحت بپای درخت
چه دیدند آن حال را مشرکان بدعثور گفتند شادی کنان مبارک بود بر تو ای نامور که آمد بپای خود اکنون ظفر
محمد چنان دور شد ز اهل کیش که بیگانه ای شد جدا گرد خویش چنان خفته بنگر بپای درخت کمر کرده بازو ز تن شسته رخت
از این به نیاید دگر فرصتی بزن گر توانی کنون ضربتی چو دعثور گرد استماع این خبر ز جا جست با تیغ خود چون شرر
ز راه کار روانشد بپای درخت هم آن دم بیامد بدان گونه سخت بآهستگی پیش بگذاشت پای که تا برگیرد ز جانش جدا
چنان تا بنزدیک شد رسید چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید بیامد بایستاد بالای سر چنین گفت انگه بخیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات تبسم نمود اشرف کاینات بپاسخ بگفت آن خدای جلیل که بخشد ز آتش نجات خلیل
برافروخت دعثور پس تیغ کین همان لحظه جبرئیل روح الامین بزد دست بر سینه اش آنچنان که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین پس آن تیغ را برگرفت از زمین بایستاد و گفتش بآواز بلند که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس در این دم ترا نیست فریادرس بمن گشت روشن یقین که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم که جنگ تو این قوم را ندانم ترا جز رسول خدا بخواند پس بر شهادت زبان بیاورد ایمان بصدق جنان
کنون با که باشد سعادت قرین ببخشش ببرد تا در آید بدین شده زمره دوستان آن عدو ببر کرد لطف و عنایت باو
پس آن تیغ را هم باو باز داد بسوی قوم خود رفت دعثور شاد چه دیدند او را چنان آن گروه دویدند سویش ببالای کوه
بگفتند بادی سلامت کنان چه کردی تو ای نامور پهلوان رساندی بسر وقت او خویش را ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با آن گروه که دیگر مگوئید این نوع سخن که بر شد محمد رسول خدا است بدین حرف جان و دل من گواست
من از روم ایمان زر زرین بیائید اکنون تمام بدین نمودند اسلام قومش قبول بحکم وی بسیار حکم مهتر عدول
بیامد بدینسان بفتح الکتاب که آید ببیت الشرف آفتاب بده ساقی آن ساغر لاله گون که آید ز رنگ میش خون برون

دی زان میم

آمدن قریش با لشکر بغزوه احد
مشورت کردن قریش با یکدیگر

دی زان میم در راه پی بیرم که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر بآنحال رفتند چون اهل غدر
بآن ماتم عام تا چند گاه گرفتار بودند با اشک و آه وزان پس برآمد لبه انتقام نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان ذکیبی بدر جان و دل خونچکان امیه که شد کشته روز وغا بدر بود صفوان بد بخت را
دوم عکرمه پور بوجهل دون بجوشیدش از خشم چون دیگ خون دگر وارثان قتیلان بدر که بودند در قوم با خانه در
نمودند تدبیر با هم بسی سخن گفت از سوز دل هر کسی ز بس کاتش کینه از دل فروخت نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
شرر شد سخنهای آتش فشان بیرون جست از شعله‌ها زبان پس از گفتگو بیاد انجام کار بر این شد همه را بهارا قرار
که آورد جنسی که سفیان زمال که شد بهر آن این همه قیل و قال که بودند در روم که ما تا کجا چنان سر بسر است تا این زیان
بیاریمش اکنون بپای فروش که از کینه آمد دل و جان بجوش ز بعثش نبودی که بنشیم طرف نمائیم آن را در این کار صرف
بر این رای هم عهد پیمان شدند وزان پس همه نزد سفیان شدند گشادند پیشش سر درج راز بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز
که اول کسی کز سر خود قدم بر این عهد بگذارد در بیش و کم که فرزند دلبند من حنظله دیگر آن دلیران همه چون کله
مرا کشته گشتند در بیش خشم دلم گشت لخت آن از آن کین و خشم ولی تا بزرگان بطحا تمام نکردند یکدل در این انتقام
کمر بستن ما نه تنها رواست که در زعیمان قوت از تارهاست بپاسخ بگفتند آن سرکشان از این ره میاور تو در دل گمان
بزرگان قوم انجنان یکدلند که از هم چه تار رسن نگسلند ببندند ناد سفیان زان نوید که چون لاله خونین دل کشته دید
بگفتا کنون جای تأخیر نیست که بهتر از این هیچ تدبیر نیست رسانند آنحال را پس بسیع گرفتند اصل آن نفع بیع
شنیدم که اصل ابوا بها بمثقال پنجه هزار از طلا دگر از زر و مایه افزون هزار هم از راس مال آمد اندر شمار
چه آمد بکف مایه اقتدار بدینگونه شد رایها را قرار که بهر مدد از پی انتقام فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب که آتش فروزنده بودند ز آب بتحمیل زبان آور جرب گو سخن ساز و گیرا و هم نغز گو
فرستاد سوی قبائل پیام بسی کرد ترغیب بر انتقام همه یاد شاداب از جنگ بدر دمیدا آتش جهل از باد غدر
چه پیغام او نزد دونان رسید دل تیره بختان زکینه بر دمید همه گشته آماده کارزار رساندند خود را زهر خاکسار
چه هشام چون پسر عمرو ابی که کردند شبدیز اقبال پی دیگر ما ابو طلحه نا مجو که کینش کینه لقب
بدینگونه دونان شه باره هر آنکه برادر جمع گشتند جویای کار چه سفیان بدین ماند کار او چنین کرم بازار

که ابم حسنامم

چو شیطان ره خود بگرفت / سرشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن / که باشند همراه او چند زن

حرکت کردن قریش بسوی مدینه طیبه و زنان را همراه آوردن

میان دلیران چه در کارزار / شود گرم هنگامه گیر و دار
سرایند زنها رجز زیر صف / برآرند از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان بیاورند تگ / بیارند گردان پی سر نگه
ز بهر نگو مرد بی نام و ننگ / که دل تابد از زن بمیدان جنگ
بنوعی که زن باشدش تیر سیف / سر و جای تیغ تبر چنگ و دف
سپاهی که باشد زنش جنگجوی / نه بین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد / مگر آنکه بر سیرت زن بود
زنان را بیارید و همره خواستند / چنین پانزده هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته / سرانجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرای / براه ضلالت نهادند پای
چنین گفت راوی که از اهل غلام / یکی زنگی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش / بمردی مثل در میان قریش
بخبث انگلی در زنت تمام / نشدی کم خطا حربه آن غلام
طلب کرد او را نهان نزد خویش / سیه دل‌ترین زنان قریش
هلا جفت سفیان جویای کام / که بد دختر عتبه هند نام
بر او لختی از مکر و تذویر خواند / بمردیش بر فرق رستم نشاند
وزان پس بگفتش برآر خون جگر / تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
ندیدی که آن ناز پرورده تن / پدر با برادر دیگر عم من
کبودند چشم چراغ قریش / هم بارور نخل باغ قریش
بیک چشم بر هم زدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشمم سیه گشت امروز دهر / و هر آب در کام من طعم زهر
بگیرد لبان بسینه شرار / دلم بر تپد و تن به بستر قرار
زنی آب بر آتش من مرا / بکوش یکی زین سه بدخواه ما
که باشد ازان دشمنان اولی / محمد حریم حمزه سیم علی
کنم شرط با تو من ای نامور / که هم زینت از خواجه خواهم گهر
نباشد دریغ از تو بیدمو را / حرم و آنکه آزاد سازم ترا
پس از زر نقد و حلیت المقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چه کرد آن جگرخواره این گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باد
که گیرم بمرقن از نصیم حیا / نباشد گذر بر محمد مرا
دیگر حمزه در خواب باشد اگر / که بیدار کردن ندارم جگر
بپوشند تیغ لیک خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن
بسویش یکی حربه خواهم فکند / دیگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودار هم عهد برخواستند / برفتن بسوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام / نهادند پا در ره انتقام
درانوقت عباس کین دیده بود / بخیر البشر نامه بنوشت زود

فرستادن عباس بن عبد المطلب [illegible] بسوی مدینه

پس از حمد و نعت خدا و رسول / رقم کرده از کار قوم جهول
که چندند و چونند و از حال چیست / سپاهش کیانند سالار کیست
نوشت از رقم و ز اعدا روان / ببرد مهر و بس بنقش نگین

یکی قاصدی

مه علم ب

۲۷

یکی قاصدی تیز تک برگزید / بدو نامه را داد و گفت ای برید
میاسا یکدم بپو چون سپند / سر انجمن فرود آور و نامه بند
ستد قاصد آن نامه و شد روان / درآمد ز جا همچو باد دمان
شب و روز در راه چون صبح و شام / همیشه بدش کوچ یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب ره برید / بصبح چهارم بیثرب رسید
رسول الله آن روز بد در قبا / که آن قاصد رسانید مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از زبان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را بر گشاد / گهرهاش بر گوش شه عرضه داد
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز بر همگنان / نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد ربیع
بدو گفت و فرمود این سر بپوش / ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
بظرفش ز تنگی نگنجید پند / صدا کرد از نارسائی بلند
شد آن راز روز دیگر داستان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت ازین بلوی جیب بدرید / بعالم ز جیب راستی کس ندید
ز جیب گرچه سر زند عیب زشت / بلا راست گر بر نماید ز جیب
چو بشنید پیغمبر کرده کار / که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب / بدو گفت بشتاب و از سر متاب
برو تا بجائی که اعدای دین / بیابد نشان اندران سرزمین
به بین تا کیانند و چونند و چند / نکو چشم بگشا و لب بر ببند
بفرموده افتخار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد بگاه / بیان کرد یک یک ز حال سپاه
ز مرد و ز اسب و صلاح و نبرد / هم پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رسانید این / که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید از و سرور انبیا / بیاهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه ناک / که ریزد کجا بر سر خصم خاک
شتابد بمیدان لبان بگاه / کند روز دشمن چو بختش سیاه
که چون مردم چشم جا در حصار / بگیرد کند با عدو کارزار
در اندیشه آن روز را کرد شام / چو برداشت سر از قعود و قیام
درین فکر در خواب شد مصطفی / یکی خواب دید و در آمد بجای

خواب دیدن حضرت نبوی [illegible] و مشورت کردن با صحابه [illegible]

سر عرش بالین ز جا بر گرفت / بمسجد شد و جا بمنبر گرفت
چو منبر سپهری بصد شان و فر / برو شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند / چو پروانه گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه را کرد نام خدا
زبان طوطی شکر را شکر کرد / زبان بحری گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز تعداد نعمای بنیاد دین
بهاری بیارانت [illegible] / چه گلدار حیث بصد رنگ گل
خدا را بهر نوع بستود / که مر ذات او را سزاوار بود
وزان پس باصحاب خود ابتدای / بفرمود کای معشر مسلمین

برآیند کاعدای دین آله   رسیدند نزدیک ما باسپاه
کنون بسته باید کمر بهر جنگ   کنون کرد باید دم تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید   رسول خدا را صیانت کنید
خوشا حال آن بنده کردی مدد   خدای جهان آفرین را رسد
دیگر گفت چون دوش چشم غنود   یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار   ولی شد دم تیغ من رخنه‌دار
بریدند بهشتم سر گاو نر   وزان پس ز میشی بریدند سر
چه فرمود آن خواب را مصطفی   بگفتند اصحاب کی مقتدا
بفرمای کان درع و شمشیر چیست   کدامست آن گاو وان میش چیست
رسول خدا درج گوهر گشاد   چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما   که حصن است چون درع در بر مرا
دیگر شد دم تیغ دندانه‌دار   بمن میرسد رنج از کارزار
چنین است تعبیر آن گاو نر   که جور کفار باز ند سر
هلاک میش کیش کیشه بود   چنانست امیدم که کشته شود
بفرمود ازان پس رسول خدا   بیاران که مارا چنین است رای
که باشیم برجای خود مستقیم   چه آید بجنگ حتی غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار   بسان در رحمت کرده کار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم   برو چون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان   برین رای گشتند همداستان
ولیکن جوانان شاه رسل   بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا   نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام   غبار رهت عرش و کرسی تمام
ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم   همه مهر کشته شدن زنده‌ایم
چنین روزها عید و نوروز ماست   ازین جا اختر طالع افروز ماست
چنین مرد نه را بجان میخریم   که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین   شب و روز خواهیم مرگ چنین
کنون خورد تیر و عابد بلند   که دشمن بدیکی برارات صف
کجا نه نشستن نباشد روا   که خیره شود دشمن بی‌حیا
پس از جای برخواست شیر ژیان   عم مصطفی حمزه پاک دین
بگفت ای فدایت سر و جان قوم   بلب دارم امروز من مهر صوم
عزیز دیگر [illegible] شیر نام   که او نیز عزمیست دارد صیام
درآیین مردی نباشد روا   که بی او کنیم ما روزه را
لبش تا نسازم تر از خون ناب   بکام دلم من حرامست آب
حبیب خدای سپاه و سفید   علوی دلیران چنین گونه دید
بفرمود [illegible] عدول   نمود التماس او کرامت قبول
چه آن گفتنیها همه گفته شد   پذیرفتنیها پذیرفته شد
زمجلس بخلوت شد آن شهریار   کمر بسته در خدمت کرده کار
شتابان بیامد بجای نماز   ادیدش چه خون در رگ [illegible]
ز مغفر [illegible] بر زد نبرد   بسر جای او شد دل [illegible]
نبودی بیزدان پرستی گشاد   که از بنده یزدان ندارد بیاد
چنان [illegible] از جیب افکنده [illegible]   [illegible] مجسم شده [illegible]
بدان سان نظر دوخت بر سجده‌گاه   که مسجد شد از نور او قرص ماه
چه او جبهه را کرد بر خاک [illegible]   زمین مسند افکنده بالای عرش
سرشکش شد از چشم بر رخ روان   مه آمد قران کرد با اختران

چه آن شاه

چه آن اشک را کو بریخ بر چکید   که بر روی گل مهر شبنم دوید
چه با چشم تر بر دعا لب گشاد   اجابت بپای دعا سر نهاد
هنوزش نسیم دعا در نفس   که گل جوش زد از بهشت [illegible]
بدان روز از ان شب بشیر خدا   شرف بخش صد ساله رسالت پناه
چه بگذشت شب صبح زد طبل روز   دران صبح خورشید گیتی فروز
بپرداخت از بندگان شاه دین   بیامد که بندد کمر بهر کین
کشید از کیانا تیغ در کوهسار   که حیدر کشد در احد ذوالفقار
چنین بود در بند [illegible]   که تا گشت در سمت راکب آفتاب

قلدارا

نشست آن شهنشاه نصرت پناه   ببر کرد درعی چه حفظ اله

اسلحه پوشیدن جناب نبوی جهت اعدا
پشیمان شدن اصحاب قبول نفرمودن جنگ

زره پیکرش تنگ در برکشید   بدان سان که ماهی ز یونس رسید
بسیمه بپوشید زآهن قبا   شد از زر شکار و رزد رنگ طلا
برافراخت داود بر عرش سر   که از صنعت خوشتی کرد بر
زره برق روشن شهریار   چه جوهر بر آیینه بد آشکار
بیارات چون تن بدرع حصین   کمر بسته در راه دین شاه دین
سپهر رسالت زبرج ظفر   کمر بست چون آسمان سحر
کمر بسته مخفی ز زیب کاردین   خدا را کمربسته باید چنین
وزان پس یکی تیغ الماس فام   حمایل فکنده است خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ   که اکثر بود برق در زیر میغ
نمودی حسام از میانش عیان   که خورشید را مد نشین در نیام
سپر بر پس پشت زان سان نگاشت   که خورشید بر آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپر   بدان سان که از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر   کشید آفتاب مسیحی ببر
یکی نیزه بگرفت از ان پس بدست   که از نوک آن سینه خصم خست
سنانش ز تیغ نگه تیزتر   دم از ازدم غمزه خون ریزتر
زره برق نیزه بر دست یار   چه سرو سهی بر لب چشمه سار
بیارات نوعی ز سر تا بپا   که جان عدو گشت او را فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه   سوی آسمان زد قدم دین پناه
ولی پیش ازان کان سپهر کرم   بجلوه بجمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ   چه سعد امر شاه رسل را نفاذ
چنین گفت کای رای رای که بود   زبان را که انسان در ادراک نمود
که باید بمیدان شدن جنگجو   حصاری نشستن نباشد نکو
چرا اینقدر [illegible] باید فضول   چه دانیم ما آنچه داند رسول
چه او بلبل وحی باغ خداست   به پیشش چه ما گوش بودن رواست
چه با او نه از آن نه این بشنود   سخن از سخن آفرین بشنود
کنون آنچه فرمایدش کرده کار   شما را بدین مصلحتها چه کار
چه این حرف سر زد ازان [illegible]   ز دل دوستان گشت اندیشه‌مند
نسیم ملامت بدلها وزید   ز هر دل گل صد ندامت دمید
درین جهد رفت [illegible]   که بر گشت [illegible]
بر آمد ز دولت سرا آفتاب   بدان سان که از جیب صبح آفتاب
دویدند اصحاب از [illegible] بسوی   چه ذرات گشتند خورشید روی
همه منفعل از تمنای خویش   جبینها عرق ریزه سرها به پیش
پشیمان همه زانچه گفتند دی   گشادند لبها به پوزش گری

کدای تازه کی بخش کلاه وحی   بسودای تو کردم بازار وحی   بحرفی که بشنت کشودیم لب   ببخشای که کردیم ترک ادب
بکن انچه رایت تقاضا کند   ز رایت کرا حد که حاشا کند   جنین داد پاسخ شه انبیا   که دیروز جون کفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان کذار   کنون تحل خواهش نباید ببار   که من منع کردم بتر استوار   نه عادم را خویش در کارزار
نشاید نبی را که پوشد زره   که بی نیل مطلب کشاید کره   شما دل مدارید ازین کار تنگ   که فیروز خواهید کشتن بجنگ
بفرما تو نقش بند قضا   زند سکهٔ فتح بر نام ما   ولی صبر باید کنون پیشه کرد   در آغاز و انجام اندیشه کرد
وزان پس سه رایت مرتب نمود   یکی زان لوای نبی اوس بود

رایات بنوبت بدست [illegible] داده علمدار
دادن [illegible] کردن عذر دیکر دیدن

لسعد عباده بداد آن لوا   که او بود کوهی بروز وغا
لوای دیکر پس برافراشتند   که انوار بحر برج نشان داشتند   بفرمود پس تا بیاید حباب   لوا را بدستش سپرد انجناب
لوای سیم رایت خاص بود   که بر وی کیا و فتح و ناموس بود   چه بکرفت انرا بکف مصطفی   ببروانه آمد دل اصحاب را
کرنا این همای ظفر آشیان   که ابر کشد بر سر سایه بان   همه کشته از حسرت آن لوا   سراپا چو آئینه آن جشمها
کرنا که حبیب خدای جهان   علی را طلبکار شد زان میان   سپهر شجاعت سها و وفا   محیط فتوت سحاب سخا
جنان رفت از جانب ما ن او   که بنداشتی رفت قربان او   لبش کفت لبیک روحی فداک   دلش کفت ما فی الضمیر سراک
بیامد برش کرده از سر قدوم   بدانسان آید صبا در مشام   نبی داد از نشان ولی را نشان   دهد خور لمعه نور از اختران
لبیر خدا رایت خود سپرد   بلی شیر از شیر میراث برد   طلب کرد پس ابن مکتوم را   بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز اندرز سپید انجه در کار بود   بدو کفت در شهر والی نمود   بفرمانده جای خویش نشاند   سر شرع را بعد شق خوش سامند
طلب کرد پس در زمان بادپا   برآورد جون ملک اندر هوا   نشست اشرف خلق بر پشت زین   بفرین که نام خدا بر نکین
شدی سوار جو خورشید بر آسمان   بر انکیخت مرکب جه باد بهار   لبیر کشت عرش روان در رکاب   کرفت ابر پشتش ز نور سم آفتاب
روان در زمان شد عنان بدیع   غلامی بدا قبال اقبال نام   روان از جپ و راست فتح و ظفر   هما وار جبریل بالای سر
خرامان به پیشش ولی الله   بدانسان که در پیش وی به نکاه   بکردش قدم کرده از پیش بلال   جدین کار بر کرد نقطه روال
شده فر براین دولت بدین   بپیرش شهی کشته بالای سر   که در ظاهر شهر اصحاب دین   بفرمود پس سید المرسلین
نمایند پیوسته لشکر مقر   که باشند از شهر هم باخبر   با یار دلیران دیران سر زمین   لووند دشت مسطح تعین
کشیدند بر دشت پرده سرا   بدان جاک شد اسمانجا بنا   سوی یاو که شد حضرت خیر الانام   چه آمد بنزدیکی آن مقام

بدولت فرود

بدولت فرود آمد از بادپا   بدانسانکه روح الامین از سما   بفرمود از خانهٔ زین سفر   روانشد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میکذاشت   بهشتی در انسر زمین میکاشت   بیامد جنین تا بمسند رسید   بدولت جلوس همایون کزید
کشودند اصحاب لب بر دعا   که ای اشرف خلق ارض و سما   مبارک بود بر تو نقل مکان   بکام تو کردش کند آسمان
کل نصرتت زیب دستار باد   نشاط ظفر رنگ رخسار باد   بر فتح یابی ز نخل امید   کل کام جینی ز باغ نوید
همه کارها بر مرادت شود   سر دشمنت راتن نیزه باد   کسی کو بکین تو بندد میان   بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس کشاید بغل   رهائی مبادش بجنک اجل   تن دشمنت را زره دام باد   جه صید او ترا درخم خام باد
جو اصحاب این کفکو شد تمام   بایشان بفرمود خیر الانام   که تعیین عرض سپه را کنون   ز یاران کیانند و جندند جون
باموش دلیران بیرون تا نشستند   بعرض سپه باز پرداختند   سواران جنکی آزموده هزار   سراپا جو تیغ آلت کارزار
مه کرد س مان راه عدم   کذشت آسمان ش بر زبان قلم   بعرض سپه روز روشن کذشت   شب تیره افکند سایه بدشت
سر مهر رخشنده در جیب شان   فرو رفته جون تیغ کین در نیام   زره راستی جرخ وارون کذشت   بزودی جهان پشت آئینه رست
سپه شد جه دریای نیل آسمان   کواکب در ان دیده ماهیان   شه دین ره [illegible] کابر کرفت   خدا را پرستیدن از سر کرفت
جنین بود شب تا سحر که بپا   ز جشم اشک میریخت بر لب دعا   همین کفت کی داور دادکر   بحال من خسته دل در نکر
بغیر تو نبود کسی دادرس   درین جنک بیکار فریادرس   ز هامون جو برداشت بانک سحر   ز بالین شب صبح برداشت سر
شفق رایت افراخت بهر مصاف   برون آمد آن تیغ صبح از غلاف

[illegible] دین روان شدن
جانب کوه احد [illegible] عبدالله ابی [illegible]

شد از بنده کی مصطفی را فراق   برامد ز خلوتکه ایدبراق
کمر بسته بر کین اعدای دین   باصحاب فرمود انکه همین   دلیران بفرمان خیر البشر   بپوشید از رشتهٔ جان کمر
زره پوش کشتند مردان کار   جدانش که کیرد بمجمر قرار   بکف نیزه خود بر فرق سر   زره ها بتن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زره ها جنان   که پنداشتی کشکر ماهیان   بدریای آهن سفر برده اند   کمانها بجمله [illegible] بر آورده اند
جوانان بدینسان بیاراستند   شهادت ز جان آفرین خواستند   نوشتند بر جان براة وصول   جنیبت کشیدند پیش رسول
جه بر آسمان زد قدم آفتاب   حبیب خدا کرد پا در رکاب   جه مرکب بر انکیخت خیر البشر   خدا بست بر کین اعدا کمر
همی رفت تا وسل پیش صف   دلیران پی زینت سرها بکف   از ان جمله عبدالله ابن ابی   بشهزاده نوخو کم کرده پی
نفاق نفاقش ز دل جان کرفت   برون آمد از جا کریبان کرفت   زراه صواب خطا دور کرد   سر شرای خجل مغرور کرد

همان تاخت از خدمت شهریار / ره شهر بگرفت از خاکسار / بهرجا که او کاخ کافر ببر / برفتند سیصد سوار دیگر
خبر یافت چون سید المرسلین / که ابن ابی کرد کاری چنین / بجا طرح بنشست کرد ملال / توی بودش امید از ذوالجلال
و بشنید زان ابن عنوزبی / بد او نیز هم نام ابن ابی / بد و گفت ای سرکش تیره دل / نبودی از این کار ما را خجل
جرا از جدا روی بر تافتی / ندانم چه دین سرکشی یافتی / ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم خرد بینش پای بدبین
[illegible]ید از خود را بجاه / مکن روز رخشنده بر خود سیاه / ببین تا چه کردی تو ای اهرمن / پشیمان شو از کرده خویشتن
مکن [illegible] بر سرور انبیا / مگردان رخ و شرم کن از خدا / بد اندیش از حال روز حساب / چه پرسند فردا چه گوئی جواب
مبر گرد ضلت ز میدان جنگ / به پیشانی خود مکش نیل ننگ / مساز و از کل و خشت مسجد کنشت / بد و رخ مسوزان درخت بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب / میالای بگل چهره آفتاب / مکن این همه بد دلی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوشست / بجانان بر افشاندن جان خوش است / مده مفت نقد شهادة ز کف / بدر کی دهد پیت هرگز صدف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد / قدم بر سر عرش کرسی نهد / ندیدی که نام یلان از نکین / چه شد کنده کو دید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن / بدست خود خاک بر سر مکن / بد ایشان سخنهای بیم و امید / بد و گفت بسیار کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن ابی / که این شعله بیجد در خنک نی / مرا غیر رفتن دیگر رای نیست / تو گوئی که برگشتنم پای نیست
محمد [illegible] اگر خشم [illegible] / جرا پای از خیمه بیرون گذاشت / کسی کو بمیدان شد از شور و شر / بگو تا بیاری ببندد کمر
چه بشنید از و ابن [illegible] این سخن / بد غیرت بجوشید خون بدن / برافروخت چون آتش از تند باد / زبانی چه شعله بطعنش گشاد
بکه ای [illegible] کمر / سیه روی برگشته از کارزار / ترا کی رسد اینچنین بی حجاب / زبان تا نشوئی بهفتاد آب
[illegible] نام خدام [illegible] / که سازم سبکبار تن را ز سر / نباشند بمیدان اگر چون تو مرد / نخواهند جستن دلیران نبرد
[illegible] چندین نخود جلوه دیگاه / نیرزی بچشم سبک تر ز کاه / دلیران ما در صف کارزار / چه تو مرد خواهند هر یک هزار
[illegible] والحمد و خیر البشر / که سازم سبک جمت از بار سر / وگرنه بدین حرف جای زبان / ترا در دهن بودی اکنون سنان
بگفت [illegible] عنانرا ز رو / سوی لشکر خویش بنمود روی / چنین گفت آمد تاریک بخت / کنون بشنو احوال این نیک بخت
[illegible] بشنوم کز انصار دین عمرو نام / در بیان [illegible] عمرو [illegible] / یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون سبک پای میمون بود / [illegible] / با عرج در آن قوم مشهور بود
زنی بود آن مرد را هند نام / نه زن شیر زنی بمردی تمام / بیاو جهار فرزند داده خدای / پلنگان و شیران دشت وغا
بپسرهای خود

پسرهای خود را بدید او بزرگ / که هر یک بکردار درنده گرگ / کمر بسته بر جنگ اعدای دین / بد پشت ستوران [illegible] زین
ز شوق شهادة دلش بر دمید / بسوی اجل مرغ روحش پرید / ز جای جست آن پیر چون نوجوان / طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار / باین پا تو معذوری از کارزار / نکرده است تکلیف بر تو خدا / منه بیش [illegible] پا
دیگر کی توانی بمیدان روی / بهر کام افتان خیزان روی / وگر مطلب اجر است از رفت خیز / برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین / بروی دم تیغ اعدای دین / جگر گوشها را فرستاده / رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که این عیب بر خود ندارم پسند / که باشند اولاد من در بهشت / من افتاده در کنج خانه [illegible]
بمیدان همین [illegible] میبرد / که آن صدر عرش آرام هم بود / حرامم بود وصل با اهل خویش / ببرها بدنبال من [illegible] پیش
بای عذر چون باز [illegible] لنگ / که بشنود بپذیرفتی عذر لنگ / چنین گفت آنگاه [illegible] با و / کزین رفتن خود بر آورد [illegible]
که دانم در انجا نگیری قرار / سوی خانه آخر نمائی فرار / بر آشفت از این حرف آن شیر مرد / بپا زید بگرفت تیغ نبرد
بر آورد دست دعا بر سپهر / بگفت ای فروزنده ماه و مهر / برای تو من بانشاط و شعف / نهادم قدم سر گرفته بکف
توئی واقف سر دانای راز / بگردانیم جانب خانه باز / بگفت این و آمد بیرون از سرا / بشد تا بنزد شه انبیا
جدا و ابد بدان شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم / که ای عمر سعی تو مشکور باد / [illegible] تو هستی معاف از جهاد
قبولست این عذر لنگت قبول / بنزد خدا و بنزد رسول / برو باش در خانه خود مقیم / [illegible] کار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای حکم تو حکم پروردگار / کرا حد که سجده ز حکم تو آر / ولی نیست [illegible] قضا و قدر
بجان من این آرزو داشت / که کردم بدین پای بخاک بهشت / چنان دید چون رغبتش را رسول / [illegible] کرم التماسش قبول
بان شیر داد اذن نبرد / ز منع وی اصحاب را منع کرد / چو آن مرد مومن ز [illegible] خوشدلی / روان شد [illegible]
کنون میروم بر سر داستان / حکایت وارد کوه احد شدن حضرت [illegible] / [illegible] داستان شد سخن آشنا
که آن شهریار ملایک سپاه / لشکر [illegible] / بفرمان یزدان [illegible] صحابه
بنزدیک کوه احد چون رسید / در آن دره کوه دشتی گزید / چه دشتی که دست [illegible] کرم / [illegible] قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که بر طرف آن / سپرد ریختی طرح بازار جان / بر آن دشت چون در دامن روزگار / بر آراست صف صفوف [illegible] کردگار

به پیش احد با سپاه ایستاد — ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پس انگاه عکاشه را پیش خواند — لبی کوهر لطف بر وی فشاند
فرستاد بر جانب دست راست — ز مردم باو داد هر که خواست
از و میمنه گشت البرز کوه — بسقف فلک سوده فرق شکوه
سوی دست چپ با سپاه [illegible] — ابو مسلمه شد بفرمان شاه
سر راه یاجوج خیل عدو — چه سد سکندر بایستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست — بفرمان شه شد کمانها بدست
به پشت سپه جای مقداد داد — سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب — که در قلب باشد [illegible] حبیب
در آن قلب پاکان چنانکه بجا — که ماند در دل پاک نام خدا
شهنشاه چون چشم خود در میان — چه مژگان بر اطراف نیزه وران
بپیش ایستاده ولی الله — چه دستی که بر چشم باشد پناه
جدا راست صفها باین اوسطا — بهر سو نظر کرد از احتیاط
به پیش و چپ جانب راست دید — ولی چون سوی چپ نکر دید
بچشم آمدش دره هولناک — که می آمدش بوی خون زخاک
نشانی در آن پهلوی کوه دید — که چون زخم پهلو دلش بخلید
یکی رخنه چون رخنه ملک دین — چه کام و لب اژدها سهمگین
بهر [illegible] کی ده جا — که خصم ار کند او در آن [illegible]
کند کار بر اسلام تنگ — شود گله میش خیل پلنگ
بفرمود انگه بابن جبیر — که بربند این راه بر روی غیر
با و داد پنجاه مرد جوان — کمان دار و تیر افکن و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد — بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر — بتیرش بدوزید باز از سپر
مجنبید از جا هر چه دست دهد — اگر فتح باشد زیا ور شکست
زمین را ببوسید آن پاک زاد — روانشد سوی دره مانند باد
چه با نامداران بانجا رسید — در آن دره دیوار آهن کشید
بد بیکو ند صفها بیاراستند — ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عنادیلشان — بر افروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادة بهار — همه دامن کوه شد لاله زار
وز آنسوی سفیان بر آراست صف — زبان بلشکر [illegible] دفها بکف
سوی میمنه رفته خالد چه باد — لوای [illegible] باد ایستاد
سوی میسره بود بوجهل دون — بر افراخت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان [illegible] — که کفار را کفر از دل عیان
به پیش صف آمد چه سیل [illegible] — بزرگ کروه بنی عبد دار
[illegible] — لوای سپاه مخالف بجنگ
بدیشان بر آراست صف کینه خواه — هوا گشت از دود دلها سیاه
[illegible] کشته [illegible]

بمیدان طلب آمدن طلحه جنگ با حضرت
امیر [illegible] طلحه [illegible] حضرت

برآمد دلا جنگجویان ز جای
بجنبید کشتی کینه چه دیو — بهر سوی برخاست شور غریو
نخست او بناوردگه بود قدم — [illegible] علم سود [illegible]
میان دو لشکر چو کوه ایستاد — سوی صف اسلام آواز داد
که ای نامداران لشکر شکن — کسی کو بود مرد میدان من
بگو تا بیاید باهنگ جنگ — به بیند دل شیر و خشم پلنگ

بکردیم باهم

بکردیم باهم در این پهن دشت — بخواهیم از تیغ هم سر نوشت
نداد هیچ کسی پاسخ از انجمن — که بایست بر سر کشیدن کفن
چه شیر خدا دید کز بیم او — بمیدان نشد هیچکس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین — بگفت ای شرف بخش عرش برین
بمیدان عدو خیره گی میکند — بچشم جهان تیره گی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا — بر آرم بن و بیخ کفرش ز جا
بدادش اجازت شهنشاه دین — امانت سپردش بجان آفرین
چه بشگفت از التفات رسول — گل خواهشش از نسیم قبول
بیاورد که رفت شیر خدا — گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت میان ساق عرش [illegible] — بسر برجم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ — سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چه طلحه بدید — بر انگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت بر گوی نام و نسب — بدان سان که رسمست نزد عرب
جوابی داد پاسخ شه اولیا — مه اوج شوکت سپهر سخا
که هم رزم تو شیر یزدان علیست — ترا بر سر خویش باید گریست
چه دانست کان شیر فیروز جنگ — بخونریز او تیز کرد است چنگ
دلش چون دل بیش در بر طپید — بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کفش بد نهاد — چه برگی که بر شاخ لرزد ز باد
برانگیخت ناچار از جا ستور — ز رخ رنگ رفت و ز بازوش زور
بگردش شهنشاه گشتی گرفت — ره زنده گانی در نوشتن گرفت
بباریده شیر خدا چون پلنگ — یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیر و گراز — زره برق از جوش دل در گداز
نخست او بر افراخت شمشیر کین — بینداخت بر فرق شیر عرین
بزیر سپر شه در آورد سر — نشد تیغ دشمن بر او کارگر
بزد ضربت و در گذشت آن پلید — چه نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را بیفکند بر پشت دوش — بر آورد چون بحر عمان خروش
برانگیخت کوه شرر خیز را — بر آمیخت ابر اجل بیز را
در آمد تنگ بر عدو تنگ تنگ — سپر بر سر آورد او بد درنگ
هژبر ژیان در رکاب ایستاد — کمر برکشید و بغل برگشاد
بر افراشت بازو نگهبان دین — در افکند چین از غضب بر جبین
خروشی ز الله اکبر کشید — که گفتی فلک را بهم بر درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین — [illegible] سپر [illegible] سینه بشگافت [illegible]
بدر آید دو نیم آن بد نهاد — ز زانسوی مرکب بزیر او فتاد
بغلطید بر خاک کوه گران — [illegible] زان ضربت آسمان
روان خون ز اعضا ران خاکسار — چه سیلاب از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکین — بر آمد [illegible] مسلمین
بنا گشته کشش کینه نخست — شد آن خواب شاه [illegible] دین درست
حبیب خدا با سران عرب — کشیدند تکبیر [illegible] طرب
دل کافران خون شد از جوش غم — جگرها کباب و روانها دژم
برخ شاهان بباریدند از دیده خون — [illegible]
چه پرداخت شیر نر از صید خویش — ظفر خواست آید سوی صف خویش
روان شد بنزد خاتم المرسلین — که تا گاه از صف اعدای دین

روان شد بر خاتم المرسلین | **بمیدان آمدن … طلحه کشته شدن** | که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دو پیل دژم | **آن دو … بدست علی علیه السلام با برادرش** | برآورده کف بر لب از جوش خشم
برانگیختند اسب و خنجر بکف | رسیدند تا زان میان دو صف | یکی برگرفت آن لوای نگون | یکی گشت از تشنه طلبکار خون
چو شهباز دین دید کان دو غریب | سوی مرکب داربند آن شتاب | بمیدان دیگر باره گرداند رو | بدانسان که برگشت خود بهر او
برانگیخت شیر خدا ذوالفقار | فلک خواست اندام او زینهار | وز آن سو عدو چه پیل دمان | بیامد بناورد شیر ژیان
چو نزدیک شد دشمن بد نهاد | به بیهوده گویی زبان برگشاد | بشمشیر کرد او جوابش ادا | که شمشیر باشد زبان شیر را
بزد تیغ بر گردنش شهریار | که گفتی تنش سر نیاورده بار | سوی علمدار … | برافراخت تیغ و بغل برگشاد
چنان زد بفرقش که بر زین گذشت | بگشت و بیفکند دلبر باز گشت | بیامد بایستاد بر جای خویش | بدانسان که گفتی بر … بیش
از آن زخمهای قیامت نشان | فرو ریخت دلهای سفیان نشان | دیگر هیچکس رخش همت نراند | که در آن زمین مکروایت افتاده ماند
زنان باز در پیش صف آمدند | رجزها سرودند و دفها زدند | کشیدند بر گوش عثمان نوا | همانا برادر او بد او طلحه را
با فسرده اخگر … دامن زدند | چه دامن که آتش بخرمن زدند | چه عثمان از آنسان نواها شنید | برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش | بجوش آمد از خون دل او سینه اش | برانگیخت رخش حمیت ز جا | بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین | بایستاد چون کوه بر دشت کین | مبارز طلب کرد دیو نژند | برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزه صف شکن | بیامد بناورد آن اهرمن | سر بره گرفتند بر یکدیگر | رسیدند یکجا بهم خیره سر
برآورد عثمان حسام از نیام | که گیرد ز عم علی انتقام | هژبر دلاور بلا دیده حال | چه شیر گرسنه برافراشت بال
علم کرد آن شعله آبگون | چنان کوفت بر دوش عثمان دون | که از دوش چپ تا بپهلوی راست | حمایل ببرید بی کم و کاست
بکین بود نام علی بر زبان | که حد کسی نیست ضرب چنان | سر و سینه دست او با لوا | بحر… بیفکند در پیش پا
برآمد عمر جوان جلاد عدو | که آیا دیگر کیست این جنگجو | بایستاد چندی بناوردگاه | نیامد دیگر کس برش رزم خواه
که در جنگ جنبی علی کرد دیر | ره پیشه خویش بگرفت شیر | ز میدان سوی صف خود باز گشت | بفیروزی و فتح دستان گذشت
دیگر باره دلهای اعدای دین | **کشته شدن طلحه بدست سعد ابی وقاص** | چه قلزم بجوش آمد از باد کین
ز بلشو سپه پور طلحه نظر | بیفکند بر حال عم و پدر | چنان شد از آنگونه شان کشته دید | که گفتی جراحت بجسمش رسید
برآورد از سوز دل آه سرد | بچشم آب گردید از دیده درد | بناورد که زد چه شعله قدم | رسانید خود را بپای علم
علم را ز روی زمین در ربود | … که ناگاه بود | که سعد ابن وقاص بگشاد شست | چه مار … افتاد بر …

چنین تند دلیر

چنین تند دلیر از بنی عبدالدار | بروز احد در صف کارزار | برافراشتند از پی هم علم | نهادند رو در سرای عدم
ولیکن چنین گفت مرد تمام | که فرمود صادق علیه السلام | که هر نه تن از تیغ شیر خدا | چشیدند آنروز زهر فنا
برافتاد چون تخمه عبد دار | نشد هیچکس را هوس کارزار | مبارز نیامد بمیدان جنگ | دل اهل اسلام گردید تنگ
بیکبارگی اسپان برانگیختند | **بهم بر دو لشکر جنگ مغلوب شدن / منهزم شدن کفار قریش** | غبار از جبین فلک ریختند
بجوشید سیلاب از جیش عرب | دلیران خونخوار را از غضب
چنان راست شد مو بر اندامها | که چشم زره گشت مژگانها | سوی نیزه تیغ بردند دست | فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود | بدل کرد جان را عدم با وجود | دو دریای آتش زبانه کشند | قضا بر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بگویم دو خیل پلنگ | بچو نر … هم برآورده چنگ | کشیدند بر روی هم تیغ تیز | گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسبید بر مشتها | که چون طسمه سجد با انگشتها | بر اندام گردان لشکر پناه | زره بود خونبار ابر سیاه
برو برقسان تیغ زهر آبدار | شده کار … آشکار | خروش دلیران رستم شکوه | فکندی طنین رعد آسای کوه
همی خواست طوفان ز بهر کمان | زره موجها بود رود روان | شدی هر نفس زان نهنگی برون | نمودی یکی کشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند | بدان خرمن عمرهم سوختند | ز بس آرد شد استخوان از عمود | زره بر تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران سراسر زمین | چه صحرای محشر شده آهنین | دران آهنین دشت شمشیر تیز | شد بهر جان گو جهانی گریز
ز بس تنگ بد بر گریزنده جا | نهادی روان بر دم تیغ پا | دو دیدی بچشم زره میل تیر | ز بس تیر بر سینه قندیل …
نی تیر از بس بدل جا نمود | از آن دل چه یکدسته جاروب بود | برون رفت دست قضا هر زمان | که پروازهای بدن بود جان
چنین … که گشتی سنان دست دست آستین | ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند | اجل را سنانی بناخن دواند
ز پشت سپر نیزه خورد روی | نشسته بدل تیر چون از زرد | ز بس خورد از خود گران | سپر گر زرها صیقلی شد چنان
یلان نشسته از آب شمشیر رو | … | … | بشد اشد الله شان دشت کین
که گفتی بروی اجل رو نهاد | که رفته است آئینه را دست وار | زخون دلیران نطع زمین | …
سر سرکشان بی تن افتاده خار | لبی سر و غلطید در لاله زار | ز جوش دلیران بهنگام کین | فضای هوا گشت دریای چین
ز هر سوی یک کینه ور پهلوان | شدی گرم فرودی بد کینه شان | چنین هر نفس با هم آمیختند | بگیتی تو گویی عدم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرده رو | روانکرده آب اجل را بجو | کشید از نیام اژدها … | برآورد از تعبیه …
بهیکی ز جا جا اجل کو هر شن | خط سرنوشته عدو جوهرش | کشید و در آمد بصف عدو | چه شیری که آرد بنخجیر رو

نخجیر

ز برق حسام آتش بر فروخت وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد برآورد با زاب شمشیر گرد
مگر داشت آب خضر تیغ او که لب تشنه اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد او بجنگش قدم گرفت از اعادی بپای راه عدم
بفرقی که تیغش شدی خون فشان بیکدم دمش در کشیدی جان
زلال روان از عروق عدو که لب تشنه سر بهد بر سبو
ز سوی دیگر حمزه با تیغ تیز برآورد از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو دیگر زنده کی رو نکردی بدو
بهر جا که میتاخت چون اژدها بیکمشت از جنگاوران کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دلفریب یلان را ز جا رفت تاب شکیب
سراسر سر رمح خارا شکاف تراشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود که کوه گران را سیل در ربود
غضب در مزاج حمیت نماند علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز نهادند پا در طریق گریز
کی فتندی جلدی بر نشند خان که بگذشت یک گرز رکاب عنان
بهشتند اساس برنکی بجا چو نقد و چه جنس و چه پرده سرا

فرصت یافتن لشکر کفار از کمین بیرون خالد ولید و شهید شدن عبد الله جبیر با ده نفر

عنانها بکف جلد دادند پشت ز سامان همه باد ماند مشت
بدینگونه رفتند از رزمگاه نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست دلیران بغارت کشادند دست
چه نابد ازجیب راست درتاختند به پناه تاراج آن تاختند
ازان ده یاران ابن جبیر ز آغاز و انجام کردند سیر
چو دیدند خیل عدو بر شکست بیغما زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرص شان بر فروخت ز برق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب اجل بال و پر باز کرد تذرو خرد ساز پرواز کرد
چو خون در رگ پوست ایشان دوید عنانها ز کف نفس سرکش کشید
صف جهل غارتگر هوش شد حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند با هم طمع پروران که عاقل کی بندد بخود زیان
اگر ما بمانیم از جای خویش بدست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه بر خواستند چو آتش هم آواز بر داشتند
بیغمای آن جیفه اهل جفا گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی سنجر ایکه انجام بینست فلک را چنین دانه کی درخورست
نه زینسان حریصی بخواب سترگ که دنیه نهد بی تامل بکرگ
چه ابن جبیر انجان حال دید بسی داد از پند شان گوشمال
کسی گو بدل داشت دار تهی که بشنید گفتار آن پاک دین
ازان تیره بختان دنیا طلب جدا گشته چون صبح از تیره شب
ولی وقت ادراک دلها تیره بود که از تیره شب راهی نیامد بدو
همه بهر دنیا بدین راه زشت بهشتند بی خود عنانها ز مشت
ز پنجاه کس هفت کس ماند بس دیگر ها گرفتند راه هوس

بزن مطرب آن ساز شیون طراز که بزم فلک را هزیمت ساز

جهاد کردن ابن جبیر با ده نفر شهادت یافتن او

به پرورده چرخ خویش اشیر کند آنچه با دانه ابر مطیر
که سازد بر او شیره جان نثار ز خاکش بر آرد رساند ببار
دهد بر بکهواره خوشه جای بجنباند او را بدست صبا
بکهواره اش چون بیرون آورد ببوی در بستان خرمن برد
وز آنجا بصد گونه اعزاز و قدر نشاند در ایوان بصدر نشان
بسنجد بمیزان عز و وقار ببر از این همه عزت و اعتبار
بیک گردش تند چون آسیا ناگهان بکردش توتیا کند
ببین تا که چرخ بیداد گر روایت نمایند اهل خبر
کزان ده یاران ابن جبیر ز کف چون بهشتند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس نماندند با او مگر هفت کس
دران داوری خالد و عکرمه ز میل زکین کادین چون رمه
بهمراهی جمع یاران خود گذشتند از پای کوه احد
دران دامن کوه ماندند باد بران ده تن ناله گذشتان فتاد
سری زان کمین گه نمودند بیش بجز چار و پنج نبدیدند بیش
بدامان فرصت در او بختند بیکباره اسبان برانگیختند
گمان جبیر آن نخستین شهید صدای سم بادپایان شنید
به پشت سر خویش کرد چون نگاه بدید انکه تنگ اند آن راه سیاه
بیفشرد بر جای چون کوه پای بنه خویش را بر نهاد صلا
وزان پس چنین گفت باهمرهان که باید کنون کند دل از زجان
کنون وقت مردانه یارا به پیش در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بیحد خدا بما بهترین غنائم عطا
که نقد شهادت بود ای بلان ستانیم و گیریم راه جنان
ببران ناملاران باک اعتقاد دویدند بر روی اهل عناد
بتیر و برمح و بشمشیر تیز در آن دشت دادند داد ستیز
ولی انکه از بخ شش کنه خواه چه آید بنا و رد بایک سپاه
بسیلاب سنگ از بجنبد زجا ولیکن نبندد ره سیل را
ندادند جا را باعدای خویش همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین بر فتادند تا بر زمین نهادند پا بر بهشت برین
چو گشتند آن ناملاران شهید بکرد از سیلا ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش چو قلزم پر آشوب از موج خویش
بنجا بدید اول آن اهرمن که بد در قلبگه بود حیدرش
دیگر نامداران مردان دین برآنکه بودند بردشت کین
ازان جمله التر بتاراج مال دیگر در پی دشمن بدسگال
تهی دید چون خالد کینه خواه ببیند و بیارند از سپاه
بیاران دین گفت شادی کنان که آنرا که میخواستید آن بلان
باساکی اینک رساند هبل کنون برکشایند دست و بغل
بگفت این چون بادران کینه خواه برانگیخت زبانها مرکب
گرفتند پس در میان مشرکین رسول خدا را بیاران بکین
وزان سوی سفیان بد بخت نیز بگرد آمد و راه اکرم

بیامد به بنگاه خود با سپاه شد اندر چه شب روز روشن سیاه بهم خورد آن رزمگه انجمان که گفتی زنیر یکی آسمان
بگو دید از ین رو بآن روز بین وزان گشت زیر و زبر دشت کین بهر جای هر کس که بود از یلان ز بس داشت پیکار با دشمنان
بیافت فرصت زخم آن تذر که گیرد ز یاران دیگر خبر درافتاد درین رزمگه رستخیز شده تیز اعدای دین در ستیز
سواره پیاده کشادند جنگ برمح و بتیغ و بتیر و تفنگ زمین بسمل بود در خون طپان ببر و بالا و تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر هوا گشته از تیره چون ابر کره های پیکان در آن تیره میغ ببارید کی قطره آب تیغ
زباران تیر و زابر کمان شده رود خون زهر سو روان دلیران جنگی بدشت نبرد بخون سر ز روی خود شسته گرد
ز تیر و تیغ و طعن سنان زره را شده از دیدها خون روان زبس سنگ شد در هوا جلوه گر تو گفتی برآورد آن کوه پر
ز بسیاری سنگ و گرد غبار هوا چون دل مشرکان گشته تار وزان خیره شد انجمان دیدها که نشناخت بیگانه کس ز آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد که نتواند انرا قلم شرح کرد چنین راوی دلران ابتدا که از دیده بیرون شدند اتقیا

فرار کردن اهل اسلام در پیش جنگ [illegible] نبوی با عمر و خطاب

بیکباره اسپان برانگیختند با صحاب ملت در آویختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ کشادند بر نیزه و تیغ جنگ
پراکنده بودند چون اهل دین ازیشان بد اکثر که صاحب یقین بهر جا که برخورد با دشمنان برآویخت جندان بتیغ و سنان
که می‌کشت تا دست تیغش علم نیاورد از دشمنان پا الم نه پیچید روی نه پایش کشید بکوشید با خصم تا شد شهید
ولی اکثر از بیم فوج قریش رمیدند ترسیده بر جان خویش از ان جمله بعضی زبان آوران که دل شان موافق نبود با زبان
بآن لاف دعوی اعتقاد زجان نبی شان نیامد بیاد هماندم برفتند از رزمگاه نکردند دیگر پی سر نگاه
بهمراهی آنسه باطنان بیفتید جندی هم از مؤمنان که از بس پراکنده خاطر شدند نبودند آگه کجا میروند
چه گشتند واقف ز کردار خویش نمودند بسیار آزار خویش بگشتند ازره دور از صواب بیایند تا کی بر انجناب
گرفتند از آن عرصه بعضی کنار نشستند دور از نبی و بیار که بینند انجام تا چون شود کنند آنچه اندم مناسب بود
نبودند برگرد سالار دین بجز چند مردی ز اصحاب دین یکی زان وهب بود و حارث دگر وهب عم و حارث برادر پسر
دیگر حمزه آن قوم با احترام یکی شیرزن بد نصیبه بنام که بر دوش خود داشت مشک آب خورانیدی با صحاب بهر ثواب
چه دید آن زمان صف آمد بر انجمان رمیدند از دشمنان دوستان بیفکند مشک و برآورد تیغ بد پیش نبی چون شیری بی دریغ
رسانید با او [illegible] ستاده برکرد خیر البشر شنیدم نصیبه در آن داوری تن خود سپر کرد بهر نبی
ولیکن سپر زیر کفار بود چه زخم عدو ورد تواند نمود در آن دم در آمد بچشم نبی زاعیان اصحاب [illegible] یکی
[illegible] داشت پیش از همه عنان داد [illegible] پیش از همه زبس شد سراسیمه از هول جان نیارست خود را نمودن نهان

گذر کرد از

گذر کرد از پیش خیر البشر بدستیش تیغ بدستی سپر بگفتش رسول خدای جهان بله ای فلان این سپر را بمان
که آید ز دستش در این دشت کار یخ خود نکو و انداز کارزار سپر را بیفکند آن مرد رفت نصیبه دوید و زجا برگرفت
بایستاد سالار دین را بپیش فدا کرده بر جان او جان خویش دیگر عمره ام بغیمبر بپای [illegible] بود علی [illegible]
برادر ز نیش هر یک پسر ستادند بر دست بگرفته سر چه نزدیک شد فوج اهل جفا بعز بود سالار دین مصطفی

شهادت یافتن وهب با حارث در پیش نبوی

کنون کیست آن دست شسته ز جان که گیرد سر ره برای مشرکان
وهب مرکب خویش را راند پیش منم گفت آن دست شسته ز خویش برانگیخت پس باره نیزه بدست مصفق عدو تاخت چون پیل مست
بجنگ اندر آمد لبسان پلنگ سنان را بخون یلان کرده رنگ برآویخت جندان با آن [illegible] که دور از جوار نبی کردشان
دیگر بار آمد بنزد نبی نگهدار دینش پاس از اجنبی در آندم ز اعدا گروه دیگر رسیدند نزدیک خیر البشر
پیمبر دیگر باره آواز کرد که این فوج را کیست مرد نبرد وهب گفت من ای رسول خدا بگفت این و مرکب برانگیخت جا
بیفکند رمح و برآورد تیغ خروشان بکردار غرّنده میغ سر سروران نابکاران گرفت چه ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر بیفکند بر خاک جندی دیگر بضرب دم تیغ زهرآبدار بدین بر دشمنان بار نیک
وز انجا دیگر باره آن شیرنر بیامد که گیرد ز سید خبر بکف تیغ رنگین ز خون دست و رو رخ از خون خود کف خون عدو
هماندم رسیدند فوج دیگر دیگر باره فرمود خیر البشر کنون کیست هم رزم این انجمن بپاسخ بگفتا دلاور که من
پیمبر بگفتش برو ای جوان که جایت بود جنت جاودان چه بشنید او از نبی این نوید چه باد بهاری زجا بر دمید
بیفتاد در صف اعدا چنان که در گله میش گرگ دمان ز کین گرم گشته چه باد سموم بهر سو که شد سنگ را کرده موم
برافروخت آتش بدشت نبرد همی از چپ و راست افکند مرد بر اعدا کمی نشد [illegible] بزخم دم تیغ و طعن سنان
ولی او برابر نیفکند خم از آن قوم برداشت تا بیست تن ببردن رفت چون خونش از تن تمام رها بند ز دستش عنان و حسام
بگو دید از پشت زین آن سوار گرفتند جولان سرش در کنار با عزاز و اکرام کرد بیان بپردید جانش بسوی جنان
چه حارث بدید انسعادت ز عم که زد در فزای شهادت قدم برآویخت با دشمنان خدا بسی [illegible] از تن جدا
بورزید جندان ثبات قدم کنان خورسانید خود را بعم چه افتاد در پیش بر دست یکی [illegible]
بگفت از شما با کمال کرم خدا باد راضی که من راضیم رسانید حکم الهی بجا بپایید هم اجر [illegible]

شهادت یافتن [illegible]

دیگر عمره یاران دو همراه خویش [illegible]
ز بس کرده با رنج [illegible] جهاد در آن رزمگه داد مردی بداد بیفکند بسیاری از دشمنان [illegible] افتاد [illegible]

رسیدند آن جان نثاران زپیش   که بستند آن زخمها بخویش   چو آن ماند شمشیر بی زینهار   که از پا در افتاد آن نامدار
دو بیداد زد و زخم او را به دست   به پیشش بمالید از مهر دست   بدو گفت ای جان مادر بادیت   که این وقت تسکین آرام نیست
که دارند از چار سو دشمنا   نبی را لبان تکیی در میان   در او بن بادشمنان خدا   بکن جان خود را برایش فدا
بایستاد کرد آن جوانمرد باز   بر اعدای دین دست خود را دراز   رسول خدا این حکایت شنید   بر آن شیر زن آفرین گسترید
چنین گفت پس با بنی ارزمان   که ای خاک را هست بلند آسمان   ز لطف تو حاصل دلم این رجا   چه خواهی ز خلاق ارض و سما
که این خاکسار را کم مایه را   تهی کیسه کم فرومایه را   رساند بعرش تفاخر ز خاک   رفیق تو سازد بفردوس پاک
حبیب خدا عذر خواه امم   برآورد دست دعا از کرم   بگفت ای بجان زنده کی بخش من   به بخشای بر این جان نثار من
که امروز با من در این تنگنای   رساندند شرط رفاقت بجا   تو فردا کن از لطف خود سرفراز   بفردوس اعلا رفیقم بساز
شنید این دعا چون ز سالار دین   دلش را ز طرب گشت خلد برین   بگفتا از این پس بگیتی بود   مرا سهل هر غم که رو آورد
پس آن خالص ایمان نبی را بپیش   بایستاد و آگند از جان خویش   نمایم کنون شرح این داستان   که بر گشت سفیان چه با مشرکان

بشهادت یافتن جناب حمزه بدست
وحشی ملعون

چو آمد در انجم بر اصحاب دین   چو آشوب افتاد بر دشمن کین
چنین گفت راوی که سفیان چو دید   که بر شاه دین تاخت ابن ولید
نکو داند او بیم وو از راه   بیامد به تنها خود با سپاه   بر او حیدر با نامداران دین   بدانسان که مذکور شد پیش از این
سر و کوه فتند آن اشقیا   عم مصطفی بود شیر خدا   که از جای مرکب بر انگیختند   با اعدای ملت بر آویختند
فتادند در بحر کین بی دریغ   بغل باز کردند بر موج تیغ   ولیکن ز انبوهی موجها   در آن بحر گشتند از هم جدا
بیکسو که او با تیغ تیز   بر انگیخت او زرمگه رستخیز   بسوی دیگر عم خیر الانام   برافراخت آتش ز برق حسام
در آن وقت آن زنگی نابکار   که از هند دل شر بود امیدوار   بجز یکی زان شد و الله گهر   که فرنته از و وعده سیم و زر
در آمد چه [illegible]   که آورد بجا وعده خویش را   شد اول بقصد امیر نجف   گرفته یکی خشت رخشان بکف
مر او را چه تیر غضب [illegible]   که صفها اعدا ز هم میدرید   بهر کس که میکرد رو با حسام   بیکضرب میساخت کارش تمام
خبر دار بود او زمین [illegible] بسیار   غیاثت بر کرد او کس گذار   بدانست زنگی که [illegible]   نکرد در زشا هنشه اولیا
روان گشت بد آنسوی آن نابکار   که عم نبی بود در هکار وار   بدپوش بلبها برآورده کف   ز آتش در افتاده در قلب صف
شده از غضب چهره [illegible]   دو چشمش برآورد [illegible]   یکی خونچکان تیغ تیزش بدست   بهر سو همیرفت چون پیل مست
با یکی خونچکان تیغ بهر کس که رو کرد

بهر کس که رو کرد آن جنگجو   رهائی نیافت از چنگ او   چه آن تیره دل زنگی بدگهر   ز خونینش بدید آنچنان شور و شر
بیامد سر راه آن پر هنر   بهان آهنین خشت رخشان بدست   تبرانی ز پشت سنگی نشست آن شریر   چو درو به کمین کرد بر گرد شیر
بیامد همانا دم عم مصطفی   علم کرد شمشیر خونریز را   ز اعدا یکی را فکنده بدینسان   چه شیری که آید پی صید کس
رسید و بزد بر سر ترخمنان   در آورد و بر او ز پا فکند در خاک   در آن ساعت آن زنگی بد نها   بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چه افعی ز جا جست بکشاد جنگ   بینداخت آن خشت از پشت سنگ   رسید از قضا خشت خار اشکاف   عم مصطفی را بنزدیک ناف
دریدا ز بر ناف او تا کمر   ز پهلوی پاکش برآورده سر   چه بر پهلو تیر دشنه انگشت زود   بیامد بخود تا زخود بگذرد
سیه مست دین آمد آنکه بهوش   که جام شهادت بفرمود نوش   نظر بر یمین و یسارش نکند   که بیند رسید از که او را گزند
ستاند از آن بد کنش انتقام   چشاند باو نیز طعم حسام   چه بر آن سیه روی چشمش فتاد   گریزان شد از بیم مانند باد
بدانست عم حبیب اله   که بود آن دغا کار روان تباه   بقتلش برانگیخت مرکب ز جا   ولی حیف فرصت ندادش قضا
باو بسکه فردوس مشتاق بود   جدا نیز از آن بیشتر مشتاق بود   ز دستش رها گشت تیغ و عنان   بگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه ایزد بخاک   فدا کرد جان بر خداوند پاک   ز پشت فرس چون در آمد برو   شده پهلوی حور بالین او
ملایک گرفتند تن اندر کنار   فرشتا رحمت بر او کرده کار   پس آن بی بها گوهر جان پاک   که افتاد در راه ایزد بخاک
با عزاز و اکرام او قدسیان   ببردند نزد خدای جهان   تن نامور ماند بر دشت کین   همین بود پاداش بنیاد دین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند   برشد اقبال نخل بلند   کز آنجا رود آنچنان سرخ رو   که خواهد خدا عذر خلد [illegible] ازو
چه بسمل طپیدن نیم جان   در آن پس شود زنده جاودان   بر او رهزن مرگ آب حیوان بود   کو را اثر از شیره جان بود
همی خواهم از کرده کار بد محب   که این مرگ سازد مرا هم نصیب   چه غلطید بر خاک آن شهسوار   بدانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر   بر آن نامور حربه شد کارگر   بیامد ببالین او در زمان   برابر بدیدش [illegible]
تنبادی دل تیره [illegible] گرفت   ز جا حربه خویش را برگرفت   بآن پهلوی پاک او بر درید   جگر بند [illegible] بیرون
وز آنجا بامید سرشار رفت   بنزدیک هند جگر خوار رفت   بگفت این بر نخل عمر [illegible]   که بر دست او کشته باد [illegible]
ز جا جست آن سر بریده چنان   که گفتی مگر یافت ملک جهان   ز تشنی جانش از بغض [illegible]   سینه [illegible] گرفت
ز زیور بد تن آنچه [illegible] تمام   ز شادی عطا کرد بر آن غلام   نمودند لعنت بر او کائنات   نوشت ایزد [illegible]
نمایم کنون شرح این انقلاب   [illegible]   که بگذشت از [illegible]

چنین کرد راوی روایت بس کنان روز اعدای دین چار تن

بجنگ احد [illegible] شکسته دندان مبارک

بهم صاحب عهد و پیمان شدند که سالار دین را بقتل آورند
از آن چار بد بخت ناکامیاب یکی بود عبد الله ابن شهاب
یکی با ابن قمیه دو دیه ابی خلف خاکسار سیم
دیگر عتبه ابن وقاص بود که چون او بیامد سگی در وجود
چه شد گرم هنگامه گیر و دار گرفتند اکثر زیاران کنار
نماندند با سید المرسلین بجز چند مردی ز انصار دین
بدانسان که گفتیم از این پیشتر چه آمد مران پر دلان را بسر
نگهبان سید ز شر عدو نسیبه بد جفت و فرزند او
ولی با چنان لشکری بی شمار بهنگام خون ریزی و کارزار
چه آید ز دو سه تن جنگجو گرفتم که باشند از سنگ و رو
در آن فرصت اعدای بد بخت شوم ز هر سوی کردند بروی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام چه اصنام بر گرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر و سنگ نمودند بر شاه دین کار تنگ
در آن روز هم خود بشیر نذیر نکردی با عدای دین سنگ و تیر
ولی دشمنان خدا و نبی ز بس بی عنادی که بود صحبتی
نمودند چندان غلو در ستم که سوزد ز شرحش زبان قلم
از آن چار تن عتبه خاکسار ز بس سنگ بارید بر شهریار
جبین مبین خسته از چند جا قضا را یکی هم از آن سنگها
چنان بر لب حق بیانش رسید که از ضرب آن شد دو دندان شهید
در اندم بلرزید عرش برین طپیدند در خون سپهر و زمین
برآوای فتادند کروبیان برآمد ز ذرات عالم فغان
یم قهر ایزد در آمد بجوش نهنگی برآمد از آن بحر جوش
که در کوه آهن در آرد شکست برآرد دمار از بت بت پرست
بود آن علی ولی وصی که کردار او را کنون بشنوی
چه آن جنبش زخم از گروه عنید رسول خدای جهان را رسید
فرو ریخت از لب و جبهه خون محاسن زخون گشت یاقوت گون
شنیدم در آنحال آن انقلاب همین دم بدم گفته بود انجناب
ستردی ز رخ خون و گفتی چنین که زین قطره گر چکد بر زمین
بلائی فرستد خدای جهان که گردند خاکستر این خاکیان
وگر غدر کرد اهل جفا ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی با حسان خویش بحق رضا جوی خاصان خویش
بجوئی که شد در بهشت ریخته بگوهر گران رشته انگیخته
که بر امتم رحم کن نه عتاب ببخشای بنمای راه صواب
برای امت دور از شرم پاک چه احسان لطف است روحی فداک
قیامت شد آندم که اعدای دین چه دیدند سنگهای بر جبین
ستوران ز میدان برانگیختند بیکباره از چار سو ریختند
نسیبه که با جفت و فرزند خویش چه پروانه بودند بر گرد وی پیش
چه دیدند آن بارش رمح و تیغ نکردند در جان نثاری دریغ
نهادند پای جلادت به پیش بکشتند تا صد تن اعدا ز خویش
چه خوردند زان مشرکان زخمها فتادند ناچار از دست و پا
رخش مانده دست در تیغ زنند ولی چنبر برجانب انجناب
چه پروانه بال و پر سوخته که بر شمع باشد نظر دوخته

درانوقت ابن

در آنوقت ابن قمیه چه دید در آمد بنزد نبی با غریو
زکین کرده دست بریله دراز بینداخت تیغی بر آن سرفراز
بحفظ جهان داور دادگر نشد تیغ آن سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه ضربش شدید تن پاک را زحمتی ز آن رسید
از آن ضرب سنگینی درع و خود ز بسیاری خون که رفته بود
غشی گشت طاری بسالار دین که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان تنش ساخت از چشم اعدا نهان
در آندم ز درگاه جان آفرین ملایک بامداد سالار دین
ز بیطاقتی اذن درخواستند همه تن بی رزم آراستند
ندا آمد از عالم کبریا که ای جانفشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش نهادید پای ارادت به پیش
در این ره چه از صدق و لب تافتید ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر سلاخی این کلاب بود بس همین شیر ما بوتراب
شما بر در و بام چرخ اثیر بایستید بینید کان نره شیر
چه با دور کار سگان میکند جهان پاک از آن شیان چسان میکند
زهی رتبه نسبت بنده کی زهی سرفرازی و فرخنده گی
که خالق بگوید بیانش چسان ثنا ساند از رحمت بیکران
چه فضل چه قدر است این چه شرف سرم خاک راه امیر نجف
جهان جز نبی جمله قربان او بقربان آن رتبه شان او
عجب شوری الحظه افکند که ناگاه کرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحی زمین محمد بشد کشته در دشت کین
در آندم جهان و جنتی شد عیان که گفتی مگر اوفتاد آسمان
بهم خورد اوضاع کس سر بسر ز انصار و اعوان خیر البشر
که بودند بر گرد نبیش ستیز گرفتند یکباره راه گریز
نکردند ایستاده کی انقدر که کردند یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا دیگر کس نماند از دلیران بجا
چه بکر و چه عمر و چه زید و ولید شدند از نظر ناگهان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه انصار ماند علی ماند و با تیغ خونبار ماند
علی داشت بیکار با اشقیا که ناگه بگوشش رسید این ندا
چه شیر خدا این ندا را شنید نگه کرد بر دشت تا و [illegible] دید
که یک کس نماند است از پردلان همه دشت بر تیغ خود در میان
نگه کرد آندم سوی قبله گاه نیامد بچشمش حبیب اله
چه مطلوب خود را ندید بدان هولناکی صدای شنید
در آندم جهان دور از رام گشت که گفتی بسر کشتن آن کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا نپیچید عنان از [illegible]
همانا بود راست گوی این خبر که در راه ایزد نهاد او سر
دیگر میروم نیز این احتمال که چون دیدن آن [illegible]
جنین بی وفائی زمانه کاه چه عیسی ببردش سوی آسمان
به هر حال بی او مرا زندگی و بال است از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ که گردد ز خونم زمین لاله رنگ
دیگر باره گفتا که [illegible] یکی بر کشیدم شمشیر زاد
به بینم که چون گشت احوال او وزان پس بهم بر [illegible]
بگفت این اذان تیغ [illegible] ستیز چه شیر غضبناک چنگال تیز

بآن برق جانسوز اندر گداز چه آتش که خویش را کرده باز بیامد سوی قلعه در زمان نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید دلش از غمش اندکی آرمید بهر سو نظر کرد آنگه بسی بدانسان که گم کرده جوید کسی
کزو ناگهان آمدش در نظر در او دید بنشسته خیر البشر جدا گشته چشمش بر آن شهریار دو دیدش بر یخ اشک بی اختیار
ببش گفت فی الفور روحی فداک دلش خواست کز سینه افتد بخاک بدانسان او را خواک جهان نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر ببوسیدش نبی کرد وقت چه ادیدی بلا بگفتش که دیدی توای بو الحسن که با ما چکردند این اهرمن
علی گفت با دیده اشکبار حکیم که کردند یاران بکار فراموش کردند پیمان خویش گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بداندیش بگذاشتند بدینگونه پاس وفا داشتند دگر باره گفتش رسول خدا که کشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا که کفر است کی بعد ایمان روا دگر جز تو یا سید المرسلین مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم باو بگروم دگر کی کدام ترا و نی اورم دگر بهر جان کیم از تو کنار مرا بی تو این جان نیاید بکار
مجنبم از اینجا سر یکگمان نبید نیم از کثرت دشمنان باین مشرکان جنگ چندان کنم که تا کوه کار جهان از کرم
کند وعده خویشتن را وفا ترا فتح بخشد بر اهل جفا وگر بر سرم آدم نگشت آسمان کنم سر فدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی ابن عم منوا انچه کردند یاران ستم که با ماست یزدان فریادرس که او نیست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی توای حق پرست قدم پیش بگذار و بگشای دست که دین وعده ایزد تمام کند بنام تو این فتح نامی کند
بیفکند انگه غضنفر نظر بمیدان بیکبار بار دگر بدید انکه مرکوب سالار دین بیک سمت ایستاده بد بر زمین
برفت و بیاورد شیر خدا ببرد رسول الله آن ناقه را شتر را بیاورد بر انجناب خم آورد خود شانه زیر رکاب
بدوشش پای بوسش نهاد نشست او بر زین رسول خدا وزان پس خود آن شیر دشمن شکار نشد نیز بر بادهٔ خود سوار
باینجا اشتر ... بدیدم نگشتاست زاندیشه غیر نبرد وزاینسو علی در صف کارزار وز انسوی اعدای دین شد هزار

باهم ... در میدان کارزار حضرت امیر حیدر دل و جان مادر ازماتم برآر

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار **... بخون دیگر ...** محرم بود تا بکی انجمن
بیاد شهیدان خونین کفن که رنگین بخون دست مارا کنیم وزین داستان عید قربان کنیم
بیاد شهما کنون بی دریغ بیاور چه قربانیان تیغ استخوان
کنون ... خونشد که میدان بدست علی ولیت بود نزد اهل بصیرت عیان که بود این شکست از ...

بجو در غزوه بدر

چه در غزوه بدر بشتافتند بر اعدا ظفر بی تعب یافتند گشتند در وفاق و نفاق آشنا وزان شد زبانهای یاران دراز
ز جنسی که بکلی ته دل پر ز زنگ زبان حق درد کانها گشود همه صدق و لاف و وفا میزدند بسی حرف با در هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین در آن رزم که ما چنان بد چنین نکردیم از مصطفی جان دریغ کس از دشمن او بکوپال و تیغ
خود از گفته خود سرافراز و شاد ولی غافلان از سخن اتفاق که یکسان بود آشکار و نهان بنزد خدای زمین و زمان
نشاید فریبش بگفتار داد مدبر ز ادراک دل بهر نهان خدائی که دید علم ... ز کوه احد خست سنگ
که کرد عیان دلیران عیان شود کوته از لاف ... زبان چه کردید باز ... بند جز علی با کسی آن عیان

جنگ کردن حضرت ... با ... جهنم ... با بیتاد در خدمت مصطفی
چنین گفت راوی که شیر خدا **با ... بود**
که ناگاه موجی ز اعدای دین بجوشید کی قلزم آتشین در آن آتشین بحر بی انتها سنانها علم گشت چون شعلها
ز آهن قبایان خنجر بجنگ بهر سوی آن بحر بد یک نهنگ حسام دلاور روان پیش صف یکی نیزه آتش افشان بکف
چه دیوی که آید برون ... سیه مار پیچان بجنگ اندرون شده همچو سیل بر کینی رسیده بنزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت الکذبی ز من این سکان ابران یا علی غضنفر روان گشت با تیغ تیز چه تیغی کلید در رستخیز
سراز آن تنه بیلرزمان بیامد بکودار کوه گران بخفت آن ستانده دل از شیر نبد روبرو با حسام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود عموزادهٔ شیبه عتبه بود جبا آتش بر انگیخت مرکب ز جا بیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان بدستی سنان بنیروی بازوی خود در کمان ز کین نیزه چون شعله افروخته نشان سینه شاه اسلام ...
در آمد غضنفر هم از پیش رو بهم حمله کردند از هر دو سو بینداخت او رمح را بی دریغ قلم کرد شه نیزه اش را بتیغ
وزان ببرانداخت چون شیر بال زدش تیغ دیگر بشد دوالا که با آهنی درع کردش دو نیم فرستادش آسان ...
در آمد وزان پس بقلب سپاه جهان کرد بر چشم دشمن سیاه برآویخت تنها بر اهل ضلال که یکشیر بس بهر پانصد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان گریزان برفتند از او دیگران سکان از دو رو بی کرد دور بی کرکسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر بایستاد سینه نموده سپر بکف خود بجان تیغ زهر آبدار بر آورد از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم **جنگ کردن ... از ...** بر او خواند نام خدا رسیدم
همان دم گروه دیگر بسته صف **حیدر با ...** رسیدند بچون باد از هر طرف
که شد تند از آن فوج بر دشت جا تنق بسته گرد انجنا برهوا که گفتی کنا مد بکی تیره میغ خروش یلان رعد برق تیغ

صدای سم بادپایان دراو | چه آواز باران که ریزد فرو | دلیری ببیش سپه عمرو نام | بزرگ بنی جمجم مردی تمام
جهان پر دلی از نهیبش پلنگ | کره کرده میدان ناخن بجنگ | یکی تیغ آتش فروزش بدست | که چون برق از دودمش شعله جست
چه گشتند نزدیک با شاه دین | بفرمود فخر زمان و زمین | که ای شیر فیروز جنگ خدا | نگهدار از شر ایشان مرا
غضنفر برانگیخت مرکب چه باد | نه آن باد چون صرصر قوم عاد | که از جا برد کوه فولاد را | چه خس برکند عاج و شمشاد را
پیر اول سوی عمرو آورد رو | که بد آن سپه پای برجا از او | رها شد به پیکار عمرو شریر | بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدیگر مرکب انگیختند | بهم بازو کرکس در آویختند | نخست آن سیه دل برافراخت دست | بکردار خرطوم پیل مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه | سپر بر سر آورد شیر اله | ز خود ضرب بدخواه را رد کرد | بسر آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر | بجنبید بر خویشتن آن دلیر | بسر خورد تیغش که تا زین رسید | بیفتاد بر خاک جسم پلید
چه افکند او را بخواری چنان | سوی دیگران کرد رو در زمان | در آمد خروشان میان سپاه | چه شیری که افتد بنخجیرگاه
چه شیری که چون پنجه را واکند | ز خون دشت نخجیر صحرا کند | بیفکند بسیاری از دشمنان | ز خون سیلها کرد هر سو روان
زپا چون در آورد از ایشان بسی | نایستاد دیگر به پیشش کسی | گریزان برفتند آن منکران | همه رفت از پی هزبر ژیان
چه شیری که بگذشت آهو به پیش | بینداز از ضرب چنگال خویش | دوانیدشان تا بقلب سپاه | وزانجا بنزد حبیب اله
بیامد که باشد ز شر عدو | نگهبان جان و تن پاک او | ولیکن در این جنگ تیغش شکست | بنزد نبی رفت قبضه بدست
باو داد پس صفون کرده کار | حسامی که بد نام او ذوالفقار | نخورده دم شر ننگ آهنگری | خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل | ز فردوس آورده است جبرئیل | بشیر خدا داد شمشیر او | که شمشیر او باشد و شیر او
چه آن تیغ آمد علی را بدست | بگفت آرم اکنون ز اعدا شکست | همان دم ز دونان گروه دیگری | رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام آن یلان از شمار | نبودند افزون ز پنجه سوار | ولی جمله از آل عبد مناف | سواری چه فوجی بروز مصاف
همه یکه جنگ شباقو دلش | ببازوی دارستم وقت خویش | وزان جمله ده تن چه مرد زرنگ | پسرهای سفیان ابن عویف
که هر یک از آن ده بنی نامدار | بمیدان کین بود چون صد هزار | برادر کلان داشت خالد علم | که میکرد از و شیر در بیشه رم
شده جمع یکجا همه غنچه وار | نموده ز هم پشت هم استوار | سر نیزه خوابانده بر گوش اسب | ز مریخ دم افکنی کرده کسب
رسیدند بنزد نبی ناگهان | نبی با علی گفت دریاب شان | برانگیخت ضیغم همان دم ستور | جدا فتاد پیشش خالد ز دور
بگفتا ترا من بخیبای سوار | کنم میهمان بر دم ذوالفقار | پیر اول بسوی وی آورد رو | که سازد نگون تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور | که بود آن دلاور ز مستی غرور | بزد شاه را تیغ بر روی خود | بدانست خود بهتر دستی نمود

ولی غافل

ولی غافل از آنکه بی انتظار | کند ناگهان بازوی روزگار | بکارش بد آنگونه دست ستیز | که کم خورده باشد کسی از کسی
چه بر آهنین مغفر شهریار | نشد کارگر تیغ آن نابکار | برافروخت بازو بگفتای دلیر | ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسب و برآمیخت تیغ | خروشید مانند بارنده میغ | یکی نعره الله اکبر کشید | که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار | که نگرفت تا پشت اسبش قرار | دو نیمه تنش باد و پر کاله زین | بخاک او فتاد از یسار و یمین
بدان تا بدوزخ رسد با شتاب | فرستادش از لطف پا در رکاب | چه او را رسانید ضرب چنان | نبند بهر مهمانی دیگران
بهر کس کز ایشان رسیدی دمی | نکردی ز مهمان پذیری کمی | چشانیده یک جرعه از ذوالفقار | نشانید بر صدر دار البوار
چه آن ده برادر بجاه و نصب | سرافراز بودند اندر عرب | بفرمود اکرام شیر خدا | ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وزان نه چه پرداخت از سر کشان | کمر بست در خدمت همگنان | بکوشید چندان هزبر دلیر | که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین | ز دنبال با تیغ ضرغام دین | بقلب سپه شان رسانید باز | بیامد بفتح و ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی چون رسید | گروه دیگر را ز اعدا بدید

[illegible] آمدن [illegible] حضرت امیر

که دارند آهنگ سالار دین | گرفته فرو دامن دشت کین
ز سرتا بپا غرق آهن تمام | برآورده شمشیرها از نیام | ز تابیدن خود بچرخ کبود | درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بجنبش آمدی آن بیابان ز فوج | چه دریای عمان که آید بموج | شعاع ز تابیدن آفتاب | کند خیره چشم نگه را کباب
بپیش سپه بشر آمد با علم | چنان چون بدریا نهنگ دژم | گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ | بکردار موج شناور نهنگ
بزرگ بنی عامر سرگروه | چه سیل اندر آمد بدامان کوه | دیگر بار فرمود و را نبی | که دریاب این قوم را یا علی
ولی آمد آن شاه دلدل سوار | بجنبید از جای با ذوالفقار | چه از قهر مهمیز زد بر سمند | ز بیمش بلرزید چرخ بلند
لب از سرخ رنگ بر بود بهرام را | بدل رعشه افتاد ضرغام را | چه بشر شنید آن نوید | بکردار اژدر ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف | برانگیخت مرکب چه سیل بهار | برافراخت بازو چه شاخ چنار
در آمد بدانسان که درنده ببر | در آید بجنگ دلاور هزبر | بزد تیغ بر تارک شهریار | بجست از دم تیغ مغفر شرار
ولیکن نشد کارگر ضرب او | برافراخت پس تیغ هم حرب او | ربا برا بنام خدا بر کشاد | باو تیغ انداختن یاد داد
بدان تا نماند بدل آرزو | بزد گردنش ضیغم از بد برو | سر از تن بجست و تن از زین فتاد | غضنفر سوی دیگران رو نهاد
در آن قلزم افکند تن بی درنگ | بدستش بد او بدستی نهنگ | ز بس شد ز خون فلک [illegible] | در آن بحر پر شور طوفان بپا
بسی کشتی تن نگون و نزند | بگرداب جیحون خون در فکند | بیکدم بدانسان بهم خورده فوج | که موج افتد از باد بر روی موج
در آن دم بنزد رسول جلیل | بیامد تعجب کنان جبرئیل | بگفتش که ای سرور انبیا | ندانم چگویم ز شیر خدا

که در وصف و جای کفتار نبشت سخن در خور مدح کرار نبشت
تنیا زنش بکردار او کرده کار ملایک بحیرت از او کرده کار
جوانمرد پیش برد هوش از مشام بود بذل جان منتهی کرم
ازین بیش حق موافات نبشت که در هیچکس این مواسا نبشت
بپاسخ ببین تا شهنشاه دین چه فرمود با جبرئیل امین
که بود میان من و او دوئی علی از منست و منم از علی
چه خوش گفت والطور جبریل هم خوشا حال من کز شما هر دوام
پس آن فوج را نیز شیر خدا بیفکند در پیش رفت از قفا
دوانید شاهان تا ز میدان کین پدید کرد و آمد بر شاه دین
بالیستاد بر جای خود استوار گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
وزان سوی سفیان تیره روان چه دید آن تطاول ز شیر ژیان
که پی در پی افواج او را شکست بسی سرفرازان و اکرده پست

[illegible] جنگ کردن با سپاه خود کنانه را [illegible]
و [illegible] کشته شدن کنانه بدست حیدر [illegible]

به پیچید بر خود چه مار سیاه برآشفت از خون دل پادشاه
که ای پردلان ای جه حمیت شما را خود از کار خود شرم نیست
گرفتم علی را که انا عنت ولی آنکه آخر همی یک تن است
ندارید شرم از بر و بال خویش ازین قدر و این دست و کوپال خویش
که از پیش یک مرد چندین دلیر گریزید چون فوج روبه ز شیر
هبا کرده امروز ناموس ما بباد آمده نخل امید ما
که نزد محمد درین داوری نمانده است دیگر کسی جز علی
بگوئید امروز در دشت کین که دیگر نیابید روزی چنین
بسوی علی حمله آرید رو بتازید یکبار اسپان براو
بزخم عمود و حسام و سنان بگیرید پیش از چار سو در میان
برین اتفاق ای سران قریش مگر دست یابید در کام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پای خود آید بدست شما مصطفی
همین یک دم امروز سختی کشید وزین رنج هر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد رو که او بود جنگ آور نامجو
نخست در فر پیش برد و ستود میان یلان پایه اش بر فزود
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ بروی فزون تر ز ببر و پلنگ
تو تا پای بگذاشتی در رکاب نهفتان کشیدند سر زیر آب
بدینگونه دیگر سخنهای نرم بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب لهجه چندان بوصفش بجا نشست که مرکردنش کشته کشتی کرانت
وزان پس بپائی انسو نگران بیاورد این حرف را بر زبان
که دایم توای شیر پرخاشجوی بجنگ علی داشتی آرزو
کنون گشت دوران ترا بر مراد که تنها بدست تو آید علی [illegible]
برو با سپاه دلاور به تنش که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند شوی در میان یلان ارجمند
وزان پس سوی لشکر آورد رو بگفت ای دلیران پرخاشجو
شما از قفای کنانه روید بهم حمله یکجان و یکدل شوید
شنود او که چون با علی برد برد شما ها در آئید اطراف او
باشوه نخجیر سایی زنید بدینگونه شاید که کاری کنید
بگفتار آن کافر تیره جان ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جای توگفتی برآورد آنکوه پای
سپاهی بدانسان که روها کرده صدای سم اسب دامان کوه
جهان کرد وهم غلط بی گمان که از هیبت انسان کران
زبان بازکرد ریشه از هم گسیخت بپاشید آنکوه بر دشت ریخت
به پیچید گرد انجمان برهوا که در کوه دود دم اژدها

درخشان سنانها

درخشان سنانها میان غبار بدانسان که از دود باشد شرار
کنانه همی رفت در پیش صف یکی نیزه اژدها وش بکف
روان از پس و پیش آن نامور دلیران برآورده تیغ و تبر
به بسیاری از ریگ صحرا فزون زکین همچو کرکان تشنه بخون
بآن شان و شوکت صف اشقیا روان شد بناورد شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین در آن دم سه چار و اتصال دین
که بیچاره بودند از رعنان زهر جای کر بزنده کان
سوی رزمگه گشته بار دگر بدانسان که گفتیم از این بیشتر
رسیدند نزد رسول خدا خجل زانکه کردند آن کارها
یکی بود دجانه نامدار دیگر سهل و عاصم دو جنگی سوار
دلیر چهارم بدش طلحه نام رساندند خود را بخیر الانام
نبی چون چنان منفعل دیدشان ز روی کرم کرم پرسیدشان
نمود انقدر لطف از حد فزون که آوردشان از خجالت برون
پس آن چار کردند کش جنگجو نبی را ستادند از چار سو
علی را چه دل جمع شد زان جناب که هستند آن چار تن در رکاب

کشته شدن کنانه بدست حیدر [illegible]
[illegible] قریش [illegible] با فتن قریش

روان شد سوی خصم با گیرودار بدستش همان خونچکان ذوالفقار
برانگیخت مرکب چه کرکان سپهر برافروخت رخ همچو رخشنده مهر
بابرو گره کرد از روی خشم بخشم معارض برافکند چشم
درآمد غضنفر بدشت نبرد سم اسپ شان اقتاب چرخ کرد
روان شد بسوی کنانه چو باد بر و خواند روح الامین ان [illegible]
چو نزدیک شد باهم آورد جو بباد داده پس از کرم دست خویش
کنانه برانگیخت مرکب چه دود بنیزه بران شیر حمله نمود
چه آن نیزه انداخت از روی کین شد آن نیزه را رد نمود از خویش
بیکسو بکرد دید از پشت زین وزان پس بیاورد ضرغام دین
ز دست عدو نیزه اش اکرفت از و ماند بدخواه اندر شکفت
درآمد بزور آنکه آن اژدها که از جنگ او نیزه سازد رها
نمود انچنان زورهای شدید که از هر بن ناخنش خون چکید
ولی یکسر موی از جنگ شیر نیامد برون نیزه آن دلیر
چه او زور خود کرد شیر ژیان چنان داد آن نیزه را یک تکان
که با پوست بیرون کشیدش ز کف بیفکند آن نیزه را یکطرف
برانگیخت مرکب بیازید چنگ درآمد بتنگ اندرش بی درنگ
بدانسانکه شاهین باوج هوا رسد بر کبوتر کند بجه وا
کرفتش دوال کمر ناگهان عمود تا بجنبید آن پهلوان
ز مرکب زبانش ز زین در ربود فکندش بسوی سپهر کبود
شد او سرنگون بلند انقدر که آمد چه کنجشکی اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان بزد ذوالفقاری چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد دلاتیه را پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیز مولان که آن شیر از نیستان
گرفتندشان اعداهم از چار سو برآمد از آن رزمگه هاو هو
هزبر زیان دست بازو گشاد برافروخت آتش برانگیخت باد
یکی را بزد بر دوال کمر یکی را بکردن یکی را بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت بن ریشه کفر کندن گرفت
بنیروی بازوی شیر دژم سر و تن همی ریخت بر روی هم
چه گردید گرم از دم ذوالفقار بدینگونه هنگامه کارزار
بنظاره رزم شه قدسیان گرفتند ادن از خدای جهان
گشادند پس غرفهای فلک بسی ایستادند حور و ملک

یکی تخت یاقوت روح الامین   بزد در میان سپهر و زمین   زده تکیه تختش بدوش هوا   خود او چون سلیمان بر او کرده جا
ستاده بر اطراف کرّوبیان   تفرج کنان رزم شیر ژیان   بهمراهی ساقی سلسبیل   بکفتی بمن دمبدم جبرئیل
ندیدو نبیند دیگر روزگار   جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار   بیکدم در آن وقت شیر خدا   بر آراست از کشتها پشتها
شنیدم که آن روز بر دشت کین   ز بسیاری ضرب اعدای دین   بروی زمین شاه دلدل سوار   بیفتاد از پشت زین چار بار
بهر بار کشتی جوانی عیان   نکو روی خوشگوی شیرین زبان   ستردی ز رخ بس لطف کردش ز مهر   کرفتیش بازو و کفتی بمهر
که ای شیر پرورده کاف جهان   بر اهتزاز افشانده نقد جان   تو در طاعت کرده کار غنی   نیاورده یکسر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد   جهان چون تو مردی نیارد بیاد   بجوشش آی و برخیز ای نامور   که دارد عدو قصد خیر البشر
برآویز تیر با این سگان   نبی را نگهدار از شر شان   از و این سخن را چه شیر خدا   شنیدی همانم بجستی ز جا
کرفتی دیگر باره بر زین قرار   بر آمیختی در زمان ذوالفقار   دیگر باره مرکب برانگیختی   سر انس بیالای هم ریختی
سوی مرکب آلکین تاختی   بیک زخم کشتی و انداختی   بچاچاک شمشیران شیر نر   در آن روز کوش فلک گشته کر
ز آواز تکبیر خونبار تیغ   هوا بود مانند غرنده میغ   بهر سو که میرفت با ذوالفقار   بیکدست بودش خزان بهار
خزان بهر نخل جنات فرنش   بهار از پی شاخ شمشیر خوش   در آن دامن کوه چون تیر میغ   بهر جا که بارید چون ابر میغ
بهودی ز خون تند سیل روان   که بردی چو خس پیکر کشتگان   خبر کفت راوی که شیر خدا   در آن روز بر خاک دشت دغا
بنیروی بازوی نیرومند   ز نام آوران چار صد تن فکند   که بودند مشهور نزد عرب   بنیروی شمشیر و نام و نسب
که آورد از آنها سخن در میان   که بودند عاری ز نام و نشان   چه دیدند اعدا که ضرغام دین   و ز ایشان ببرداخت میدان کین
بجانند آکر یکزبان دیگر   نماند یکی را بتن پا و سر   کشیدند دست خود از کارزار   نهادند پای در طریق فرار
عنانها بیکباره بر تافتند   سوی دامن کوه بشتافتند   غضنفر پی رفت با ذوالفقار   رسانیدشان تا بآن کوهسار
و ز آنجا بسر آن کوه دشت وغا   سپهر فتوت جهان وفا   بر آورد از جان دشمن فغان   شکسته بدانسان سنان [illegible]
بهم بر زده دشت آن کارزار   رسانید کرد از زمین تا بما   روانکرد سیلاب خون هر طرف   بهر شاخ بقم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین   بگوید ثنا تا بیابد دیان دین   بوصف جوانمردی مرتضی   چه یارای قدرت و زبان مرا
بوصفش چه جبریل دیوان مصاف   موفق است هر عجز خود اعتراف   من بی خرد ناقص ناتوان   که باشم که در وصفش آیم بیان
ولی در خور ایلتن خویشتن   هم از بهر او را خلاص کفتم سخن   زهی بخت دولت که آید قبول   شهادت دهد بهم یکی از عقول
نه آن نه امیدم هم از عفو او   همینم بهر دو سرا آرزوست   چنین گفت راوی که ضرغام دین   که برکشته نیرو ز بر دشت کین

بخیر ا

[illegible]

نبی را نکه تا بر رویش فتاد   رخش کشت خندان لبش کشت شاد

ندا دردادن ملائکه در وصف حضرت امیر
مبتلا گرفتن جناب حضرت نبوی علی را

جدا از دو دیده پیش بیغل باز کرد   بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید   بکر دار جان در کنارش کشید   شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب   ببوسید پیشانیش آن جناب
بکفتا تو با جان برابر مرا   نکهبان اسلام و شیر خدا   بدینکونه کاری که در دشت کین   نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان   نیاکشته تا کار تا جهان   زمین زمان تا بکردون فلک   جو ما چه مهر و چه حور و ملک
بدین رزم بودند نظاره کی   بحیرت فرو رفته یکبارکی   نگارنده آسمان و زمین   نمودند بتو دمبدم آفرین
و زان پس بفرمود با بو الحسن   شنیدی تو ندای خویشتن   که میکفت روح القدس جبرئیل   بفرمان پرورده کار جلیل
ندیدو نبیند دیگر روزگار   جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار   علی را از آن مژده دل شاد شد   روان اشک شادی ز چشم
بیفتاد بوسید پای نبی   بکفت ای فدای تو جان علی   من هر عنایت که جان آفرین   کند از طفیل تو دائم یقین
مراهست آکر قدری از پیروی تست   سر افراز و من بد پهلوی تست   بفتراک تو بسته خالق مرا   که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنینست امیدم ز جان آفرین   که تا در دم زنده دارد چنین   دیگر کفت ای سرور انبیا   ز بسیاری ضرب اهل جفا
دران عین هنکامه گیرودار   فتادم من از پشت زین چار بار   بهر بار مردی منزه ز عیب   نمودار کشتی بچشمم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر   کرفتی ببازو و کفتی بمهر   تو در طاعت کرده کار غنی   نیاورده یکسر مو کمی
بجوشش آی و برخیز بر کش حسام   که دارد عدو قصد خیر الانام   بدین حرف ای مقتدای جهان   مرا قوتی دست دادی چنان
که کفتی ندارد تنم هیچ الم   همانم سوار فرس کشته ام   بر اعدا دیگر باره تیغ آختم   زدو برد بر آنکه میتاختم
تبسم کنان گفت با وی نبی   که او را تو بشناختی یا علی   بپاسخ چنین کفت آن ارجمند   که از من خدا و رسول اعلم‌اند
ولی چون بود نقش سیمای او   بنشته بدل نقش زیبای او   نبی کفت روشن ترا دیده باد   که روح الامین بود آن جوان
بفرمان یزدان ترا داد داد   که خون عدو کرده خاک کل   دیگر باره از چشم شیر ژیان   از آن مژده شد اشک شادی روان
رسانید شکر الهی بجا   بایستاد در خدمت مصطفی   در آندم ز انصار جمع دیگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران کردن فراز   نمودار شد فوج اسلام باز   دیگر باره رایت بر افراختند   بکرد نبی انجمن ساختند
و ز آن سوی اعدای دین آکه   شکسته سر و روی خال

حکایت طلوع زدن ابن [illegible] را
کناب کفتن [illegible] باد

بر فتند نزدیک سالار خویش   ز خجلت نیکون کردن سر بدلش
سپهدار بر طعن شان کرده وا   زبان خوبخیان دل جاهلان   که او مرد خویشتن [illegible] باد   [illegible] دستار [illegible]

دلیری نه از دل ز سر بر کند / به از جای دستار معجر نهد
بشمشیر بی همتان داس به / وزاین نیزه‌ها چوب دستاس به

ز نیروکان چنین جنگیان / نکوتر بود چرخ دوک زنان
مرا حیف آید چنین دمبدم / بجوشد پیر از غصه خون در دلم

چنین فرصتی داد ما را هبل / که تا حال در دامن این جبل
کسی جز علی با محمد نبود / علی را فزونتر ز دو ید نبود

از و بد دو دست زنان شوهر ار / زهی نامداران با ننگ و عار
که دادند میدان بدست عدو / نبود اینقدر غیرت و آبرو

کدام از یکی جنگجو چند بار / گریزد چنین لشکر نامدار
ز طعن سران سپاه قریش / برآشفته گفتند از روی طیش

که بیهوده گوئی چنین بخروش / ندانیم اگر دیده و گوش و هوش
ندیدی گران دم که بد سخت جنگ / چگونه مردان با نام و ننگ

نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از بنی عبد دار
دیگر آل سفیان ابن عوف / که بودند هر یک چه برنده سیف

نمودند از بس برزم اهتمام / بیکجا کشتند کشته تمام
دیگر نامداران کودنکشان / که بودند هر یک چه شیر ژیان

بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی و شوکت مثل در عرب
نمودند کوشش بجنگ اندکی / که چون کاه برباد دادند سر

فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعل فام
دیگر چیست زین گفتگو کام تو / که باد اتهی هستی از نام تو

مگر خواهی ای دشمن خاندان / که یک تن نماند زما در جهان
ترا نیز این ریش و دستار هست / میان یلان غیرت و عار هست

کمند سنان تیغ تیر و کمان / همه داری ای نامور پهلوان
علی نیز ایستاده بر دشت کین / قدم پیش بگذار خود را ببین

نیامد ز ما هیچ با او بجنگ / تو اکنون خود ای مرد با نام و ننگ
برو پیش دست علی را ببند / بگیتی بکن نام خود را بلند

چه بشنید سالار آن انجمن / چنان پاسخ سخت دندان شکن
ز شرمندگی سر بیفکند پیش / زبان بسته گشتش از آن قهر و نیش

دراندم ابی خلف آن پلید / که بود از جهان جار مرد عنید

جنگ کردن ابی خلف با جناب نبوی
کشته شدن بدست خیر البشر

که بر کشتن سید انبیا / بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت کای ناکسا / که از هم قسمهای آن شد یار
رسانند سوگند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی

نیامد در آندم مرا هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار
بتنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلبکار او را شوم

ندانند کو این آید ننگ و عار / که مرد دیگری را فرستد بجنگ
خود آید بمیدان ما بیگمان / چه آید دیگر کی بیابد امان

برادر فرین گو و سفیان گفت / که باد التفات هبل با تو جفت
برو انچه گفتی بیاور بجا / که گردی سرافراز در دو سرا

بیرون آمد از صف ابی خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سر پر غرور

بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چه صرصر باد بر کشید
بگفت ای محمد درین رزمگاه / هم آورد خواهم ترا دین پناه

بپاسخ بگفتش رسول خدا / که هم نبرد تو هستم بیا
چه بشنید آن ناخلف این جواب / روان گشت خوشدل سوی آنجناب

چه نزدیک آمد

چه نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند یا سید المرسلین
نبی خیره می آید این تیره بخت / اگر حکم باشد بر آریم دست

نبی گفت او را ندارید کار / که خواند هر او را ز پی کارزار
بگفت این بگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام

بیفکند پس نیزه را آنجناب / بدان دیو سیرت چه تیر شهاب
دم نیزه بر گردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی پدید

ولی آتش افکند بروی چنان / که از جان شد آرام از تن توان
دلش گشت از بسکه بی توش تاب / خروشی بر آورد مانند کباب

عنان پس به پیچید آن دل سیاه / سوی لشکر خود بحال تباه

چه آمد بنزد صف خویشتن / ز بیتابی افکند بر خاک تن
بگردید بسیار غلطیدن گرفت / ز هر سو افغان کشیدن گرفت

چه دیدند بیتابیش مشرکین / بگفتند از روی طعن اینچنین
که ای نامور این همه ناله چیست / بگردن خراشی ترا بیش نیست

بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بظاهر مبینید ای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن / تو گوئی رسیده همه عضو من

چنین تا شه روز و سه شب آن پلید / ز فریاد و افغان نمی آرمید
چه بیماران بسوی جهنم شتافت / جزائی که بودش سزاوار یافت

ندا در دادن ابلیس در میدان لشکر
شهادت یافتن پیغمبر

نمایم کنون شرح آن رستخیز / که ناورد برخاست از خصم نیز
چنین گفت دانای این داستان / در آندم که از جار سو دشمنان

نمودند بر سرور دین هجوم / بداد آن ندا را عزازیل شوم
شکست اندر افتاد در مسلمین / بر آنکه گشتند اصحاب دین

از آنجمله رفتند بعضی بشهر / بگفتند از کینه و زهر قهر
رسول خدا شد بمیدان شهید / وزان حال گشتیم ما نا امید

دیگر در قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
چه در شهر مشهور شد آن خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر

چنان وحشتی در مدینه فتاد / که مثلش نبوده است آسمان بیاد
ز بس هول وار شهر برد وحشتی / تو پنداشتی سنگ بر سنگ خورد

تن چند زانصار زنها روان / که بودند در خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفتند زود / نمودند رو سوی کوه احد

باهل حرم این خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم در دمید
قیامت در آنخانه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار

روانشد سوی سرور انبیا / تن چند دیگر ز اهل حرم
بچادر به پیچید سر تا بپا / شتابان برفتند با او بهم

شهادت یافتن انس انصاری در جنگ
[illegible]

انس نام مردی بایمان تمام
شنیدم که از انصار خیر الانام / همی گشت گریان ز سوز جگر

روانشد بکوه احد زان خبر / از آن قوم بشنید نیز این خبر
بپرسید احوال خیر البشر

عمر را بدید با چند تن / نشسته نموده یکی انجمن
نشان از نبی نیست کو دانه ور / که هستیم ما بنده از جان او

برآشفت گفت ای دلیران دین / اگر کشته شد سید المرسلین
نباشد جدائی نبی در میان / بجائی که بد تر نباشد از آن

بدانید کن مبدا و زندگی / و بالست ما را ز فرخندگی

برآرند کفار از ما دمار کشند از غضب ما را بدار از آن بیش کاز تن شما را جان برآید ز بیداد دشمن روان

همان به که خود با کذارید پیش بیازید جان بر سر دین خویش وز آن پس بفاروق آورده رو بدل داشت کویا غباری ازو

به پاکی کلو باو خطاب که آید مرا زان سخنها عجاب ندانند یاران ز بی باکیم که کویند او بود من خاکیم

بکفتش کدای دین وفای نظیر مباهی بصدق و صفای ضمیر تو آنی که هرکز کشتی رسول زیاری بترتیب ایلاک ملول

ز بس صدق و اخلاص بی اختیار همان لحظه پیمان شد شکی همین بود حرف توای محترم بفرمای تا کردنش را زنم

کنون کاید از غیب بکو ای محب فرستاده از هر کردن زدن ~~همین بود حرف توای محترم که فرمای تا کردنش را زنم~~

سپهر برین مهر داد تو کشت چه شد ای عمر کاعتقاد تو چرا پس کشیدی در آن عرصه پای کذشتی ز اخلاص و صدق و وفا

نبی را در آن ورطه بکذاشتی بیکباره زو مهر برداشتی ندانسته ای قدر ای خیر که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز

بکشتن بود او سزاوارتر ز اعوان و انصار خیر البشر همین بهر ما بود تیغ تو تند چه شد نوبت دشمنان کند

تو بودی وفادار ما بی وفا تو کردن ز ما بکشتی سزا تو کردی وفاداری خود جفا کنون بی وفائی ما را ببین

بدینسان نبی کفتکو کرد اشر جوابی ندادند ولی هیچکس که آن جمع را هیچ پاسخ نداشت برفتن بدانسوی کس پا نداشت

جواب نشنید از هیچ از آنها نه کس کرد با او برفتن شتاب روان کشت تنها سوی رزمگاه رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه

بدامان کوه احد چون رسید رسول خدا را سلامت بدید ز شادی رخش کشت رشک صبح برافروخته چون کل سرخ

ز شکر خدا کشت رطب اللسان برآورد الحمد لله زجان ولیکن رسید در آن کیرودار که شیر خدا بود در کارزار

چه دید آنکه تنها بود در زمان برآویخته با سپاه کران برانکیخت مرکب بعزم نبرد رسانید خود را باعدا چه کرد

در آمد زیک سمت با تیغ کین بیفکند چندین تن از مشرکین بایشان نمود آنقدر دار و کیر که برداشت هشتاد زخم آن دلیر

وز آن پس بیفتاد بر روی خاک خرامید روحش بفردوس پاک بنزد خدا رفت با آبروی سر و جان فدا کرد در راه او

کنون بشنو احوال خیر النسا [illegible] حمزه در دیگر راه با [illegible] که چون رفت بیرون ز دولت سرا

بهمراه چندی دیکر از زنان خاطر [illegible] راه قتیلان خورد روان کشت کریان و ناله کنان

با و هند برخورد در عرض راه سوی نهر میرفت در رزمگاه بر اشتر فکنده قتیلان خویش کرفته مهار و فتاده به پیش

برو چون بیفکند زهرا نظر بپرسید کریان ز حال پدر بپاسخ چنین کفت آن شیرزن که کردی چرا ای فدای تو من

[illegible] ببیند [illegible] ز دولت رنج آز بحمد الله از لطف یزدان پاک بیفتاد بر چشم بدخواه خاک

[illegible] سید المرسلین سلامت ستاده ست بر دشت کین هزار آفرین جفت پاک ترا بشارت دل دردناک ترا

که بعد از جهان

که بعد از جهان او نبی بوداد نکهبان نبود ز شر عدو چه شیطان نمود آن صدا را بلند میان سپه شور و وحشت

برفتند انصار و اعوان تمام علی ماند بس نزد خیر الانام چکویم ز کم فرصتی مشرکین در آن دم چکردند بر دشت کین

ز هر سو بقصد نبی فوج فوج بکردار بحری که آید بموج رسیدند با کرز و تیغ و سنان ور آن سو بد علی رزم شان

بتائید یزدان فیروزکر بهر سو که رو کرد آن شیر نر چکوهی که بندد بسیلاب راه بکرداند شان از نا خواه و

بدانکونه آن شیر پرخاشجو بکرداند روی سپاه عدو بزور دو بازو بدل بشت نبرد مر راه دشمن جنابش کرد

که بکتی بکو رسول خدا بیارست کشتی ز اهل جفا همی تا ملاقی باشان و جاه بیفکند در عرصهٔ رزمگاه

ز بیم حسامش کنون آن کروه چه کاهی جهیده ز پای کوه نماندست طاقت دیکر با که پای جلادت کذارند پیش

تو اکنون بنزد بدر ... هراس ز شکر الهی زبان بر سپاس برو با دل جمع خورسند و شاد که کم از سرت سایهٔ او مباد

براو آفرین کرد خیر النسا نمود از ته دل بجانش دعا وز آن پس بفرمود کی خوش خبر بکو تا چه داری [illegible]

چنین کفت آن شیرزن در جواب که ای خاک راه تو را آفتاب بدین چار یار برادر و [illegible] برادر دیکر جفت فرزند من

که بر دشت کین با رسول خدا نمودند جانهای خود را فدا اکرچه بود این مصیبت کلان ولیکن بفضل خدای جهان

سلامت چه باشد نبی پاک که ما را سرانجام جز خاک نیست خوشا حال آن کس که در راه دین شود کشته پیش شهنشاه دین

دیکر باره خواتون جنت برو براو آفرین کرد و ایمان او وز آنجا بسوی احد شد روان زبان پر ز شکر خدای جهان

شنیده نوید حیات رسول وز آن شاد کردید جان ملول ولی خاطرش بود اندیشناک ز آسیب دندان آن نور پاک

خبر شد ببید که خیر النسا [illegible] رسید بنزدیک کوه احد چون رسید

دهی با ملال و طرب میبرید ندارد سکون تا که چون آفتاب ببیند جمال نبی را بچشم

زبی تاب از بس طپیده دلش بانجا رسانیده از منزلش ز [illegible] احد بر روی [illegible]

شنید این خبر را چه خیر البشر بچشم آب کشتش چه آب کهر دل پاک [illegible] جدا کشت از ایشان رسول خدا

برفتند یاران ز بی بی بدر که بد پشت به روی میدان جنک بشعب احد چون کرفتند جای چه افتاد چشمش بروی رسول

علی شد بهمراه او روان بجائی که بود از نظرها نهان بیامد بنزد پدر بی بتول جهان جوی بود در شعف و افتاد

جبین مبارک همه خسته دید لب پر ز پاک دندانش بشکسته دید ز خون کشته روی محاسن خضاب بکفتش بشکر آنکه تیر نزد

چه دیدش بدانکونه کریان زدرد سر شکش بدامان ز رخ پاک کرد بکفتش ... بکی شکر بخشنده داد

که قتلم شنیدی و بشتافتی مرا زنده از فضل دریافتی بحکم پدر نزد خیر النسا سر شکش روان با کلاب

بشکر سپاس خدای جهان | شده است هر سر موی تسبیح‌خوان | طلبکرد پس آب آن نور پاک | که روی پدر شوید از خون خاک

بیاورد حیدر خود پا سپر | بیامد میسر چه طرف دیگر | علی ریخت آب و نشستی بتول | ز خون جبهه روی و موی رسول

چه شد شسته از خون رخ انجناب | برآمد ز زیر شفق آفتاب | پس پیغمبر زند دلبند خویش | نوازش بفرمود زاندازه بیش

نمود نبی بلطف کرم سرفراز | فرستادشان که سوی خانه باز | چه آمد بهمراهی مرتضی | بجائی که بد جمع اصحاب را

چو دیدند اصحاب دین کانجناب | بیرون آمد از کوه چون آفتاب | بجستند از جا همه ذره وار | ولیکن ز کردار خود شرمسار

نمودند بر گرد او انجمن | همی گفت هر کس بر نبی سخن | ازان رفتن خویشتن در رزمگاه | بوجه دیگر هر یکی عذرخواه

روایت کند راوی اکنون چنین | که از دشت ناورد سالار دین

دوم بار آمدن در میدان ابوسفیان

و مبارز طلبیدن [illegible]

بهمراه اعوان و انصار خود | چه آمد سوی شعب کوه احد

زا سوی سفیان نبرد روان | چو میدان تهی دید از پردلان | بیامد سوی رزمگه بابنا | تفرج کنان کرد هر سو نگاه

بحال شهیدان دلش گشت شاد | ز غم غصه بدر رفتش زیاد | بیامد چنین شاد پاییز کرد | که بالله آن بد نبی یاکرده

بسان شغالان بزیر جبل | برآورد فریاد اعلا هبل | بیاران بفرمود آنکه نبی | بپاسخ بگوئید یاران نبی

که اعلا الله است هم او اجل | کند سرنگون بت خشمت هبل | عمر کرد از نیشان صدا را بلند | رسانید پاسخ بآن خود پسند

دیگر باره از پای کوه آن بلند | ز فرط غرور این ندا بر کشید | که گشتیم پیروز اگر ما بجنگ | شما ئین دل خود ملالید تنگ

چه باشد چنین راه و رسم قضا | بود از شما گاه گاهی بما | دلیری ز اصحاب آندم چه ببر | برآشفت گفتش که ای بد گهر

چه نازی ز فیروزی خویشتن | نیاید ترا شرم ازاین سخن | ندیدی که از یکتن ورزم خواه | چه سان گشت حال تباه و سپاه

تو بالشکر خود بحال سگان | درین دامن کوه تا این زمان | نهان بودی از بیم جنگ پلنگ | خزیده چه روباه در زیر سنگ

کنون کاشرف انبیا باگروه | بجا اندر آمد ز میدان بکوه | بدست تو میدان خالی فتاد | تو نامیدی فتح ای بدنهاد

ولی چون ز پشته رود شیر نر | شغالان شمارند از اضطر | دیگر بار آن کافر دلشبا | چنین گفت کامروز در رزمگاه

زما و شما انچه بود شد نبرد | نماندست دیگر توانا یکس | کنون ما ازاینجا روان میشویم | [illegible] خویشتن میرویم

ولی سال آینده با عزم جزم | بیائیم در بدر جویای رزم | بحکم رسول جهان آفرین | بپاسخ بگفتند اصحاب دین

که کردیم ما هم بدین وعده جزم | بود سال آینده در بدر رزم | چه سفیان شنید این سخن از گروه | جلو را بگرداند از پای کوه

عنان تاب ده برو سیاه | روانشد بسوی حرم با سپاه | چنین گفت راوی که آن نابکار | عنان تافت بسته سوی دیار

ازان اهل اسلام

ازان اهل اسلام خرم شدند | بگرد نبی جمله جمع آمدند | حبیب خدا سید المرسلین | نظر کرد در معشر مسلمین

بیامد در ان مجمعش در نظر | عم پاک او حمزه نامور

[illegible]

بسوی علی کرد روان زبان | بگفتش که ای مونس مهربان

ندانم چه شد کاندرین انجمن | نیامد مرا در نظر عم من | تو بر خیز هر سو بکن جستجو | ببین تا که چون شد سرانجام او

بفرمان سرور انبیا | همانگه ز جا جست شیر خدا | پی جستجو و پیدا نمود | که مردی گری آن دلاور نبود

همین گشت هر سو در آن رزمگاه | که ناگاه افتاد بروی نگاه | بدیدش تن آغشته در خاک و خون | دریده شکم از ملک [illegible] برون

فتاده ز کف تیغ جوشن ببر | دریده جگر [illegible] | غضنفر چه او را بدانحال دید | سرشکش برخ بی تحاشی چکید

بیامد بنزد نبی نوحه‌گر | خبر دادش از حال آن ارجمند | بیامد ستادش ببالای سر | چه دیدش بانحال خیر البشر

بفرمود با دیده پر ز نم | که تا بر زمین من نهادم قدم | نایستاده‌ام هیچ جا یکزمان | که دشوارتر باشد ازین مکان

وزان پس باو کرد ست نماز | چنان با دل پر ز سوز و گداز | پس آنگه بفرمود خیر الانام | شهیدان [illegible] کرم بالتمام

همین جا بیارید بهر نماز | که سالارشان هست این سرفراز | تمام ان شهیدان دشت نبرد | شنیدم که بودند هفتاد مرد

ازان جمله از اهل هجرت چهار | ازان چار جان کرده بر دین نثار | یکی حمزه عبدالله ابن جحش | پسر عمه بهترین بشر

سیم مصعب انشیر کردن فراز | چهارم دلیری ز اهل حجاز | بجز کرد از بهر هر یک نماز | شنو یک بیک حمزه سرفراز

دیگر منع از غسل دادن نمود | که آب دم تیغ شان شسته بود | نمودند شان دفن پس همچنان | فتاده تن و سر همه خونچکان

چنین است رسم سرای غرور | دران گاه ماتم بود گاه سور | وزان پس حبیب جهان آفرین | روانشد سوی شهر با اهل دین

رسیدی بهر جا که خیر البشر | دلیران آن ناحیه سر بسر | شدندی پی پرسش باد رود سلام | بگفتندی از صدق باطن تمام

که از چشم زخم جهان در امان | نگه دار و دست کردگار جهان | جهان آفرین را هزاران سپاس | که ذات شریف ترا داشت پاس

نکرد از فراق تو ما را دژم | فدای تو کردیم مال و کرم | که باشی سلامت تو ای نور پاک | ز غمهای دیگر نداریم باک

چه غم گر شود کشته از ما هزار | که کردیم جان روز بیعت نثار | بپاسخ نمودی شه انبیا | بصد لطف در حق ایشان دعا

بدینگونه میرفت سالار دین | روان در رکاب وی انصار دین | بهر خانه کافزود بودی عزا | بگوشش ز شیون رسیدی صدا

بنزدیک دولت سرا چون رسید | در خانه حمزه را بسته دید | نیامد ازان جا صدایی بلند | که او را نبود هیچکس نوحه‌گر

ازان حال گردید طبعش دژم | بفرمود با دیده پر ز نم | که عم غریب مرا هیچکس | نبود آنکه گرید بر او یک نفس

بگفت این و آمد بدولت سرا | برفتند اصحاب هم جابجا | ولی طبع اقدس چه مغموم بود | ز پس حزن و اندوه [illegible] بود

شنیدم که اصحاب دین [illegible] | زهرا همی سید المرسلین | سوی خانه خود چه رفتند باز | [illegible] با ایشان چنین گفت سعد معاذ

که هست از شما هر که صاحب عزا برای رضای رسول خدا فرستند زنان را همه تخون اشکبار سوی خانهٔ حمزه نامدار
که اول بران صف زار چند بگریند و اندر شیون کنند وزان پس بیایند در خوان خویش برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین پیش بدانسان که فرمود آن مرد دین چه کردید آواز شیون بلند ز کاشانهٔ حمزه از چند
درآمد ز خواب اشرف انبیا بپرسید و گفتش آن ماجرا دعا کرد در حق ایشان رسول که کردید انسو که واری قبول
نبرد احد شد چو اینجا تمام کنون بشنو میکنایم کام چنین گفت راوی که با اهل ستم چه کشتند راهی بسمت حرم
نمودند جنگی بهم این خطاب که کردار ما بود دور از صواب

دویم باره در عرض راه قریش اتفاق کردند ... [illegible]

کشتیم خرجی فراوان از آن نمودیم سامان سپاه گران
نکندیم با دشمنان طرح جنگ نکردیم در جنگجستن درنگ بسی نام و را نکبریدیم بست ندادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گوچه ز خصم انتقام ولیکن نکردیم کارش تمام چه شد گر فتادند در دشت کین تن چند انصار و اعوان دین
محمد که آن قوم را پشت است درین جنگ گر قتل او مدعاست هنوز هست بر جا بدانسان که بود ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهد برآید ز پای بود از بن ریشه کندن روا زنی گر ز شاخ و بر کشتر بر نباید ترا غافل خواهش بر
کنون نیکوتر از این نیست راهی که ما را دیگر دست شسته ز خون به پیچیم رو زین ره از جای وزانجا به یثرب بگیریم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین که دیگر نیابیم وقتی چنین یکی آنکه ترسیده چشم عدو ز وحشت نگردد بما روبرو
دویم آنکه ما را سپاهی چنین دیگر کم میسر شود بدان نمایم کار محمد تمام وزان پس گذاریم در راه کام
دراین رای گشتند راسخ همه ولی بیشتر از همه عکرمه کسی کان از این راه پیچیده سر که میدید جان و سر اندر خطر
خرد صفوان با هوش بود بدینسان بپاسخ زبان برگشود که این رای سست است دور از خرد ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن که بیگانهٔ نیست زین انجمن بسنجید با خویشتن بی گزاف که کشتید چون روبرو در مصاف
گر اول بیک حملهٔ اهل دین همه پشت دادید بر دشت کین ولی با شما بخت گردید یار که شد در ره خالی ز مردان کار
گشادید انجا بدینسان کمین فکندید آشوب بر اهل دین دگر گونه شد گردش آسمان گرفتید میدان ز دست یلان
فشردید پا در صف کارزار رکوشش بجائی رسانید کار که در دشت کین مرد یک صد نماند کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش نگه داشت میدان بشمشیر خویش شما جمله با او در آویختید مگر بشوران برانگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو که شاید نبی را بگیرید ازو ولیکن نبردید کاری ز پیش کشیدید آخر عنان را خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست که در دشت دعا دشت نخجیر نیست علی را همانا تیغ و بازو بجاست مجال هم آوردی او کراست

دیگر انکه اعوان و انصار او که گریزنده بودند از جنگ رو از آن رنش خود خجل گشته اند همه از سر خویش بگذشته اند
ببندید از این گفتگوها زبان که سودی ندارد بغیر از زیان وزان پس خبر شد بسالار دین که دارند اعدا خیال چنین
بفرمود تا پیش آید بلال خبر دادش از مکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش دیگر شمع کوه منادی کن و با دلیران بگو

حکایت بیرون رفتن محمد بحمراء الاسد با لشکر تعقیب قریش و باز گردیدن قریش

که افتاد اعدای دین را بسر دیگر باره سودای آشوبگر ببرگشتن از ره باهنگ رزم نمودند با یکدیگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان گران بیشتر کان اهرمن سیرتان رسانند خود را بما بهر جنگ سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین بگفتم بر اسپ ببندند زین شما نیز کردید بهر غزا برآئید با دشمنان خدای
ولی باید آن نامداران مرد که بودند همراه روز نبرد برآیند امروز هم بی درنگ جز ایشان نیاید دیگر کس بجنگ
چه گشتی روا حکم سالار دین شنیدند اعوان و انصار دین ببستند بر کین اعدا کمر نمودند پس زخمیان را خبر
همانا که آن پاکدل مومنان تن پر ز زخم و دل ناتوان ز بستر بجستند چون شیر نر ببستند بر زخم و جراحت کمر
مهیا شدند جمله بهر غزا رسیدند نزد رسول خدا پیمبر بدیشان نمود آفرین که بی عذر باید چنین مرد دین
پس انگاه شیر خدا را بخواند بدو رایت سپه را براند نشست اشرف خلق بر روی زین چه خورشید بر آسمان برین
برآمد ز تایید ایزد ز شهر بجنگ عدو با دل پر ز قهر چه از شهر بگذشت بر دشت کام شد اندیشهٔ خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان که خیر البشر با سپاه گران برآمد باهنگ جنگ شما چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او بکردار شیران آشفته خو بخون دست شسته چو نشتر تمام بجنگ اجل داد جانرا تمام
چه سیلاب میدر نوردند راه اگر دیر آیید فردا بگاه شد از این خبر حال اعدا حزین که گفتی ز تن میکشد رخت جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید که آواز آن تا به مطجا رسید سراسیمه گشتند نامرد و مرد دهنها شده خشک و رخساره زرد
چنین گفت صفوان بدان انجمن که معلوم شد صدق گفتار من کنون ماندن اینجا بجز دشمنیست بجز بازگشتن دیگر رای نیست
دیگر ماندن ما در این سرزمین محمد سپه میکشد عزم کین چه مار وی آریم سوی حرم نباید بدنبال ما یک قدم
دیگر از پی جبت اینجا درنگ که در سال آینده افتاد جنگ همان به که اکنون به مطجا روید بتدبیر آن وعده کوشش کنیم
بگفتند این حرف بشنید بار نمودند اسبان همه استوار گرفتند راه وطن را به پیش پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاه آمد به پیغمبر زمین که آوازه موکب اهل دین بلطف و ظفر بخشی یزدان پاک دل دشمنان شد ز بس خوفناک
چه سیماب گشتند لرزان ز راه همانا چه از بیم بستند بار به بیش که خود سیر را ساختند برو رفتن سر از پای نشناختند
رسول خدا بجهان با سپاه بدین سر زکرده ند شکر آله

وزان جا سوی شهر گشتند باز   بتائید حق خوشدل و سرفراز
بیا ساقی ای ماه کامل عیار   بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان زان   شنوم در حکایات رطب اللسان

حکایت غزوه آل الله بسمه طلیحه و فرستادن
خبر لشکر ابو سلمه را در بزدان منهزم شدن ال الله

سرایم بوقت انچه چرخ کبود   بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین   که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت در ایوان خویش   شده جمع اصحاب بر گرد و پیش
که ناگه رساندند کار آگهان   بسمع همایون اندر نهان
که آن اسد دو دلیر دژم   بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام   بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان خبث سرشت   همه از شده کفر از خوی زشت
خیال بد اندیشگی کرده اند   فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان   برآرند نای میان یلان
رسول خدا چون شنید این خبر   بفرمود بندند مردان کمر
باصحاب بوسلمه را پیش خواند   بسی گوهر لطف بروی فشاند
دیگر با نهصد از کار دیده یلان   باو داد گفتش که با همرهان
برو تا بآن مسکن سرزمین   که دارند جا بد سگالان دین
ولی از نظرها جهان رو نهان   که آگه نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور آنگه بتاز   ز هم جمع شان را پراگنده ساز
بکش هر که را دست سازد بلند   کند آنکه با تیر دستش به بند
زمال آنچه یابی غنیمت بگیر   برآورد مار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین   ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آن جناب   بیرون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راه بر گردید نخست   براه و زبیراه راه درست
روان گشت با رفیقان چو باد   ابدانسان که گفتی بپر و بها
نکردند آگاه تا دشمنان   بشب رفتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را می برید   که تا بر سر خصم ناگه رسید
نشدند آن قوم آگه آن غافلان   که برخواست گرد از ره پردلان
رسیدند مردان چو فوج پلنگ   همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره اسبان برانگیختند   بر آن قوم بر چار سو ریختند
برآمد ده و گیر از اهل دین   در افتاد آشوب در مشرکین
زدهر دست پا گم شدند از هوا   ثبات از قدم رفت از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز   قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند   بسی را بکشتند و انداختند
گروهی دیگر را به بستند دست   بجنگ مزلت نکردند بست
نمودند تاراج مال و متاع   همین است انجام جنگ و نزاع
وزان پس گشتند فارغ ز کار   سوی[...] بتائید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی   برفتند شادان به نزد نبی
ازان فتح شد سالار دین شاد   برایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب بس بخش کرد   برآورد از اندیشهٔ خصم گرد
~~چنین گفت راوی که اهل حجاز   ز پیغمبر بد بطحا چه گشتند باز~~
چه این داستان گفته شد سر بسر   دوم بر سر داستان دیگر

[...] شدن سفیان خالد ... کرده ... / ... کرده اهل الله ...

چنین گفت راوی که اهل حجاز   ز پیغمبر بد بطحا چه گشتند باز
در اطراف کشور یلان ترکیش   مکین شد دلاوران فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور   ازان مژده با انتعاش و سرور

جشن از پی

بشهر از پی تهنیت آمدند   بصحن حرم جمله یکجا شدند
ازان تیره بختان کفر انتظام   یکی سفله سفیان خالد بنام
کز ابلیس از حیله میبرد گوی   بزرگ گروه هذیلی بد او
شنید او که در عرصهٔ کارزار   چه شد گرم هنگامهٔ گیر و دار
در آن نوبت بد طلحه صاحب علم   بتیغ علی رفت سوی عدم
دو اولاد او هم دو پور جوان   به پیکار عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو ناپدید کام   که او را پدر کرد سلافه نام
ز درد جگر گوشه بی قرار   قسم خورده با دیدهٔ اشکبار
که در کاسهٔ فرق او تا شراب   ننوشم نه آرام یابم نه خواب
کسی گر بیارد سر آن عدو   دهم نزد ده کانی صد اشتر باو
چه سفیان خالد شنید این نوید   ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چه سازد او   بیارد سر عاصم نامجو
بدینگونه تدبیر آن کار کرد   که بگزید از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت آن کج نهاد   که آرید رو سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید   ز ره سوی ایوان عاصم روید
بگوئید با او بگرمی سخن   هم از دین خویش و از دین من
که گشتیم بیزار از آئین خویش   گرفتیم دین نبی را بپیش
دل از مهر اصنام برداشتیم   سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاد سالار ما را کنون   که تا فاش سازیم راز درون
بدست رسول خدا بگرویم   بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور   که ما را بری نزد خیر البشر
چه او این سخن از شما بشنود   همانگه بنزد پیمبر رود
چه بینید او را بشوق تمام   رسانید از من درود و سلام
بگوئید شاه سرور انبیا   نمایندهٔ ره بسوی خدا
شد از دین پاک تو ما را عیان   که هستی رسول خدای جهان
نمودیم دین ترا اختیار   گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو   کمین بندهٔ خیر اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست   بدین نوع ما را هم او رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان   نمائیم اسلام خود را عیان
طلبکرد از تو ز روی یقین   تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام   ز فرض و سنن از حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین   نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد باین گفتگو چون زبان   نماید تنی چند همراه تان
در آندم بگوئید با وی چنین   که ای خاتم افضل مرسلین
چه عاصم در این کار کرد ابتدا   که ما را بسوی تو شد رهنما
ز لطفت چنین است دلخواه ما   که او را کنی نیز همراه ما
ز جدی که دارد محمد بدین   نماید قبول این سخن را یقین
چه همراه شد عاصم نامدار   بگیرید یکلحظه انجا قرار
بهمراهی آن یل نامجو   سوی کشور خویش آرید رو
چه نزدیک گردید با هم سفر   نمائید ما را خبر پیشتر
دیگر ما بدانیم تا چون کنیم   ز ایشان چسان دعوی خون کنیم
بگفت این گردید همراه شان   بیثرب برفتند آن ناکسان
چه در یثرب شهر نهادند پای   در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی   بر او آشنا بدل اجنبی
نمودند اسلام خود آشکار   رسانیدند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم   بر ایشان بگسترد ظل کرم

نمودند آن التماس از رسول   شد از پیشگاه رسالت قبول   نبی داد همراهشان ده سوار   از ایشان یکی عاصم نامدار

چه شد حاصل آن ناکسان را مراد   نهادند رو سوی مطلب چه باد

فرستادن [illegible] خالد [illegible] عاصم با ده نفر از اهل دین خالد بجنگ این گروه

چه گشتند نزدیک با حی خویش   از آن بد سگالان یکی رفت پیش

بسفیان خالد رساند این خبر   که با عاصم از اهل دین ده نفر   نموده است همراه ما مصطفی   بنزدیکی حی رسانیدیم ما

بکن آنچه خواهی تو ای ذوفنون   چه کام تو شد حاصل ای دون دون   چه این مژده بشنید سفیان خالد   بتدبیر خود آفرین گسترید

طلب کرد از قوم خود در زمان   دو صد مرد جنگ آور پهلوان   بایشان چنین گفت آن حیله ور   که کوشید جفتان جوشن ببر

مصلح به بندید در پشت زین   که جنگ است ما را اصحاب دین   کمر بسته خود با همرهان   روانشد به پیکار آن بد دلان

چنین گفت راوی که اهل ضلال   مهیا شده بهر جنگ و قتال   رسیدند نزدیک اصحاب دین   چه دیدند آن حق پرستان یقین

بمکر بداندیش دانا شدند   برای شهادت مهیا شدند   قضا را در آن دامن دشت بود   یکی کوه همسنگ چرخ کبود

دلیران ز انبوهی آن گروه   کشیدند خود را ز میدان بکوه   فتادند اعدا بپای جبل   نمودند آن بد دلان را قبل

دو اول در صلح کردند باز   بگفتند از مهر روی نیاز   که ای شیر مردان با نام و ننگ   مسازید با کار خود کار تنگ

منازید بر زور و بازوی خویش   بسنجید سنگ ترازوی خویش   میفتید از این کوه هم در گمان   که داود شما را ز ما در امان

خود از کوه باشید این کوه قاف   چه آید ز دست شما در مصاف   شما را اگر فتیم کاهی بجنگ   ولی آنکه آخر همین ده تنید

اگر چند باشید باد ستان   بچشم خرد کرده باید نگاه   چه ده تن کجا و دو صد تن کجا   کجا پنج مثقال صد من کجا

همان به که بر خویشتن رحم آورید   سر و جان خود را بما واخرید   کشادی نیابید ز تیر و کمان   کمان افکنید و بخواهید امان

بود کوه هر جان گرامی بسی   نیامد عوض در جهانش کسی   نشاید زکف دادنش رایگان   نیاید دوباره کسی در جهان

چه بشنید عاصم از آن تیره رای   بدیشان سخنهای غیرت فزا   برآشفت پاسخ چنین داد باز   که ای بدکنش ناکس حیله ساز

دو صد وادی از راه مردی بدور   چگوئی بدینسان سخن از غرور   نخست آن همه مکر پرداختی   که ما را جدا از نبی ساختی

کنون بازکردی در معرفت   نیامد تراشرم ای دون صفت   تو میداشتی کز مردی نصیب   نمیگشت راضی دلت از فریب

بابن مردی از خویش ترسانیم   بلا به گروسوی خود خوانیم   زکشتن دهی اهل دین را هراس   مکن ای خود از کبر ما را قیاس

تو گر ترسی از کشته گشتن رواست   که جای تو دیگر بد و وزغ سزاست   بدان ای زخنزیر ناپاک تر   که گر سازدم چرخ زیر و زبر

دیگر آنکه بر سر بفصل روزگار   نخواهم ز اعدای دین زینهار   بگفت این جواب و برافراشت دست   سر آستین را ببالا شکست

برآورد پس در زمان بی درنگ   ز تیر و کمان و ز ترکش خدنگ

خدنگی بکردار

خدنگی بکردار تیر شهاب   بخون تشنه مانند اژدر بتاب   سر ناوک بگذاشت بر خط زه   سر انگشتها زد بقبضه گره

چه اینها بیفکند در حلقه شصت   در آمد بجان کمان باد و دست   یکی را کشید و یکی را گشاد   بجیب نشانه روانت را نکند داد

کمر را به پیچش بگرداند چشم   نگه دوخت بر روی دشمن بخشم   بنام خدا با صدای بلند   زبان راند و تیر را اندر کمان شصت راند

بزد بر سر سینه آن شقی   که آورد او را به پشت نبی   در آورد منش از پشت زین سرنگون   بخواریش افتاد در خاک و خون

بدینسان نخست آن سر افراز مرد   بتیر و کمان جنگ آغاز کرد   بهر تیر افکندی مردی ز زین   شد از کشته چون صیدگه دشت کین

تهی گشت چون ترکشش از خدنگ   کمان را بیفکند جنگی ز جنگ

جنگ کردن عاصم با کافران [illegible] از تیغ [illegible] شده

یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست   که از ترکش اندیشه را سینه خست

بر انگیخت مرکب چه آتش زبای   بدشت آمد از کوه چون اژدها   گرفتند شر اعدای دین در میان   در ایشان در افتاد عاصم خان

که بر کله مغفر انید بجنگ   همان نیزه خونفشانش بجنگ   بسی نامور را ز اطاه گیر و دار   بتائید حق عاصم نامدار

بنیروی آن نیزه در پشت زین   در آورد افکند بر دشت کین   ز مرد افگنی بر نبید ز دشت   چنین بود تا نیزه او شکست

برآورد پس تیغ زهرابدار   برآمد بدانسان که از پوست مار   بهر کس که باد دم او رسید   دگر کس بنیامد دم آن پلید

بدیشان بسی سرکشان را زپای   برآورد شان از خم جان گداز   گرفتند شر اعدا هم در میان   بزخم دم تیغ و نوک سنان

زگبر بگردش لخت لخت   چنان کز دم تیشه شاخ درخت   چنین گفت راوی که آن نامور   ز سوکند سلاقه بد با خبر

چه احوال خود را بدینگونه دید   ببرید از زندگانی امید   سر خود بسوی فلک کرد رو   که ای واقف اسرار و نهفت

تو دانی که بگذشتم از جان خویش   نگه داشتم لیک ایمان خویش   بلطف تو دارم کنون این رجا   که چون خصم از پا در آرد مرا

سرم را نگه داری از بدکنش   بر این بنده بپسندی این سرزنش   بگفت این و جان را بجان آفرین   سپرد و بیفتاد از پشت زین

[illegible] شش نفر دیگر از اهل دین اسیر شدن خبیب با زید نام و [illegible] شده

چه بشتافت او سوی باغ جنان   بمیدان نهادند پا همرهان

از آن جمله شش تن بشمشیر تیز   فکندند بر دشمنان رستخیز   بسی سر بریدند از تن جدا   برفتند خود هم ز سر کرده پا

سه تن باز ماندند از آن ده سوار   ندیدند چون صرفه در کارزار   بزنهار ناچار راضی شدند   گرفتند امان و فرود آمدند

نمودند از کوه چون پا بدشت   ز عهد و امان راه کفار گشت   ولی آن سیه بخت بدبخت خو   که کردند از خاک خونشان رو

بود دیگری را چه امید از آن   بجان خدعه نقض عهد امان   چه آن نیک بختان پاک اعتقاد   رسیدند نزدیک اهل عناد

دویدند از جا رسو دشمنان   گرفتند شان ناگه اندر میان   یکی زان دلیران جنگ آزمای   بدینگونه چون دید هنگامه را

نمودند آن التماس از رسول   شد از بیگناه رسالت قبول   نبی داد همراه شان ده سوار   از ایشان یکی عاصم نامدار

چه شد حاصل آن ناکسان را مراد   **فرستادن مشرکین [illegible] خالد [illegible] عاصم**   نهادند رو سوی مطلب چه باد

چه کشتند نزدیک با حی خویش   **با ده نفر از اهل دین خالد جنگ ایشان**   ازان بد سگالان یکی رفت پیش

بسفیان خالد رساند این خبر   که با عاصم از اهل دین ده نفر   نمونه است همراه ما مصطفی   بنزدیکی حی رسانیدیم ما

بکن آنچه خواهی توای ذوفنون   چه کام تو شد حاصل ای دون دون   چه این مژده بشنید سفیان خالد   بتدبیر خود آفرین گسترید

طلب کرد از قوم خود در زمان   دوصد مرد جنگ آور پهلوان   بایشان چنین گفت کای حیله ور   که کوشید خفتان جوشن ببر

مصلح به بندید در نیت دین   که جنگ است ما را اصحاب دین   کمر بسته خود با هم تیرهان   روان شد به بیگاه آن بدرگان

چنین گفت راوی که اهل ضلال   مهیا شده بهر جنگ و قتال   رسیدند نزدیک اصحاب دین   چه دیدند آن حق پرستان یقین

بمکر بد اندیش دانا شدند   برای شهادت مهیا شدند   قضا را در آن دامن دشت بود   یکی کوه همسنگ چرخ کبود

دلیران زانبوهی آن گروه   کشیدند خود را ز میدان بکوه   فتادند اعدا بپای جبل   نمودند آن بد دلان را قبل

دعوا اول در صلح کردند باز   بگفتند از مهر روی نیاز   کهای شیر مردان با نام و ننگ   مسازید با کار خود کار تنگ

منازید بر زور و بازوی خویش   بسنجید سنگ ترازوی خویش   میفتید ازین کوه هم در کمان   که داور شما را و ما در امان

خود از کوه باشید این کوه قاف   چه آید ز دست شما در مصاف   شما را اگر فتیم کاهی حریف   ولی آنکه آخر همین ره تنند

اگر چند باشید باد شکار   بچشم خرد کرده باید نگاه   چه ده تن کجا و دوصد تن کجا   کجا سنج مثقال صد من کجا

همان به که بر خویشتن رحم آورید   سر و جان خود را بما واخرید   گشادی نیاید ز تیر و کمان   کمان افکنید و بخواهید امان

بود کوه هر جان گرامی بسی   نیامد عوض در جهانش کسی   نشاید ز کف داد دشتن را ایگان   نیاید دوباره کسی در جهان

چه بشنید عاصم ازان تیره رای   بد اندیشان سخنهای غیرت فزا   برآشفت پاسخ چنین داد باز   کهای بد کنش ناکس حیله ساز

دوصد وادی از داب مردی بدور   چگوئی بد اندیشان سخن از غرور   نخست آن همه مکر پرداختی   که ما را جدا از نبی ساختی

کنون باز کردی در معرفت   نیامد ترا شرم ای زن صفت   تو میداشتی کز مردی نصیب   نمیگشت راضی دلت از فریب

بابن مردی از خویشتن ترسانیم   بلا به گرو سوی خود خوانیم   زکشتی ده اهل دین را هراس   مکن ای خود از کبر ما را قیاس

تو گر ترسی از کشته گشتن رواست   که جای تو دیگر بد وزخ سراست   بدان ای ز خنزیر ناپاک تر   که گر سازدم چرخ زیر و زبر

دیگر آن به بر سر بهفد روزگار   نخواهم ز اعدای دین زینهار   بگفت این جواب بر افراشت دست   سر آستین را ببالا شکست

برآورد پس در زمان بی درنگ   ز ترکش کمان و ز ترکش خدنگ

خدنگی بکردار

خدنگی بکردار تیر شهاب   بجون تشنه مانند آتش بآب   سر ناف بگذاشت بر خط زه   سر انگشتها زد بقبضه گره

چه این تیر بیفکند در حلقه شست   در آمد بجان کمان با دو دست   یکی را کشید و یکی را گشاد   بجیب نشانه رو راست داد

کمر را به پیچید گرداند چشم   نگه دوخت بر روی دشمن بخشم   بنام خدا با صدای بلند   زبان راند و بسرانگشت شست راند

بزد بر سر و سینه آن شقی   که اورد او را به پشت بی   در آوردش از پشت زین سرنگون   بخواریش افتاد در خاک و خون

بدیشان نخست آن سرافراز مرد   بتیر و کمان جنگ آغاز کرد   بهر تیر افکندی مرد و زین   شد از کشته چون صیدگه دشت کین

تهی گشت چون ترکشش از خدنگ   **جنگ کردن عاصم با کفار در تیغ کشیده**   کمان را بیفکند جنگی ز جنگ

یکی نیزه بگرفت آنگه بدست   **عاصم**   که از ترکش اندیشه را سینه خست

برانگیخت مرکب چه آتش ز جای   بدشت آمد از کوه چون اژدها   گرفتند اعدای دین در میان   در ایشان در افتاد عاصم خنان

که بر کله مغزشان ابد پلنگ   همان نیزه خون فشان اژدهنگ   بسی نامور را ز که گیر و دار   بتائید حق عاصم نامدار

بنیروی آن نیزه در دشت کین   در آورد ان تکند بر دشت کین   ز مردان گلی بر غبار دشت   چنین بود تا نیزه اش شکست

برآورد پس تیغ زهرابدار   برآید بدانسان که از پوست مار   بهر کس که باد دم او رسید   دیگر بر نیامد دم آن پلید

بدیشان بسی سرکشان را ز پای   برآوردشان از خم جا نگلا   گرفتند اعدا هم در میان   بزخم دم تیغ و نوک سنان

زیکبر سکرش لخت لخت   چنان کز دم تیشه شاخ درخت   چنین گفت راوی که آن نامور   ز سوگند سلاقه بد باخبر

چه احوال خود را بدینگونه دید   ببرید از زندگانی امید   سر خود بسوی فلک کرد و گفت   کهای واقف آشکار و نهفت

تو دانی که بگذشتم از جان خویش   نگه داشتم لیک ایمان خویش   بلطف تو دارم کنون این رجا   که چون خصم از پا در آرد مرا

سرم را نگهداری از بد کنش   بر این بد نبندی این سرزنش   بگفت این و جان را بجان آفرین   سپرد و بیفتاد از پشت زین

چه بشتافت او سوی باغ جنان   **[illegible] شش نفر دیگر از اهل دین**   بمیدان نهادند با هم عنان

اسیر شدن خبیب با زید نام و [illegible]

ازان جمله شش تن بشمشیر تیز   فکندند بد دشمنان رستخیز   بسی سر ربودند از تن جدا   برفتند خود هم ز سر کرده پا

سه تن بازماندند ازان ده سوار   ندیدند چون صرفه در کارزار   بزینهار ناچار راضی شدند   گرفتند امان فرود آمدند

نمودند از کوه چون پا بدشت   ز عهد و امان راه کفار گشت   ولی آن سیه بختان بد خو   که کردند از خالق خویشتن رو

بود دیگری را چه امید از آن   بجان خدعه نقض عهد امان   چه آن نیک بختان پاک اعتقاد   رسیدند نزدیک اهل عناد

دویدند از چار سو دشمنان   گرفتندشان ناگه اندر میان   یکی زان دلیران جدا از میان   بدینگونه چون دید هنگامه را

باصحاب گفت آنکه حبیب / که آن مومن پاک یعنی حبیب
همیدم ستمپیشه کافر قریش / بلا بر سرش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلام رسانید آن پاک دین
بیاورد روح الامین این سلام / بفرمان ایزد بر این پیام
بودند اصحاب رحمت بر او / کزین خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصهٔ انتقام / که این داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا / که سفیان خالد چگرد آن دغا

فرستادن حضرت عبدالله انصاری را
[illegible] سفیان خالد

دلش گشت خایف ز خیر الانام / که تا گیرد از وی چه سان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد این قرار / که بردارد آن پرده از روی کار
سپه فراهم کند رزمخواه / بجنگ پیمبر رود با سپاه
بر این کار چون عزم را جزم کرد / ببستد در سر انجام ساز نبرد
سر کیسه را درم کرده باز / بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان نزدیک و دور / صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آنسو حبیب آله ودود / که از انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام / که عبدالله او را بد کرده نام
دلیر زبان آور هوشیار / ندیم سخن سنج دانای کار
بدو گفت سوی هزیلای دلیر / برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم بره با بفهم / سر او نبوم یا سر خود دهم
نیم لیک آگه ز سیمای او / ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن / پس آنگاه نگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او / نشان دید سیمای آن کینه جو
وز آن پس چنین گفت با او نبی / که با آن سیه دل چه تو بر خوری
بترسید از آن کافر بد نهاد / دیگر آیت هم بشیطان زیاد
چه کردی نشانها بیان / چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا / اجازت دهی از کرم مر مرا
بهنگام بر خوردن آن خاکسار / بگویم سخنها هر آنچه آید بکار
شوم تا دلم خرم و طبع شاد / کند بر من حرف من اعتقاد
رسول خدا داد اجازت باد / بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چه عبدالله ارشاد یافت / زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
پس از چند روزی بآن حی رسید / در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چند از پیروان / ز سیمای او آن نشانها عیان
چه دیدش بدل ارعبی آمد پدید / هم اللحظه شیطا بیادش رسید
چه بشناخت خرم شد و شادکام / به پیش آمد و کرد بروی سلام
بدو گفت سفیان بگو کیستی / که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز / بخون تشنه دایم چه شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر پیلتن / نماید کم از پشه در چشم من
من و برق سوزان میدان رزم / درخت گل افشان بایوان بزم
هلا از جان چاکر و بنده ام / دلا از کلیل سلام آگنده ام
شنیدم که داری تو ای نامور / هوای نبرد محمد بسر
فهمانیدم از شوق خود را بوقت / که بی بود باشم بجان چاکرت
دو دیده رکابت در این رزم گاه / کنم پر عدو روز روشن سیاه
چه بشنید سفیان از وی این مقال / دلش گشت خرم چه گل [illegible]
بگفتا که خوش آمدی مرحبا / خوش آینده تر از نسیم صبا

وزین امدن

وز این آمدن خوشتر این گفتگو / که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این بر دوش همراه خویش / بر او مینمود لطف میکرد بیش
در آمد حریفانه او هم بحرف / بر آورد هر آنچه بودش بظرف
ز نقل حکایت ز شعر و ز نظم / ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چه افسون بر او خواند هوشش ربود / بکرد آنچنان در دلش جا نمود
چنان گشته سفیان بر او شیفته / ز شیرین زبانیش بفریفته
که میخواست یکدم ز خویشش جدا / نسازد بدان سان که از تن قبا
چنین بود با او جلیس و ندیم / که بگذشت از شب قریبی بنیم
چه شد وقت آرام هنگام خواب / سرش خواست بالین تنش جامه خواب
سوی بستر خویش شد میزبان / بفرمود تا از پی میهمان
بنزدیک او فکندند جا / که آن اقتضا داشت حکم قضا
چه سفیان خالد به بستر غنود / همان دم ز خود خواب مرگش ربود

حکایت عبدالله سفیان خالد را
سر او را آورده خدمت رسول خدا رسیدن

بخفتند پاسبانان چنان / که گفتی بقالب ندارند جان
در آنوقت عبدالله کامیاب / کشوده از دل چشم از جای خواب
بحکم خرد هر طرف بنگرید / همه خانه بر کام بازو دید
بدان خواهش ایزد نشست / بدید آن مکان را اخر بدبست
بنام خدای جهان آفرین / ز جا جست برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن خیره سر / چه میشد از تن او ببرید سر
برید و سرش از جا بر گرفت / در آمد بخانه ره در گرفت
نایستاد یکدم دیگر هیچ جا / روان شد قدم بر قدم تا صبا
بدینگونه تا بود شب ره برید / دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار / چو رنگ دل کافران تنگ و تار
رسانید خود را بآن غار زود / که از قوم سفیان در اندیشه بود
همان دم بحکم خدای مجید / در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون در این غار او را گذار / بر احوال سفیان نیا گوش دار
چنین گفت راوی که در صبحدم / شه انجم از باختر زد علم
بجستند در خواب برنا و پیر / بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامهٔ خواب بشتافتند / بدان پای خون بر ته اثر یافتند
بریده سر و برده چون گل ز شاخ / تن افتاده چون نخل کنده کاخ
چه دیدند او را چنین مستمند / بیکباره کردند شیون بلند
فکندند عمامها را بخاک / گریبان سراسر نمودند چاک
همه ریختند از غم بی شمار / ببر خاک و خون جگر پاره پار
چه از ماتم و نوحه پرداختند / بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه / نهادند سر در بیابان و کوه
گذشتند بر هر گذر چون صبا / رسیدند چون آب بر هر کجا
بسی بر چپ و راست بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
رسیدند تا غار گم کرده راه / بر آن پردهٔ عنکبوت پناه
چه حاصل نشد هیچ از آن جستجو / سوی خانه ناچار کردند رو
تهی دست ناکام رفتند باز / شده کوته اندیشهای دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از آن کنج غار
بشب پا از آن غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چه باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی و روز گشتی نهان

بدینگونه آن راه را می برید بتایید حق تا بیثرب رسید بیامد بدربار عز و شرف گرفته سر آن منافق بکف
چه افتاد چشمش بخیر الانام ادا کرد اول درود و سلام بیفکند پس پیش پای نبی سر پا طلا اندیشه آن شقی
چه آن سر حبیب خداوند پاک چنان دید غلطیده در خون و خاک نخست از پی شکر آن انتقام زبان گشت هر موی خیر الانام
وزان پس بعبدالله پاکدین نمود آفرین از جهان آفرین دیگر جمله اصحاب خیر البشر نمودند تحسین آن نامور
بیا ساقی اکنون بده یکدو جام که شد قصه مکر سفیان تمام بده تا ز نقدر می کده لب تر کنم یکی داستان دیگر سر کنم

حکایت [illegible]

چنین گفت دانای این داستان که روزی حبیب خدای جهان

[illegible] کردن اهل الاسلام [illegible]

نشسته بدولت در ایوان بار شده جمع اصحاب دین غمخوار
بارشاد مشغول خیر البشر که ناگاه مردی درآمد ز در نمایان ز سیمای این احتشام ز ایمان بری بود براعه بنام
بزرگ بنی عامر نامدار میان عرب صاحب اعتبار بیامد بنزدیک خیر الانام نه روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد وزان پس بپاسخ سلام آواز داد بپاسخ چنین گفت آن نامدار که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بی شک و ریب مبرا است دین تو از نقص و عیب مرا نیست انکار از دین تو عزیز و شریف است آیین تو
ولیکن بدل دارم این مدعا که اول در آرم بدین قوم را پس آنگاه خود هم مسلمان شوم بهشت درت راز غلمان شوم
چنین است امیدم کنون از رسول که گر طالبند از لطف عمم قبول بارشاد آن قوم همراه من نمائی ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه از کرم که گردند قوم از آن محترم پیمبر چنین داد پاسخ باو که در جهل دارند قومت غلو
مبادا گزان سنگدل انجمن رسد چشم زخمی باصحاب من در آندم چنین گفت آن هوشمند که ای خاک راهت سپهر بلند
چنان دان که مهتر بران انجمن برادر پسر هست فرزند من نه او باشد از گفته من بدر بنجنبد از حکم او قوم سر
من از جان ترا بنده ام یا کرم نباشد از این راه طعنم بتم که اصحاب تو در امان منند گرامیتر از چشم و جان منند
ندارد ز قوم کسی آن مجال که آرد بد اهل دین در خیال چه بشنید از و سرور انبیا بدانسان سخن گفتن بی ریا
دبیر سخن سنج را پیش خواند ز ارشاد حکمت بسی در فشاند بفرمود تا نامه چون بهشت بسوی بزرگان آن حی نوشت
سر نامه نام جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین وزان پس ز مضمون امید و بیم شد آن نامه و حی زر در یتیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام دلیری ز اصحاب منذر بنام بدو نامه بسپرد و بدرود کرد بهمراه او داد هفتاد مرد
ببوسید منذر زمین فی زمان ببست سوی حی براعه روان شب و روز ره چون صبا میبرید چنین تا براعه ز میمون رسید
چه منذر خداوند تدبیر بود بدینگونه رایش تقاضا نمود که نامه فرستد سوی سرکشان توقف کند خویش با همرهان

در انجا کشد

در آنجا کشد انتظار جواب ور آن پس کند آنچه باشد صواب یکی نامه هم با براعه نوشت درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامها در زمان بحرامه نامی ز اسلامیان روان گشت حرامه با اعتقاد در آن دامن دشت مانند باد
چه آمد بنزدیکی انزمان ز سالار پرسید نام و نشان بگفتند سالار عامر بنام فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او که روشن کند جای تاریک او چه دیدش نمود از ره احترام بآیین اسلام بروی سلام
پس آن نامها را براو برد و گفت که اندیشه ات با خرد باد جفت که این نامه سرور انبیاست که فرمان او بر دو عالم رواست
دویم نامه نامور عم تست که بندد کمر را درین کار چست از و عامر آن نامها را ستاند سر نامه بگشود و مضمون بخواند
چه در نامه تکلیف اسلام دید بگردید آتش ز جا بر دمید ز فرط حمیت و خشم گشت زرد اشارة بقتل فرستاده کرد
هماندم بفرموده آن پلید نمودند آن پاکدین را شهید ز قتلش چه پرداخت آن زشتخو کمر بست بر قتل یاران او
طلب کرد پس قوم خود را نخست وز ایشان در آن کار امداد جست بپاسخ بگفتند آن بخردان که ای کم خرد سرکش نوجوان
نبود آنچه کردی سزاوار تو کشیدیم ما خجلت از کار تو نیامد ز عم تو هیچت حجاب که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود فرستاده کشتن چه در کار بود نبایست تکلیف کردن قبول برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امید از ما مدار که ما را امیدت نیاید ببار از آن رو که عم تو سالار ماست باو جنگ جستن نه شرط حیات
بگفتند این حرف و برخواستند نه بر مدعا پاسخ آراستند چه کرد او از آن قوم قطع رجا سوی دیگران برد سر التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد که بودند نزدیکان بی خرد اجابت نمودند گمراه چند گروه با نبوه گرد آمدند
چه گشتند جمع آن پراکندگان قوی شد دل عامر تیره جان بزین بر نشست و علم بر فراخت چنانکه براهل اسلام تاخت
شدند اندم آگاه آن مومنان که بگرفته شان دشمن اندر میان نماند از میان فکر جای دیگر بجز دست بردن بتیغ و تبر

جنگ کردن اهل الاسلام با عامر [illegible]

کشیدند شمشیرها از غلاف یلان گشته آماده بهر مصاف
برآورده دست دعا بر سپهر بگفتند ای خالق ماه و مهر خوشا حال ما ناتوانان زار که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام رساند بخدام خیر الانام نماید بیان بشر او سر بسر که ما را از اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود رسانیش از ما سلام و درود بگفتند این حرف با تیغ تیز نهادند پا پیش بهر ستیز
نه ز انبوهی خصم بگریختند نه بهر امان آبرو ریختند بمیدان مردی فشردند پا بهشتند جان [illegible]
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان زد و خورد کردند با دشمنان فکندند اعدا بخاک آنقدر که شد دشت دریای خون سربسر
فتادند خود نیز در راه دین نهادند پای بر سپهر برین چنین گفت راوی کز این پیشتر که بر اهل ملت رسید این خبر

جنگ کردن عمرو امیه و حارث و شهید شدن حارث از لشکر عامر

بعمرا اشترهای خود را بگاه فرستاده بودند از بهر کاه
برای چرانیدن از هر مکان دو کس داده بودند از آن
یکی بود عمرو امیه بنام دوم حارث سلمه مرد تمام زصحرا درآمد رسیدند باز که بودند با هم یلان رزم ساز
بدیدند از دور ان بلشکر که خویش پیچیده کرد زروی زمین تا سپهر کبود غباری تتق بسته چون تیره دود
بپرواز ظلمات ان غبار غلیواج و کرکس هزاران هزار چه دیدند آن وحشت گرد و خاک بکشتند از آن حال اندیشه ناک
در آن سرزمین بود یک کوه بلند بنظاره بر قلهٔ آن شدند چه کردند بر لشکر خود نظر همه نیزه دیدند تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاک چاک شده ارغوانی زخون رنگ خاک چه دیدند زینگونه خال سیاه جهان گشته در روی ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمر انزمان که باید کنون شد بیثرب روان رساند این خبر را بخیر البشر که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب که دور است از گفتگوی این صواب نباشد بکیش رفاقت روا نه این را ببندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان برآییم ما خویشتن را ز میان دیگر چون ز دشمن گریزان شویم بجد روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود مدعا گر خبر خدا میرساند زما بیشتر نکوتر بود همرهان شرف که ندهیم نقد شهادت بکف
بگفت این با تیغ کین در زمان به پیکار اعدای دین شد روان ببند هر هشت عمر تا جان ستیز نبودش ولی هیچ در دل ستیز
رسیدند چون در صف کارزار برافراخت شمشیران نامدار برآویخت تنها بر آن انجمن بیفکند از آن مشرکان چند تن
چه دیدند آن جرئتش دشمنان گرفتندش از چار سو در میان بنوک سنان دم تیغ تیز نمودند بدنهای او ریز ریز
چه افتاد بر خاک آن جنگجو سوی عمرو عبده نمودند رو ندیدند چه او را مرد قتال ز قتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش بنزدیک سالار خود زنده اش بفرمود آن کافر زشتخو که تا بند را برگرفتند ازو

گفتن ابن عامر [illegible] بعمرو امیه در [illegible] هنگام خواب

بگفتش بر ابن عبد مناف برو آنچه دیدی بگو بی گزاف
چه بشنید بابا ازو این نوید بگو دار کالا ز صبا بر دمید
بد و دید بگذاشت دست قبول بگفت این حکایت بشاه رسول نمایم بیان نزد سالار دین دیگر بود یک یک ز انصار دین
بگویم سخن را بصد آب و رنگ که زین کس نیاید از یشا جنگ ببرد از دست او بند برداشتند گرفتند از و عهد بگذاشتند
ز خود عمرو چون بند بگسسته دید چو مرغ شکسته قفس بر پرید چنان شد هان دم نهان از نظر که گفتی زهر مو برآورده پر
بیاسود یکلحظه تا روز بود نشب در یکی از منازل غنود قضا را در آن منزل اتفاق گرفتند دو مرد دیگر وثاق
بدند از بنی عامر آن هر دو تن زیثرب روان گشته سوی وطن ولیکن نه چون قوم خود بدگمان گرفته ز شاهنشه دین امان

ولی زان امان

ولی زان امان عمرو آگه نبود بدل کشتن هر دو مضمر نمود چه خفتند شب آن اجل گشتها ز جا جست بابا چه تیر قضا
باهستگی تیغ بیرون کشید سر هر دو را کرد از تن برید چه از لوث ایشان بها نکرد پاک بمالید رو پیش یزدان پاک
که شکر تو ای داور دادگر مرا دست دادی ز لطف اینقدر که از تن بریدم سر مشرکین بهفتاد خون دلیران دین
وزان پس بیثرب روانشد چو باد ز خون ریزی خصم خورسند شاد ولی پیشتر از آن که بیاید زراه نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین رساند این خبر را بسالار دین چه شد آگه از کار عامر رسول بر او کرد نفرین و گشت آن قبول
بگیتی روا حکم یزدان پاک شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک دیگر بو براعه ازین انفعال که شد از اماننش بدینگونه حال
ز بس غصه رنجور شد ناگهان بآن رنج آخر برفت از جهان ببر ناگه چون عمرو آمد ز راه بیان کرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن هر دو تن عامری که خود کشته بد شب بکین آوری بنزد رسول خدا باز گفت از و چون نبی این حکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب که بود آنچه کردی تو دور از ثواب نبایست کشتن آن دو تن را چنان که بودند انها مرا در امان
شنید از پیمبر چه آن گفتگو ببند عمرو باریک از بیم او چنین گفت راوی کسان آن کشتگان که بودند از شاه دین در امان
چنان نیز بودند از دیرگاه حلیف یهود اکم کرده راه چه کشتند مقتول دست عمرو شد آگه از آن صاحب نهی و امر
رسید شر بدل انکه خود بهر آن رود عذر خواهد ز نو

در [illegible] از اهل [illegible]
بسوی آل یهود بنی نظیر و حیی اخطب رفتن

بگوید که از عمرو شد این خطا دهیم آنچه خواهید ما خونبها
علی را بخیلی ز اصحاب خویش بهمراهی خویشتن خواند پیش وزان پس روان شد بشیر نذیر بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حیی اخطب بنام بر آن ناکسان بد امیر و امام چه شد آگه از مقدم مصطفی برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قد و مشرکان ولی کرد لابه بسی با زبان بگفتا خوشا بخت اقبال من که از لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی سرافراز بر همگنان ساختی کدامین سبب بود از بهر آن قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کاز اقتضای قضا ندانسته از عمرو شد این خطا کنون مینمایم ادای دیت بوقت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب بهر کار رای تو باشد صواب بود هرچه رای تو آن میکنم بدل آسمانه گوی همان میکنم
ولی چون نمودی بما این کرم که خود کردی از لطف رنجه قدم دمی هم در این کلبه آرام گیر که گردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو دست رس گرچه نیست وزان دست ما نامرادا نصیبت ضیافت نمایم در خورت یکی باشد از نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم نمود التماسش قبول از کرم جدار بلندی در آن خانه بود نبی جای در سایهٔ آن نمود

[illegible]

نشستند اصحاب کرد اندرش ولی رفت آن تیره دل از برش که ساما مهمانی آرد بجا زبن پر دروغ و دلش پر دغا

بیامد هماندم بر قوم خویش بر ایشان چنین گفت آن کفرکیش که دیگر بدست شما ای ملا نیاید محمد چنین رایگان

یکی آنکه اعوان انصار خویش ندارد بهمره تن چند بیش دویم آنکه از اتفاق قضا گرفته است در پای دیوار جا

کنون باید از پر دلان شما یکی نامور مرد زور آزما بر آید ز بالای دیوار زود بران سان که بر خیزد از شعله دود

برد نیز همراه سنگ گران که باشد احد کمتر از پای سنگ رها سازد آن سنگ را او ز جنگ زند ناگهان بر سر نبی درنگ

نماید بیک سنگ کارش تمام نهد منتی بر سر خاص و عام بپاسخ یکی گفت زاهل ستم کاین سنگ من بر سر او زنم

قضا را در آن قوم بی ننگ و نام سلامت روی بود نامش سلام چنین کرد با حی اخطب خطاب که بود این کلام تو دور از صواب

نیابیم ما و تو از وی ظفر که جبریل او را نماید خبر نیاید از این رای ناستوار بجز نقض پیمان دیگر هیچ کار

چه از ما شود نقض عهد ای یهود دیگر کی بیثرب توانیم بود بر آیند زینهار ازین در سخن مسازید خود را جلای وطن

بدین شان سخنهای غیرت فزای لبی گفت آن مرد با هوش رای ولی آنکروه ظلوم جهول نکردند گفتار او را قبول

برفتند بیرون از آن اشقیا بدیدند چون اعمیان پای پیش گران بار سنگی ببام بلند ببردند تا بر شه دین زنند

ولی غافل از آن که او را جهان زند چرخ بر فرق شان ناگهان که سر زنده یکسر نماند بجای شود مغز سر سوده با خاک پای

درین فکر با سرور دین یهود بفکر یهودان سپهر کبود قضا را هما لحظه روح الامین بیامد بنزد یکی سالار دین

خبردار کردش ز مکر یهود پیمبر از آنجای برخواست زود روان شد بدانسان که در انجمن رود آن نبی باز بیرامدن

حکایت غزوه یهود آل نزاری اخلاد

سنگ بالای دیوار بردن برای تول حذرازدند

چنان فهم کردند اصحاب از و که خواهد مکر تازه سازد وضو

از ایشان نجنبید یککس ز جای نه او هم بکس گفت همره بیا

چه آمد بیرون آن شه انبیا روان گشت از آنجا بدولت سرا نشستند ش اصحاب در انتظار که تا باز کی آید آن شهریار

چه شد دیر کز در نیامد نبی چنین گفت با همنشینان علی که بر دیر کرده است خیر البشر ضرورست اکنون گرفتن خبر

پس اصحاب ملت از آنجا تمام برفتند جویای خیر الانام بهر سوی احوال پرسان شدند چنین تا بدولت سرا آمدند

چه دیدند او را سلامت قرین نمودند شکر جهان آفرین رساندند بر وی سلام و درود پس آنگاه گفتند باعث چه بود

که آنگاه ناکرده اصحاب را توجه نمودن بدولت سرا نبی کرد آگه از آن راز شان خبر دادار آن عذر و مکر ایشان

پس آنکه یکی را از اصحاب خویش به پیغام دادن طلب کرد پیش بگفتش برو نزد آن ناکسان بدینسان ببام با ایشان رسان

که کردید با ما شما

که کردید با ما شما نقض عهد شکستید پیمان خود را بجهد من از راه صلح و صفا آمدم پی دادن خونبها آمدم

غنیمت شمردید فرصت شما چه آنکس که افتد بدام شما فراموش کردید میثاق و عهد نمودید در قتل من سعی و جهد

یکی سنگ بردید بر پشت بام که سازید کار مرا زان تمام مگوئید دیگر سخن از وداد که از بام طشت شما اوفتاد

نفاق شما چونکه پنهان نماند زما نیز آن عهد و پیمان نماند ولی پاس باز انقدر داشتیم که از مال و خون دست برداشتیم

کنون غیر از بیرون شدن زین دیار نیاید دیگر هیچ عذری بکار بلی اینقدر هم مروت کنیم که ده روز مهلت برفتن دهیم

برآرید اموال اسباب خویش بگیرید راهی که خواهید پیش درین عرض ده روز بیرون روید وگر بیشتر زین توقف کنید

بود مال و خون شما بی جدال بدانسان که شرط تو ما را حلال بتاراج و خونریز فرمان دهم دگر عذر پوزش زکس نشنوم

چه فرمود سالار دین این بیان فرستاده شد نزد موسائیان تو اکنون بشنو از یهودان سخن که چون رفت خیر البشر زانجمن

کشیدند ایشان دمی انتظار از آن پس برفتند بی اختیار یکی مرد از ایشان کنانه بنام بقوم خود آمد چنین در کلام

که دانید ای سرکشان یهود محمد چرا زینجمن رفت زود بپاسخ بگفتند با او چنین چه پرسی سبب حکمت از این

که از رفتن او چنین ناگهان نمائیم آگه ترا ای فلان کنانه بگفتا که من آگهم شما را هم ای قوم آگه کنم

بدانید کو را ز غدر شما خبر داد خلاق ارض و سما یکایک برای همین رفته او نکو بود از شما نقض پیمان

کنون انچه خواهم زدن بشنوید ستیز و حسد را بیکسو نهید مپوشید حق را ازین بیشتر که گوهر بگفتن نگردد حجر

نگوید خزف لعل را هوشمند ورا و گفت کی خلق باور کنند بدانید محمد رسول خداست رسولی که توریة بروی گواست

اگر چه چنین بود این آرزو که باشد ز اولاد اسحاق او ولی آنکه این بخشش ایزدست درا نجا مرا و ترا دخل نیست

بهر کس که خود خواست کردش عطا چه آید کنون از عناد شما بجز ذلت و زاری خویشتن بر دشمن و دوست رسوا شدن

همان به که از بغض و کین بگذرید باوی نزاع و جدل نکروید بدنیا بود مال و جان در امان بعقبا رضای خدای جهان

سیه دل یهودان ظلمت نهاد بگفتند آنروز هرگز مباد که از عهد موسی برآریم دست بدست محمد برآریم دست

زتوریة دوری کنیم اختیار اگر خود رود سر ببالای دار دیگر باره گفت آن خردمند مرد که این کارها را نباید کرد

دیگر چاره نیز جستن توان که مانند از مال و جان در امان ولی انچه گویم بجان بشنوید ز دل ریشه سرکشی بر کنید

بدانید اکنون کنون بی گمان کند امر بیرون شدن زین مکان ز امرش مپیچید سر زینهار جلای وطن را کنید اختیار

که فرمان بذیری نداد زیان بماند بجا مال و ناموس و جان دیگر آنکه از حکم پیچید سر بود بی گمان مال و جان در خطر

یهودان نمودند این را قبول بیامد هماندم رسول رسول

بپیام شهنشاه دین را بداد   ز کین زرد شد روی اهل عنا   ولی چون نبد شان علاج دگر   بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم   در این عرض بیرون ده روز رویم   فرستاده شد باز نزد رسول   بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بپیمان شدند   که در عرض ده روز بیرون روند

فرستادن عبد الله ابی در نزد حی اخطب

ولی آنکه عبد الله ابن ابی   کر ... ظاهر   کز این بیشتر هم شده ذکر وی

ز بعضی که بود از نفیر الامام   فرستاد نزد یهودان پیام   که چون میگذارید ماوای خویش   مجنبید زنهار از جای خویش
نکو کنند بر شما کار تنگ   در آئید بی باک با وی بجنگ   که من دادم از خویشتن رو بکار   ز مردان جنگ آزما دو هزار
ز راز نهان پرده وا میکنم   شما را بسختی مدد میکنم   دیگر چون باینجا رسد گفتگو   یهود قریظه شتابد بدو
شما را در این روز یاری کنند   بمیدان کین پایداری کنند   قریظه چه بندند دل بر ستیز   بناچار عطفان بیایند نیز
که هستند با هم که یکرهم قسم   نمانند جائی تخلف رقم   رسد چون شما را مدد اینقدر   چه آید ز دست محمد دگر
چو حی ابن اخطب شنید این پیام   ز شادی خبر گشت آئینه فام   همه راست پنداشت آن گو ز لال   دلش دست از فکر و جان از ملال
ز بس گرم امید و مدد غره شد   زبانش که چون موم بد آهن شد   نگنجید آن می ز تنگی بجام   فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن مشکلست   کنید انچه آید شما را ز دست   فرستاده چون رفت و پیغام داد   نبی لب بنام خدا بر گشاد
بتکبیر گفتن نمود شد ادا   که بشنید در صحن مسجد صلا   بد انسان هم اصحاب آن ارجمند   کشیدند تکبیرها را بلند
دیر انکه رسول جهان آفرین   حضور فرستاده مشرکین   نفرمود اعوان و انصار را   که کردید آماده بهر غزا
بگفتش برو زابن اخطب بگو   الی مرد اکنون نگهدار رو   که اینک رسیدم بفضل خدا
بر آورد سوی فرستاده رو   چه دانست آن مشرک تیره دل   که شد نار قهر نبی مشتعل
فرستاده آمد بر آن شقی   بگفت انچه دید و شنید از نبی   زبان کسی در پی او نماند
کمر بسته با لشکر کینه خواه   که بر روی کند روز روشن سیاه   پشیمان شد از گفت خود بد نهاد
پشیمانی اما نمیکرد سود   چو تیر از کمانش برون جسته بود   بناچار شد از پی کارزار   بجد بست اول از بیم در بر حصار
بر و جسته مردان جنگی سپرد   دیگر منجنیقی بهر برج برد   بیارا است در پای هر کنگری   ز سنگ و ز خشت شکسته تلی
بسی شیشهای پر از نفت کرد   دیگر انچه از پیش میرفت کرد   بدین گونه شد قلعه آن شقی   مهیای جنگ و قتال نبی
وزان سو رسول جهان آفرین   نشسته باقبال بر پشت زین   کمر بسته با پردلان ثنا   لوا داده بر دست شیر اله
روان شد بتائید رب ودود   چه برق تجلی بقمع یهود   یهودان بنظاره بر پشت بام   که در آخر روز نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر   چه سیلی که آید ز بالا بزیر   سنه انبیا صفوت کردگار   چه آمد بنزدیکی آن حصار

بفرمود تا پردلان

بفرمود تا پردلان در زمان   بگیرند شرار جار سو در میان   ستانند انز ابر و راز یهود   ز جان یهودان بر آرند دود
بر اول برای رسول خدای   بیکسو کشیدند پرده سرا   خود آمد بدولت در انجا فرود   علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا   قبل کرده از چار سو قلعه را   یهودان گشودند بازو بجنگ   ز بالای البرز تیر تفنگ
دلیران کشیده سپرها بسر   در اندیشه فکر با یکدیگر   که دیوار را چون ز جا بر کنند   چسان بر در قلعه آتش زنند
ز پائین در این فکر جنگ آوران   ز بالا یهودان بی دین نشان   شده لوم هنگامه گیر و دار   هوا سنگباران زمین سنگسار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود   در اندیشه جای شادی نبود   شنیدم گران قوم بی نام و ننگ   قذالا بنای ... تیر خدنگ
که رفتی خدنگش بزور کمان   ز پانصد قدم بیشتر بی گمان   یکی تیر افکند آن بی حیا   سوی خیمه سرور انبیا
بدولت سرا نا دکد اور سید   از انحال اصحاب را دل طپید   بکندند از آن سر زمین خیمه را   نمودند در جای دیگر بپا
کنا سیب پیکان تیر یهود   بود در امان خدای ودود   وز آن سوی خیبان کرم بد کار و زار   میان دلیران اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا   همه اهل دین با ولی خدا   بر فتند یکسو بپای حصار   برای پرستیدن کردگار
که از طاعت حق بپرداختند   دیگر باره دین را قبل ساختند   ولی دست از جنگ کوتاه بود   هم از اهل اسلام و هم از یهود
دلیران دین کرده دین را عجا   نشستند در پا مر اهل جفا   بران تیره دل مردم خود پسند   ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار   نشستند کمر بسته هوشیار   که ناگه مبادا دلیران دین   بر آرند بنیاد دین از زمین

غایب شدن ... در محاصره ... اور ...
... دیگر ... اونیز ...

داشتند   بکف دامن حزم بگذاشتند
دو رویه چنین پاس هم   یکایک شد از چشم مردم نهان
شنیدم که شیر خدا زان میان
بجستند یاران بهر سو بسی   نیافت اما سراغش کسی   یکی از گزینده کان احد   گمان کرده کو را هم خود
بنزد نبی شد شماتت کنان   زبان بر زانوش داشت نشان   بگفت ای حبیب جهان آفرین   علی گشت غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود   کجا رفت چون روی پنهان نمود   نبی داد پاسخ تبسم کنان   کزین ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست بر دشت کین   مگر بهر کاری نکوتر از این   که از دور در آمد علی ناگهان   بهم راه هوز این سخن در میان
ز خون لعل گون پنجه خنجرش   یکی خون چکان سر بچنگ اندرش   بیفکند در پیش پای نبی   بگفتا که هست این سر آن شقی
کز این یکدو دم بیشتر از زه بود   سوی خیمه ات تیر افکنده بود   نبی با زبان بر از آفرین   بگفتش با ولی نگهدار دین
که بر این سیه دل چسان تاختی   کجا یافتی کش سر انداختی   بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای بر تو جان سر من فدا

چه شب سایه افکند در بهمن دست مرا احتمالی بخواطر گذشت که شاید باین بازوی خویش بیرون آید از قلعه آن کفر کیش
بدین تا بهنگام فرصت کمین کشاید بناگاه بر اهل دین چه آمد بخواطر مرا این گمان بسوی در قلعه رفتم نهان
چه تقدیر بر طبق تدبیر بود حمائل طلادان کینه ور در کشود بکودار آتش در آمد ز در بهمراه او چند دلیر دیگر
برون شد چه نزدیک بشناختم نیاشد ابود بر او تاختم فکندم سر پر غرورش ز تن نمودند رم همرهان از من
سر این شقی را چو برداشتم بدنبال یاران نبرداشتم بیاوردم این هدیه نزد رسول ولی شاید الشر ایشان حصول
[illegible] انگونه باشند بیرون در آلوده باشند زنجیر البشر کنم بار دیگر بر ایشان گذار بر آرم از آن ناکسان دمار
بر او آفرین کرد ز ایشان نبی که شد زرد رنگ رخ مدعی وزان پس ز انصار دین هشت مرد همه سرفراز آن دشت نبرد
باو داد گفتش برو تا حصار بر آر از نهاد یهودان دمار زمین را ببوسید با همرهان روان شد بدانسوی هر نوجوان
هنوز آنگروه شقاوت اثر بدانگونه بودند بیرون در کمین کرده یکسوی بر اهل دین بتازند هنگام فرصت ز کین
چه ناگاه هیبادر چرخ کبود بر ایشان کیکاه خود را کشود قضا کرد اشارت بسوی قدر قدر [illegible]
رسیدند ناگاه مردان دین علم کرده شمشیرها از کمین شدند آگه آنگاه آن قوم زشت که چون شعله شمشیر [illegible]
چه دست دلیران دین شد بلند شد آن قوم را دست پا هر دو بند نه آوردن آمد و کس نه گریز نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چه شمع اجل تاختند سر هر یک از تن بینداختند وزان پس گرفته سر اشقیا رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر دولتان زبان ساخت از شکر عذب البیان چنین گفت آنکه با صحاب دین که سرهای آن مشرکان لعین
بران نخلها اندر آویختند ز چشم عدو خون بر انگیختند که بینند حال دلیران خویش بکویند آنکه ز یاران خویش
دلیران بامر شه انبیا برفتند چون باد بر نخلها سری را ز هر نخل آویختند ز چشم عدو خون بر انگیختند
چه شد صبح سر زد ز مرغان [illegible] بکودار صیقل گران چرخ پیر برآورده در دم بصد آب و تاب ز زنبیل شب مصقل آفتاب
بکرد [illegible] دست آن پیرکار باتن خاک روشن شد آئینه‌وار یهودان ز کنگره برآورده سر نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمدان نخلهای بلند که بود از سر دوستان بارمند چه دیدند احوال اخوان سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون سیه ابر برخواست دود فرو ریخت از دیدها خون رود در رهی چنان ساختند که شد بسته اندیشه‌ها استوار
دلیران دین هم به پای حصار بر اعدا [illegible] کنند کشادند بر سنگ و بر تیر دست ز از غصه باخواطر [illegible]
[illegible] تا چند روز از دو سو کمی ساز بودند بر جنگجو سیه بخت جمع مسلمانان با [illegible]
عطفان رسید
نه سود از قریظه به
[illegible] هوا از وی آمد پدید
ز بد زده خود

زبدکردهٔ خود پشیمان شدند دیگر یا صهد فرستادن در نزد جناب پیغمبر [illegible] برای تلافیش پویان شدند
نمودند نزد پیمبر پیام [illegible] شدند غزوه خواهی نمودن که چون خورده است آدمی شر خام
نباشد عجب گر نماید خطا که هر عیب بر خام باشد روا نمودیم گر ما ز بسیان عدول نکردیم از جهل حکمت قبول
ببخشای که از کرده نادم شدیم پذیرفتن امر عازم شدیم بهر جا که فرمائی اکنون رویم نه زین شهر زین ملک بیرون رویم
ز الطاف حمیت ما را رها که بخشی بما جان و اموال را فرستاده آمد نزد رسول بگفتا چه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چه داد این پیام بپاسخ بفرمود خیر الانام که در خون دیگر وار زشت یهود مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت چه دم میزنند بعجز و زبونی قدم میزنند بعلم تفضل عمل میکنم تجاوز ز قتل و جدل میکنم
نمیباید اما صلاح و وفاق بگیرند با خویش اهل نفاق ز اموال نیز چندان برند که بار شترهای ایشان کنند
بگیرند در حد یثرب قرار نمایند جای دگر اختیار الحق بایی شرطها در هند امان دادم از قلعه بیرون روند
فرستاده شد باز نزد یهود بگفت آنچه از سرور دین شنود نمودند نکی و تامل بسی سخن گفت بر رای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور نهادند ناچار از سر غرور ز اموال و اجناس بی حد و سیر باندازه او نمودند قصر
دو قدر شتر بار بر [illegible] دیگر جمله ناکام بگذاشتند برفتند بیرون بحال تباه دلی پر ز خون لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچار بار ولی چشم پر مال و دل در سرای بحسرت رفیق و بغم همعنان [illegible]
بر آن [illegible] گشتند در دشت و کوه برفتند هر سو گروهها گروه گروهی بخیبر [illegible] شام ارفتند بعضی دیگر جا مقام
چه آواره گشتند اعدای دین رسول خدای جهان آفرین در قلعه مشرکان بر کشود بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین و زراعت باغ ستان در آورد در ضبط اسلامیان وزان پس بدولت سرای شد روان [illegible]
بر آسود چندی دیگر با سپاه وزان پس بسوی ملک کرد رو خبر آمد از وی که روز احد [illegible] بنیاد [illegible]
که بار دیگر من باین [illegible] دیگر جنگ [illegible] بیایم بجنگ و از برای قتال
نبی نیز وعده برفته بود لشکر را فراهم [illegible] بپاسخ [illegible]
که هنگام آن وعده آمد فراز بر بود تا لشکری در زمام ساز [illegible] خود را بعزم جهاد بدان وعده بیشی کاهل عناد
دلیران بفرمان او بی درنگ نمودند مردانه سامان جنگ [illegible] کمر بسته در خدمتش آمدند
[illegible] آفتاب سپهر شرف کمر گشته شد خانه نیل صف عطا کرد رایت به شیر خدا روان شد بسوی [illegible]

همی رفت او بتیرو لشکر زپی بفرمود تا راه را کرد طی بزهستکه بدر چون جا نمود سراپرده خیمه بالا نمود
در آن نوعه که میکشید انتظار که تا دشمنان کی شوند آشکار وز آنسو بسفیان رسید این خبر که آمد بر آن نوعه خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش همه جمع کشتند از روی طیش چنین گفت راوی که مردان کار برفتند با وی سران دو هزار
دو منزل چو از کعبه کشتند دور پشیمان شد از کرده آن ناصبور طلبکرد اشراف خویش بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو این سفر را مقال که امسال از ما بیاید قتال یکی آنکه بودیم غافل از این که آید محمد بدینسان بکین
نکردیم خود هیچ فکر و ستیز نه لشکر فراهم نمودیم نیز ز جمعی که هستند همراه ما عجب که شود کار دلخواه ما
دیگر آنکه امسال قحط و غلاست بهر کس که بینی بخود مبتلاست در انسان و حیوان نمانده است جان که قحط و غلا برده از کارشان
نخواهیم اگر از قبایل مدد در این وقت کس حرف ما نشنود ز کاری که انجا مشر اثر بود در آغاز ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون در این ننگ آوریم چه فرصت بیابیم جنگ آوریم نکوییم با خصم خود روبرو که هست از قطا ولی تغافل نکو
چو سر زد بر آن تیره دل این کلام بر آن رای کشتند راضی تمام که بودند در جنگ دو غم اسیر گرسنه از آن قحط از جنگ سیر
جلو از بدر بر تافتند دهی کامدند باز بکشتافتند سوی کعبه کشتند از آنجا روان که دست تهی به ز بار گران
وز آنسو حبیب جهان آفرین شفیع امم سید المرسلین نشسته بفرخندگی با سپاه نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل ایزد رسید این خبر که بر گشته اند لشکر کینه ور زبانکرد گویا بشکر آله وز آن پس از آن سرزمین با سپاه
بفیروزی و اعتلای سخن روان گشت سوی مسکن خویشتن بکشور خورشید مدینه رسید پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد بدولت سرا افتاب جهان چون ببرج شرف آفتاب بیا باغبان تا زیکسو کذار کلید در گلستان را بیار

حکایت سال چهارم غزوه دومة الجندل

که فصل بهار آمد و گل دمید مرا صوت بلبل گریبان کشید

رفتن رسول خدا بسوی ان قلعه منقول است

بود تا بکی دست من حلقه گیر بیا باز کن در که کو دیده دیر
سحر رفت و شد صبح هم بی نقاب همین دم علم میکند آفتاب ز در قفل برگیر و ده جام فیض که با در رکابست هنگام فیض
در این فیض باشد که کاری کنم ز شبنم بگلشن نثاری کنم کنم یکدو ساغر از آن باده نوش در آیم چه بلبل بخروش و جوش
سرایم یکی داستانی ز نغز برآرم ز پیراهن پوست مغز بکویم که از سال پنجم جها شد از هجرت سید انبیا
چنین گفت راوی که کار آگهان رسانیدند روزی خبر ناگهان که حصر حصین است از حد روم بنزدیکی حد این مرز و بوم

بنا کرده اش

بنا کرده اش بانی ارجمند ببالای یک تخته او بلند عرب دومة الجندل کرده نام بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل شقاق چنین کرده با قوم خود اتفاق که تازند بر شهرها ناگهان کنند انچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود لشکر به بندند کمر کمر بست خود نیز سالار دین برآمد چه خورشید بر پشت زین
مهیا شدند اهل ملت تمام نهادند در راه توفیق گام بشیر خدا رایت خویش داد روان شد بتنبیه اهل عناد
بشب راه پیمود آن شهریار بروز از سر ره کرفتی کنار که آگه نگردند آگاه از او نترسند پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید بنصرت چنین دیگر آن در رسید نمودند کار آگهان آشکار که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان چه گوسفند در این دشت بیرون چرا میکنند که هست این نواحی چراگاه شان چه حکم است درباره اخذ آن
حبیب خدای قدیر و دود باصحاب ملت اشاره نمود که جمع آورند آن مواشی تمام هماندم بفرمان خیر الانام
دلیران دین چارسو تاختند باخذ غنیمت بپرداختند نمودند حق کلها را همه بیاورد هر پر دلی یک رمه
دیگر آنکه زان مشرکان یک دلیر بدست یلان گشته در رزم اسیر اسیر غنیمت گرفته بهم رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر که از اهل این قلعه داری خبر بگو انکه چندند مردان کار چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر که ای خون ز بیمت دل نره شیر دلیران ما کاندر این دژ بدند شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه رسد بی شک و ریب فردا پگاه شنیدند چون این خبر بر ملا ز سر هوش شان رفته از دل توان
چنان رعب آمد بدلها پدید که کفتی ز دل مرغ جان بر پرید نکردند بر مال و سامان نظر که دشوار شد بردن جان بسر
گرفتند ز اموال ما تندی هست ز نیک و ز بد هر چه آمد بدست نهادند سر در بیابان و دشت ندانم کجا هر کس آواره کشت
چه بشنید سید از او این بیان بشکر خدا گشت رطب اللسان بفرمود انکه باصحاب دین که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیکجای جمع آورند وز آن هر یکی حصه خود برند دلیران هماندم بفرمان او برفتند هر سوی در جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام که تا جمع شد آن غنیمت تمام بفرمود قسمت بر اصحاب خویش وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتائید حق راه وا میبرید پس از چند روزی بمسکن رسید چه برگشت از آن غزوه خیر البشر پس از چند روزی رسید این خبر

حکایت بنی مصطلق جارثی نام امرا

که سردار قوم بنی مصطلق ز بس کینه گرداند روی ورق
دلیریست مغرور حارث بنام سید قبیله خزاعه غرورش فکندست در فکر خام

مدد از قبایل طلب میکند سرانجام جنگ عجب میکند ندارد خیالی بخواطر جز این که از شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام ز اصحاب مردی بریده بنام طلبکرد گفتش بیا ... حق تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون با نقوم کوته نظر بر آمیز مانند شیر و شکر ببین تا چه فکر کنند آن گرها چسانند در روز و در رزم
دیگر آنکه چند اند خود در عدد بایشان مدد از کجا میرسد شو واقف از کار ایشان تمام وزان پس بیا نزد ما والسلام
برید زمین ادب بوسه داد ببست رخت و در ره نهاد پس از چند روزی بان حی رسید برفت و بزرگ سپه را بدید
سپهدار او را بر خویش خواند ز هر در سخن با بریده براند بگفتش که چون نزد ما آمدی بگو کیستی و ز کجا آمدی
سوی یثرب هم فتاد گذر ترا هست هیچ از محمد خبر بریده چنین داد پاسخ باو که ای شیردل مهتر نامجو
نه هرگز نبودم بیثرب گذر مرا با و یار محمد چکار که هستم بهر صنم استوار
ندارم ز حال محمد خبر بخواطر نبردیم مهمل سخت شنیدم بدینسان ز کار آگهان که دلداری توای نامور پهلوان
دل من ولیکن محمد پراست بدل راست داری اگر این خیال ببندیم ما هم کمر بر قتال
هوای نبرد نبی را بسر برت آمدم از پی این خبر چه بشنید حارث از او این سخن نشاندش چو در پهلوی خویشتن
بیائیم همراهت ای نامجو رسیم از طفیلت بان آرزو بگفتش بلی این سخن هست راست که ما را نبرد نبی در هواست
بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد ... باو باز کرد ولی در دلم بود این آرزو که آیا بود پردل نامجو
ببینی که سامان او میکنم سپه جمع از هر کران میکنم که او در قدم خود در این انجمن ... ترغیب تکلیف من
هبل را بجان بنده ام دوستدار جهان با محمد بکین استوار بگو آمدی مرحبا ای دلیر وزین کار با وقت هبل دستگیر
خوشا تو خوشا قسمت تو که بنود روا این سعادت مرا بتنها برت آمدم بهر آن که آگاه کردند ز آن
چنین گفت آنکه بریده باو که ای نامور مهتر نامجو دلم گشته خورسند بنشیم قوی گرفت است کین آرزویم توئی
در این کار اگر همت استوار جهان چونکه شرطست از مرد کار کنون گر تو فرمای ای محتشم کنون رو بسوی قبایل کنم
ولیکن بتنهائی من بجنگ چه آید اگر باشم از روی سنگ شکوفد و مد گل امید را که خیره شود چشم خورشید را
که باید هم بهر جنگ بسی دوستان فراهم نمایم سپاهی چنان چو بشنید حارث از او این سخن لبش گشته خندان چه گل در چمن
وز آن پس بیایم برت رزم ساز ترا پیش دربانم ای سرفراز برو زود لشکر فراهم نما که ما میکنیم انتظار شما
برادر آفرین کرد گفت ای دلیر کنون من بگیرم آرام اینجا مگیر

بیائی تو تا

بیائی تو تا با سرانجام خویش از اینجا یکه پای ننهم به پیش بریده باو گفت بر کن تو راه که من هم رسیدم برت با سپاه
بگفت این و برخواست از جا چو باد نهان شد چه از چشم اهل عناد

روانه شدن رسول [illegible]
باجنگ کردن قبایلس

ز راه قبایل بگرداند رو روان شد سوی یثرب آن نامجو
چه آن هدهد نامه بر میرسید چنین تا بنزد محمد رسید چه آمد بنزد ابتدا از سلام بیان کرد پس این حکایت تمام
حبیب خدا سید المرسلین بفرمود آنکه با اصحاب دین برو زود بنماید سامان راه که من میروم خود بآن با سپاه
صف جمله شیران بازو قوی شنیدند چون این حدیث از نبی بجستند از جا چه باد صبا برفتند بهر سرانجام کار
بروز دیگر نامداران بکار کمر بسته کرده سامان راه بدرگاه سالار دین آمدند همه بر نشسته بزین آمدند
برآمد ز دولت سرا مصطفی بدانسان که از جیب صبح آفتاب فلک شکل جمازه تندرو بران زین ...
کشیدند پس رسول خدا برآمد برون چون قمر از سما وزان پس دو رایت مرتب نمود کزان دو یکی رایت جنگ بود
بدست علی داد آنرا نبی که او در خور شیر بود نه دیگری لوای دوم بود انصار را بسعد عباده سپرد آن لوا
ابوسلمه شد ابن عمش روان سوی میمنه با دگر پردلان
عمیرا که بود از اصحاب خویش بدو داد گفتش برو پیش پیش مرتب چه کردید صفها چنین بدولت روان گشت سالار دین
بحباشه فرمود تا بر یسار رود با گروهی ز مردان کار چنانشد که روزی بحکم قدر یکی دید از همرهان عمر
در آن راه میرفت با این نسق چه نزدیک شد با بنی مصطلق نظر بر یمین و یسار سپاه ولی در نهان میکند گاه گاه
که اعرابی میرود دور دور بظاهر چه بیگانگان شعور ز لشکر برون تاخت آن تیز تر نمودار آن دستگیر
بدانست آن مرد دین راه آن که بی حیله نیست این شیوها بپرسید از آن دست بسته عمر که اینجا چه میکردی از بد گمان
بیاورد نزد عمر در زمان بگفت آنچه از وی بدید شد بپاسخ چه دیوانگان کرد سخنهای بی ربط با وی
بگو کیستی و ز کجا آمدی بنظاره ما برآمدی بگفتش نگوئی ز صدق ار سخن کنی لابه مکر آهرمن
بد و خشمگین شد عمر چون پلنگ سوی نعفه تیغ آورد جنگ که سازم همه پیکرت ریز ریز باین برق کردار شمشیر تیز
بیکتا جهاندار جان آفرین بجان نبی آن باعز از دین سر حقه راز را باز کرد سخن گفتن از صدق آغاز کرد
چنین گفت بد قتل از عمر او شنید بلرزید از بیم بر خود چه بید به بینم سپاه سپهدار را که کیف اعوان اشما
بگفتا فرستاد حارث مرا که آگاه گردم ز حال شما چسانست سامان پیکار شما و اسب زره و تیغ ...
که چون شد چند تن مرد کار بدانجمن با ست در کارزار

بدین عزم کردم سفر اختیار ولی غافل از بازی روزگار که می آرم آسمان بلند شوم من گرفتار خم کمند

بگفتم برت راست ای نامدار بکن آنچه خواهی بگفتن پایدار چو بشنید از و این حکایت عمر ببردش بنزد نبی خیر البشر

پیمبر از و نیز پرسش نمود بگفتا آنچه نزد عمر گفته بود باو کرد تکلیف ایمان رسول نکرد آن جهود از حمیت قبول

چنین گفت نبی با عمر که سازد سبک جسم از بار سر بفرمان عمل کرد آن تیغ زن بیفکند آن بسته را سر ز تن

وز آنجا بیامد سوی صف خویش روان شد سر افراخته پیش پیش ولی چون بان حی رسید این خبر که جاسوس را کشته خیر البشر

چنان رعب آمد بدلهای شان که شور حمیت ز دلها پرید گروهی که با او ورده بودند رو ز جاهای دیگر بتکلیف او

چه دیدند هنگامه آنچنان گرفتند هر یک ره خانمان نبی مصطلق خود بماندند بس ز انصار اعوان نماند هیچکس

طمع بند بر پای ایشان فکند که نتوان دل از مال و فرزند کند

جنگ کردن نبی علیه الثناء با بنی مصطلق

بروز دیگر مقتدای جهان بیامد بفتح و ظفر همعنان

چه دیدند از دور اعدای دین که شد گرد موکب بلند از زمین کمر بسته ناچار رفتند پیش پشیمان و نادم ز کردار خویش

ولی کار از دست چون رفته بود دیگر در ندامت ندیدند سود نهادند ناچار بر جنگ دل سراسیمه و مرده و تنگدل

بحالی چنین رزم را ساختند لوای بناچار افراختند دلیری از آن قوم صفوان بنام لوا بسته در پیش بگذاشت گام

برآراست صف آن خجسته خواه نبی را بایستاد در پیش راه وز آنسو بیامد شهنشاه دین صف پیش رو بود نصرت قرین

صفی پیش صف علی و برکشید ز بر سیه دشت را بر کشید در آمد بحکم خدا بیجهان سپاه گرانی ز گرد و سنان

رسیده بایستاد در طرف دشت بچشم مخالف نمودار گشت چو کردند اعدای ملت نگاه در و دشت دیدند پر کینه خواه

از آن حال شد خوف شان بیشتر که خیره تر دل پر اندیشه تر عمر را بفرمود پس شاه دین که پیش صف ایستاد بر دشت کین

کند سوی فوج مخالف ندا که خواهند اگر جان و اموال را بیارند ایمان بصدق قویم بحق قدیم و رسول کریم

عمر شد بفرمان او ره کذا بد پیش صف ایستاد و کرد این ندا نکردند کفار ایمان قبول عمر رفت و گفتش سخن با رسول

بفرمود آنگه حبیب خدای که یکباره لشکر بجنبد ز جای بفرمان او اهل ملت تمام گرفتند یکباره دست از نیام

برآمد ز میدان کین گیرودار ببارید خون تیغ زهرابدار ز بس گرد برخواست از دشت کین هوا تا فلک شد سراسر زمین

در آن بین برخاستن آن ز دهام دلیری ز دین بو قتاده بنام رسانید خود را بصاحب لوا بیک ضربت تیغ کردش دوتا

علم را افتاد

علم را فتاد چون بر زمین بگردید روی صف مشرکین بیکباره دادند از پشت را دلیران ز پی تیغ و خنجر

فکندند ده تن ز دین بر زمین ببستن فتادند پس اهل دین شدند آن قبیله سراسر اسیر چه مرد و چه زن هم جوان و چه پیر

مواشی و اموال و اجناس شان غنیمت گرفتند جنگاوران ببردند پس نزد سالار دین نبی کرد قسمت بر انصار دین

حکایت ازدواج رسول خدا جویریه در حرم برافزود گرام

یکی ز آن اسیران نادیده کام که بد دختر حارث بره نام

بیامد بسهم یکی ز اهل دین که ثابت بدش نام مرد گزین خبر کرد ثابت مقرر باو که خود را خود و از ها ازو

ولی بود از بسکه مبلغ گران نمیشد ز بره سرانجام آن بیامد بر سید المرسلین بیاورد ایمان بخت از یقین

چنین گفت پیر باد الجنت منم دختر حارث تیره بخت که از شدت جهل آن خود ببند با این روز خود را او فکند مارا

کنون کرد ثابت مکاتب مرا که در سهم او او فتنده ام از قضا ولی هست از بسکه مبلغ گران بمن گشته مشکل سرانجام آن

وز آن آمده نوبت امید وار که ذاتت بود رحمت کردگار چنانست امید ز احسان تو ز الطاف بیحد پایان تو

که بر من کنی اینقدر ها کرم که از خواری بندگی وارهم بفرمودش از لطف سالار دین دل افسرده اکنون مباش غمین

که کشتی مسلمان بیزدان پرست دهم آنچه ثابت طلب کرده است بفرمودش از لطف سالار دین دل افسرده اکنون مباش غمین

دیگر گر نمائی قبول از رضا در آرم بکابین خود هم ترا چه بشنید از و بره این داستان شکفتش دل از ذوق چون گلستان

بگفتا خوشا ای خوشا بخت من زهی افسر و دولت و تخت من که کردم یکی از جواری ترا در آیم بحد ستگذاری ترا

پیمبر آنچه را سید انبیا بفرمود از خود بثابت عطا وز آن پس سمی بره او روی جویریه کرد اکرم نام او

در آورد او را بکابین خویش بخود عقد بستش بآیین خویش جدا او را نبی در حرم داد جای سر شرش را رساند از شرف بر سما

بگفتند با هم دلیران چنین نباشد کنون شرط اخلاص دین که اقوام اهل رسول خدا بدینگونه باشند در بندها

پس آنگاه اصحاب خیر الانام اسیران آن قوم را بالتمام نمودند آزاد از قید بند جویریه در قوم شد سر بلند

که از دولت او بیکبارگی برستند از بند و از بندگی بفتح و ظفر پس نبی همعنان سوی شهر خود گشت از آنجا روان

پس از چند روزی بدولت رسید ز رنج سفر با سپه آرمید کنون طوطی عهد خیر البشر بیان میکند داستان دیگر

بیا ساقی امروز امداد کن دلم را ز دست غم آزاد کن

بیا آن درخشنده جام بلور / که پر کرده از شراب طهور / بمن بخش ای من فدای سرت / که بخشد عوض ساقی کوثرت
مرا جرعهٔ زان می ناب ده / زبان مرا همچو تیغ آب ده / که من در مراتب برآرم دم / مدد از جهان آفرین خواستم
کنون از خواب بر جنگ میکنم / سر خامه از نیشکر میکنم / نمایم در این داستان دست برد / زلال سخن صاف سازم ز درد
در این داستان کار زنبان کنم / زبان چون صدف گوهر افشان کنم / کشایم بر کان معنی به کلک / کشم در و یاقوت گوهر بسلک
دلم چون خم باده آمد بجوش / به بیتی آرای مستمع جام هوش / مدان گفتهای مرا سرسری / که منکر خورد ضربت حیدری
بیا گوش ده از من این داستان / چنین گفت آن مرد تاریخ دان

دادخواهی رفتن یهود ال النضیر بمکه نزد سران قریش

که چون آن یهودان ال النظیر / بحکم رسول بشیر و نذیر
ز یثرب برفتند با چشم تر / بدانسان که گفتیم از این بیشتر / همه گشته آوارهٔ دشت و کوه / برفتند هر سو گروها گروه
از آن جمله فوجی بخیبر شدند / پر از درد با دیدهٔ تر شدند / چه بگذشت چندی در این روزگار / دل تنگشان شد ز غم بیقرار
نشستند روزی گروهی بهم / که بودند سرکردهٔ آن حشم / شدند جمع یکجا بتدبیر جنگ / بکوبند ناخن بچنگ پلنگ
جگر تفته با دیدهٔ اشکبار / ز هم باز جستند تدبیر کار / یکی چاره گفتند باید نمود / که آید بکف دامن بخت زود
بجوئیم هم کینه زان انجمن / بیابیم هم دست رس بر وطن / بپوئیم اکنون براه شتاب / که چندان نگشته بلند آفتاب
چه دین محمد بگیرد رواج / ستاند ز روم و عجم جمله باج / که با او تواند گرفتن طرف / نباید جز افسوس دیگر بکف
از آن بیش کاتش علم بر کشد / تواند دمی آب او را کشد / ولی خانه را چون بگیرد فروغ / چه سود ار تو دریا بندی بدو
بدین داستان جمله همداستان / ز هر چاره جو گشته بر جوانان / سخن گفت هر کس در این انجمن / باندازه دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب / ولیکن نبد رای کس با صواب / یکی گفت از آن مردم چاره جو / که باید سوی کعبه آورد رو
که دارند نام آوران ترکش / ز کین محمد دل پر طپش / همه سرفرازند با دستگاه / هواخواه آنکس که آرد پناه
همان به که خواهیم از ایشان مدد / که سنجند بر ما مرو ها رد / هم از غیرت ما هم از کین خویش / بزودی ببندند این مهم را
بر این رای شد جمله را اتفاق / سوی کعبه رفتند اهل شقاق / چه با دختران رشت سما شدند / بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جای / نمودند آن راز را برملا / بگفتند ای مهتر محتشم / بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان تو مردی بیاد / بدینسان بزرگ ز مادر نزاد / دیگر چون تو اصنام را بنده نیست / هبل را چه تو کس پرستنده نیست

سخن را بداز

سخن را به از جان دل پروری / ز سر بگذری وز سخن نگذری / کسی کان برت آورد التجا / نترسد شود دشمنش گر قضا
بهر راه عزم تو بندد کمر / نخستین قدم باشدش ترک سر / کنون ما چنین با دل خون چکان / به پیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم / ز دست محمد بداد آمدیم / چگوئیم با ما محمد چه کرد / وزین خاندان چون برآورد گرد
چنان کرد ما را بخواری بدر / که بگریست بر حال ما بحر و بر / بزرگان گردنکشان مهان / بجائی که دشمن مبادا چنان
همه دست پوشیده رویان بدست / گریزان افتان به بالا و پست / نهادند سر در فضای جهان / پریشان‌تر از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم / بر و بوم ما جای جغدان و بوم / ندارد کنون یکتن از انجمن / چه وحی چه میت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش / بغیر از تو ای پیشوای زمان / که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس / بفریاد ما دادخواهان برس / ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / که بست این گره را بنا سپهر
چه بشنید سفیان سر این سخن / لبش بر لبش تازه زخم کهن / بدرد آمدش زین حکایت درون / بجوشید از جان او خشم و خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان‌نوازی زبان برگشاد / بگفت ای بزرگان والا تبار / بسی دید ناکامی روزگار
ز درد دلم گشت پر خون دلم / بجوشید آتش ز آب و گلم / چنین است آئین دار غرور / در او گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیاست پا در رکاب / نه پا ان شکیب و نه پا ان شتاب / کنون انچه بد بود ناخوش گذشت / پراکنده کی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ از این تنگی / که نزدیک شد وقت وارستگی / وزان دوستر کس نباشد مرا / که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو / بود نزد من به ز فرزند او / دلم بود از دست او بیش ازین / چه اخگر درون و برون آتشین
ازین باد دامن که اکنون رسید / سراسر از آن شعله بالا کشید / چنان شعلهٔ گرم شد انتقام / کز آن یک شرر زد بیثرب تمام
شما هیچ ازین پس مدارید باک / کنید اشک از گوشهٔ چشم پاک / که من جزم کردم بدین عزم را / بدین کینه بستم کمر رزم را
کنم پیش گردنکشان مهان / کنم تازه سوگندهای گران / که تا سر بود زین سخن نگذریم / شما را گرانی ز خاطر بریم
یک امروز باشید مهمان من / نشینید خوشدل در ایوان من / چه فردا کشد مهر تابان علم / بهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم / بر این کین دهم شان بغزل قسم / نشینم از آن پس بتدبیر کار / بشویم شما را ز دل ای غبار
بر او جمله گفتند پوزش کنان / که هرگز مباد از تو خیزی نهان / بکام جهان بر زوی تا تو دست / قضا دست افشاند فارغ نشست
چنین پنبه بر ریش آن کینه ور / بجنباند هر یک برنگ دگر / نشستند در آن روز آن شب بهم / ز آینده شان از گذشته دژم
چنین تا برآمد سحر از حجاب / دمید از پس کوه شد آفتاب
ولی بیشتر بود این گفتگو / ز هر جا بیک حرف میداد رو

بسر کرد سفیان زکینه سر　بجان بیت بر و عهد وی کرد　فرستاد پس با نیاز تمام　بنزد بزرگان بطحا پیام
که امروز روز کار شکوه　بود گفتنی با شما یک گروه　بیایید سوی حرم همگنان　که اینجا همه دارا در میان
فرستاده در راه چون رد　فرستاده بگرفت راه حرم　روان با یهودان فریاد　زهی دادخواهان زهی دادگر
برفتند با هم قدم بر قدم　ندیسیم از خلق و نه شرم　نشستند در کعبه تا آن　که جمع آمدند آن طلب کردگان
چه سفیان مر آن قوم را جمع دید　نخست آه سرد از جگر بر کشید　در آورد پس راز از در نهفت　اشارة بوسفیان او در گفت
که ای نامداران با عز و جاه　بسر برده در خرمی سال و ماه　نپیموده هرگز ره انقلاب　ندیده شبی روز بد در حجاب
سیزده جهان را بناز و نعیم　بفهمید مفهوم اندوه و غم　نوشته اگر دیده رنج و عنا　ز بیگانگی خواند رنج و عنا
چنین بود تا بخت بد یار شان　کنون کرده گردون چنین خوار　که از خانه بی چاشت با صد نیاز　بر آیند بی شام کردند باز
ندارد کسی در هوای هوس　ندارد بتن سر ناخن دست　جهان گشت نومید و ناخن　که گوهر بسیر جواهر زنان
بود کوهرا ما بعزة عزیز　ندارید اینها خود اینقدر نیز　با یکسال ناخوشتر از هول مرگ　که کشتند یکباره بی ساز و برگ
نبد راحت شاخ محمد کسی　بپا خیز کرده است از اینها بسی　کنون این ستم بیکران خراب　لگدکوب کردید انقلاب
که زینسان بحال تباه آمدند　ببیش شما دادخواه آمدند　بامید نام آوران جهان　بریدند این راه دور و دراز
نباید کنون کرد شان ناامید　که باید خلاف مروة پدید　دیگر چون بیثرب رسد آگهی　که کردیم ما پهلو از کین تهی
محمد شود تو بشنود زین خبر　کند سال آینه ما را بدر　بدانست من رای جز جنگ نیست　شما هم بگویید تا رای چیست
دلیران بپاسخ گشادند لب　بگفتند ای پیشوای عرب　بود رای ما تابع رای تو　بسائیم ره پای بر پای تو
اوین کینه هرگز نپیچیم سر　اگر سر درین ره شود بی سپر　به پیش تو سوگندهای گران　بر این کین خوریم ای بزرگ جهان
چه بشنید سفیان از آن انجمن　بدانسان که میخواستش در سخن　بر آن نامداران نمود آفرین　پس از آفرین گفت شان اینچنین
که باید کنون ای سران قریش　هم از کین ایشان هم از کین خویش　کمر بست بر جنگ اصحاب دین　ولیکن که رو انسان کند
بهر اصحاب باید نخست استوار　ز سوگندها کرد پایدار　که تا بیست تا بیدار از دشت　بود تا نشستی محمد بزین
بسوی ولیکن اندر آریم رو　که خالی نمائیم یثرب از او　ز اصحاب او نیز باید چنین　نمانند یکتن بروی زمین
چه گفت این سخن توده مشرکان　نمودند تصدیق او همگنان　شد این گفتگو را چه او دل پذیر　بسوگند جستند از جا دلیر

زن و جامه

زن و جامه کندند اهل جفا　برهنه نمودند همه سینها　بدیوار مسجد نمودند خم　بدینگونه خوردند باهم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام　بلات بعزی برکن و مقام　کزین داوری بر نتابیم رو　مگر کاو ره آب بر رفته زجو
بود تا نبی را یکی نشان　نداریم دست از حسام و سنان　نسائیم هم زین قسم باز گشت　بود زنده تا یکتن ما بدشت
بدینگونه شد چون قسم استوار　دل او بنهادند در کارزار　بیرون آمدند از حرم بی‌درنگ　برای سرانجام آلات جنگ
چه دیدند بوسفیان آنکه کار　**سوگند خوردند بزرگان قریش در کعبه با آل**　بدین گونه شد از قسم استوار
بغایت فرحناک و خرم شدند　**رفتن جمع نزد انام طایف**　دل آزاد زاندیشهٔ غم شدند
بسفیان بگفتند کای نامدار　قوی شد زرای تو بنیاد کار　کنون کردهی اذن با بندگان　گرائیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل شویم　بدرد دل خویش قایل شویم　بگوییم با هر یکی آشکار　که شد کار ما اینچنین استوار
بدینگونه از مهتران حشم　بخواهیم یاری بعهد و قسم　شما تا نمائید سامان کار　بیائید اصنام ای نامدار
بیائیم ما نیز تا آن زمان　فراهم نموده سپاه گران　پسندید آن رای سفیان درون　شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نمودند روی　دل از کینه آگنده فتنه جوی　بر اول سوی حی غطفان شدند　ز دست ستم خروشان شدند
بزرگ حشم بود عتبه بنام　یهودان برفتند نزدش تمام　بگفتند با او هم از روی سوز　بدان سان سخنهای آتش فروز
که گفتند از آن پیشتر با قریش　وز آن آمدن قوم را دل بطیش　دیگر هم ز سوگند اهل حرم　نمودند بظاهر بجاب حشم
بگفتند آن پس ز روی نیاز　که ای از ناموس گردن فراز　تو گر نیز بر ما شوی همعنان　بچندین نیکوئی رسی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا　ببیش تو آورده‌ایم التجا　دخیل تو ئیم ای بزرگ حشم　دخیل است نزد عرب محترم
دیگر لات و عزی و دیگر بتان　تمام از تو گویند رانی جهان　سیم مهتران حرم ای دلیر　همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چه فیروز کردی بجنگ　بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ　دیگر پنجم ای مهتر نامور　نداریم اگر چه نم اندر جگر
ولی هست یک جنس خرما و بس　که داریم اکنون بر آن دسترس　بیکساله خرمای خیبر تمام　نمائیم خدمت دیگر والسلام
عتبه چو بشنید این گفتگو　دمی از تردد بخود شد فرو　ولی گرد نفس زکف اختیار　بدله گفت خرما به از سوسمار
نمود التماس از یهودان قبول　در آن حی صلا زد بجنگ رسول　در آورد او نیز سر را بدام　یهودان شدند خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد جنگ　تو تا میکنی ساز سامان جنگ　بحی دیگر ما گذاریم رو　بیاریم فوجی دیگر جنگجو
عتبه پسندید رای یهود　برفتند از آنجا دیگر سو چه دود　روان سوی حی فزاره شدند　ز کین با دل پاره پاره شدند
سرافراز حی بود حارث بنام　سبک سر تهی مغز جویای کام　باو نیز کردند گفت و شنید　بخرمای خیبر بدادند امید

بو بشنید او این نوید از ... دران کار اندیشه لختی نمود · که آدم بگیتی و جهد ایگان بگیرد عوض هشت خرما چنان

پس از فکر واندیشه با خویش گفت · که تن حیف بگذشت خرمای مفت · نیرزد از این قوم بی پا و سر · بیکدانه خرما سری بیشتر

رضا مند کردید چون چند · نمودند تا قوم سا پا کنند · یهودان ازو نیز کشتند شاد · نهادند رو سوی دیگر جهاد

سوی محمد آل اسرائیل آمدند · بی ارتماس مدد آمدند · طلیعه بنای دلیر و جوان · بران قوم بود مهتر و حکم ران

بر فتند مونسائیان نزد · بگلی دیدند اوی جان گفتگو · نمودند او را بخود نیز یار · ازو هم گرفتند قول و قرار

وزانجا بکنانه شدند · چو رضای بادام‌داند شدند · سپه دار حی بود مصعد بنام · کشیدند او را هم آخر بدام

پس آن چار کرکش سرفراز · شده همنان با یهودان براز

حکایت عزم دو احزاب جمع
اجتماع ابلاغ رو از مدینه

فراهم نمودند سپاهی گران · که کم دیده چشم زمین و زمان

پس دو جهت شهر در حاضر و عام · نمودند رو سوی بیت الحرام · وزان سوی سفیان ز لشکر نمود · مهیا نمود سیاه ترتیب

محل ز سامان نشان برد · که باشند سزاوار مردان مرد · بتیغ و بخنجر بگرز و سنان · ز خود و ز درع و ز برگستوان

سپاه سپهدار آراسته · غریو از زمین و زمان خواسته · ز غت یدن کوس افغان نای · شدن کوشها پر صدا چون

به نیز سپه عمرو بن عبد و د · عمودی بر آورده بر دوش خود · خرامان همی رفت چون زنده پیل · زکین در تلاطم چه دریای نیل

در آورده در دست عثمان لوا · که بودان دلاور پسر طلحه را · همان طلحه کالمهمر بود احد · بشمشیر بر عام دین کشته شد

روان پس سفیان نشان شکوه · بر آورده پا کفتی ابری زکوه · بقلب سپه بود سفیان روان · بگرد اندرش جمله نیزه وران

چنان فوج دیگر سوی دیگر · روان بود با جنگ جوی دیگر · چه کوچه چه بازار چه چار سو · بزیر سپه بود از چار سو

رسیدند بدان شان شوکت · کمه شد خیره از دیدنش · بر آید از اینسوی جد یزید · وزان سو سپا قبایل رسید

گران · بجنبید وادی گران تا گران · اچه مهتر ازان دشت برخواست · زمین گشت بر باد سم ستور

بهم چون رسیدان دو فوج · وزان گرد شد روی خورشید زرد · بهم سر فرازان چه جام و · تواضع نمودند از هر دو سو

نشو بسته تا آسمان تیره کرد · زمین خیمه گشت فرسنگها · پس آن سرکشان قبایل تمام · دیگر سرفرازان بیت الحرام

کشیدند بردند پرده سرای · چنین تا سوی خیمه اش آمدند · یکی انجمن ساخت ان تیره جان · پس آنگاه بر داشت بند از زبان

بهمراه سفیان روانه شدند · گره از دل و جان خود باز کرد · بمونسائیان کرد اول خطاب · که ای حق شناسان صاحب کتاب

شکایت ز پیغمبر آغاز کرد · ز آئین او راه و رفتار ما · که تغییر دین حرم میکنیم · همچ عالمی را صدا میزنیم

شما نیز آگه از کار ما · بدرکوهها نشترها بسرخ و کلاه · همینه رحم را رعایت کنیم · پناه او ران را حمایت کنیم

بقرانکه دیم منته بجان · برهنه زمانیستاند نیاب · گرسنه بدند نان و هم تشنه آب

دیگر میر ستم

دیگر میر ستم اصنام را · خدایان بر طاق و بر بام را · کجا جلاد ما نیز ... · اگر چه خود از راز ...

ندارم ز نیسان خدائی که کس · نبیند هم آن نشود نام کس · نه چشم نه گوش و نه دست و نه پا · سمیع و بصیر و قوی خدا

بپوشد نه نوشد نه خورد نه خواب · بعالم رهد روز و شب حساب · نه جسم نه جان و نه جوهر · ندارد زبان لیک گوید سخن

مکانش نه در عرش و نه در سمات · کسی داند این مرد از کجاست · بود جز سپهر و زمین جا کجا · که باشند در اینجا نشسته خدا

عدم را بذات آله وجود · ببرهان بدینگونه ثابت نمود · جگر دارن دلایل بدالفن بیان · بیاورد رو سوی مونسائیان

که گوئید ای صاحبان کتاب · ز ما کیست نزد شما با صواب · یهودان بگفتند آنکه شما · براه صوابید بی شک شما

پس آن تیره دل مشرک زشت خو · بسوی سران عرب کرد رو · بگفت ای بزرگان والا گهر · بزرگ قبایل پدر بر پدر

ز کار محمد همه آگهید · کنون آنچه گویم ز من بشنوید · نخست اوچه این دین نمود اختراع · چها کرد با ما بجنگ و نزاع

بدینی که بعد از خلیل آله · عرب را همان بود تا حال راه · بزرگان و آبای اجداد ما · همیشه بآن داشتند اقتدا

به بی دینی و کفر منسوب ساخت · جهان را پر از شور و آشوب ساخت · خدایان ما را بت سنگ خواند · نواها پر ایشان بصد رنگ خواند

لقبها بما داد از خودسری · شقی زاده مرده راه دوزخی · پسر مرد بر ما پسی سال و ماه · که ما را بگرداند از رسم و راه

بنا چار رو سوی یثرب نهاد · نگشتش دران شهر حاصل مراد · به دربار فرین نشد کار گر · ز عقل خود بساس دین بدر

بخوردند از زاد و سرخ فریب · که بودند بر از خرد بی نصیب · تن چند را او باین فحوا خواند · تهی کیسه مفلس مستمند

بنیمان نکردند تا انکروه · نیایند از دست عمره ستوه · بر ایشان نمود از ستیزه جدال · همه اموال و هم خون ما را حلال

کمر بسته بر قتل و تاراج ما · ز ملک جهان خواست اخراج ما · بیدر و احد انچه کرد از عناد · شما جمله دارید انرا بیاد

دیگر بشنوم کار او تا کجا · که با آل هر حی نمود او جها · دیگر انچه کرده بمونسائیان · شنید بد خود زین ستمدیدگان

کنون باید این کینه را تمام · بدل داشت وانگه کشید انتقام · ولیکن نه زانسان که زین بیشتر شد · بمیدان بدر و بکوه احد

درین بار باید چنین عهد بست · که تا خود محمد نیاید بدست · بپیچد کسی رو ازین انجمن · همه مانده باشند اگر بدن

ولی باید این عهد و قول و قرار · بسوگندهای گران استوار · شنیدند چون زمره اشقیا · از و این سخنهای غیرت فزا

بتفسید دلهای کیان چون تنور · حمیت بیاورد بر عقل زور · سران عرب کشته یکدل بهم · کشودند بیشتر زبان قسم

بعزای لات و منات و هبل · بود و سواع و اعز و ابل · به بتخانه آرای هم بنگری · بزنار کو ساله شامری

بگردی که خیزد ز دشت نبرد · بجوئی که ریزد ز شمشیر مرد · بسم ستوران خارا شکاف · ببرق سنانهای روز مصاف

بحق حمیت بحق نمک | نباید زدن این زنیها یکیک | که یک مرد از جا نباید نازنین | عنان باز نهیم در دشت کین

مکر اینکه این کس بجا آوریم | همه سر کشان در زیر پا آوریم | برادیم بنیاد این تیره خاک | جهان را ز بدعت نمائیم پاک

همه شهر را دشت صحرا کنیم | بکاریم انجا جو بدرویم | بسازیم چون ان بلد را سویق | پس آن را نمائیم زاد طریق

بسوی وطن ان زمان رو کنیم | که این کفتها را بجا آوریم | کسی کو بکیرد از این داستان | نباشد زنیت پدر بر کمان

ز کین اجتمع بسته شد | بپا شیدان مجمع از یکدکر | بر فتند هر یک سوی خان خویش | بروز دیکر باز نهادند پیش

خبر رسیدن به رسول خدا از نزد ... بنی ... | ز مکر یهودان ساما کین

از آن اجتماع قبایل همه | با اهل اسلام از کفر بیرون رفتن با لشکر | وزان بیکران لشکر محتشم

شنید این حکایت چو سالار دین | بناهید برلطف جان آفرین | طلبکرد سر اهل دین را تمام | یکی انجمن ساخت خیر الانام

بجو جمع آمدند اهل صدق و صفا | سخن کرد آن رازها بر ملا | بکفتا بدانید ای بیدلان | که شورش فکندند مو... سایلان

زخیبر بر فتند ... | ... سوی قبایل شدند | دخیل جوانان جاهل شدند

کنون از بر شتند تا ... | سپاه کران جمع آورده اند | ز بطحا زمین رو بما کرده اند | ز اهل حرم هم ز اهل حشم

بکن ... | سپه کشته افزون تر از ... | چکوید مارا اکنون چه کنیم | کجا طرح میدان جنگ افکنیم

چنین کفت ... عبد الله ابن ابی | ... خانه کان | بود بهتر از بهر این کار | که از شهر بیرون نشانیم بار

ولیکن ... | ... شهر با ... | نباشد ... | بجز دامن صلح ای مقتدا

که از یکطرف ... آن کوه ... | بسوی دیکر شهر باشد پناه | نمائیم ما در ... جای خویش | که باشیم محفوظ از اعدای خویش

بسا الدین ... | ولیکن درین کار کرد اتفاق | ... | نمودند اصحاب دین

... | به بیرون کذارند از شهر پای | بکیرند در دامن صلح جای

... | ... کمر بسته بهر غزا | ... | کمر بسته هم خود بدو

دلیران ... | ... کنند حاضر شیر | ... | سپر بر پس پشت بسته بعزم

... | ز تیغ توکل کمر استوار | ... | ...

بر آمد چو خورشید ... | ... یاران ... | ... | جنیبت کشید ... بره

بنام خدای جهان آفرین | بر آمد بر آن باره سالار دین | ... | وقار ... زمین تا ...

... | بیفشرد زمین و زمان مژده داد | ز ... | ... مهر ... رنگ

چه ... | کلید ظفر در کفش ذو الفقار | ... | ... ز زمین ...

دیکر نامداران

دیگر نامداران جنگ آوران | بسی از یمین و یسارش روان | به پیش جلو جبرئیل امین | به بالا زده دامن آستین

برفتند و سنجیده دکار زار | دلیران جنگ آزما سر هزار | بیامد چنین تا منزل ... | سزاوار ... بر کزید

فیروز آمد انجا بفتح از سمند | بفرمود تا خیمه بر پا کنند | بدید آن مکان را که بود ... | از آن کوه شهر ... دیار

ولی پیش او دشت هموار بود | که دشمن از آن سو رسیده بود | با صحاب فرمود انکه ببین | ضرور است هر کری ... زمین

یکی جای ... بیاید ... | کز دشمن نیاید ... عنان

چنین کفت انکاه سلطان با | حفر خندق از ... | که خصم ترا باد ... رعد و

یکی سهم ... با ... دیار | که هر که چنین ... لشکر ... شمار

کذارند رو سوی شهر ... | که باشند کم اهل آن ... | نه بلنند از خویش ... مجال | که ... بیرون ز دشت قتال

نمائیم ... کرد خود چون حصار | زمین خالی از ... مانند ... | بخوانند پس خندق ... | نشینند و دارند ... شمال

که نتوانند امد معاند دلیر | در ... تن ... | ... از ... | بفرمود تا اهل ملت تمام

بیارند بیل و کلنک و سبد | نمایند حفر خندق مدد | پس اول معین نمودند جا | که ... بود ... انکجا تلکجا

وزان پس نمودند قسمت بهم | بده مرد ده ... پیش و کم | کرفتند پس حمله ... | کشادند بازو ... بستند ...

بجهد و بذوق نشاط تمام | نمودند ... حفر خندق تمام | ... شب و روز ... آرام و خواب | همین بود ... سعی و شتاب

شنیدم که سلمان خود ... | نمودی برابر ده مرد کار | ... رسول خدا | نمودی مدد ... اصحاب را

چنین کفت راوی که در ... کار | ز خندق یکی سنگ شد آشکار | چنان سخت ... نمیکشت | بصد ضرب ...

ز خار ... تیغها دم | ز بس ضرب بازوی مردم | نمیشد جواهر بر او کار کر | ... خیر البشر را خبر

بیامد بدان ... خود انجا نبی | ... | چنین کفت ... | که قحطی در ... بد

سه روز ... بد که خیر الانام | ... از ... و طعام | ولی بهر آنکه ... نزاع | نیابند بر حال او اطلاع

بروی شکم ... زیر قبا | ... آن مقتدا | بان فاقه ... سالار دین | ... راسید ...

که یک کوشه سنگ ... شکست | بدانکونه برقی از آن سنگ جست | بفرمود تکبیر ... | بزد بر آن سنگ ضرب ...

دومین بار هم جست برقی ... | ... | ... | نماید ... ضرب دیکر

درا ... بد و کفت سلمان ... | کدای خاک راه ... | ندیدم ... | ... برقی ز سنگ

چه بود این ... | ... آن بر کشادی زبان | بپاسخ چنین کفت خیر البشر | که چون جست برقی ...

نمودند ایوان کسری ... | ... روم و سیم از | ... چنین کفت روح الامین | که ... از ...

بدان مملکتها مسلط شوند | ... آن بکروند | بدین مژده لطف خدا | ... تکبیر کردم ادا

شنیدند این مژده ... | ... | ... | ... بر کار خود ...

بپشتش ور شد خندق آراسته زمین کند و خاک برخواسته بهفتم رسید این خبر ناگهان که نزدیک شد لشکر مشرکان
رسیدند اینجا بیک منزلی بدون بیرون نشان زکین مهتلی رسول خدا چون شنید این خبر بفرمود با اهل دین سربسر
توکل نموده بذات خدای بنزدیک خندق بگیرید جای نمایید هر گوشه جمعی کمین بدارند پاس خود از مشرکین
نهد پای اگر پیشتر دشمن دلیر ببندند راهش بسنگ و بتیر دلیران بفرمان او جابجا سر راه بستند بر اشقیا
کنون عقل نیز ای احل هوش بر احوال کفار دارید گوش

آمدن حی اخطب بکعب اسد و او را از راه برگردانیدن

چنین گفت راوی که چون مشرکین رسیدند نزدیک یثرب زمین
سپهدار سفیان بروی عتاب چنین کرد با حی اخطب خطاب که ای نامور ما و اهل حرم دیگر نامداران حی و حشم
بحرف تو نزدیک بستند کمر درآورد در زیر شمشیر سر گذشته ز هر کام و هر آرزو بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان نکار آگهان که شنیدم که از قوم موسیان گروهی یهود و قریظه بنام که دارند در شهر یثرب مقام
چنین عهد با مصطفی بسته اند که با خصم او هیچ ره نگروند نگردند برگرد پرخاش و کین باخلاص باشند با مومنین
بکیش مروت نباشد روا که خوانند ما را بیت دعا خود از خانه ننهند بیرون قدم بود شیوه نیک انصاف هم
ترا باید اکنون شوی خود روان روی نزد آن بی خرد جاهلان بجلسان که دانی بحرف و کلام کنی باطل آن عهد و پیمان تمام
بیرون آری از حلق شان این رسن بیاری بر ما بکین خواستن بگفت ابن اخطب همین در جواب که بود آنچه گفتی سراسر صواب
روم من بنزدیک آن بی خرد سرافراز آن قوم کعب اسد بگویم سخن آنچه باشد سزا بگرداننش سر ز راه خطا
بیارم برت با سپاهی گران کنم در طلب روز پیکار شان بگفت این و برخواست از پیش او بیرون رفت سوی ره آورد
بیامد بهنگام شب همچو بوم بایوان کعب اسد حی شوم چو آمد در خانه را بسته دید بایستاد چون سگ صدا بر کشید
در ایوان خود کعب بیدار بود سخن گفتن حی اخطب شنود بدانست کان آمدن بهر چیست دران مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتش که بگشای در مگو پاسخش هیچ از خیر و شر چو بشنید پاسخ نبود عند بزد حلقه بر در صدا بر کشید
ز بیرون در زد و کرد شور و فغان دل کعب آمد ز دستش بجان بیامد بناچار بر پشت در بگفتش چه میگویی ای بد گهر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب که دارم یکی مژده چون شهد ناب کزان کام جان تو شیرین شود ز شادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید ازو کعب این گفتگو بگفت ای فساد الکن فتنه جو من آن مژده را نیک دانم که چیست مرا انجنان مژده در کار نیست
مبر عزت خویش بر کوه زود که من در برویت نخواهم گشود دیگر باره گفت ابن اخطب بوی که در عرب نبود این رسم کی

که بر میهمان

که بر میهمان در نسازند باز برویش بگویند برگرد باز بود میهمان صد دل و جان عزیز ولی پیش تو نان ز مهمان عزیز
نه من گفتم از جنگ نه آشتی که تا گفته را گفته انگاشتی چه دانی که در دل مرا مطلب است که کردی زبان بد بمن دراز
نباشد بجز نیم نانی نکو بمهمان نمودن چنین گفتگو ز کعب اول او شکوه آغاز کرد طریقه ... کرد و ... کرد
ازو کعب خم بازه عذر خواست بیاورد بنشاند و ... کرد

برگشتن کعب از عهد محمد و یاری کردن باتفاق با کفار و قریش دون

دو سه لقمه ز قوم کرد سوی کعب پس روی ماتم کرد
بدو گفت ای جان شیرین مرا نکردی چرا هیچ تحسین مرا ندیدی که کردم چه کاری شگرف کزان اهل تو را لیقه بندند طرف
برفتم بسوی حرم دردناک ز دست محمد دل و سینه چاک بگشتم دران مملکت روز و شب برای گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ که سر زد ازو آتش کین و جنگ بزرگان حی و سران قریش همه مکرها گفته در طیش
بجوشیدند باهم قسم در قسم بود و سواع و هبل در حرم که بگیتی بپیچید ز میدان عنان بود تا ابد هر از محمد نشان
چنان نامور لشکری بی شمار که افزون تر از ده هزار هستند بدینسان شدند یکدل و یکزبان بیثرب رسیدند آتش فشان
چه باشد در نبرد شان اینگروه که از جا برآرند بنیاد کوه ببینی دیگر از محمد نشان نه از دین و آیین نه از پیروان
چرا در وفای او چند نه زین خیر کردی نه هم سود مند کنند آنچه باید بناچار که هستند از ما و تو بی نیاز
ولیکن بکن ایستاده تو سیر ولی باش داخل در این کار خیر بپاسخ چنین گفت کعب اسد که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین من هم ای فتنه ساز نمیخواستم در برویت تو باز نداری تو ای دیو سیرت مکر ز پیمان ما و محمد خبر
که بر جنگ و پیکار او خواستیم چه خود رفت پیمان شکنی دانیم نیامد ز ما نقض پیمان او که هستیم بر خوان احسان او
ز روزی که بسته است پیمان بما ندیدیم ازو هیچ غیر از وفا نمائیم در عهد اگر انقلاب چه پرسد سبب نیست ما را جواب
ز سوراخ این مار ناید بیرون تو بیهوده چندین چه خوانی فسون بپاسخ بگفت ابن اخطب باو که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه این عهد از اخلاص و تعظیم بود ز بیچارگی بود از بیم بود کنون گشت اختر مدد کارها که پر شد در و دشت زانصار ما
نماند است جای ملال دیگر برون آی بر دل تیغ سپر مبند بیش وسواس در دل ملال که تیر دوری از مات دیر و دکار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد که بر خود منازای پسر زین مدد که آید مرا در نظر این سپاه بکردار آن تیره ابر سیاه
که در وعده برقش بناگی شد ولی آب یک قطره ننمود هیچ چه آید ازینها بدر احد که اکنون تواند بدینگونه شد
نیاید ازین ناکسان هیچ کار تو امید مردی ازیشان مدار سه خویشتن را ز ما دار دور کز اینها نیاید ثبات شکیب

به بینی که فردا ز آورده کاه شکسته سر و رو بحال تباه چنان این دلیران پریشان روند کو یزدان افتان خیزان روند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ بود دیده بر اشک و لب بر دریغ تو خود را و ما را مکن در خراب که ناید ازین قوم کار صواب
چه این حرف را ابن اخطب شنید چه شیطان اندر رگ وی دوید بگفت انچه گفتی توان جزم بود نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را لسابق مسنج که این هست پنجاه آن بود پنج کجا بود در رزم گاه احد یکی مرد چون عمرو بن عبدود
که او را بگیتی هم آورد نیست بمیدان او هیچ کس مرد نیست دیگر از قبایل سپاهی چنین بسان دد دام صحرا نشین
نداند هیچ از جهان سرد و گرم بچنگال از شیر درنده چرم عدد شان ز ده الف افزون تر است ولی هر یکی چون یکی لشکر است
اگر بر نیارند تیغ از نیام همین سر دهند اسب ها را لجام رود نیز بر هر چه باشد دران ز باد سم اسب در آسمان
ترا این چه بیم و اندیشه حلت که این بار در فتح ما شبهه نیست ازو کعب چون گوش کرد این سخن بجنبید عرق نفاقش بتن
بداغ کهن کشته ناخن رسید بان آتش خفته دامن رسید برون آمد آخر ز سوراخ مار که افسون گرش بود استاد کار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی ز دل نیست ما را برون رفتنی ولی آن زمانش کنیم آشکار که بینیم در خویشتن اقتدار
باین گفته کی دل نشیط شود ندانی که فتح آسمانی بود مکن بر و فور سپاه اعتماد ز طالوت جالوت آورد یاد
شما را نگیرد اگر چرخ دست درافتد در این کوه آهن شکست نکردید حیران اندیشه تا که اینجا نه ازید تخمی بجا
برفتن کلاه دیر رو چون صبا به بطحی قرین و بخیبر شما ولی کار بر ما بسی مشکل است که ما را در این خاک پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود نه یاری و امداد از کس رسد محمد بیاید بکین بی گمان رود دیگ قلم نام ناموس و جان
همان به که ما را گذاری بخویش که تا این بلاها نیاید به پیش بدو گفت حی ابن ما ای عزیز میاور بدلها ازین هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما نیفتد گر این صید در دام ما تهی دست مانیم از کام و آز ور اینجا بنا کام گردیم باز
بتوریت بنشت قسم بخودم که من بر ندارم از اینجا قدم در آیم بحصن تو با اهل خویش شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این تورات را در بغل براورد بگذاشت دست دغل چه کعبش چنان دید را سخ قدم دیگر بر نیاورد از انکار دم
قضا چشم و گوش و زبانش ببست تو گفتی که آن هوش از سر بجست طلب کرد آن نامه را در زمان که عهد نبی بود بنوشته آن
ز هم بر درید و بینداخت دور هم آواز شد با نظیر و قریظ چه دید ابن اخطب از وا این عمل بنا دو برافشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پای بیفکند دستار خود در هوا بگفتش که اکنون توای نامدار مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد سفیان روم این زمان ازین مژده اش بخشم آرام و جان چو فردا بیائیم ما با سپاه نمائیم ای دوست را خیمه گاه
توهم راز

۸۱

تو هم از در دز بیرون آی دلیر به پیوند با ما چه پیمان بنیز بگفت این و شد نزد سفیان چه دود باد باز گفت انچه رو داده بود
ازان مژده سفیان بشد شادمان که دور نیست هرتا بر پیمان بدین ذوق شب را بپایان رساند سپه را بروز دیگر بر نشاند
کنون این سخن را در اینجا گذار ببین تا چگویم بمن گوش دار
فرستادن حضرت رسول عبادة بن معاذ را از برای نصیحت نزد کعب الیهود از دور
چنین گفت راوی که روز دیگر بیثرب پراگنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست ز کین درع پوشید و شمشیر بست باصحاب دین این خبر چون رسید عجب در عجب آمد بد لها پدید
بیکسو سپاهی بدان تازگی ز سوی دیگر دشمن خانگی ز بس بیم و اندیشه اضطراب ز دلها شد اندیشه آرام و خواب
برفتند نزد رسول خدا نمودند شرح آن از ان ماجرا نبی زین حکایت تعجب نمود که بر کعب ز انسان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه او بود کوی بگفتش تو خود تا بانجا بپوی برو بی محابا درون حصار خبر انچه تحقیق باشد بیار
زبیر جبر جوی پیمانه جوود روان شد بسوی حصار یهود بر فت و بدید و بیامد بگفت که بار استی این خبر جفت هست
چه سالار دین گشت آگاه از آن بسی بر دل اقدس آمد گران طلب کرد اعیان و انصار را سخندان بزرگان هشیار را
همه سر گروه بزرگ و شریف که بودند با آن یهودان حلیف چه سعد عباده چه سعد معاذ چه ایشان دو مرد دیگر سرفراز
نفر مود بنشر یهودان روید بنزدیک آن سست عهدان روید بپرسید کین نقض پیمان چرا چه دیدید از ما بغیر از وفا
دیگر انچه باشد سزای نفاق بگوئید سازید حجت تمام بفرمان او در دم آن چار تن نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن دل سیاه آمدند چه شیران بنخچیرگاه آمدند گره کرده ابرو فروهشته لب برافروخته چهرها از غضب
بدان حالشان دید چون آن یهود بدانست اما تغافل نمود سراسر بیامد تواضع کنان بیاورد بنشاند بر صدرشان
نبرد اول چنین گفت سعد معاذ که ای نامور مهتر سرفراز شنیدیم حرفی که هست از تو دور ولی هست اظهار آن هم ضرور
بما داد گوینده این خبر که پیمان شکستی توای نامور نمی آید این حرف باور مرا که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین ز عقل تو بسیار دور است این بپاسخ چنین گفت آن تیره رای که ای سعد هست اعتراضت بجا
ولی جز شکستن ندارد مآل بدین عهد گر بگذرد بیست سال که ما نه ز آئین خود بگذریم نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم ز ما بر ندارید دست ببر آخر همین آش در کاسه هست چه ما را همین باشد انجام کار تو این روز را روز آخر شمار
بدو گفت سعد ای خرد بسته در بدینگونه کردن سفاهت مکرد مکن جهل را بر خرد پادشا نه فرما روا بر خود این بد را
ترا اهرمن برد این نفس زشت که این عهد ناچار باید شکست چه دارند پاس از دو جانب نگاه نگردد دو صد سال پیمان تباه

تو با نبی چه در عهد ما بسته‌ای | نیاید ز ما یکسر مو خلاف | دیگر انچه گفتی ز تکلیف دین | نشد شرط در وقت عهد انجنین
که هرکه شود بر شما آشکار | که سالار دین صفوه کردگار | همان خاتم اشرف انبیاست | که توریة بر مقدم شان گواست
ندانید این و برا قبول | بیارید آنکه ید بخشش عدول | کنون نیز کوشیم با زحمت همین | که دینش کنیم تو بعد از یقین
چنین گفت انکار کعب شقی | که بود آن تعهد ز پیمان کی | و گویند شوییم از عظام رمیم | نکردیم از راه دین کلیم
نمودیم گر با شما این عهود | پی انتظار همین روز بود | کنون کز فلک شد روا کام ما | مه و مهر زد سکه بر نام ما
درختی که کشتیم آمد ببار | گرفتیم این پرده از روزگار | کنون کر ز نو عهد بسته شود | کند کی بر آن تکیه صاحب خرد
بمهری که دیگر خلل او فتاد | نباشد دیگر در خور اعتقاد | چه فردا بیابید فرصت شما | کنید انچه کردیم امروز ما
نباید کنون کار اصلاح گشت | کمان بحبه کار جراحت گذشت | کنید انچه باشد شما را توان | که ما نیز خواهیم کرد انچنان
چه گفت این سخن از غرور آن یهود | چنانشد بخشم دلیران کبود

برانگیختن سعد عباده با کعب الملعون و رسیدن
لشکر از چهار طرف خندق

بر آشفت سعد عباده چو شیر | ز غیرت بپاسخ در آمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن | سخن گوی این خیره خویشتن | ز اندازه خود منه پای بیش | در آیینه خود ببین روی خویش
تو خود را بچه خود چه پنداشتی | که افسانه از بوزبر داشتی | نرویید ای زبون بی خبر | ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
دیگر هست این مرد گویی بطیش | ترا از غرور سپاه قریش | ببد روز احد دیده بختان | کنون هم بمیدان بیا و ببین
کز امداد داور بروز نبرد | چسان زین دلیران بر آرم گرد | با نبوهی این کلاغان مناز | که بس بهر ایشان یکی چره باز
چه باک از جهان پر شود از سپاه | که فتحست در دست یکتا اله | مده دیده هوش خود را بخواب | ز فرعون موسی بگیر این حساب
شما را اگر خلق باشند یار | بود یار ما ذات پروردگار | بنازم دمی کاین یاوران | همه رفته باشند بر یک کران
ترا دست بسته گرفته رسن | بیارند از بهر گردن زدن | سخن سعد را چون باینجا رسید | دل کعب از خشم در بر طپید
چه اشتر ز سر تا بپا در گرفت | نظر بست و بند از زبان بر گرفت | به بیهوده گویی زبان بر گشاد | بسی گفت کلیترها از عناد
نمیکرد از سعد هم هیچ کم | یکی را دو میگفت او بلکه هم | چنین شد صداها بلند از دو سو | بجایی رسید آخر این گفتگو
کشاید بیرون تیغ کین از نیام | همانجا گویند شود انتقام | چه سعد معاذ انچنان دید حال | بدانست کان را چه باشد مآل
بآن نامور گفت کای ارجمند | مکن زین بیشتر این صدا را بلند | که غیر از نصیحت نکار دیگر | بفرموده بد امر خیر البشر

نصیحت بودم

نصیحت نمودیم سودی نداشت | نباید کنون با مرا تر گذاشت | بیا باز گردیم نزد نبی | که میترسم از غیظ عاصی شوی
بدین حرف برخواست از جای سعد | خروشان چو شان بگو رعد | برفتند نزد رسول خدا | نمودند اظهار آن ماجرا
چه بر اشرف انبیا شد یقین | که پیمان شکستند اعدای دین | نفرمود هیچ آن رسول جلیل | بجز حسبی الله و نعم الوکیل
چنین گفت راوی کم انصار دین | در این گفتگو نزد سالار دین | که ناگاه گرد سپاه عدو | عیان گشت چون تیر ابر از دو سو
ز دریا داسب فروغ سنان | شد از رعد و برق آشکارا ازان | همین آمدی دمبدم بیشتر | بلا لشکر ابر و برق خطر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه | زمین و زمان شد چو گلخن تباه | چنان گرد برخواست از نعل پیش | که در چند خورشید دامان نهان
دیران کرد پرکالهای لوا | چه در دود پنهان شعلها | گرفت آن همه دشت کوه و کمر | پر از سینه تا امتداد نظر
ز بالای وادی و دامان کوه | بیامد سپاه گروه ها گروه | اسد بود غطفان فرازه بهم | سه فوج گران سنگ از سه خشم
رسیدند مانند سیل بهار | ستادند بر دامن کوهسار | ز پایان وادی و سمت سپهر | قریش و کنانه برادر کین و قهر
رسیدند چون قلزم بی کران | که موجش بود تیغ و گرز و سنان | یهودان بد بخت هم زان حصار | بگردید خیل شغالان غار
خروشان چو شان بیرون آمدند | با فواج کفار ملحق شدند | ز اهل حرم و زر خشم و زیهود | همه هفت فوج گران سنگ بود
بس امواج اهل ضلال و ستم | در آن سر زمین گشت یکجا بهم | در آن دشت هموار مانند کف | بر انگیختها برکشیدند صف
ز پایین آن کوه تا بشهر | چه بد وسعت آن چه دامان دهر | سپه بود بر روی هم فوج فوج | که دریای عمان بر آید بموج
ببینیش سپه عمرو چون پیل مست | ستاده ز آهن عمودی بدست | تن لخت کوه بقد نارون | برخ دیو دوزخ بجان اهرمن
نهنگ از نهیبش نهان در بحار | بمیدان او اژدها سر شمار | دلیران دیگر چنان هر طرف | ستاده بجود غره در پیش صف
برافراخته هر یکی رایتی | که بر مرد نیز باشد آن آیتی | ز یکسوی کوس و ز یکسو نفیر | ز یکسو بر آورده ابیات صفیر
ز سوی دیگر های و هوی یلان | بر آورده شور از زمین و زمان | لبان و شکوه چنین مشرکین | نمودند خود را با صحاب دین
رسول خدا با دیگر مومنان | که بودند با اهل یقین بی گمان | بدل هیچ نا وردن از رستخیز | نهادند دل در نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لکن ز ترس | بحالی فتادند کز بیم سر | جگر از طپیدن شده لخت لخت | ز بس لرزه دندان بهم سخت
ندل ماند بر جای نه زهره رنگ | فتادند در اندیشه روز جنگ | در این مکر و تدبیر با یکدیگر | گران زنگ چون سر برآرند
بذات خودما نکاد خیر الانام | بسوی خلق آمدی اهتمام | سپردان کیهان را جا بجا | بجنگ دلیران جنگ آزما
بفرمود کی پردلان زین مقام | بپیچید روز و شب صبح و شام | نباشید غافل دمی گر کسی | نظر بر مدارید ز اعدای دین

گر آید کسی سوی خندق دلیر	زنید و برش برآئید با سنگ و تیر
خبردار باشید ز اعدا بسی	که بر گرد خندق نگردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان	کمر بسته برگرفته کمان
نشستند هر جا چه شیر و پلنگ	فراهم نموده بسی تیر و سنگ

نظر دوخته بر سپاه عدو	خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم یکی جای بد زان میان	که بهر گذر کردن دشمنان

بُد آسان‌تر از جایهای دیگر	خود آنجای بنشست خیر البشر
بلی تا سپهدار محنت بخویش	ندارد روا کی رود کار پیش

عدا را بفرمود سالار دین	که با چند دیگر ز امصار دین
بشب پاس دارد ز بی پاس شهر	که بر شهر دشمن نتازد بقهر

ولی چون علم برکشد آفتاب	به بنگاه آید بر آن جناب
که گر خصم خواهد ز خندق گذر	ببندد سر راه او شیر نر

بر آن سان رسول جهان آفرین	چنین بسته ره را با عدای دین

تحفه بردن [illegible] و ضیافت جابر انصار
جناب رسول خدا را با جمیع اصحاب

وزان سوی دیدند چون دشمنان	که حایل شده خندق اندر میان

تعجب نمودند و لیکن بسی	گران پیشتر ملک ایشان کسی
بناهی بان وضع دیده نبود	بر اعمال حیرت بر ایشان فزود

بدان فکر و تدبیر سالار دین	نمودند انصار صد آفرین
وزان پس باطراف خندق خیان	که گر کس رسد تیر اسلامیان

همه پشت مرکب فرود آمدند	اقامت نمودند خیمه زدند
ولیکن شب و روز ایشان [illegible]	بهنگام فرصت چه بیگانگان

سوی خندق آن قوم می‌آمدند	که گر وقت یابند از آن بگذرند
خبردار بودند چون مؤمنان	نمیشد روا مطلب مشرکان

بتیر و بسنگ اندو سو جنگ بود	ولی عرصه مؤمنان تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار	بعسرت گذشتی بنادار و دار

دوم از قبل کردن آن جنود	ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بیم اهل ستم	رسیدی ز اجناس ماکول کم

سه دیگر و زو سه روز اهل دین را	نمیشد حظ ز بوی طعام مشام
دیگر بود آن فصل فصل شتا	که میخورد دندان بهم وا را

ز سردی هوا انقدر مایه داشت	که اخگر هم از شعله پیرایه داشت
هوا انچنان و شکم بی غذا	نشستن شب و روز تحت سما

ببد خواه پیوسته بودند جنگ	کهی تیر افکنده گاهی بسنگ
از این تنگ‌تر حال باشد چسان	هزار آفرین باز بر مؤمنان

گذشتی ز بس سخت آن روزگار	یکی روز جابر بدید آنکه کار
که بر مرده رضا و سالار دین	چنان گز آبی گل یاسمین

چه دید آنکه گردید [illegible] آفتاب	دلش گشت بر آتش غم کباب
قضا را یکی بره در خانه داشت	ببند کارد بر مذبح او گذاشت

ز جو هم یکی صاع موجود بود	بر آسیابان فرستاده بود
به بانوی خود گفت آن دلیر	یکی دیگ را بار و نان را خمیر

که من میروم نزد آن مقتدا	باو میکنم عرض حاجت روا
تو باید مهیا کنی آش و نان	کما او انچه گوید کنیم انچنان

خود آمد بنزد شفیع امم	بگفت ای فدای تو جان و سرم
مهیاست یک قاشق شوربا	بفرمای از آنها بیارم کجا

نبی گفت ای مرد نیکو سیر	بده اول از کمّ و کیفش خبر
بفرمان او کرد جابر عیان	که یک بره و این جست یک صاع نان

پیامبر نمود [illegible]

بپاسخ بفرمود خیر الانام	که بسیار خوبست وافر طعام
ولیکن هم ازین [illegible] بیا	که پخته است یا خام آن شوربا

چنین گفت آن مرد صافی ضمیر	که دیگ است پر بار و نان از خمیر
پیمبر بدو گفت کی نیک مرد	تو اول بسوی سرا باز گرد

که من نیز می‌آیم از پی کنون	ولی تا نیایم من از در درون
نیارد در آن خانه هر کس که هست	بطبخ خمیر و بان دیگ دست

بفرمان او در دم آن سرفراز	سوی خانه خویش گردید باز
چه گرداند رو جابر نامور	با اصحاب فرمود خیر البشر

باواز از انسان که جابر شنید	که ای بندگان خدای مجید
بیایید گیرید کام از طعام	که هستید مهمان جابر تمام

چو بشنید جابر از او این سخن	فرو رفت ز اندیشه در خویشتن
که با این همه میهمان این طعام	رسد کی بانگشت کس را بکام

بیامد پر اندیشه سوی سرا	ببانوی خود گفت آن کدخدا
چسازیم اکنون که بر این طعام	صلا زد نبی اهل دین را تمام

بدو گفت بانو که ای محترم	بیان کرده نزدش از کیف و کم
بدو گفت جابر که او خود ز من	بپرسید بی پرده گفتم سخن

بدو گفت بانو که هیچ غم مدار	که او کرده دانسته راز آشکار
باعجاز خویش آن محقر طعام	رساند بیاران با ملت تمام

در این گفتگو با هم آن مرد و زن	که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب دین را تمام	بیارند یکباره بار از طعام

بنوبت ده ده به بیت حاضر شوند	چو گردند فارغ بخندق روند
چه جابر صلای مبارک شنید	قدم کرده از سر به بیرون دوید

بپرسید از او سید انبیا	که هست آن طعام ضیافت کجا
نشان داد جابر که جائی که بود	قدم خود بانجای رنجه نمود

در آن دیگ آن طشت حسم رشح چند	ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنکه چنین	کما اکنون به بندید نان زی عجین

چه نان پخته شد لشکر دین طعام کفا	از این شوربا نیز باوی بیار
چه آری برون نان هم و شوربا	بپوشان سر دیگ و تنور را

وزان پس بیاور بمجلس طعام	چه یاران نبوشند و کردند تمام
بیاور سر دیگ تنور باز	دیگر باره انباشته را بیاز

بدینگونه تا کرد ندا اصحاب از نیکوند سیر	چنین گفت جابر که کردم خبر
بحق خدای جهان آفرین

بدینگونه از طعام مسکین دلیر	اران سیر خوردند و بود آن طعام
همه سیر خوردند پر بد طغار	دیگر مردم خانه من تمام

که بودند اصحاب ملت هزار	بزان زلیر ز لطف اشرف انبیا
فرستاد از بهر همسایگان	نمود در حق جابر دعا

که بیش کمی هم بقدر توان	میاد و لشکر چنان بود جنگ
که آگاه باشد ز بد خواه خویش	شب و روز پیوسته با تیر و سنگ

وز انجا بیامد به بنگاه خویش	دهد وعده روم و ملک عجم
ولیکن ضعیفان اهل نفاق	پشیمان ز همراهی اتفاق

یکی گفت ما را شفیع امم	بود وعده او تمام از غرور
ندانیم اکنون مجال النقدر	که از جیب خود هم بر آریم سر

بروم و عجم چون بر آریم دست	که چون شهر ما را بلا نیز دید
منافق چنین کرد لیکن ضعیف	بیامد بنزد رسول شریف

ندانیم کس در سرا بهر پاس	بدان از شبیخون دشمن هراس

بر این گفت برای بکمپا خانها رویم ار بکوید رسول خدا
بیامد هم آنلحظه روح الامین بیاورد آیت ز دیان دین
که گوید منافق بدیشان سخن بدایشان ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی و ماندگان ضرورست رفتن پی حفظ آن
سرا نیست خالی ولی الذهر قرار است مقصود اینها نه
چو بشنید آیت خداوند شد از شرم غرق عرق چون
بسر رفت پس چند روزی میان نیکو خواه و بدخواه
چه در جنگ جستن ببی شد دل عمرو بن عبدود
برآشفت و بر عزم پیکار شد بهنگام شب نزد سالار شد

دل تنگ شدن عمرو عبدود نزد ابو سفیان و رفتن و طرح جنگ انداختن

بدو گفت ای مهتر سالخورد نمیباید این کار را کم شمرد
باینجا پی رزم و جنگ آمدیم نه از بهر بزم درنگ آمدیم
کنون از سه هفته فزونتر گذشت که از خون مردی نیالود دست
نه بادی ز بر کین دمی بر دمید نه گردی ز میدان بکیوان رسید
نه مردی بکوشش کمر بست چست نه از خون مردی زمین چهره شست
نه نام آوری کرد نام بلند نه گردنکشی شد اسیر کمند
نتابید خورشید بر مغفری نغلطید بر خاک میدان سری
ندانم درین ننگ تو از بهر چیست ترا اینقدر بیم از بهر کیست
تو هم با محمد مگر ساختی دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین چشم لشکر نامدار که هستند افزونتر از ده هزار
بحرف تو بسته کمر در میان گذشته هم از سر و خانمان
همه جنگجوی همه رزمساز گرفته درین راه دور و دراز
نبودت بره غیر این گفتگو که آرند چون آب رفته بجو
ز یزدان پرستان بر آرم دمار نماند بجا کودک شیرخوار
همه شهر با دشت یکسان کنم بنای حصار از زمین بر کنم
بیثرب نبیند از آن پس نگر بیابان خونخوار کوه و کمر
دیرا ندم که مستی کنی چه خصمهای ختنی بقالب
کنون یکسبوی بیامد درست بآب حیا باید روی شست
ترا میشناسم بچشم آب نیست ولیکن مرا بیش از این تاب نیست
چو فردا شود مهر گردون نورد بگردم سراپای دشت نبرد
دهم خاک یثرب بباد فنا بجای آورم گفتهای ترا
بدو گفت سالار آن پهلوان ترا اینقدر شرم باد از زبان
کسی را که سالار والا نکو درشتی نمودن نباشد نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت نباید بسالار بی شرم گفت
چه سالار از شرم با شد بری نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری پی رزم آهنگ کمر بسته دارم برین کار تنگ
تو فردا بر آرای قوم برنشین که من برنشانم سپه را بزین
ولی صف کشیدن ز تدبیر نیست کجا در خور جنگ و شمشیر نیست
ز خندق نکو رای بدخواه ما چو حایل به بین کنده در راه ما
نیابیم آن سوی خندق گذار وزین سان چنان دست حیلت بکار
اگر چند روزی شکیب آوریم از آن به که پای دریک آوریم
ببندیم در باطراف نمانیم سد رونان
چنان ره ببندیم از هر طرف که یک جو نیفتد کسی را بکف

برایشان چنان کار

برایشان چنان کار تنگ آوریم بدینسوی خندق بجنگ آوریم
چو دشمن بمیدان کین پا نهاد جبان دان که شد کار ما بر مراد
ببینی تو آن روز کردار ما شود سبز بیخ تو گفتار ما
کمر را ببندیم بر کینه چست کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید ببین تا بپاسخ چسان بر دمید
چنین گفت کی مهتر هوشمند دلم شد ازین گفتگو دردمند
توان کن که گویند مردان کین نباشد سزاوار از مرد این
که گوید پی چاره بیچاره وار باین کارها مرد دین را چکار
بود حیله و مکر کار زنان گریزند از حیله نام آوران
دیگر خود چه جای فریب و غدست بیکتر از ایشان زمانه تن است
ز خندق بدل بیم داری چرا بدین جنگ آن روی خندق مرا
بدین روی بر کش تو صف با سپاه که تنها روم من بآوردگاه
چه من هیچ زین روز کین برسمند جهد گر بود عرض جاده کمند
ز خندق چه جای سخن گفتن است که پهناش یک گام اسب منست
ازین ره دلت گر براندیشه شد بنیروی لات و باقبال ود
تن کشته چندان دران افکنم که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا بر آرای سپه بی درنگ که من دل نهادم بآهنگ جنگ
چه سفیان ز عمرو این حکایت شنید بجز جنگ جستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر پگاه ببندد کمر لشکر کینه خواه
چه دانست عمرو آنکه شد کار راست دلش جمع گردید از جای خاست
بعزم سرانجام ساز نبرد سوی خیمه خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانشور هوشمند که گردنکشی را همی زاد بند
یکتا که از گردش روزگار تنومند شد چون درخت چنار
ز بسیاری برگ و انبوه شاخ بر او تنگ گردد جهان فراخ
بن شاخ گاو سپهر زمین بر افتد ز نیروی خود در جهان
نخواهد جز او کس بود در جهان بشاخ و بن خود بخارد همین
مشو غره از زور بر خود ای دلیر که ناگه بزور خود آئی بزیر
جهان ز خویش آتش برق وش که سوزد جهان را بسوزد خودش
دل عمرو چندان ز کین بر فروخت که آخر تن خویشتن را بسوخت
چه آن نامه ور گرد گردن فراز سوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند و سنان زره با کله خود گرز گران
دم تیغ بر سنگ خارا کشید با تش زنبش کمان خم بچید
سر ریح پیکان بزهر آب داد کمند چهل حلقه را تاب داد
بری لبت بر مغفر بهلو زره صیقل کرد دلدار او
چه پرداخت جنگ از آن ساز و برگ درآورد سر را ببالین مرگ
ولی داشت از مرد لش اضطراب ز کین دمبدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب درگذشت شفق رایت افراخت از طرف دشت
چه روز دیگر صبح گسترد رخت بر آمد شهنشاه انجم بتخت

سوار شدن عمرو عبدود و رسیدن در خندق الی جهانیدن از خندق با اسپ نوذر

گرفته بکف تیغ کینه فروز شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب سر مرد مردان بر آمد ز خواب
بفرمود تا اسب را زیر زین درآورند چون ملک
بفرمان او زین به پشت سمند نهادند تنگش کشیدند تنگ

نکند ند برکستوان سمند   بزد خیمه ابری بکوه بلند   بپرا ز جای برخواست آن پیل مست   بیارید بر جایه رزم دست
برآراست تن زادهٔ عبدود   زره پوش کردید کوه احد   کله خود بر فرق کرد استوار   یکی گنبد آراست بر کوهسار
کمر بست آن اهرمن شوربخت   یکی ترکش آویخت بیرچون درخت   تو دوری جهان ترکشش بر میان   که بر دامن کوه خرماستان
کمانی بقربا دو صد من بزور   چه کشتی بدامان دریای شور   وزان پس بران سهمگین هیکل   حمایل بیفکند شمشیر کین
بران تن بدان تیغ زهرآبدار   زرکه کان الماس در کوهسار   سپر بست بر دوش چون پلنگ   کشف دست بر پشت کفی نهنگ
بر آراست خود را سراپا چنان   که کرمیند شر دیو خواهد امان   بفرمود تا باد پا رانه بیش   کشیدند برخواست از بای خویش
چه شیری که گیرد بر آهو کمین   بجست از زمین بر آمد بزین   چه بنشست جنگی بزین خدنگ   یکی نیزه بگرفت آن اهرمن جنگ
مگو نیزه نخلی سطبر بلند   که گفتی ستون فلک را بکند   عمودی بتر بوسی بر شکوه   چه کوهی که روید ز پهلوی کوه
برانگیخت چون بارکش را ز جای   رمیدند در دم دم کره نای   چنان از قوی کوس بر شد هوا   که در گنبد کهنه پیچد صدا
ز آ خنق فلک پنبه در گوش کرد   ملک ذکر خود را فراموش کرد   چه برخواست فریاد رویینه نای   بجنبید لشکر سراسر زجای
ز ضرب لکدکوب نعل سمند   یکی شد در آن دشت پست و بلند   ز روی زمین گرد چندان دمید   که تا آب پای ستوران رسید
ز بس وقت در آسمان تیره کرد   هوا تار شد چون شب لاجورد   همی رفت آن نامور پیش پیش   سنان از پس پشت آن کینه کیش
کوزی که باشد اجل رهبرش   برد تا کمینگاه شیر نرش   دلش هر دم از کینه بر میدمید   چنین تا بنزدیک خندق رسید
بی درنگ ازآنسوی اصحاب هم   کشودند بر تیر و بر سنگ چنگ   ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر   چه با کوه آهن کند سنگ و تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست   گران اسب جستن تواند درست   بر آن آتشین کوه مهمیز زد   دو طرف مرانش تیز زد
بجلدی چنان جست از جا سمند   که گردد شرار از ز سنگی بلند   بدانسوی خندق چه خود را گرفت   نکه ماند از جلدیش در شگفت
دلیران آن کرد لشکرشکن   گذشتند از بر دلان چار تن   یکی زان ضرار ابن خطاب بود   که همرزم او نیز نایاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون   هبیره سیم آنکه تشنه بخون   چهارم یکی بود نوفل بنام   بدانسوی خندق نهادند گام
بدان روی خندق سراسر سپاه   کشیدند صف با دل کینه خواه   وزاین سوی رسول خدای جهان   چه دید آن صف آرائی از مشرکان
بفرمود تا اهل اسلام نیز   کمر تنگ بندند بهر ستیز   بفرمود آن صفوف کرده کار   سپه گشته آماده کارزار
بتائید یزدان نیروی بخت   ز منزل بمیدان کشیدند رخت   به پیش صف سرور انبیا   ستادند مردان همه جابجا
دلیران بمیدان گشوده نظر   که بوکینه او که بندد کمر   که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد   برانگیخت ابرش برافشاند گرد

در دشت از

٥

در آن دشت از هیبت آن سوار   بلرزید بر خویش سیماب وار

مبارز طلب کردن عمرو عبدود از دلاور
خدا در لشکر و میدان اهل اسلام

چو آن آهنین پیکر آمد بدشت   همه رزمگه کوه فولاد گشت
بنظارهٔ رزم آن تیره شیر   ز رفتار ایشان گردون بپیر   بیامد بدشت و نفس کرد راست   بپرسید کو با من هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین   نگه کرد بر روی مردان کین   همه بوده سر در گریبان فرو   نشد هیچکس را هوس رزم او
بجز بازوی دین شیر خدای   که شد طالب رزم آن اژدها   بر مصطفی بهر رخصت شتافت   ازو خواست دستوری اما نیافت
دیگر باره آن کافر جنگجو   سوی اهل اسلام آورد رو   که خواهم یکی نامور زین سپاه   که با من بگردد باوردگاه
بکین یلان رزم شیران کنیم   دم تیغها را سرافشان کنیم   بگردیم با هم در این رزمگاه   به بینش دلیران هر دو سپاه
ببینیم تا مهر کین و قضا   نوازد کرا خار سازد کرا   رسول خدا سرور انجمن   چه بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرده رو   بگفت از شما کیست هم رزم او   ندادش کسی پاسخ از خاص و عام   تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه یزدان پرست   که بار دیگر زد بران کار دست   بگفت ای بروت پست چرخ بلند   منم مرد میدان این خودپسند
بفرما که با وی شوم رزم ساز   نخستش ببرم زبان دراز   ز شفقت بگفتش رسول خدا   که ای بهتر از نور چشمی مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر   که با او نکوید باورد شیر   شه اولیا گفت ای شاه دین   ندارم بدل باک از این مشرکین
که من هم علی ابن ابی طالبم   تو دانی که لیث بنی غالبم   رسول خدا رو باصحاب کرد   بگفت از شما کیست مرد نبرد
که گیرد سر از پیکر اژدها   چشاند باو طعم زهر فنا   چنین گفت فاروق کای شهریار   ندارد هم آورد او روزگار
دلیرست جنگ آور و زورمند   به پرد سر شیر چون گوسفند   بکوپال او کوه را تاب نیست   شب از بیم او دیو در خواب نیست
بدشتی که او برخورد روز کین   بلرزد سپهر و بلرزد زمین   زمام زمان گر بدست آیدش   بگردد ز رفتن نگهدارش
یکی داستان دارم از وی بیاد   که ما را سفر اتفاق اوفتاد   سوی شام کردیم عزم رحیل   شد این مرد با ما رفیق سبیل
شب تیره در منزل خوفناک   رسیدند دزدان بی بیم و باک   شنیدم که بودند ایشان هزار   ببردی ولی هر یکی زان هزار
سر ره گرفتند بر کاروان   کشیدند شمشیر و گرز و سنان   یکی وار کردند ما را قبل   بغارت گشادند دست دغل
نشد هیچکس را از ایشان مجال   که گردند یکی با عدا محال   مگر این دلاور که تیغ از نیام   هماندم بر آورد خود گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود   خروشید رو سوی دزدان نمود   ولی بیتر از آن کو گرایند عنان   شنیدند تا نام او ره زنان
کشیدند دست از نبرد و ستیز   گرفتند در پیش راه گریز   از او انچه دیدیم در آن شب تیره   ندانم هم آورد او در عرب

از این گفتگو چون زمانی گذشت | دل عمرو بن عبدود تنگ گشت | دیگر بار آن تشنهٔ کارزار | خروشید چون رعد در نوبهار
که چندین درنگ هم آورد چیست | مگر در شما یکتن مرد نیست | چو بشنید از آن کافر بی ادب | چنین گفتگوئی امیر عرب
ز غیرت درآمد چه دریا بجوش | بگفتا منم مرد ای خودفروش | بیامد به پیش شه دین پناه | دیگر باره بوسید روی زمین
بگفت ای طفیل تو ارض و سما | بگردد قبر کو مرا آسیا | از آن به که این دشمن بت پرست | بگردد درین دشت چون پیلمست
بجو اهل زمان دمبدم هم نبرد | بگوید مگر در شما نیست مرد | وز این نامداران پرخاشجو | نباشد کسی مرد میدان او
برای چه کارند چندین سپاه | که ترسند از یکتن کینه خواه | اگر دیگری نیست در خورد او | بنیروی یزدان منم مرد او
ولی کوش بر حرف فرمان نشست | سر من بپای سر و جان نشست | بفرمای تا با عدو خدای | بگردم درین دشت مرد آزما
سر تیر را بحکم خداوند جود | بجنگ اندر آرم ز اوج غرور | چه دید اشرف خلق گز بر دلان | نشد جز علی هیچکس جان فشان
شاه هم خنک بر جای نوبتش | **اجازه دادن حضرت احمد رسول خدا** | جبینها عرق ریز و سرها به پیش
زبی چاره گی شاه یزدان پرست | **برادر جناب علی علیه السلام [illegible]** | بیاورید و بگرفت دستش بدست
بچشمی بروی علی بنگریست | بچشمی بروی سپهر کرد ریست | رخ ماه کرده انجم نگار | بنالید پیش پروردگار
بگه ای آفرینندهٔ نه سپهر | فروزندهٔ مشعل ماه و مهر | همه بندگانیم فرمان زتست | توانائی ناتوانان زتست
اگر بار اگر تیغ او آسمان | برید گر از خاک تیغ و سنان | نشود کوه های جهان گر عمود | را و نگردد از آب شمشیر دود
ببخشد چه حکم تو اثر اثر | نیابد تنی یکسر مو ضرر | توئی آنکه چون شد بآتش روان | خلیل توان قدرت قدسیان
باهنگ فتح سپر چی دریغ | بحکمت دم تیغ شد تیغ بست | الهی علی بندهٔ خاص تست | بایمان کامل بصدق درست
بحکمت شب و روز بسته کمر | فدا کرده بر راه تو جان و سر | نگردانده رو از صف کارزار | اگر بود یک مرد و ده هزار
بپیچید هرگز عنان از عدو | اندیده عدو نیست شمشیر او | بهر رزم چندان فشرده است پای | که بیجا شده خصم و لیجا
[illegible] چه کرده دین راه | تو دانی و زبرای جهان آفرین | دیگر هیچکس نیست چون او مرا | توانیست لیست و بازو مرا
کنون در دم اژدها میرود | ببین بر دل من چه ها میرود | گر فتح زمین حمزه را از احد | عبیده ببدر اندران کشته شد
ندارم بغیر از علی مهربان | مکن بیکسم ای کس بیکسان | ز من قوت بازوی من مگیر | مکن دین اسلام را بی ظهیر
کمرا از پس از این آهرمن | ظفر بخش بر دشمن خویشتن | بگفت این و آنکه علی را به پیش | طلب کرد و کند از بدن درع خویش
بدست خود آن درع اصطفی | بپوشید بر پیکر مرتضی | وزان پس بدست مبارک نبی | به پیچید عمامه بهر علی

بهر پیچ او

بهر پیچ او با دل پر امید | کلام خدا ختم کرد و دمید | ببستش بفرق نگهبان دین | چنان شاه را باید آفرین
پس آنکه بپیدا کمر ذوالفقار | به بستش سپرده به پیرو کار | علی را چو بند محمد کمر | ببود کز فلک خصمش آید بسر
چه آن صفدر عرصهٔ روزگار | **روان شدن اسدالله بمیدان کین جنگ کردن** | مر آراست تن از پی کارزار
بدستوری سرور انبیا | **حضرت امیر با جگر [illegible]** | بمیدان پرخاش بگذاشت پا
پیاده بد آن روز ضرغام دین | که تا کارزو داد مرزمی چنین | پیاده بمیدان شد آن شهسوار | پیاده وود شیر در کارزار
ولی چون بگردد بمیدان کین | سواران بگرداند از پشت زین | برون رفت ایمان بمیدان کفر | که این جان ایمان بد آن جان کفر
قدم زد چه در دشت شیر خدا | ز بیمش بلرزید ارض و سما | گران سنگ شوکت شاه دین | تزلزل فکندا چنان بر زمین
که خاقان و قیصر روم و خطا | دویدند بیرون ز کاخ و سرا | فتادند از آن لرزهٔ هولناک | پلنگان ز آب نهنگان بخاک
چه دریا از آن زلزله کوه کوه | بر اوج فلک رفت موج شکوه | ز نشان و شکوه شه اولیا | ز بس تنگ گردید جا بر هوا
هوا در شمشیر و افسرده پنهان | که مغزش بیرون بود از استخوان | بدین شان شوکت بدین عز و جاه | بر آمد بمیدان شه اولیا
شد از هیبتش لیسکه گورید دشت | تن خاک چندان گران بار گشت | که از ثقل او شاخ گاو زمین | چه شاخ غزالان شود پرچین
چه نزدیک گردید با هم نبرد | شد از هول خورشید را رنگ زرد | هم آورد را عمرو چون بنگریست | بخندید پرسید نام تو چیست
پیاده برای چکار آمدی | همانا بزنهار آمدی | نبود از چنین لشکری نامدار | سزاوار میدان من یک سوار
که آید پیاده بمیدان جنگ | چرا بر شما زود شد کار تنگ | جز داد پاسخ نگهبان دین | که ای کبر بر خود تو چندین مبین
سوار ار مرا بود ننگ و عار | که جویند با چون توئی کارزار | بپیچ از من عنان با سواران | که یابی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب بر دشت کین | که کوه گران است مرکب زمین | ستیزنده آید پیاده بجنگ | گریزنده جوید کمیت سرنگ
تو بر بارهٔ خویش چندین مناز | که یکباره کردی او زو بی نیاز | بکار آیدت آنکه ای کوه خیز | که جوئی ز دست پیاده گریز
تو میخندی و میکزد لب قضا | اجل دارد از خنده‌هات خنده‌ها | زمانی بخندای و الا زرده مرد | که باید دم دیگرت گریه کرد
چه میپرسی از نام ای بدسوار | مرا شیر خود خواند پروردگار | که گر بر سه سرو کلاه دین | گواه کند تیز دندان کین
چه شیران تنش را ایدرم زهم | سر شرا بهلک بدن بر کنم | علی کرد نام و رسول خدا | که بر خصم باشد بلند مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور مهین | جوانی و از عمر نا خورده بر | ترا نیست هنگام پرخاش کین | دلم از برایت بسوزد همی
ز خویش تبار تو هستند نیز | بسی نام جوینده با ستیز | جهانرا بسر برده با عیش و کام | که من جلد را بینم ای نیکنام

دیگر من چنین داشتم در نظر	که بوبکر آید بکین یا عمر
تو برگردی و بیرون است از آنها یکی	که با من بگردد بکین اندکی
چنین داد پاسخ شه اولیا	که مردیت منم گر توئی کینه خواه
تو با آنکه بینی بمیدان بگرد	چرا باید از دیگران یاد کرد
دیگر آنکه من از دلیران چنین	شنیدم که میگفته اند بیش ازین
سه چیز آنچه خواهد ز من در جهان	یکی را اجابت کنم بی گمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز	یکی را اجابت بکن بی ستیز
جوابش شه انکه نزیبد بر	چنین داد پاسخ که حرف
بخواه آنچه باشد ترا مدعا	که یک حاجتت را نمایم روا
شه دین بگفت آنکه خواهم نخست	بدینم درآئی کمر بسته
شناسی که پیغمبر کردگار پدید	بتن جان بازوت زور آفرید
رسول خدا را کنی پیروی	بیابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن تیره دل در جواب	که این خود مبیناد بینم بخواب
دوم آنکه کین تو از بهر کیست	خصومت کسی را زما با تو نیست
اگر دارد از ما و لغیر درد	برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کسان چون کنی کارزار	تو برگرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر دل سیاه	که این آرزو نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب	دیگر حاجتت چیست از ما طلب
بپاسخ گذارنده ذوالفقار	بگفتا که ای سیر
دیگر آنکه شمشیر کین از نیام	بیرون آر در دشت بگذار کام
بکوییم با هم بپای ایسوار	ببینیم تا بخت باکیست یار
ببینیم تا مهر و کین و قضا	نوازد کرا خار سازد کرا
بخندید آن کبر گفت ای جوان	نبود از کسم در جهان این گمان
که از من کند آرزو جنگ و تیغ	من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی چون بود دوستی استوار	مرا با ابوطالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی	ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل بغرسانیم	بدان روز بزم تو شه
نخواهم شوی کشته بر دست من	تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از آن حرف شیر خدا	بگفتش که ای فرید نسبت مرا
کسی کو نباشد بدین آشنا	بود گر برادر ببرم سرش
ترا ای عدو خدای جهان	وگر قتل تو در دل آید گران
مرا بهتر از ملک روی زمین	که خونت بریزم در این دشت کین
برآشفت از حرف شه آن پلید	بزد دست شمشیر کین بر کشید
بگرداند بار از پشت سر سمند	فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
نخست از غضب کافر کینه کیش	زد آن تیغ را بر سر خویش
قلم کرد چون نی قلمهای او	ستون ... آمد برو
ببر آشفت چون تیر خورده گراز	ز کین کرد دست برید دراز
در آمد بکردار پیل دژم	که زنجیر بگسسته باشد ز هم
بسوی هژبر ژیان کرد روی	جنگ با ... [illegible]	به پیشش در آمد شه جنگجوی
دویدند از کین دل سوی هم	[illegible]	در صلح بستند بر روی هم
خدنگ ... از سهم آن جنگ رنگ	بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ
نخست آنکه روز برگشته بخت	برافراخت بازو چه شاخ درخت

سپر بر سر آورد

سپر بر سر آورد شیر خدا	قلم کرد شمشیر آن اژدها
بیفشرد چون کوه پا بر زمین	بخائید دندان بدندان کین
بزوری که بودش به بازوی دست	بینداخت بس تیغ را ... درست
سپر را دم تیغ بوجهل درید	عمامه ببرید و بر سر رسید
بجست او دم تیغ شیر خدا	چه شیر ژنده بگرداند پا
بزد دست بر قبضه ذوالفقار	بتنگ عدو رفت با گیر و دار
اجل کشته آن زور بازو چه دید	بدانست کش وقت رفتن رسید
پرید از سرش هوش دل از جای	ولی داشت خود را ز مردی بپای
ببیند آبیر شاهی که بر ...	بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چه بر فرق او تیغ شه پا نهاد	بدر رفت از زیر تیغش چه باد
چه سنمود رخ شاه را آرزو	بهم حمله کردند باز از دوسو
نماند از ما جای گفت و شنید	شدند از جیب دو دست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد	جهان فره از گرد ره میغ شد
تو گفتی که ابریست آن تیره گرد	که بارد از او آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ	هنوز آید از رزمگه بوی تیغ
در اندیشه سنگ کیا فتاده بود	در آن رزمگه دیده بگشاده بود
بسیر نبرد امام انام	پلنگ آمد از کوه شیر از کنام
پی عزم نظاره آن مصاف	بسی زد پر و بال عنقا بقاف
ز حیرت سراسیمه ماند آسمان	سر انگشت ماه ... در دهان
ره خاور از هول گم کرده مهر	زحل گشته لرزان بهفتم سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور	بدینگونه در شش جهت بود شور
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید	تن هر دو شد از نظر ناپدید
که از چشم خدام خیر البشر	نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی	بزاری برآورد دست دعا
ز دارنده گنبد هفت تو	همین خواست فیروزی شیر او
میان شه دین و آن تیره جنگ	چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیرها ریخت چون از دو دم	سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت قبا چاک چاک	سر و روی مردم پر از گرد و خاک
ز باریدن تیغ کین متصل	زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو ماهر در آن حرب و ضرب	ز هم رد نمودند هفتاد ضرب
چه شد دیر بر رنگ مردان کین	دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غضنفر وصی نبی	نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی دشمن بخشم	که شد ساخته کارش از زهر چشم
برافراخت پس دست خیبر گشا	پی سر بریدن بیفشرد پای
چه شه کرد شمشیر و بازو بلند	سر خصم بیتاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین	بینداخت شمشیر کین بر سرش
چه شیر خدا راند بر خصم تیغ	بسر کوفت شیطان دو دست دریغ
پرید از رخ کفر رنگ در هند	طپیدند بتخانها در فرنگ
در افتاد آتش ز پازند و زند	ز جا جست آتشکده چون سپند
فتادند در رو بتان حرم	قضا رفت صحن سرای عدم
که مهمان معبود درون ...	سرانجام از دولت شاه دشت
غضنفر بزد تیغ بر گردنش	در آورد از پا سر ...
دم تیغ برگردنش تا رسید	سر عمرو صد گام از تن پرید
چو غلطید بر خاک آن زنده پیل	بزد بوسه بر دست

جبرئیل

بروآفرین کرد یزدان پاک — ملک بر فلک گفت روحی فداک
چه بشنید آواز او مهتری — برآورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا — که کردید فیروز شیر خدا
بپیش ظفر بخش یزدان پاک — بمالید روی مبارک بخاک
پر از اشک چشم و پر از شکر لب — ستایش همی کرد در پیش رب
چنین گفت راوی که شیر خدا — در آورد چون آن شقی را زپا
بسوی رفیقان او کرد رو — که جا می نهد یک دهد زان سو

بجنگ آمدن ضرار و [illegible] نوفل در خندق [illegible] / [illegible] را [illegible] بر میدان [illegible]

ضراره هبیره ازان چار مرد — برانگیختند اسب بهر نبرد
نگه کرد کرار را چون ضرار — که بگذاشت با پشت ذوالفقار
عنان را به پیچید کرداند رو — که نتوان شدن با اجل روبرو
هبیره ولی اسب را رانده پیش — با تیغ شمشیر و بازوی خویش
در آمد برافراخته تیغ کین — سپر بر سر آورد ضرغام دین
دران داوری چشم آن بدنهاد — بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست که از وی نیابد امان — بدل گفت اکنون به پیچان عنان
بگفت این و کرداند تا که جلو — تنی در ره باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز قریش — ز جوشن کران و رشی و باز خویش
زره کنده افکند کند بلند — زد آن نامور سرکش ارجمند
زپی رفت با تیغ ضرغام دین — دلیران گریزان بر دشت کین
بخندق رسیدند از کرد راه — رساندند اسپان چو یک نگاه
دران وقت نوفل ز بالای زین — روان شد بسوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک — برآورد آهی ز دل دردناک
غضنفر همان گو از پی رسید — عجب فرسی افتاده در تله دید
بآهنگ آن صید چون شیر جست — ز بالا علم کرد شمشیر و دست
رسیدن همان گرزدن بد امان — بیک ضرب کردش دو نیم از میان
برفتند لکن سه تای دیگر — سلامت دران عرصه بودند سر
ز خندق برآمد لیر آن شیر من — سر دو نیم سرخ ز رشک [illegible]
وزانجا بیامد بمیدان کین — سر عمرو را بر گرفت از زمین
روانگشت نزد رسول خدا — شه اولیا سید اوصیا
ز ذوق سفر چهره یاقوت رنگ — چو کلک خونچکان سر گرفته بچنگ
سر عمرو و بر عد و خدا — نبی را بیفکند در پیش پای
بگفت این عدو آله و دو — پرستنده سنگ ناچیز بود
بنیروی آن سنگ بسته کمر — بیامد که بر ما بیابد ظفر
پرستار رب محمد منم — زدم بر امیدش بمیدان قدم
نمودند امداد بر دشت کین — جهان رب او و رب من اعینی
بلاشد احزاب کیرند پند — که من میسرایم سخن را بلند
نخواهد خدا خواری دین خویش — ندبی قدر صاحب آیین خویش
برآورد رسول خدا بشتر — چه جا عزیزش بر خود خواید نشاند
کو مکش در آغوش از بس وداد — میان دو ابروی او بوسه داد
بفرمود پیر با لب شکر بار — که این ضربت صاحب ذوالفقار
بود به ز اعمال امت تمام — از امروز تا روز حشر قیام
ببین اجر یک ضربتش را ببین — که انصاف باشد ترا بیش ازین
ببرو را نمودند تقبیل سر — ابابکر از راست از چپ عمر
چه انصاب چه اهل ملک تمام — گشودند لب بر درود سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا — زبان و لب و لهجه بر مرحبا
زمین گرچه امروز پر نور بود — ولی بیشتر بر فلک شور بود
سپه را — چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان — بوصف علی قدسیان بر زبان
نگارنده آسمان و زمین — نمودی بر او دمبدم آفرین
بفرد وس گسترده رضوان بساط — برافتاده حوران بر قصر از نشاط
بگنجید جبریل اندر به پوست — عجب شادیی دارد این فتح دوست
ملایک همه چهره افروخته — شیاطین سراپا همه سوخته
وزانسو بر تندان هر سه تن — گریزان و لرزان سوی انجمن

بنود الکاه

خبر شنیدن لشکر قریش فرار کردن

نبود آگه از لشکر کینه ور — که آن جنگجو را چه آمد بسر
چه بر خندق از خاک انبار بود — یاران رسیدند باین خبر
همه گوش داده ببانگ ظفر [illegible] — از آن سوی بدان سوی کم مینمود
برازید نزدیک سفیان شدند — بنزد سران بزرگان شدند
بگفتند گریان که شیر خدا — در آورد آن پیلتن را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر — حمیت ز دل رفت نخوت ز سر
بدیهای ناپاک اهل ضلال — فکند آنچنان خشیت ذوالجلال
که از هول کفتی جگرها سخت — همه کشته خون و ز دیده بریخت
ز کم کشتن یک نفر دشت کین — نمودند کم دست و پا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون — کجا سقف ماند چه غلطد ستون
بدلهای اعدا بغیر از گریز — نیاید دیگر هیچ راه ستیز
بنازم بر آن تیغ و بازوی دست — که یک ضرب او هفت لشکر شکست
روانند سپاهی بآن فر و شان — بر پیشانیتر از برگهای خزان
همه سرکشان سرته انداخته — نگون شد علمها افراخته
و سرها بدر رفته باد بروت — بلبها در افتاد قفل سکوت
چنان در طپش بود دلها ببر — که او را نه وکشت کوشش جگر
نشسته ز اندیشه اهل دین — بر بین جمله و ارون چه نقش نگین
بدین ترس این بیم حال تباه — سپهدار کردن کسان با سپاه
رهبوند یک چند قطعه طریق — رسیدند تا در مقام عقیق
ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود — در انجا دمی آنسپه بر غنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی — نمودند خود را ملامت بسی
که دیدید چه کاری نمودیم ما — که بر خواری خود فزودیم ما
فتادیم از عزت و اعتبار — که آمد بنا و ردا فراخت دست
که افتاد بر ما بد بیشان شکست — بچشم بد اندیش خود دین فرار
نمودند منزل در آن سرزمین — که آیند در معرض انتقام
مگر آهوی جسته افتد بدام — مجبور کرد خود سر زنشهای حق
همه کرده بر لب نواها چو نی — بگفتند ای سروران حرم
پناه امیران روم و عجم — کجا بودند موسائیان هم ز پی
معارک پر از داستان شما — زبیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ ریش از سنان شما — ز تیغ شما شیر صحرا نورد
وفا و حمیت شعار شما — هزیمت بود ننگ و عار شما
ز دست شما پشت افلاک خم — بپای شما سرکشان را قسم
کنون هم ز رفته است هیچ ای یلان — نجسته است ناوک هنوز از کمان
ندانیم این چشم زخم از چه بود — چو نیرنگی کرد چرخ کبود
زعم ما این غلط شد بحکم فلک — نبایست کردن ز خندق گذر
نبایست از قلعه آن مرد خام — ز دشمن دهل پشت لشکر تمام
ولی شد بحکم قضا این شکست — تلافی نرفته است از دست
کنون جمله یکروی یکجان شوید — ز نو بر سر عهد و پیمان شوید
بفردا کشد چون علم آفتاب — شما هم در آیید با در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو — بجنگ اندر آیید از چار سو
چه باشد بپشت شما این گروه — بفرض ار همه سنگ باشند و کوه
شما گر بمیدان فشارید پای — برارید بنیادشان از زپای

به بیدای مردم هوشمند — که چندند ایشان و ماییم چند
بریزیم کو سنگ در روز جنگ — بماند باشهر خود زیر سنگ
چه گفتند موسائیان این سخن — بجوشید از نو دل انجمن
ز خجلت دگر باره آن سرکشان — بجوردند سوگندهای گران
که از خون بدخواه فردا بجنگ — بشوئیم از روی خود نیل رنگ
نمائیم کاری که در روزگار — بماند ز ما تا ابد یادگار
اگر کار دشمن نگردد تمام — ز میدان کین بر نگردیم گام
هبل را سر و گردن و دست و پا — بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم — برافروختند از طرب چون بقم
بگفتند با خویشتن در زمان — کمک آید از بهر کار زیان
کشیدیم اما بلطف کلام — دگر باره این وحشیان را بدام
ولی غافل از خود بران ناگهان — دران دام افتند [illegible]
درین گفتگو روز روشن گذشت — هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید انجم دمید
پی جستن آن [illegible] — برافروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر — دران کوه تا وادی جر و بر
بهر سایهٔ سنگ وادی شتافت — دم صبح آخر بر کوه تافت
چه سر زد ز جیب فلک آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب

جنگ کردن روز دوم لشکر کفار [illegible]
[illegible] نیز از اهل اسلام و [illegible]

سراسیمه جستند از جا چه دیو — ز وحشت درون بیرون پر غریو
بشستند روها ز خون جگر — نشد نیل رنگ از رخ اما بدر
کمرها ببستند مردان کین — به پشت ستوران نهادند زین
بغرید کوس و بنالید نای — تو گفتی قیامت برآمد ز جا
روان گشت آن لشکر جنگجوی — سوی اهل اسلام با های و هو
لواها شد از نو برافراخته — دگر باره مردان سرافراخته
گرفتند بر پشت اسبان قرار — برآمد غریو از زمین بیشمار
صدای سم اسب از آن دامن دشت — هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
تو گفتی زمین اندرآمد فغان — ز سنگینی آن سپاه گران
باطراف خندق بگیرند جای — ببندند ره بر عدوی خدا
فشارند بر جای پای رسوخ — بتیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
ز جان و تن خصم تیره روان — برآرند دود و بریزند خون
بجنگ چه کوه آن یلان [illegible] — فشردند با دامن پر ز ننگ
که فوج بد اندیش ناگه رسید — ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار — چه کام و لب اژدها تنگ و تار
پس از هر دو سو بر گشادند چنگ — دلیران جنگ به تیر و بسنگ
چه شد گرم هنگامهٔ کارزار — ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا تیره گون شد چنان — که گفتی برون رفت خور ز آسمان
کما نگرد عقل مهندس چنین — که برخواست اندر آن دشت کین
مجلم قضا تیره ابر مطیر — که باران سنگست بر فرق [illegible]
پس کاملی متصل تیر و سنگ — چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمیافت کس آنقدر — که ناخن تواند رساند بسر
[illegible] بتائید دیان دین — بنیروی بازوی مردان دین
نمیکرد یاری بداندیش هم — که بیش آید از جای خود یک قدم

بد نیکوند از

بد ینگونه از هر دو سو بود [illegible] — ز [illegible] بر اهل دین تنگ بود
[illegible] بر دلاور سر و دست و پا — ز پیکان و از سنگ شد جا بجا
دران [illegible] — ز [illegible] بکمینه ور
بسعد معاذ دلاور رسید — ز ضرب تیر رگ اکحل او برید
برون جست از آن رگ چه فواره خون — و زان گشت روی زمین لاله گون
جدا حال را سعد زینگونه دید — برید از در زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان — چنین گفت کی کرده کار جهان
خوشا حال این بنده سعد سعید — که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند لیکن ای آله ودود — که نادیده انجام کار یهود
روم چشم پوشیده سوی مغاک — برم با خود این آرزو را بخاک
[illegible] — که بینم تبه حال موسائیان
چه آن مرد مومن دعا خواند — با یستاد خونش بحکم خدا
[illegible] — [illegible] شهادت رسید نیز
ز کفار یک مرد عثمان بنام — [illegible]
بد ینگونه از صبح دم تا عشا — نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر و [illegible] — قضا شد ز اصحاب سالار دین
چه وقت عشا شد هوا تیره گشت — وزان تیرگی دیده ها خیره گشت
سیاه اندرون آن باطل پرست — کشیدند آن دم ز پیکار دست
[illegible] خویش و [illegible] — زنا کامی آن دادیر گداز
رسول خدا نیز با اهل دین — بیامد به جا نصرت قرین
زبان [illegible] تاسف و [illegible] — [illegible] ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری اذان — رسول خدا با همه پیروان
نماز ادا [illegible] قضا [illegible] — پس سپاس خدا کرد آن
نشستند اصحاب بر گرد او — و با لشکر آن روز در گفتگو

[illegible] الله

چنین گفت راوی که [illegible] — چه شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن [illegible] — نظر کرد دیدش که از انبیا
نعیم ابن مسعود غطفان نژاد — درآمد ز در کرد بر وی سلام
چه دیدش پیمبر تعجب نمود — سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آن مرد با بخت — که ای ناصر اختر [illegible]
یقین شد که بر من توئی [illegible] — رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو [illegible] — که بر آستان [illegible]
چه بشنید از او این سخن [illegible] — بدل گفت شکر جهان آفرین
و زان پس براو عرض اسلام کرد — مسلمان شد از صدق آن شیر مرد
چنین گفت الله بالا دین — که ای [illegible]
کسی زان جهودان برگشته روز — ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بایشان کمان — چه فرمائی اکنون تو در حق شان
چنین گفت با وی رسول خدا — که گر میتوانی تو این کار را
پریشان کنی جمع ایشان ز هم — بتائید یزدان بیرون نه قدم
که گفته آن خردمند بسیار هوش — که از جا ایشان برآرم خروش
ولی گر تو رخصت دهی [illegible] — که گویم بقوم آنچه [illegible]
نبی گفت رو آنچه دانی نکو — که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت — [illegible] شتافت

روانشد بفرمان کمر بسته چست بیامد بنزد یهودان نخست چو کعبه اسلام دید از جلو [illegible]
وزان پس بپرسید کی محتشم ازین آمدن کن چه کردی کرم ولیکن بفرما چه باشد سبب قدم رنجه کردی بدینجا [illegible]
چنین گفت آنمرد با اعتقاد که من کرده‌ام چه دارم ز عطفان نژاد نباشد روا نزد اهل خرد که با غیر گوید بد قوم خود
ولی دوستم انقدر با شما که بیگانگی را نماندست جا ازان روکنم راز را آشکار که دانم بد ایشان ز انجام کار
بدانید کامروز در وقت جنگ دل قوم کردید بسیار تنگ که ناکام کردید شان از نبرد نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون جمله بودند یکجا بهم بسی حرف گفتند از بیش و کم بر این رای آخر مصمم شدند که با خصم یک جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر پیش بردند کار وگرنه بگیرند راه دیار شنیدم چه این حرف ازان نابکار دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان نشکستید عهد بجنگ محمد نمودید جهد کنون چون نکردید حاصل مراد نیارند هیچ آن سخنها بیاد
که بودیم ما این بلا از نژاد نمودند پیمان خود را بباد کنون ما چه گیریم راه وطن چه آید ز اعدا برین انجمن
چه دیدم که این مردم پر فریب ندارند هیچ از مروت نصیب [illegible] نمایم رهت [illegible] ناموس
تو [illegible] که بر قوم بزدیان پر است بلا جنگ هم کس نیارد شکست چو ناکام کردند فوج از جنگ بگیرند راه حرم بی درنگ
[illegible] که یکو [illegible] نشکستید با ما درین عهد خویش نگردید مقصر درین جهد خویش
ره خود گرفتید [illegible] بمانید تنها شما بی کسان دیگر هم بدانید این را یقین که چون نامداران بطحی زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام محمد کشد از شما انتقام شما را درین وقت تدبیر [illegible] که [illegible]
چه بشنید از و کعب این گفتگو بدریای [illegible] تو گفتی که از خواب بیدار شد برآمد ز مستی و هوشیار شد
بدو گفت ای تاج فرق وفا رساندی تو شرط صداقت بجا مرا [illegible] از خواب [illegible] گشودی ز نو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرما که تدبیر چیست که اینده ما را عقل بر جا نیست نعیم آنزمان گفت با وی نهان که تدبیر اینست [illegible]
که این بار سفیان بیا لار ما فرستد چه پیغام نزد شما که فردا برائید بهر مصاف بگوئید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما نه بر خواهش خود [illegible] کنون گر شما نا رسیده بکام گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما که باشد درآن یاور و یار ما همان به که باز مهتران تجار گرای تنی چند کردن قرار
گذارید اول گرو نزد ما که گیرید راه حرم چون شما دل ما قوی باشد و استوار که جوید محمد اگر کارزار
شما هم پی پاس آن [illegible] نمایید مارا مدد بیگمان باین شرط مارا بخوانید جنگ نداریم در جنگ عذری درنگ

بیارند هراز

بیارند تیغ [illegible] نمایند جنگ [illegible] همراه این قبائل [illegible] نیاید ز ما کار زار [illegible] ازین بیش خود را نشایند خوار
چه پاسخ چنین از شما بشنوند سخن را [illegible] باور کنند شود گر پذیرفته این آرزو گرو را فرستید بی گفتگو
شما هم [illegible] شرط و وفا را بجا دگر از شما عذر خواهند خواست سخن رشته دانید تا [illegible]
کذارند [illegible] نظر [illegible] که دانید کار اهل دیبا شما نباید بکار از زمان بهر ما
[illegible] کعب [illegible] بگفتش تو هم [illegible] بر این خانه آتش [illegible]
زند [illegible] کار آگه شدم زهی [illegible] برآه آمدم کنون گر [illegible] سفیان [illegible] بدانم [illegible] جواب
ازانجا [illegible] که [illegible] زکار یهودان دلش جمع شد [illegible] سوی یاران
بیرون آمد از پیش کعب آنزمان بشد سوی خرگاه سفیان روان

نعیم نزد ابو سفیان رفتن و او را ره زدن

چنین گفت راوی که آن نامور درآمد به سفیان دون را ز در
بدیدش که بنشسته با چند تن بخلوتگه [illegible] انجمن [illegible] جمله با یکدیگر که یابند چون بر پیمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام بدو گفت سفیان بلطف کلام که بنشین [illegible] مرحبا [illegible] بگو چه خبر داری ای [illegible]
بپاسخ چنین گفت کی هوشمند که ای نامور مهتر ارجمند خبرهای خوش دارم از اهل کار که گویم در آن رازها آشکار
سخن رشته کار آید بدست هویدا شود آنچه در پرده هست چه بشنید سفیان ازو این سخن بگفتش بیا بسته جان من
برانداز این پرده از روی راز سر رشته بر ما پدیدار ساز چنین گفت با او نعیم آنزمان که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن که هستند حاضر درین انجمن دیگر کس بداند اگر راز را که گر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود از نهان که مشکل شود باز اصلاح آن بدو گفت سفیان که ای نامدار ز ضبط من آگه نه تو مگر
کر احدی [illegible] حاضر است برد یک سخن [illegible] تو [illegible] هر چه زود بگو انچه داری [illegible]
نعیم آنزمان گفت با وی چنان که باد از هبل بر تو صد آفرین [illegible] دل [illegible]
ازان نقض پیمان پشیمان شدند دیگر باره جویای پیمان شدند نمودند نزد محمد پیام که ابلیس افکنده ما را بدام
گذشتیم از راه و رسم ادب شکستیم عهد ترا بی سبب [illegible] ولی [illegible]
ببخشی تو ما را اگر این خطا بدینگونه آید تلافی ز ما که این بار چون [illegible] بخواهند ما را [illegible]
بگوئیم با تیغ بر ایشان چنین که ای نامداران بطحی زمین بگفتت شما ما شکستیم عهد بجنگ محمد نمودیم جهد
اگر چه دل ما یکی با شماست ولی گر [illegible] که هستیم آخر ز هم [illegible] شما [illegible] ما [illegible]

کند گو چنین بازی روزگار   که ناکام کردیم از کارزار   گذارید رو سوی بطحی شما   که باشد درین نوبت احوال ما
برد با شما همعنانی محال   که املاک اینجاست و مال و عیال   نماند دیگر روی وطن   محمد بیاید بکین خواستن
نداریم لکن گریزی ازین   میسر شود آن هم اما چنین   که باشند ز اعیان این انجمن   برسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ   رسد از شما هم مدد بی درنگ   باین حیله گیریم راه نجات   برسم گرو چند کردن فراز
جوانان ره کعبه گیرند بیش   فرستیم بیست گروهی ز خویش   با نهانی انچه داری روا   ولی بگذری از سر خون ما
نموده محمد همین را قبول   من اینجای بودم که آمد رسول   یهودان نکردند از من نهان   که دانند از خود مرا مهربان
شما را نمودم من آگه ز راز   که باشید ازین قوم بر احتراز   براو کرده سفیان اظهار آفرین   که باشد هوا خواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار   مرا ساختی آگه از سر کار   وگرنه یهودان تدبیر جو   بحیله ز ما برده بودند گوی
چه دید این نعیم انچنان شادکام   بدانست کان تیر آمد بدام   دلش گشت خورسند و خرم روان   بسفیان چنین گفت [illegible]
که ای نامور مهتر سرفراز   ترا کردم آگاه از راز   کنون نزد سالار خود میروم   که شرط رفاقت بجا آورم
بگویم باو نیز این داستان   سر او برآرم ز خواب گران   براعزاز شد از لطف سفیان   براو آفرین کرد و رخصت نمود
شد آنگه بسوی عتیبه روان   که او بود سالار غطفانیان   چو آمد بنزدیک او راز گفت   همان گفتها را باو باز گفت
نموده چنان از سخن بیمناک   که او نیز گردید اندیشناک   کنون شمه هم ز نام سنان   ز گفتار سفیان موسنا سیان
چه سفیان شنید این سخن از نعیم   فتادش بدل خوف و خوار عظیم

فرستادن نزد کعب اسد قاصد ابو سفیان
دربارهٔ جنگ کردن با آن [illegible]

ز اندوه و غم طاقتش گشت طاق   که بد رفتن و ماندنش هردو شاق
نکرد انتظار تا شود شب تمام   فرستاد نزد یهودان پیام   که از بس که بودید اینجا درنگ   دل آمد بجان خلق گردید تنگ
دیگر تاب و طاقت ز قحط و غلا   نمانده است در چارپایان ما   نمانده ازین بیش مقدور ما   [illegible] باز گشتن رواست
ازان رو چنین در دل آوریم   که فردا بجنگ محمد رویم   درآییم در عرصه کارزار   بکوبیم [illegible] مردوار
نداریم دست از قتال و جدال   نیابیم تا کام خود را ز حال   وزان پس بفیروزی و آبرو   ازینجا سوی [illegible] رو
شما نیز باید مهیا شوید   که فردا بامید خود میرسید   فرستاده شد نزد کعب یهود   بگفت انچه سفیان باو گفته بود
چه پیغام بشنید کعب لئیم   یقین گشت ان گفتهای نعیم   گره بر جبین فرستاده گفت   که جان شما با خرد نیست جفت
ندانی بود روز شنبه صباح   بشنبه نبوئیم هرگز صلاح   بجز طاعت داور دادگر   نگیریم بر گرد کار دیگر
ولی غیر شنبه

ولی غیر شنبه دیگر بعد ازین   ببندیم انکه کمر بهر کین   که باشد از سرکشان شما   برسم گرو چند تن نزد ما
کز اینجا شما را دل آید بتنگ   نگنجد دل تنگ بر دشت جنگ   شما را یک جنگ دیگر هوا   ولی در نظر انچه داریم ما
عجب گر بهفتاد جنگ دیگر   بیابد کسی بر محمد ظفر   چه ناکام گردید از کارزار   شما پیش گیرید راه فرار
محمد بیاید به پیکار ما   که باشد در آن داوری یار ما   شما هم نگیرید از ما خبر   نباشد گرو در گرو ما اگر
فرستاده
دیگر آنکه ان رهن باشد بجنگ   خود آیند تا جان اینجا بجنگ   غرض تا نگیریم رهن از شما   نیاید نبرد محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت   همانندم بنزد سپهبد شتافت   بگفت انچه کعب اسد گفته بود   چه بشنید سفیان پیام یهود
همه را دانست گفت نعیم   دلش در گرفت از غضب چون جحیم   بسوی فرستاده آورد روی   بگفتش برو با یهودان بگو
ضرورت اگر نقد هوش مردرا   که دوزد باندازهٔ تن قبا   چه دامن ز دستور شد بیشتر   بپیچد بپایش درآید بسر
شما را نمی زیبد این گفتگو   که از ما گرو کار کنید آرزو   چه جای بزرگان والا تبار   که گردان شترهای بطحا دیار
نخواهید بهر گرو یکدو مو   نیابید از ما بصد جستجو   شما را اگر نیست دل بر ستیز   مجوئید بیهوده راه گریز
بیائید فردا کمر بسته تنگ   که دوزیم در دشت کین رنگ جنگ   وگر گشته دلسیر از جنگ کین   بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیر تر   که هم در نبردیم هم در سفر   ره کشور خویش گیریم باز   نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد   به بندید با اهل اسلام عهد   درین باره باوید زنیکونه پاس   کما شید این ز بیم هراس
فرستاده آمد بنزد یهود   رسانید پیغام گفت و شنود   بر آشفت کعب اسد بیشتر   بجوشید شر از غصه خون جگر
شده گفتگو بیشتر باورش   بگردید گفتی زمین بر سرش   درآمد باشوب چون آن خمار   که در زیر افتش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب   که ای پیشوای تو ننگ عرب   برو نزد آن ناکس قلتبان   که مردی او بود بر من عیان
بدانستن شد ز من این خطا   که کردم تصور ز مردان ترا   ولی حیی اخطب مرا راه زد   که سوگند تو نیز را حس زند
چه شیطان بتزویر و حیله فزود   بمن خیره را کز خدائی عنود   وگرنه غیان از شما بود نور   که خواهید دادن بناکاه لوز
نیاید بنزد ستیز از شما   که خیزد بیک قوه گرد از شما   گر ختم شما را ز ما شرم نیست   ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف ثبات   کجا رفت سوگند لات و مناة   که تا از محمد نگیرید کین   ز نیت فرس بر نتابید زین
عنان را بپیچید از رزمگاه   بود زنده یکتن اگر زین سپاه   نشد کشته اکنون سه تن بیشتر   چه روی داد ازین لشکر نامور

کزین پس ز نیکونه جستم شما ز نوف ثمر و آخشم شما گرفتم همین پیشه بد در کلا بااین عزم و همت بریدید

کن ایزد پرستان کشید انتقام دیگر بر شما او بود حرام چگوید دیگرتان یکی بیشتر وگرهم بگوید کند کی اثر

همین اکنون سخن والسلام که بهر ما بیکرد بر بندایم تا فرستاده چون گوش کرد این کلام لبش بر زد سفیان دادش پیام

بدانست سفیان ازین گفتگو که مو سلمانان زین کشته رو بد وگشت ثابت کلام نعیم شدش دل پراندیشه جان پر ز بیم

زاندوه غم طاقتش گشت طاق دعا کرد آن رسول خدا بدرگاه خدا که بد رفتن و ماندنش هر دو شاق

از آن سوی رسول خدای جهان الحمد مستجاب شد آن دعا بدرگاه بر آورد بر دو دست بر آسمان

احدیة

همیخواست از پروردگار ظفر بر پرستندگان صنم بدستش سرانگشت مفتاح بود از آن در برو اجابت گشود

بماند بحکم خدای جهان ز لشکر که بتر دل مشرکان بجیجان بر آمد یکی تند باد خنک صرصر عاد میداد یاد

خنک بود سرد و چو شمشیر تیز بهر روکه خود بدی شکن ز سرماییان خشک شد دستها که بستن نیارست بند قبا

ز بر لرزه هردم بدل میفزود همیکرد پوشش بکس هیچ سود دل از لرزه گردید در سینه آب همه تن چه سیماب در اضطراب

چنین سرد شد تند باد آنچنان که کفتی بود کوه را تاب شان ز روی زمین خیمه‌ها را بکند بفرق سر سرفرازان فکند

بغلطاند از دیگدان دیگها بیفکند در خیمه‌ها ریگها بجز آتش لشکر بکرداد کوش که میکشت ازان با آتش خموش

ملایک در آن باد بودند نیز نهان از نظرهای اهل ستیز بران سخت دل کافران ز هر سو همی فکندند سنگ

کمان مینمودند اعدا که آن آن سنگ را میزنند تیرها یکی سرکشیدی برون سپر یکی زیر پالان خزیدی چو خر

همه دشت پرشور و آشوب بود هوا تیره از سنگ پرکوب بود همه خورد آن خیمه بارها بزرگان فتاده بحال تباه

بجود جمله با یکدیگر خورد و بزرگ بر آگنده چون گله از بیم گرگ سپاه سپهدار زهم بی‌خبر تو گفتی قیامت عیان شد مگر

سه روز و سه شب اینچنین بود حال بر آمد دمار از سپاه ضلال ز تندی باد و نفاق یهود دگر از توقف ندیدند سود

بنا کام دادند با هم قرار که آرند رو سوی بطحا دیار چه جام ... آمد رسول خدا نوید اجابت شنید از دعا

بشب نیمه رفته بد بیشتر چو شد دعا رسول خدا رحمت خدا را در میان دگر کس رحبر اور دن فر نعمت کنند که از خلوه خویش خیرالبشر

باصحاب زینگونه آواز داد که ای حق پرستان پاک اعتقاد

خبر هرکه امشب بمن از ثنا رساند ز احوال آن اشقیا بفردای محشر بود رستگار بجنت رفیقم کند کردگار

شنیدند آن مومنان

شنیدند آن مومنان این ندا که بود بند برگرد و دولت سرا بپاسخ نجنبید کس از بنا که از جوع و سرما بلب بود جان

نهد سر بزانو و رو زیر جا نفس برکشیده بلب تا بناف دوبار دیگر کرد او این ندا بپاسخ ز کس بر نیامد صدا

ز امجاب آنکه خیرالانام خذیفه طلب کرد تنها بنام خذیفه بیارست خود را نهفت ز بار زمان جست لبیک گفت

بیامد بنزدیک او بی‌محابا از آن روکه چون زیر و ادنی جواب نمیکفت بااو بلطف و کرم که اول ندادی چرا پاسخم

ببوزش بیار آر دلیلستان جواب که از جوع سرما نماندست تاب رسول خدا چون شنیدا بیان بر خویشتن خواندش بسم کنان

بر آورد دست و بکفت ای کریم نگهدار او را بلطف عمیم ز خلف امام و یمین و یسار ببر با سلامت بیار

ولیکن مکو ... هیچ کس بر و بین و بیا باز پس به بین بر قرار بر قرار خبر آنچه تحقیق باشد بیار

خذیفه بجکنش زمین بوسه داد کمان برگرفت و بره پا نهاد چنان گرم شد زان دعا که نبد ... دارد بحمام جا

بیامد به نزد اهل عنا نهان پر پناه درخت ایستاد نظر کرد بر حالت مشرکان بدید آنکه دوکس نه بنشسته جاه

بر آورده آن باد از ... مهیا شده جمله بهر فرار بر فتن شتابان بکردار مست همه کرده بر بستن بار دست

ولی انجمن دست پا کرده کم که نشناختند از عنان پای دم سپهدار خود از همه بیشتر بیامد که گردد سوار شتر

ز زانوی پاره نکشود بند نشست از برش مضطرب همچو ... چنین گفت اندم با و عکرمه که تو چون نشانی ما چون رمه

بنه زینهار از تو کس باد رکاب گذاری بااین سرعت و اضطراب بگیری سبب از رفیقان خویش بر آری تو تنها همی جان خویش

نشینی با شتر ندانی که مست که بار زانوش پا بسته است سپهدار بودند بی نام نیز سپهداری از برای آرام نیز

سپهدار باید ز خود بیشتر بود در غم لشکری چون پدر چه بشنید سر لشکر بد کنش ز نیرای بوجهل آن سرزنش

خجل گشته آمد ز اشتر فرود هم از دست خود زانوی او گشود بفرمود بهر منادی کنند که مردان سوار ستوران شوند

بگیرید راه حرم را به تفت که گشتیم نادم ز کردار زشت همانم سپاه شقاوت گذا به پشت ستوران کی رفتند جا

ز هم منفعل جمله بس بی‌شمار نمودند رو سوی بطحا دیار برفتن گرفتند زان سان شتاب که از کوه پایین رود سیل آب

بیکدم شد اندشت خالی چنان که کفتی نگردید آدم در آن برفتند نالان در آن تیره شب دل از خم لبالب ز افسوس لب

ز حسرت بپای هوس خارها ز خجلت بد و شرم زتیغم بارها خذیفه همانجای ایستاده بود بر آنحال شکر خدا مینمود

چه رفتند آن مشرکان شقی خذیفه بیامد بنزد نبی در آن بزم حبیب آن دود نماز تهجد ادا مینمود

چو شد این دو رکعت نماز تمام ادا کرد بعد از تشهد سلام بسوی حذیفه نگه کرد دید که میلرزد از فرط سرما چو بید

کسائی بد و بس همایون بود بسوی حذیفه اشارت نمود که خود را در آور بزیر کسا بیاساید از رنج برد هوا

بزیر کسا او درآورد سر بخوابید با سید خیر البشر چو فارغ شد از بندگی انجناب بدید آنکه خفته حذیفه بخواب

بگفتش که برخیز ای خواب کن بگو تا چه دیدی و آور سخن حذیفه ز جا با لب پر نوید بجست و بر حضرت رسانید آنچه دید

چو بشنید رفتند اعدای دین بمالید رخ پیش جان آفرین بشکر خدا تا زمانی دراز چنان داشت بر خاک روی نیاز

پس آن مژده شد شهره در خاص و عام شنیدند اصحاب ملت تمام برفتند نزد رسول خدا لبالب ز ذوق طرب سینها

زبانها گشودند بر تهنیت که رفتند اعدا بان ناحیت بایشان بفرمود خیر البشر که بادا شما را نوید دگر

کزین پس نیایند اعدای دین بشهر شما از پی جنگ و کین بتوفیق تأیید رب مجید شما بر سر شهر ایشان روید

نمایید فتح حرم عنقریب شود این سعادت شما را نصیب شنیدند چون این نوید از نبی دو بالا شد اصحاب را خرمی

بدان رای پس جمله یکدل شدند که گردد چو خورشید تابان بلند بفیروزی فتح سالار دین نشینند با اقبال بر تخت زین

ز پس رو کنند سوی بیت سرا که تا دشمنان را شود چشم وا ببینند فیروزی شاه دین شوند آگه از خواری مشرکین

خبر شنیدن یهودان قریظه از احوال جان

رو در [illegible] محکم نمودن قلعه

بحال یهودان کنون گوش دار که چون میبردشان اجل سوی دار

چو آن رفتن تیره دل مشرکان خبردار گشتند موسائیان

چنان خشک ماندند ازان آگهی که گفتی بقالب شدند تهی بلب رفت باد از غرور دماغ وزان گشت خاموششان چراغ

چو مجمر بجوشید دود از دماغ ولی خام ماند آرزوها تمام هوا جسته از سر دل از غم کباب یکی موج خیزد جهد چون حباب

نفسها گسست کوهها شکست نه رفتار پای ماند و نی کار دست بصد حیله خود را درون حصار کشیدند چون روبه نزار

بشد حی اخطب بناچار یار در آمد بهمراهشان در حصار که سوگند خوردند بد عهد و میان بیارست ازان روی کردن گران

برفتند با هم درون حصار زخون جگر دیده ها اشکبار سر خویش را کرده در کوه نکوه شده در تنش خشک در جان خون

پشیمان ز کار خود منفعل بحیرت فرو رفته چون خر بگل سوی حی اخطب تهور ستیز لب کرد آواز نکهای تیز

ازان پس ز درد دل سوز جان بگفتش که ای دشمن خانمان تو این آتش تیز افروختی که تا بیخ و بنیاد ما سوختی

من گفتمت بر قول تیز اعتماد که سود بر او تکیه کردن بباد مخور از سخنهای ایشان فریب که هستند بی از وفا بی نصیب

همین بس که خود را فکندی بچاه دیگر روز رخشنده بر ما سیاه تو نشنیدی از بهر گفتار من در ابرام افزودی ای اهرمن

تمادی دغا ابتقدر

تمادی دغا اتفقن با حق که ما را باین حال انداختی کنون دیده کورید روشن ترا که دیدی باین تیره روزی مرا

زخجلت سر حی اخطب بپیش زبان زیر لب پر ز نفرین خویش بد ایشان تمام اهل الحجی نشستند در ماتم خویشتن

همه مستعد هلاکت شده بفرزند و زن در وداع آمده فتاده عجب شیونی در جهان زن و مرد و کودک همه سوکوار

وز آن سو رسول خدا با سپاه بفیروزی فتح در جایگاه روانشد مؤید بتایید حق وزان غم دل دشمنان گشته شق

نشسته ازین بارهٔ راه جو زبانها پر از بارک الله گو به بینش اندر تن صحب نقار دیگر پس دلان از یمین و یسار

برفتند نشان را سر افراخته علمهای نصرت بر افراخته به بیت الشرف چون رسید آفتاب بدولت بکرد آنکه پا از رکاب

مرخص نمود آنکه اصحاب را خود آمد بایوان خیر النسا چه خاتون جنت بدیدار باب قدم کرده از سر بپا پیش دوید

بهر کام گردی ز ذوق طرب یکی سجده شکر در پیش رب چو آمد بنزدیک خیر البشر برای قدم بوس خم کرد سر

ز شفقت گرفتش پیر انجناب بچشمش ز رقت بگردید آب بیامد بایوان آن ارجمند که تا باز کرد و زره را بکند

پس از گرد راه شست رو شاه دین زبان پر ز شکر جهان آفرین همانم بفرمان رب جلیل بیامد بنام فلک جبرئیل

ذکر غزوه یهود قریظه کشتن مردان بنی

[illegible]

بگفتا ای حبیب خدای جهان هنوز از پی رزم کروبیان

بکف تیغ دارند جوشن ببر نیفشاند کس گرد از بال و پر

تو چون درع کندی کنون ای حسام که باید کشید از یهود انتقام جبین بهشت حکم جهان آفرین که بندی همی دم کمر بهر کین

نشینی به پشت فرس بیدرنگ دهی باز رایت علی را بجنگ سپه را بود بر نشانی تمام نمائی بتاکیدشان اهتمام

که شیران مردان میدان دین گذارند انجا نماز پسین کنی رو بسوی حصار یهود بر آری ز جان بداندیش دود

ز روح الامین سید المرسلین چو بشنید حکم جهان آفرین بفرمود تا بیش آمد بلال باواز سالار عالم مثال

که در اهل ملت منادی کنند ز فرمان داور خبرشان دهند بگویید که بندند مردان میان باهنگ ناورد موسائیان

بباشند در فکر ترتیب صبح روند از پی هم بکوی وداع شود هر کرا زین سپس مرکب سوار کند روی او خانه سوی حصار

ولیکن بصاحب لوا چون رسد شود همره او از ره ... دیگر آنکه زانسان بسرعت روند کنا بجا نماز پسین را کنند

روانشد بحکم متاعش بلال که خواند بیلان بهر قتال طلب کرد پس سید المرسلین علی را بحکم جهان آفرین

لوا را با او داد گفت از وداد که جا از بیشه یاستی یاد بتائید پروردگار قدیر برو تا حصار یهودان دلیر

بره هرکرا بیخل از اهل دین   ببر جمره خویش برو دشت کین   برو باد لیران بفضل خدا   که من نیز میایم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود   هر آنکس که خاص از اصحاب بود   زمین را به بوسید شیر خدا   روان شد بفرمان او با لوا
دیگر سوا اصحاب ملت تمام   کمر را ببستند بر انتقام   کر فتند بر پشت اسبان قرار   نمودند رو جانب آن حصار
بفرمودهٔ سید انبیا   برون شد چو بیل صاحب لوا   رسیدی باو هرکه از بیروان   شدی سایه کرد از نوازی روان
بد بینکوند ضرغام دین با سپاه   همی رفت تا زان باو روکاه   وز انسو بوسائیان شد خبر   که آمد درخت خصومت ببر
محمد برارایت لشکر بجنگ   علم باز داده علی را بجنگ   فرستاده با لشکر بیشتر   رسید خود هم از پی و ماد دیگر
بگوش یهودان چه خورد این خبر   ز بیم خوف بکست بند کمر   ز سر کین پرید و زدل رفت خشم   کره بر لب افتاد حیرت بچشم
زتن توش رفت و برخ رنگ شد   زبان لال و شل دست و پا لنگ شد   به بستند ناچار در بر حصار   بچشم یقین دید مرگ آشکار
سراسیمه گردیده گمرشتها   بهر سو روان همچو دیوانها   یکی در سرانجام برخاستن و جنگ   یکی در شتاب و یکی در درنگ
یحیی ابن اخطب یکی در نزاع   یکی در وصیت یکی در وداع   یکی خفته از بیم در جامه خواب   یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر برد اهل دین دوخته   دل و سینه از هول اندوخته   که برخواست ناگه یکی تیره گرد   گران گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچا چه دود   که آتش بر آرد و جان یهود   چه از باد شد دامن گرد چاک   برون آمد از گرد آن نور پاک
نگه کرد از دیده که دید باز   که رایت بکف آن هژبر زیاد   بر آمد چو خورشید از آن غبار   بر آورد فریاد بی اختیار
که اینک بمولا رسید با لوا   دیر آوندهٔ عمرو جنگی زپا   چو کرد این ندا دیده بان یهود   سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکند او با علی عمرو را   بکوبید علی مرتضی او مرا   علی کرد راز نهان آشکار   علی ساخت بنیاد دین استوار
علی لیت کرد نور ازان شکست   علی بازوی سرکشان را ببست   علی کرد بازوهٔ مشرکان   کند انچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوش ولی خدا   ز گوینده غیب بیشان ندا   بشکر عنایات جان آفرین   زبان گشت هر موی ضرغام دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال   که کردی مبین فتح کفر ضلال   ببر آمد و مان تا بپای حصار   بیلان هر هنر از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین   که بنشست یکذرع آن بر زمین   با ایستاد بس خود بپای علم   دیگر بردلان نیز با او بهم

رسیدن لشکر الاسلام برِ در حصن جنگ زدن

نگردیدند اقدام بر کار زار   بنی ایستادند در انتظار
وزین سو بیا راست خیر بشر   بایکدیگر   زمین بر تن پاک و مغفر بسر

برون آمده کرد تیغ استوار   که گردد روان رود از چشم   سر چون مه بدر برد و تن   چه سماک رامح سنانی بدن
گرفت و بر آمد بدولت سرای   ظفر دست و ببوسید پای   در آورد پای ظفر در رکاب   در آمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بسوی حصار یهود   ز اصحاب هر کس که پس مانده بود   شد آنکه بسر در رکابش روان   همی رفت بالطف حق همعنان
بتائید امداد پروردگار   چه آمد بنزدیکی آن حصار   شه اولیا امد بیش پیشتر باز   ببوسید پا شیر نر روی نیاز
شده در رکابش دوباره روان   زبان بر زگفتار مو شکافان   بد بینکوند با یکدیگر در سخن   برفتند آنجا که بود انجمن
شد دین بپای علم چون رسید   بدولت عنان تکاور کشید   بفرمود که از هر طرف بردلان   بگیرند آن قلعه را در میان
بتیر فلکی برکشایند جنگ   بوسائیان کار گیرند تنگ   دلیران بجنگش بیرون تاختند   ز هر سو در جنگ انداختند
اسید دلاور بقلب سپاه   بر انگیخت مرکب چو بیک نگاه   کشید از میان بارهٔ کی راعنان   چه آمد بدروازه در زمان
فرود آمد از اسب آنکه چو باد   علم کرد شمشیر و بر در ستاد   بر آورد فریاد گفت ای یهود   کنون انچه کشتید باید درود
چرا ای پلیدان درون حصار   خزیدید مانند روبه بغار   یهودان به آواز آن نامور   شنیدند گفتند از پشت در
که ای در وفا و حمیت وحید   نبود از تو هرگز بد آئی امید   که ما را نمائی بد بینکونه یاد   کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری دهیست   نه هنگام این داغ بر دل نهیست   چنان داد پاسخ بدیشان اسید   که یاری مدارید از من امید
که از عهد اسلام یاری نماند   میان من و شما دوستاری نماند   وگر از ازلی داشتم اتحاد   زعهد نبی بود بر باد داد
شما پاس عهد ابنجعی داشتید   که یکموره صلح نگذاشتید   زگفتار سفیانان اضطراب   زباکفش کندید نادیده آب
رسول خدا باز با وصف آن   کرم بر شما کرد ای ناکسان   براه نصیحت شما را به پیش   فرستاد چندی ز اصحاب خویش
نکردید شرم از رسولان او   بگفتید آن هرزه ها روبرو   دیگر چشم دارید احسان ما   که چون دل سیه باد روی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت   شنیدند او و این سخنهای سخت   ندیدند در پوزش عذر سود   که تقصیر از عفو بگذشته بود
نگفتند دیگر سخن با اسید   بریدند از زنده گانی امید   برفتند با دیدهٔ خونچکان   بر از لعن حی ابن اخطب زبان
سر افکنده در پیش از آن بی حیا   بنفرین سفیان زبان کرده وا   چه از ناخن جهد نگشود کار   نهادند دل باز بر کار زار
ز بالای دیر بر کشادند جنگ   فکندند برا هل دین تیر و سنگ   دلیران دین هم بپای حصار   گرفته کمانها بکف استوار

[illegible] نشستند   یهودان سراسیمه کشتند   نماندا شیفته از اجهان اسلام   [illegible] سر

چنان بود از هر دو سو جنگ بود   جهان تاریک شد آسمان کبود   رسول مؤید حبیب اکبر   سوی خیمه کرد از رزمگاه

پس از هر دو جانب خدنگ افکنان   بجستند از دو سو تیر و کمان   ولی دامن کینه نکذاشتی   ز هر دو طرف پاس هم داشتی

ندیدند زده خیمه مردان کار   بکرد خندق بکرد حصار   کرفته کمان نموده کمین   خبردار بودند اعداء دین

دران بند هر کنکر بود نظار   یهودی نبسان سکی پاسبان   رسانندی صدای بان ابابن   که بیدار دانند شان اهل دین

بدین کونه بودن تا افتاب   برانکنده از چهره خود نقاب   دیکر باره از هر سو پر دلان   کرفتند در دست تیر و کمان

ز کینه از نو نمودند و باز   بجنک از دو جانب فزودند ناز   بدین کونه تا چند که بود حال   نشیب پاس در روز جنک و جدال

ولی در یهودان بر کشته بخت   شدی دمبدم کار دشوار و سخت   ز بیم دلیران دین روز و شب   تن و جان شان بود در تاب و تب

چه بیشتر از سه هفته بدینسان کذشت   تعیش بران ناکسان تنک کشت   دلیران دین از بس کد و کار   رساندند خود را قریب حصار

چو دیدند آنحال موسائیان   بکندند یکبار دل را ز جان   بتقدیر پرورده کار مجید   جان رعب آمد بدلها پدید

که پای جلادت نماند استوار   غرور آخر آرد مذلت ببار   ندیدندان تیره دل کمرهان   علاجی بجز کید و مکر از زمان

ولی غافل از انکه از عمر و زید   خدای نبی بر نتابند کید   بکفتند با هم که باید کنون   برای رهی مجزو فریب فنون

بر آریم خود را ازین تنکنای   بملک دیکر کم سازیم جای   دران مرز چون دست یابا واکنیم   ز دست انچه اید باعدا کنیم

باین مکر و تزویر اهل عناد   نمودند چون خواطر خویش شاد   بیرانکه بعجز و نیاز تمام   نمودند نزد نبی پیام

که بی شرمی افزون ز حد کرده ام

فرستادن یهود بعذر خواهی خدمت رسول فرستادن قبول نکردن نبی

به بخشای بر ما که بد کرده ام

کنه کرده ایم انقدر بی کمان   کنون از کرده ما پشیمان   کنی انقدر لطف در شان ما   کزین بکذری بیاران ما

ولیکن ز عفو تو داریم ختم   که از کرده ما بناشید خشم

ده حکم تا ساز سامان خویش   باندازه چار پایان خویش   بکیریم سر در بیابان هم   ز سرحد ملک تو بیرون رویم

اکرانچه ماند ز اسباب و مال   بود بر تو بی پروا و جلال   فرستاده نزدیک خیرالانام   برفت و رساند از یهودان پیام

نبی چون شنید این پیام از یهود   چنین داد پاسخ تبسم کنان   که بد با شما عهد ما را چنان   که بنیاد ناشر از مکر و تدبیر بود

هنوز اکنون سخن از یهود   که بر حکم الله از دیر فرود   کند انچه رایم تقاضا کند   وکرنه قراری نه قولی بود

فرستاده نومید دل رخون   لبند باز نزد یهودان دون   بکفت انچه خیرالبشر دیده بود   وزان زرد شد رنک روی یهود

دیکر باره آن مردم حیله ساز   نمودند پیغام با صد نیاز   که کندیم از مال و ملک یکی قلم   ولی جان ما را ببخشا از کرم

کذاریم از نقد و جنس انچه هست   همین دست پوشیده ربیا بدست   کرفته برانیم از در بیرون   بود تا بهر جای بخت نکون

فرستاده باز

نمودم کمال ارتشنکی قلم   که مجتاج اذن از کسی نیستیم   ولی داد اذن آن هم از بی سبب   بجز انکه شدند زین شان از ادب

شنو حاصل آن اذن که اینچنین   که هنکام تشیع جدا ابی بن   [illegible] بهر نماز   شفاعت خویش خواهم نیاز

کر اصحاب هم اذن وصل کنم   شما را فراهم خوشنود کنم   بران شفقت لطف خواهم کران   [illegible] کرده کوتاه

چو شد وقت تشییع روی نیاز   نمودن از ان کفت دوست نیاز   دو دیده ارچار سو اهل دین   به نیش کسستادا شر و سلیمن

نمودند یاران باو اقتدا   که کردید فارغ رسول خدا   چنان بود تشنه برای نماز   که آن قوم بر پا استاده باز

اسیران خود را بعیب تمام   نمودند خواهش ز خیر الانام   نبی کرد رو سوی اصحاب دین   بهر مدعای [illegible] مسلمین

بکشتند این قوم از رای خویش   کرفته رای شما را به پیش   بهشتند جیب ضلالت بکف   ز [illegible] کردند کسب شرف

بهر لطف اکنون برانیغ روا   که خواهند از ما جدا   من از حصه خویش اقوام خویش   کذشتم به غیر و بجای زخویش

شما هم اکر سهم خود بکذرید   بران قوم احسان بجا آورید   دیکر کس این امر مشکل بود   نخواهد که از حصه خود بکذرد

به نقصان او هم نیاشد دلیر   بهر یک اسیرش و هم شش شتر   بیاید در جواب رسول خدا   ز صدق طویت بخشش ادا

بکفتند برای تو جانها نثار   بدست تو باشد بهر اختیار   ز حکمت که از جان خود بکذریم   نه دولت بمال غنیمت کنیم

بکن انچه رایت تقاضا کند   ز حکمت کرا حد که حاشا کند   ز جان اسیران احوال ما   بکن حکم بر مال بر جان ما

بنمود اصحاب صحیح کهف   اسیران بران قوم ببخشید کهف   فرحناک کشتند خواهش کران   بدان سان که باشد تن منبع جان

کشودند ز ثنای محمد بس   زبانها بر تنا و درود سپاس   زبانها بس شفقت از آن رسول   ببر رسید از مال بولایه فضل

ذکر [illegible]

بکفتند که مقتدای جهان   چه کویم زاحوال آن نوجوان   طبایع نشنیده [illegible]   ز تو خایف از کرده خود منفعل

دهد در بس [illegible] انجمن   کر آید اکر او به نزدیک من   ز آلایش کفر دل کرده پاک   عجیب نیست [illegible] در افکنده خاک

بر آورد از جیب اسلام سر   ز نور یقین کرده کحل البصر   بجنسم را اهل دانش تمام   و هم نیز [illegible] از احترام

بر احتشام طلب امر کنم   در امثال جمعه با نظرش کنم   شنیده [illegible] این خطاب   زبانی شکفته چو کل [illegible]

کشودند از لطف بی انتها   ز مهر و زبانی برای دعا   مرخص شدند از نبی ورزمان   [illegible] بر آن نوجوان

اسیران خود را کرفته تمام   ز [illegible] رسیدند چون شادکام   بمالک رسیدند چون مژده   روان کعبه [illegible] سر کرد

بیا مدحت رب العالمینی   گذشته بکفر رسید این دین   نخست از زبان بر بیت گشت   و زان پس او از نهادت محو

نکو دلش از کرم کرده شاد   جواب سلامش با دیار داد   نخستین سر افراز در رای و حکم   ن ... بنزدیک خویشتن

نوازش بدو کرد پس سید کرم   زبان را بگوهر بار فرمود نرم   بادا ادب داد مالک جواب   بنزد اران گفتم ناصواب

ز ترسید تا کفر گفتند به پیش   زبان معترف بر گناهان خویش   پس از شفقت تفضل خیر الانام   با دلاد اموال از پیش تمام

دیگر حصه ای سر زیر انعام گفت   دلش را بدین بیشتر رام گفت   در امثال قدرش فزود   بر احسان تمام ... امیرش بگفت

مرخص شد آنگه بمالک از او   شتابان از آن در حرمت روبرو   ز الطاف روان گشته با اهل خویش   در اعزاز اکرام هم از پیش بیش

و زان پس حبیب خدای ودود   غنایم برای قسمت نمود   پس آنگه بنا به پرورده کار   بر جعرانه سوی حرم شد سوار

ز ... کعبه سالار دین   پس از عمره پرداخت بر کار دین   عزیزی ز اصحاب عتاب نام   خود بنشاند صاحب احترام

برای کشور نور والی نمود   ز تابندهای به آتش برفزود   تن ... دیگر ز مردان دین   که ... ز کار دین

به تعلیم احکام بر اهل حرم   مقرر نمود از کمال کرم   که ... نقش نگین   بدل ثبت گشته از احکام دین

دلایل بر ... فزود   به بحر ... از لطف حاکم نمود   که بهر ولایت ز ملک یمن   فرستاد ... ان سوی آن انجمن

پس آنگه بفتح ظفر همعنان   شد از سوی مکه مدینه روان   ... شد در مدینه   ز نور ... به اطهار بشر بار سید

آغاز داستان ... مهم ... [illegible]

بده ساقی آن باده یاقوت رنگ   که از دل ز هوشیاری برد رنگ   که آید از این آهوش ... بار کار   بهر حرف خود صفحه ... اسرار

خوشا مستی صورت ...   اساس طریقت به خرمی   مبیت ... دل را مصفا کند   مبیت ... دل

در جامی از آن باده خوش گوار   مرا با بروزی ز رنج خمار   که دل را رهانم ز بید ادغم   چه بلبل بگویم ... گل ...

در ایام ... در بوستان   بدستان ... سازم این بوستان   که از حق تقدیر رب ودود   ز هجرت بسال نهم ...

... رو   شد آیات تحریم نازل برو   کنون با ... وحی ... ان   عایم بتوفیق ایزد ...

الهی منت بنده عاصیم   بفضل تو از جرم ... ترسیم   ندارم امیدی ز افعال خویش   که ... واقفم نیک ... حال خویش

بعفوت امید من ناقبول   ز مدح رسول است ...   گمان ... داستان   که باید ناچار در شرح آن

تمام ... مضمون آیات ...   ... آیت ...   چنین است امیدم ...   ...

بنیروی نظم پارسی زبان را

کار نامداران خیبر ازین   ز ... بیک خنجر ابن دین   ز برق سنان کشته روشن ...   به پیش اندرون ...

نمایند سامان میدان جنگ   که زد ... عد میر سید ... جنگ   ... ز پیش ...   ... گفتند ... سپاه

چو بشنید آن کافر زشت خو   بفرمود حارث جنگ جو   به بند ... کردن ...   بهمراه پانصد سوار دگر

بفرمان او حارث نامدار   بیامد کمر بسته کارزار   ... زنان   ... کار ... دیگر

کنون تا به عون ... بکن   گرفتیم بر گردن ...   ... گفتار ...   بیاید سخن باید ...

... جستن ...   بیرون ...   ... نامدار   که آورد ...

بد انجنان ... کوشال   که ناید دیگر در دلش این خیال   بفرمان او حارث ...   نخست از ...

گرفته لوای کنانه بکف   بر آراسته فوج ... صف   ... نام   ... از کدام

بمیدان ... عنید   ز خنده ... غنا ... کنید   ... سپاه   ... اور کار

چو ... حارث ...   ... رفت ...   ... نهیب   ... مست

مبارز طلب کرد ... کین   بر ... یکی مرد دین   ... سنان   ... آن

... غالب ... بی   ... مرد دین ...   ... یکی   ... کین

مبارز طلب کرد بار دیگر   بمیدان آمد سوار دیگر   گرفته ... بکف   ... صف

بسی حمله کرد ... آن بیرین   دلاکش ... مرد دین   ... جای   ... خاک

نیامد دیگر کس ... رزم خواه   تهی ... از اهل ... گاه   ... بسی   ... حکیم

چه ... سالار ... شیر   بگفتند مردان ... خو   ... معاف   ... خلاف

باین کار ... تیز   که ما ... تو ...   ... عسکر   که ... مردان ...

قدم رنجه کن ... رزم گاه   بگردان ز ما این بلا ... سپاه   ... جد   که آورد ...

دران ... خنده ... رو   ز فیروزی حارث جنگجو   ... وار   کند ... از پا ... دار

ز روی دیگر ... رزم خواه   ز بالای ... سپاه   نبشته ... کین   ... رزم ...

ز آن راه ... ساکنان   به ... زبان   چه حارث ... زشت ...   ... گرفت

نشد ... میدان ... سفید   ز بسیاری کین ...   اشارت ... گفت   که باید ...

... انگیختند   با ...

دلیران دین اهل تیغ و سنان
گرفته گرم معرکه کردار
برفت از پیش ... بهم
لبالب ز شادی ... سر
گرفته ام را در آغوش تنگ
کنار و دیدار حارث ...
برادر ... گرد ... نمود
ز بسیار ذوق ... مجمعی
نشستند یکجا بهم ...
قضا ... لیکن دیگر
نمانده ... شاد ... شتاب
کسی ...

سر ره گرفته بر ... کالا
نمانده اهل دین را قدم استوار
...
برفته بکوس ... نفیر
ز ذوق ظفر چهره ها ... رنگ
به ذوق تماشا ... کشید
میان ... فزود
... کعبه ...
... ز طلبها ...
باحوال آن مردم بی خبر
که دیگر ... شادی بخواب

[illegible]

بزین بر نشست سپهر نژند چنین بود تقدیر [illegible] راند وزان سو که کردند چون دیده باز بدیدند که آمد سپاه گران
برآورد فریاد از دیده گاه هر جنب بگفتند آمد سپاه حدیث سپاه عرب بشنفت بخندید با حارث این بار گفت
که باز آمدند اهل دین [illegible] هزاور [illegible] ایشان باز بخندید حارث از آن قوم [illegible] برآراست تن از برای ستیز
[illegible] رفت از تیغ [illegible] سپه از پس رایت [illegible] چو بیدار [illegible] پلنگ بیامد بدان سو به میدان جنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید چو دیوار آهن صفی برکشید چنین گفت حارث بیاران خویش که باید نهادن کنون پای پیش
به بینیم امروز سالار کیست ز سالار مردی و [illegible] بگفت این و مهمیز زد بر سمند بهم گاه اسپان برانگیختند
ازان سو دلیران اسلام نیز نهادند پا پیش اهل ستیز حسام سنان از دو سو شد بلند نمودند جنگ آوران در بهم
شد افروخته آتش کارزار سنان شعله زد از دو لشکر شرار ز فواره خون گرد سپاه هوا شد [illegible] کارزار
بلندان را بکف تیغها [illegible] قضا گشته کارنده تخم شر چنین از دو سو [illegible] آمیختند زنان [illegible] باهم آمیختند
دران روز هم حارث کینه ور بکف تیغ با چند مرد دگر رساندند خود را به قلب [illegible] عمر را نماند استقامت بجا
همان [illegible] که رایت بیفتد ز [illegible] علمدار را [illegible] که خود [illegible] سالار دین
[illegible] که سالار [illegible] روان چو دیدند [illegible] دلیران نمودند ناچار پشت
سپهدار ظفر کرده سر فراز لوی تیغه خویش کشند باز نشستند باهم به بزم شراب حکایت نمودند با آب و تاب
که دیدیم ما چون [illegible] سبک گشته چون [illegible] گران وزان سو سپه [illegible] خدا برفتند پیش رسول خدا
سر افکنده از شرم [illegible] بگفتند با شاه دین [illegible] خویش که بر بنده کان [illegible] ولیکن چه سازیم [illegible]

ذکر طلب کردن رسول [illegible] خدا را [illegible] دعا [illegible] در جنگ [illegible] حضرت [illegible]

چو بشنید سالار دین این سخن بگفت ای نجیبان با سر انجمن که فردا بیاید بفضل خدا به روی کنم مر این خود عطا
که گر کار بلند نه رو فرار خدا نیز را [illegible] خدا نیز [illegible] او بود فتح این قلعه در شان او
چه صادر شد از شاه دین این سخن عجب شور [illegible] افتاد در انجمن که آیا خداوند این رتبه کیست غم خود به تحقیق دانم [illegible]
که نتوانند آن دید بر ثبت پا [illegible] تا کی که جمعی که بودند اهل اعتبار به خود هر کسی گشت امیدوار
روایت کند ابن [illegible] عمر که گفتی [illegible] که هرگز دران روز از عمر خود هزار آرزو [illegible]
[illegible] شب خواب با بداد که من باشم آن کس [illegible] مراد عجب [illegible] آرزو [illegible] مگر غیر [illegible]
رسید این خبر چون [illegible] که [illegible] امشب [illegible] ز [illegible] ز پس [illegible] [illegible]

به حسرت برآورد دست دعا

به حسرت برآورد دست دعا بگفت ای خداوند عرش سما کسی نیست مانع عطای ترا نه در منع تو آید [illegible]
بگفت این چنین خواهش [illegible] حدیث نبی را به [illegible] خواند [illegible] به خود هر کسی [illegible]
درین حرف آن شب بپایان رسید پس آن تیره شب روز روشن دمید درآمد خور از جیب [illegible] که لاله [illegible] بنفشه [illegible]
شد از عکس آن لاله آتش زمین چو صبح [illegible] دران صبح [illegible] شد غرق آهن [illegible]
بدرگاه [illegible] که گل چیدن [illegible] سرو چمن برآمد [illegible] یاران [illegible] که [illegible] یاران امیدوار
نخست آمد آن سعد وقاص [illegible] به ذوق لوا کرده ترتیب خویش کله خود بر فرق [illegible] بدستش کمان [illegible]
دیگر ترکش تیغ [illegible] بر میان کمندش [illegible] بر کف سنان برانو برآمد [illegible] که من حاضرم گر نوازیت [illegible]
چنین گفت هر یک برای لوا دران صبح [illegible] دلی داشت آن مقتدای جهان سر خویش در پیش [illegible]
پس آنگاه خورشید [illegible] سحر برآورد از جیب اندیشه سر ز اصحاب پرسید حیدر کجاست کشاینده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر که آن بدر [illegible] ظفر بجان نفس ایمان بدل [illegible] دین بتن شخص [illegible]
نیامد خوش آن حرف آن جمع را که بودند امیدوار لوا بدل شد امید [illegible] ملال آورد [illegible]
شد از خون دل سینه ها ممتلا که گشت این شرف [illegible] نصیب یکی گفت از آن جمع امیدوار کان در [illegible] حجت [illegible] کار
علی را ز بس کرده عاجز رمد نیارد که از [illegible] نگردد التفاتت به حرف [illegible] که در دست [illegible]
سلمان به فرموده آن شهریار که آن [illegible] ز بس ذوق سلمان [illegible] [illegible]
کرار شیر فیروز جنگ خدا [illegible] حدیث مراد لوا کنون [illegible] جنگ را [illegible] که خواندت [illegible]
غضنفر چو بشنید از و این کلام ز جا جست شادان بذوق تمام خدا را به جمله ثنا کرده باز پس آورد رو سوی [illegible]
روان شد بدرگاه عرش [illegible] گذشته ز عرش [illegible] ولی داشت چون چشم [illegible] بکف تکیه [illegible]
درآمد چنین از در آن شیر نر چو افتاده بر روی [illegible] نگه شد [illegible] به چشم [illegible]
به پرسید [illegible] لطف الجناب که چون [illegible] بیاسای بگفت اول [illegible] کان حاتم [illegible]
ندارم جز شکوه زین الم که محروم از [illegible] نبی پیش [illegible] برانو [illegible]
بچشمش [illegible] معطر کشید ز [illegible] اندر [illegible] شد از فیض [illegible] چو خورشید روشن [illegible]
بگفت ای فروزنده آفتاب ازین درد [illegible] نگهدار [illegible] تا بقا
دعا کرد در حق او آن جناب که بعد از دعا شهنشاه دین ندیدم دگر از رمد هیچ اثر نه سرما نه گرما نبدی کار گر
روایت کند از غضنفر چنین [illegible] چو [illegible] نام خدا
وزان پس [illegible] پیش خیر البشر بایستاد بر دست بگرفت بر [illegible]

نماند بتیغ و به چشم از رمد — مهیای میدان شده چون آب
بسی کرده شکر خدا آن جناب — وزان پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت توست در وقت کین — که فتح است در نوبت چون علی
بپوشان به پوشش تن آن نجیب — بر آراست او را به جنگ عجیب
چو حیدر کشاید سر لشکر شکن — شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان پیغمبر آن شیر دست — کمر تنگ از رشته جان ببست
همان دم طلب کرد آن شیر نر — زره با کله خود تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید — کله خود آهن بسر در کشید
ز آهن کله خود از نور پر — تو گوئی قران با زحل کرده خور
نمود آن چو سر بر سرش آن کله — که یک گوشه گرد و ز بالای ماه
وزان پس بجوشن بپوشید بر — چنان آمدی پیکرش در نظر
چو شیر کسب پوشید چرم پلنگ — بر آراسته تن با آئین جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین — بلرزید اندام ایران زمین
درافتاد در طاق کسری شکست — چنان کاندر آن دون تخت قیصر نشست
درآمد بلرزیدن ارکان کفر — رسید از طپیدن بتن جان کفر
نمود آن چنان بر زره آن جناب — که باشد در ابر تنگ آفتاب
برون زره کرد تیغ استوار — یا برق از آن ابر شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر در نهنگ — که بر چشمه سار نهد سر نهنگ
حسام از میان بسته شد مهد جنان — که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر در بست — ظفر دامن خود ببالا شکست
برافراخت اقبال بر سر کمر — برافروخت اختر چو خورشید مهر
بر و جبرئیل امین طبل جنگ — بر کوفت ابلیس از غصه تنگ
وزان پس ببست شیر الله — در آورد اسلام را در پناه
سپر لعل بر شانه آن جناب — چو ابر سیه پهلوی آفتاب
بر آراست ضیغم چو حیدر احسن — بیامد بر سید المرسلین

و نشاده جناب رسول الله حیدر را بفتح در خیبر

برو چشم سالار دین چون فتاد — پس از لطف شفقت زبان برگشاد
طلب کرد آیت پس [illegible] — بدو داد گفت ای هژبر [illegible]
بتا بید بروردن کار قدیر — برو در خیبر بگو ای شیر
که این فتح را ام خدای مجید — بدست تو داده است در آن کلید
بگردان رخ خویش از کارزار — از این مشرکان تا بگیری حصار
بر آورده اول ز اصحاب دین — بفرمود از روی لطف این چنین
که باشید همراه شیر خدا — بگردید از دیگر سر موجدا
کنید آنچه او گوید [illegible] — بود حکم او حکم [illegible]
بگفتند انصار دین در جواب — که روشن ازین سایه است آفتاب
برهنی کنیم جان فدا — که داریم امیر چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر — برافراخت چشم ز عجز چو مهر
بگفت ای الله حمید مجید — بود هر دری را بدستت کلید
نه هرگز بنیر تو خواری کشید — نه خوار تو هرگز بعزت رسید
الهی علی عبد [illegible] — بتائید دینت کمر بسته است
ترا کرده از بیدو قطرت سجود — بغیر از تو معبود او را نبود
بظاهر بباطن بقلب الله — پرستنده یکی است او مهربان
نوازش بدو این عزت اعتبار — که زند تا در دین بهر کارزار
کنون [illegible] — بتو میسپارم من ای [illegible]

بده فتح از لطف بر مشرکان

بده فتحش از لطف بر مشرکان — بمن باز او را بیار ای رسول
بفرمود اگر برو یا علی — سپردم ترا من بحق قوی
زبیر را بپوشید ضرغام دین — مر آن جوشن از سید المرسلین
نبی کرده از مهر او را وداع — علی زد جدا نه چو خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی — برون آورد شیر خدا
در آن تا رفتن رسید [illegible] — که پر شد از او انتهای [illegible]
ولی چون رسول خدا گفته بود — که تا در نگیری ز دست [illegible]
نگردان رخ خویش بر پشت سر — نگرداند رخ شاه فیروز گر
چنان او برو کرده از ره سوال — کای حجت تا هر حضر ذوالجلال
چه فرمان دهی بند خویش را — کشم تا کی از بهر این غزا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین — کار صف شکن شیر اهرمن قرین
دم تیغ از فرق شاه بر بدار — که تا دین ما را کند اختیار
حدیث نبی چون ولی خدا — شنید بر آمد [illegible]
جبینت طلب کرد پس آن جناب — در آورد بار ظفر در رکاب
بدو همچو بر پشت زین بر نشست — قضا آستین را بدامن شکست
عقاب قدر بال پرواز کرد — نوید ظفر آهنگ پرواز کرد
ولی چون [illegible] اهل دین — نمود از بلند [illegible] کین
تو وقف نمود [illegible] — بپاسخ چنین گفت آن [illegible]
بحکم رسول خدای جهان — نبایدی [illegible]
رسیدی صفدر [illegible] از قفا — که من میدهم [illegible]
بکف این [illegible] مرکب [illegible] — بحکم خدا و رسول خدا
در این غزوه آن صفدر ارجمند — [illegible]
بتوفیق حق خانه از [illegible] — شده هر کسی کفته در جان خویش
بنهانی خصال آن نیزه تیز — روان شد بجنگ یهود آن دلیر
وزان [illegible] دیده با [illegible] — که دیدن شب تیره مو بر زمین

رسیدن جناب [illegible] خیبر [illegible] فریاد کردن دیده [illegible]

ببالای دروازه آن حصار — نشسته [illegible] دیده بر کرده چار
که ناگه ز دامان آن [illegible] — بگرد [illegible] پیدا گشت
چو آن گرد را دیده بان نگریست — بدانست ان گرد [illegible] نیست
[illegible] — نگه [illegible]
برآمد آن گرد چون تیره ابر — نمایان از [illegible] ابر
بر آن گرد [illegible] — که از جیب [illegible]
برآمد [illegible] — بدان [illegible] آفتاب
به تنها سواری [illegible] — که از دیده [illegible]
[illegible] — که دل [illegible]
زبار [illegible] — زمین [illegible]
درافکند [illegible] — چو سکه [illegible] زرین
بسر آهنی خود [illegible] — ببازو [illegible]
حمایل به پهلوی [illegible] ذوالفقار — چو پیدا [illegible]
بدستی عنان [illegible] علم — که بر حصار ظفر [illegible]
بیامد بایستاد در [illegible] — شد از هیبت [illegible]
که گفتی [illegible] گرفت — [illegible] گرفت
قضا قدر از [illegible] — بحکم [illegible]
بدان [illegible] — دل [illegible]
که [illegible] — که [illegible]
به [illegible] — به قدرت [illegible]

کرشمه بروی فرو شد نهان | برآمد نعره از دل دیده بان
نخستین [illegible] شیر خدا | که در سنگ خارا فرو شد لوا
چو این قدرت از دست آن نامور | خورشید از دیده آن سپه
بیفکنده عمامه از سر کلاه | که بیابد برکه ای کرد جنگ
ای کفت از دانی مو ستاع | برآمد برجا از خانمان
با عزاز تورات حق کلیم | کم کو دید تا زل بلدی عظیم
[illegible] که آخر شناس سپها | بصد سال ازین پیشتر گفته بود
شده [illegible] بحکم خدا | که آید یکی نامور نابود
لا کوفت بر سنگ خارا نهان | که یکی شیر [illegible] در وی نهان
کنون از [illegible] | که حرف مهیم [illegible] نشست
نشنید درمانم [illegible] | که یک [illegible] ماند درین انجمن
بدینگونه [illegible] | شدند و بدید که بعد [illegible] روان
چنان با دل زار با چشم تر | با آن نامور [illegible] این خبر
چو مرحب شنید این حکایت ازو | چو خندید و کرد آن طرز رو
ز پس [illegible] دل [illegible] | با آن حرف [illegible]
ندانست [illegible] کار [illegible] خویش | بفرمود تا حارث آید به پیش
[illegible] بیرون برو [illegible] | به پای [illegible] این پر دل نامدار
که تنها بیایی به جنگ [illegible] | [illegible] که عمرش [illegible] آمد
سر [illegible] | سرش را ببر [illegible]
بفرمان او حارث نامور | امان جنگ [illegible] بر خانش
[illegible] | روان شد [illegible]
برفت [illegible] آن نامور | امان جنگ [illegible] بر خانش
[illegible] | چو دید [illegible]
گرفتند [illegible] | برافروخته [illegible]
[illegible] | [illegible] در واره [illegible]
چو بیرون نهادند از قلعه پا | و گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] خون [illegible]
[illegible] | کف [illegible] خون [illegible]
سر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نیزه [illegible]
برآمد روان شد بمیدان جنگ | [illegible]
[illegible] | [illegible]

میدان [illegible] حارث [illegible]

چو آن پر دل از [illegible] گذشت | [illegible]
[illegible] گفت آن [illegible] | که من [illegible]
[illegible] | [illegible] بر جای خویش
ولی [illegible] | چو من [illegible]
[illegible] | [illegible] الله [illegible]
بگفت این [illegible] | بمیدان [illegible]
[illegible] | گرفته [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

برافروخت [illegible] خشمگین | سپر بر سر او [illegible]
[illegible] | چنان چون [illegible]
[illegible] | برافروخت [illegible]
گرفته بکف [illegible] | [illegible] دیگر
بگرویه [illegible] | برافروخت [illegible]
[illegible] | بشد تیغ بر کف بمیدان [illegible]
چو [illegible] | برآورد [illegible]
چو آن [illegible] | [illegible]
برآورد [illegible] | [illegible]
چو از [illegible] | [illegible]
بجولان درآمد [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]
دیگر [illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | که آمد [illegible] جان
شنیده چون [illegible] این کلام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگشتند با هم بمیدان جنگ | [illegible]
[illegible] اندر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | برآمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفتند [illegible] | [illegible]
چو دید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
درآمد بمیدان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفت این سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] | بماندند استاده بر جای خویش
[illegible] | دل [illegible]

جنگ کردن حیدر با حارث [illegible]

[illegible] | [illegible] ذو الفقار
خورشید چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
درآمد بمیدان چو شیر خدا | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | [illegible]

پس از عین انکار عین خطاست ازان روی منکر عدوی خداست برای بیان کرده آن خواجه دل با مال خون شما را حلال
درین کار از بهر یک لت دل که ترسید از این بیک بد زوال الهی دست [illegible] برب و دو که واجب این از یقین [illegible]
محمد همان خاتم انبیاست که نورات بر مقدم او گواست بحق خدای جهان آفرین که از صدق اگر تو [illegible] بین
نهم تو تنها از رسول خدا که بخشد به خیبر ربایت ترا دیگر بزرگواریم این دریغ که با این دل و دست بازو تیغ
نباشی ز آوان انصار دین تو گر کشته از جهل برنشته کین بخندید حارث ازین گفتگو ز بیم خدا گشت آن گفته او
چنین داد پاسخ که ای نامدار غم تو چه داری ز غم خود بدار تو منما چندین فراز نشیب که من نیستم مرد فن فریب
بیا با پر و داری ز تیغ سنان که در رزم که نیست [illegible] برآشفت از آن حرف شیر خدا بدو گفت از آنکس نیزه را
تو او دل بر ای تمنای خویش که من دیده ام خصم را دست پیش شد از حرف نه در غضب آن [illegible] چو آن کشته کاتش تصور نمود
برافراخت شمشیر کف نامدار درآمد چه [illegible] غرور تمام بینداخت شمشیر بر فرق شاه سپر بر سر آورد شیر اله
بر تیغ او را به پشت سپر سپر را [illegible] انگه سپر برآورد زیر سپر ذوالفقار چو برق [illegible] زرق [illegible] شکار
ازان برق او را که خیره گشت بجنبش نیامد زمان نیزه گشت ز بس خیره که کم شد و دست پا که از موش کرد دید آن اژدها
بدر رفت با هر غرورش ز سر رخش گشت از رعد آن شاه زرد فتادش ز تن لرزه چون شاخ بید سپر را ز هم جان برکشید
هژبر ز تابان شاه دلدل سوار درآمد چو شهباز با ذوالفقار هنوز او سپر را نگرفته بود که آورد و شد تیغ بازو فرود
چو وقت زدن برد نام خدا کند برق وقت [illegible] صدا چنان [illegible] ذوالفقار که بر [illegible]
[illegible] فتادان [illegible] برکنده کوه
برو دو جبت از میان [illegible] پا شدش هیکل کوه پیکر دو تا بخاک سیه آهنین [illegible]
بلرزید ازان صدمه در دشت شیر پیدا گرفتند راه گریز [illegible] از سر امید ظفر گسسته ز بس حول [illegible] جگر
شده گریه آن خنده ها [illegible] چو سیماب لرزان ز سر تا به پا گریزان برفتند [illegible] پل شکسته نفیر و دریده دهل
غضنفر [illegible] از پا [illegible] که بخواست مرحب برآید [illegible] ز رایات [illegible] صف [illegible] گشت [illegible] گشت
دلیران اسلام مردان دین شده شاد خرم ز فتح مبین کشیدند [illegible] طرب پر از [illegible] پر از خنده لب
بر آن دست بازو [illegible] ز هر یک برآمد هزار آفرین [illegible] گریه کنان [illegible] خنده زنان
بگفتند با مرحب نامدار که [illegible] کارزار چو مرحب شنید [illegible] فتادان [illegible]
ز بس غصه آتش بجانش فتاد چو [illegible] آمدش دل [illegible] درآمد [illegible] [illegible]
[illegible] کمر کمند [illegible] سپر پس از [illegible] دید [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

کشیدند زره را به بر ابر بخت از دیده خون جگر شده بیکری بر زره [illegible] تنگ چو در چشمه ساران نکو نهنگ
وزان پس بپوشید [illegible] سوار کله های ز آهن بفرق استوار نهاد او [illegible] بر سر مغفر [illegible] چو در آن تنور
بزنجیر آهن پس آن نامدار کمر بست مانند کوه از حصار هر دو کمر تیغ را داد جا تو گفتی برآمد ز کوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه برآمد سپه امری از پشت کوه وزان پس به ترکش [illegible] نیستان از پهلوی کوه رست
به بازو کمان کیانی استوار [illegible] خم چون ره کوهسار به بازوی دیگر کمان فکنده چو شاخ گوزنی [illegible] بلند
به هر جا [illegible] آن کوه تن طلبکرد کوه دیگر کام زن نشست از بر زین چنان پر شکوه چه میل زره پوش بالای کوه
یکی نیزه برگرفت آنکه به دست که از نوک او چشم خورشید خست وزان پس بفرمود کینه کوش که از [illegible] برآورد جوش
بغرید کوس بنالید نای دل جنگجویان درآمد ز جا برانگیخت مرکب بکردار باد چو سیل دمان رو به بیرون نهاد
برآمد ز دروازه [illegible] با شکوه تو گفتی برون آمد از قلعه کوه [illegible] صف که با ناله نقاره و بنج دف
دیگر نامداران خنجر گذار روان همره [illegible] ز یمین و یسار [illegible] درآمد بمیدان [illegible]
رخش [illegible] آن کینه کیش سپه را ز جا ماند خود رفت پیش درآمد بمیدان بخنجر کنان به نیروی بازو [illegible] کمان
تن [illegible] آن اژدهای دژم به در رفت کو پال [illegible] بر و سینه چون کله زنده فیل [illegible] دریای نیل
بدیدار چون دیو با زینهار دو بازوش [illegible] شاخ چنار به حدت چه آتش به ثبات چه سنگ به جرات [illegible] خصلت پلنگ
به [illegible] سینه [illegible] است کمانی به بازو و رمحی بدست نشسته بزین چون بکوه اژدها چه نر اژدها از دهن شعلها
به تن درع بر فرق خود گران سر پا چه آتش در آهن نهان درآمد چه در رزمگه با غریو زمین تند از [illegible]
چو بر حارث افتاد او را نگاه که افتاده بد کشته در رزمگاه بدید [illegible] دو پاره به دشت دلش چون تن او بدو نیم گشت
بسینه [illegible] ز جان بر [illegible] ظلمت که [illegible] کین درافتاد آتش بجان پلید [illegible] کشید
[illegible] گشت [illegible] قیر گون روان دیده اش گشت [illegible] خون ز بس قهر [illegible] که شد [illegible] استخوان
رگی برادر بخون نشست دست ز غم گشت بیهوش [illegible] مست بکف تیغ چون [illegible] دل [illegible] طلبکرد از اهل دین هم نبرد
وزان سو به پیکار بدخواه دین ید الله بیرون آمد از آستین که دیگر [illegible] جدال که آرد به نیروی اندر خیال
بخنجر شیر یزدان بازوی دین [illegible] برآورند هیچ کفر از زمین
میدان آمدن [illegible] رجز خواندن مرحب [illegible]
[illegible] امیر و [illegible] ادا [illegible]
برانگیخت چون شعله مرکب ز جا [illegible] اژدها غضنفر [illegible] [illegible]

جدا خوردن لرزان ازین کس لنگ که دندان بدل لیسه آن جنگ یدالله چه در رزمگه پا نهاد ز هیبت طپش بر زمین اوفتاد

بچشم آمدی دشت چون سطح آب چه آتش که امواج اشکش حباب جهان بسکه از خوف کشته بر بلرزید از حمل بر خویش خور

که از تیغ جان شده هیمان که باشد هم کنه آسمان چنان لرزه افتاد بر دشت کین که آمد بجنبش سراسر زمین

زمانه تبر سینه از آن ماحلق اذا زلزلت زان شود مصدق ز فرط دلکی شیر خدا درآمد طلاطم جهان در هوا

که از بیم افتاد تحول جان زمین را بناخن گرفت آسمان نگون شد میان بالا فلک را افسر که نقد مه مهر گردید خورد

خزیدند از بیم حیرت بهان نبود از دگر شیر در نیستان ز تیکی شده جانب دشت از کوه فتادند بر یکدیگر دشت کوه

ز هر تن شوکت بر بزمان باورد که رفت جولان کنان چه آمد بمیدان بدان آشد آر هوا بر شد از قدرت کردگار

تکلفی که گر دیده بر دشت کین محبتم جلال جهان آفرین چه نزدیک گردید با آن یهود رنج از اجل سوی جانش درود

هم آورد خود را چو مرحب بدید رجز کرد ای سر کشید منم گفت مرحب بزرگ گروه که باشد مرا خیبر دشت کوه

هزبر بیک از دهای نهنگ مرا هیبت ساسند در وقت جنگ گر بر در رزم سپهر برین طلبد ز تیغم به بسمل زمین

اگر گرز بر کوه خارا زنم نجا کش چو مسمار پنهان کنم مراد رجهان کس هم آورد نیست اگر هست اینک بیاید که کیست

چو کرد آن رجز را تمام آن یهود بفرمود شیر خدای ودود بخواند آن جناب یک رجز در جواب که شد زهره مرحب از بیم آب

منم گفت آن خصم جان یهود که مادر مرا نام حیدر نمود منم شیر مردان شمشیر دین منم بازوی سید المرسلین

منم آنکه پروردگار مجید مرا بهر دفع شما آفرید منم اژدهای تارک مشرکان منم ناوک دیده منکران

منم آنکه در راه دین خدا درآورده ام سرکشان را بپا کنون نوبت تو است ای خصم دین بیا شیر اگه گفتم ببین

چو بشنید مرحب از آن کلام که خورد در آن حواله حیدر نام بلرزید چون بیم از خوف بید بپاست که وقت روانش رسید

شنیده گران شیر آن یهود یکی شب بخواب این چنین دیده بود که شیر غضبناک او را درید وزان دهشت از خواب آن پلید

بیا کرد با مادر خویش خواب چنین داد او را کهنه جواب که خواب ترا دلالت بران میکند که حیدر ز بابت تو را میکشد

چو زنهار تبش بهاه عنید بیاد آمد و خواب شد نا امید ز رحمت بوش ز زرخ رنگ ولی در حمیت درآمد بجنگ

از ان دیدم جبران خباب که یاد دادی اورد تعبیر خواب پس اول برادر مرحب سمند بکردار آشفته دیو نژند

اسلام کرد که بر کفر خود کافر اقدام کرد

حمله کردن ... با حضرت ... و کشته شدن ...

~~باتش زبان بر کشید~~ حمله امیر فرود ... باتش دو ذوزبان بر کشید

زکین برادر بطالبش تمام

زکین برادر بطالبش تمام فدای در کار حیدر ... سخن به پهنه ناصواب ... به بره با ججا ...

پس از غایت خشم قهر تمام درآمد برآورد تیغ از نیام ... که تیغ چون تنجه در دست

برافروخت بازو چو خرطوم فیل ز گردش اعضای گشته نیل ... چون ...

... فرو شد به خورشید بر ... ز خشم و کینه ... [illegible]

... بر تیغ بر زنا شاه ... غضنفر ... [illegible]

چنان خورد شمشیر او بر سپهر که ... سپر ... [illegible]

پس آنکه پسر ... که از کفت بهجه آن یهود غضنفر ... [illegible]

بدان ... چو تیغ کین ... [illegible]

شوریده ... بار تا ... بر زمین ... که ... [illegible]

زاد ... بکف قبضه تیغ ... چنان ... [illegible]

که ... بیفشرد از خشم دندان ... [illegible]

پر بال ... که در وقت ... وزان پس ... [illegible]

برافروخت تیغ ... برافروخت آتش ... درآمد ... بدان سان ... [illegible]

برانو ... نشستن ... هم کرده چون شعله شمشیر را ... [illegible]

... که بکذشت ... [illegible]

شنیده ... سیم ... ازو ... کشت ... [illegible]

چنان بر سر ... چو شد زیر ... [illegible]

برآمد ز هیبت ... که کشتی ... درآمد ... [illegible]

... سرافیل جبریل میکائیل ... [illegible]

تنش وا هید شه بر | کشید از برابر بر جان سپر | بگردید بازو یکی | مدانید این ضرب شاه اندکی
کراهی ز ضرب دست گشت | گراهام وقت طرب می نرشت | اماندم بکم [illegible] | پریدند از عرش کروبیان
رسانید خود را دران دارگیر | که نام خدا بر قبای شیر | بفرق سر [illegible] | بیاورد شمشیر بازو فرود
چنانش ید الله بر فرق زد | که بر سنگ شیشه کوه برق زد | دو نیم تن تا خورد بر خود سنگ | بر جنت [illegible] لرزنک
فتاده بر خاک اسب سوار | شدش چار پاره بیک ذوالفقار | چو مرحب در افتاد بر تشش پا | قضا گفته اهلا ندا مرحبا
ظفر دست و سینه فتح رکاب | بگردش فلک گشت با آفتاب | فراز هوا از فلک تا زمین | ز مهر فرشته شد بر آفرین
مسیحا بر ان روح کردند | ز حور دو گنجور اختر سپند | ز غوغای فرشته سر کل شکفت | جهان آفرین بارک الله گفت
بگردید اسلام گرو سرکش | شد ایمان اندر عیدم و دژش | با انکه خواهی سلامت رهی | کش خویش را در پناهی [illegible]
چو شمشیر ش از مرد و مرکب گذشت | همیخوانت گرد و در کوه دشت | که بر نود خاک روح الامین | رسید بگسترد پر بر زمین
سر انگشت بازوی [illegible] دست | گرفتند تا زور از ان کشت لیست | و یا یک جو [illegible] پشتش بود | که روح الامین پر گسترده بود
بفرمایش طلبید اینجا [illegible] | که تا در زمین تا خبت کفتی کمر

در فرو کردن پهلوانان و دو مرد کردن و پهلو داران
ای تازه کردن

شنیدم که زان ضرب از جنبش | برافتاد یکی ندان [illegible] | بران شیر پرورده کار مجید | سر تیغ از خاک بیرون کشید
براندنخت مرکب چه صرصر زجا | گرفته به کف گرز از دها | چکاچاک مرحب ز شمشیر او | بشد امر محال دل آورد زرد
در آمد سواران نر شیر | که هر که گورش افتد نظر | بهمان چه گوران رمیدن از او | نه ز تنها خویش کردند رو
ز خندق [illegible] از تول ما | کشیدند پس [illegible] در آنها | غضنفر چو [illegible] | ولی اکثر آنها [illegible]
چو گردان شیرکان ابی ادا | فرود از اسب شیر خدا | بر دامن درع را بر کمر | بدستی حسام بدستی سپر
ببالید به بالا [illegible] | از ان پل گشید [illegible] | بر زو بر زهای [illegible] اوج | که گفتی هم قدرت [illegible]
شنیدم که بنهاش [illegible] | که جنت این [illegible] | از ان [illegible] | بر آمد جانب خندق آمد [illegible]
[illegible] | بر افراخت بازوی کشورگشا | بهر شیرکان شد بلند [illegible] | بر آمد از ان موج گفتی نهنگ
[illegible] | رمیدند از بیم شمشیر او | [illegible] | بسوی در دژ نمودند رو
[illegible] | [illegible] نهنگ [illegible] | سینه [illegible]

تمام

زرنگ گرز ان گرانسنگ کران | نه شیر مردان نه از زنان | بانیروی تیغ خدا داد ماید | تا مغز را بسر بر نهند
دیگر کشته شد مرحب نامدار | جرات از شما کم بود یکسوار | چو بیدل از قتل او منویید | سراسیمه چون بیهوشان میدوید
نخواهید بار انحراف این اسیر | فتارید یارا بمیدان دلیر | که با هم بیابالا مدد میکنیم | بر و بادی رنگ می افکنیم
دیگر نیز مردان با بانگ عار | پیروان میفرستیم از بهر جنگ | شنیدند چون این از اهل گناه | سخنهای غیرت فزای زبان
عدد چی دیدند غیر از ستیز | گشیدند تا چار بار گریز | بر آوردند آن صفعه با تیغ کین | نمودند روی صف رزم دین
بر افتند نیزاند رون حصار | با مدادان قوم بر صد سوار | دیگر از دز کودک و مرد و زن | به یکی گشتند چون انجمن
ز بالای و زیر کش دید جنگ | گهر بر گاه می فکندند سنگ | ز بالای در گرز تیغ و سنان | علم بود شمشیر در میدان
ز بالای امیر ریخت سنگ و تیر | بگردار باران ابر مطیر | ز بالای میان بود شمشیر تیز | بدان سو که [illegible] جعفر
دران بهار جوهر تیغ شیر خدا | نهنگ بغل کرده وار آشنا | دلیران اسلام بیزاران جدا | بشناوه بر خندق تنه خون
نگاه مهو پیکار او با همه | که جستن بخندق میر نجف | چنین گفت راوی که موسی نشان | چه گویند روی سوی شیر ژیان
در آمد غضنفر بغل کرده بار | علم بر [illegible] شعله ها گلداز | بر آمد ز تا در دکه دار گیر | هوا گشته مانند ابر مطیر
بشمشیر بازوی شیر ژیان | سر و دست میریخت از تیر کمان | بدان رنگ کز ابر باران سخت | بریزد ز هر برگ باران درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار | بنزول بلای بجان آشکار | رسیدی بگردن اگر تیغ او | به جستی سر از تن بکردار گو
بدینگونه آن شیر لشکر شکن | بسی مرد افکنده در انجمن | یهود آنزمان از چار سو چون پلنگ | به تیغ و سنان بر کشادند جنگ
گرفته ید الله را در میان | ولی غافل از خود کمرهان | اگر پر شود عالم از بهر شیر | نیارد کسی دست ان از زبر
بدینگونه هنگامه گیرودار | شد گرم از صاحب ذوالفقار | بران جنگ نظاره جن و ملک | مه و مهر اختر ز بالای فلک
پلنگ نهنگ و دد و دام دیو | ز آشوب آن رزمه که برغریو | دران دامن کوه خاکی که بود | گل ارغوانی شد ز خون یهود
قضا را در اندم بحکم قدر | بیفتاد از دست ضیغم سپر | شمرند آنرا غنیمت یهود | گمان سپر را ز جا در ربود
برو حمله کردان هژبر ژیان | بیامد یهود دیگر در میان | از و تا بپرداز دان شیر نر | بدر [illegible] با سپر
ز بنشسته خفتان بای حصار | بشناوند دیگر یهودان قطار | گرفتند آن در زره در پناه | بر آنقب از ان جای شیر اله
یکی حمله آورد و بران جنود | که تابش بناورد چرخ کبود | به نیروی بازوی خیبر کشا | در او را چنان دیگر از پا
هژبر ژیان شیر پرورده کار | در انداز دنبال با ذوالفقار | چو در در خیبر [illegible] در | [illegible] در او را دید شیر نر

بسی کارها ... تا ... بدها

که آن آهنین در چنان بر کشید
ذکر از جا کندن در آهنین و امان آمدن یهود
شه پر بیازو اندر و بر کشید

بیامد و مان حلقه در گرفت | بدینک از و ماند اندر شگفت | مبارک کارش خدای جلیل | چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل میکائیل چون پاسبان | بر آن دست بازو فدا کرده جان | پاکند نقش امت خود به بیت | که کو را ز نهیبش شکیب
بر آن تخته تیغ چون منت او | فرو شد در و پنج انگشت او | بدان سان که آن را ز بشیر خدا | که در جای انگشت او کرده جا
چو در حلقه زد پنجه تیغ تیز | ز پای حوادث [illegible] بزیر | ز بس برش خاک ز در او فتاد | ز بیت شد سنگ کاو سینه نهاد
تکلم ز او چند آن از ان روزهای | که خورد آن سرش بر سپهر برین | زبان شد محدب مصقر تا | ببال ملک تا فتح [illegible] کجا
فتنه زان جای مصحف از انزر تیر | که شد آن [illegible] در رب جمیع | چو در نزد [illegible] شده بازوی دین | بجنبید کوه و زمین دشت کهن
جبال از دگانش بلرزید کوه | که بر او فتادند گروه گروه | صفیه که بود زوجه [illegible] دار | جبالی تحتش بدا بدم قرار
ازان لرزه بر خاک افتاده بیت | به ضرب که بیت [illegible] | پس آن شیر فیروز جنگ خدا | بر [illegible] ماند [illegible]
یکی نعره زان [illegible] کشید | تو گفتی زمین [illegible] هم بر رسید | بنام خدا [illegible] دین | چه [illegible] ز کوه آن در آهنین
ز بهرام کیوان و زماه مهر | ز عرش [illegible] گردان سپهر | ز عرش و کرسی ز لوح و قلم | ز [illegible] زحل [illegible]
ز صدره نشینان انبیا | ز طوبی [illegible] | ز بیت المقدس ز بیت الحرام | ز میزان ز [illegible] مقام
ز رضوان غلمان از حوریان | ز لاهوت ناسوت از لامکان | ز وحش و ز طیر و نبات و جماد | ز آب و ز آتش ز خاکی ز باد
ز علوی سفلی ز کون [illegible] | ز مومن ز کافر ز [illegible] | بر آمد هزار آفرین خدا | بر آن دست بازوی خیبر گشا
برو رحمت افشاند رب کریم | ز روی زمین تا بعرش عظیم | ازین سو خندق دلیران دین | که پیش آمدند [illegible] دشت کین
خجل [illegible] کامیاب | فتادند از غصب [illegible] تاب | چه [illegible] کنده اندر [illegible] | که ها کردن فرازان شکست
بر آمد ز خیبر خروش [illegible] | که افتادند [illegible] | زن و مرد کودک صغیر کبیر | رسانیدند افغان به چرخ اثیر
ز سوراخ کنگره [illegible] | تماشا کنان بود اندر شگفت | ز اعجاز شاه ولایت شده | سراسیمه [illegible] حیرت زده
که این کارها نیست کار بشر | مجسم شده قدرت حق مگر | چه از سینه کوه در بر کشید | سپر کرد و [illegible] در بر کشید
نهادش سپر پیش رب ودود | [illegible] | که بر وند از و یهودان سپیر | گرفته عوض بهتر [illegible]
پس آن آهنین تخته شیر نر | بیفکند [illegible] پشت سر | [illegible] | سر راه را بر یهودان به صحبت
یهودان چو دیدند حال [illegible] | [illegible] از امان | که مه گرفته از ان انجمن | [illegible] جان [illegible] کفن
[illegible] فرود آمدند | امان خواه [illegible] آمدند | به پیش ایستادند سر کرده پست | نهادند [illegible] بر پشت دست

روان کرد حسرت از دیده کان

104

روان کرد حسرت از دیده کان | نه حرفی به پیغامبر زبان | بدان حال [illegible] چو دید | ز خون ریز [illegible] دست [illegible] کشید
چنین داد شاه جواب امان | که [illegible] مبعوث در حق شان | که تا در نیایید در دین او | نگردید محکوم آیین او
نباشد شما را امان ای جهود | نه زین شد این زاری عجز سود | اگر چشم دارید از من امان | نخستین ایمان آنگه بعد از آن
دگر نزد پیغمبر [illegible] روید | به پیش اظهار مطلب کنید | اگر او ببخشد شما را امان | نماند مرا جای حرف اندر آن
[illegible] خدا [illegible] | بدین گونه گفت [illegible] | و این قصه بشنو [illegible] دین | چه سان [illegible] اگر فتح یافت

ذکر فرود آمدن جبرئیل نزد رسول جلیل و مژده فتح آوردن و در از جا کندن حیدر

روایت کند راوی این خبر | ز اصحاب خاصه خیر البشر | که اول بیامد پیر رسید انبیا | بفرمان خلاق ارض و سما
ز خلاق عالم ز جبار علام | رسانید اول درود و سلام | بدادا که از فتح خیبر خبر | بیان کرد آن داستان سر بسر
پی تهنیت گفت روح الامین | چنان [illegible] بر زمین | چنان شکفته چه صبح بهار | لب چهره مانند گل خنده بار
بگفت [illegible] رفت شیر الله | بر آمد ز در حارث رزم خواه | نخست آن دلاور [illegible] | [illegible] از مرد و زن
و زان پس بیک زخم آن شیر نر | فرستاد [illegible] | بر آمد برادر [illegible] | بخون خواهی مرحب کینه خواه
چو آمد [illegible] | [illegible] | بیک ضرب [illegible] | ز خندق [illegible] دراز [illegible]
بسی پردلان را ز قوم [illegible] | بشمشیر [illegible] | [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] جهان آفرین | [illegible] | [illegible] | [illegible] اکرام در انجمن
چو آید [illegible] آن سرفراز | [illegible] | [illegible] | [illegible] کردار او
[illegible] | [illegible] | حبیب خدا سرور انجمن | چو بشنید از جبرئیل این سخن
[illegible] | [illegible] | طلب کرد [illegible] | [illegible]
بگفتش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] ظفر [illegible]
سپه را [illegible] استوار | خبردار باشند ز اهل حصار | که بیرون نیایند [illegible] | که تا من کنم حکم در حق شان
فرستاد [illegible] | روان شد [illegible] | و زان پس رسول جهان آفرین | به بر رسید از جبرئیل امین
که من [illegible] | فرود [illegible] | سبب [illegible] | [illegible] کنان گفت
[illegible] عرش سما | درین [illegible] | بمن هم رسید [illegible] | [illegible]

نبشتن بار گفتش تعجب کنان   کز اسرار به تفصیل فرما بیان   چنین گفت او با حبیب خدا   که ای خاتم سرور انبیا
در ایام پیشین که گه تی توی   غضب کرده بر قوم لوط نبی   بدان یار ذو قریه در یک جای   برآمد ز مرعی دیان دیس
که آن قریه‌ها را ز جا بر کنم   بهالا برم پس نگون افکنم   چو رفتند که بار افکنم شان بخاک   ندا آمد از عرش یزدان پاک
که این مستحقان قهر عقاب   ز رفعت تب تیکر بخواب   نجنبد ز سرم مرو زنبد زنده دار   اگر چه بعقوبت سزایش بکار
تراپا بر این بار چندان بدوش   که او را بر دجوال غفلت ز هوش   که او هم کنند بابی محمد راز   نوالی علی جاودانه نگونسار ساز
بس آن تب ز بیان بان طول عرض   که تعداد در پنا بد بفرض   مراجعه تا هفت نعمت بدوش   که آن پر بود بار البرز هوش
من اندم بقدر ما شرب ساد دو   بدان کوه بار گرانی لعجه   بکیف کم افزون زکوه احد   چه کردی سرافت ندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من   نه سنگی نماند در بال من   کنون سازم این داستان را بیان   که امروز بگذشت بر من چسان
نسیم تو چون بقهر تام   برافراخت بر فرق مرحب حسام   ندا آمد از درکه کبریا   مرا سوی اسرافیل میکائیل را
که امروز دارد غضب شیر من   ندارد زمین تاب ضرب تن   کند تیغ از هر دو بر گذار   نشیند بخاک اندر ان برق دار
ز ارتیب این برق آتش فشان   نماند دیگر از زمین جان فشان   امیدم نثار سپهر برین   رسانید محمد ابر در زمین
بگیرید محمد ضرب او را یکی   یکی دیگر از دست بازو یکی   بحکم حکیم جهان آفرین   رسیدیم ما بر سر تیغ زمین
در آندم تیغش ز اسب جد   کند به سر جای بنشسته جد   که داد من شش سر دو تیغ بر   بخدم سر از بهر جان سپر
سر اسرافیل میکائیل ام در زمان   گرفتند از وش با وصف آن   نه تیز ز آن تیز شد تک تکش   خیال خوردن شمشیر بر بال من
که نشیند ایشه که بپهار جهان   به یک بار افتاد اندر آسمان   بکوید بر من از آن ضرب جال   فرو هشته شد از آسمان پر و بال
چو بشنید از او این حکایت نبی   تبسم بفرمود از خوشدلی   بسی شکر حق کرد سالار دین   کز الطاف دادش منتی چنین
بس اصحاب دین با نوید ظفر   رسیدند نیز از پی یکدیگر   امان قصه را نزد خیر الانام   بیان کرده از یک به بسط تمام
بهر بار رخسار شاه رسل   زشادی شکفتی بکردار گل   از آن بار پرسید این داستان   شکر افشان شده تر زبان
در آن پس بهر برز بیان ام رسید   خبر شد مبعوث رب مجید   چو بشنید بر خواست خیر الانام   روان گشته با انبیا عام

ذکر استقبال کردن رسول علیه السلام علی علیه السلام را روانه خیبر شدن و از خندق گذشتن اصحاب

بعزم ملاقات شیر خدا   بدولت برافتاد از سیر را   چو برخاست جب بجمال نبی   بیفتاد چشم علی ولی
تن خویش را چون از نبت بور   پیدا شد درالباب چه اختر زنور   بپابوس محبوب رب مجید   غضنفر قدم کرده از سر دوید

شرف بخش عالم بغل کرده باز

شرف بخش عالم بغل کرده باز   دو دست مبارک بهم در دراز   گرفتش در آغوش و بر سر کشید   علی از شرف بر فلک سر کشید
ببر داشت یکچند تنش را ببر   پس از غایت رقت مرحمت   کرچشم برسیدش کای سر   زبان برگشت و از پی معذرت
بگفت آنچه تو کردی در راه دین   بهم یک بیک گفت روح الامین   بیاز تو می آید این کار بس   نیاید بغیر از تو از هیچ کس
ز دست تو امروز کاری چنان   برآمد که پروردگار جهان   بفرمود تا خاتمت نزد خویش   چو آید به بینات آیم به پیش
بجا آمد تو عذر این کار راز   ام لرزد ام از جانب کرده کار   خوشا حال تو بنده سرفراز   که خواهد ز تو عذر آنگاه بناز
چو گفت این سخن از عنایت نبی   روان شد سرشک از دو چشم علی   زشادی بیفکند خود را بخاک   بمالید رویش بر یزدان پاک
همی گفت با دیده اشکبار   چه آید ازین بنده خاکسار   که گوید از رحمت بیکران   نبی این چنین خدا الجنان
چه شد او از آن عزت اعتبار   که شد قسمت صاحب ذوالفقار   بکردار اخگر بسوز جگر   در آتش نشسته تا فرق سر
شد پیش هم شرم گهی خجل   گرفته آن کینه را اندر دل   که هنگام صحبت بلند غم کنند   بخود نسبت رتبه او ره نهند
چو بسیار می راند این داستان   حرن عبده آن تیره روزگار   که از جهان خاتم انبیاست   که تورات بر مقدم او گواست
دلا ما چنین داشتیم آرزو   که باشد ز اولاد اسحاق او   چرا شد ز نسل ذبیح این رسول   از آن رو نداریم او را قبول
بدین حال آن شرم ام داشتند   کز اندازه پایش بلند داشتند   نگویند از زعم این سر کشی   که خوانند ازو خود کیش نبی
ولی آن بزرگان از صاف مند   که بهر خدا آن رتبه بخواستند   که گویند آن را خدای نبی   عنایات سادات شریف علی
نمودند از حکم اول ابا   بدان هم نگویند پس اکتف   گرفتند محمد جای او بی حجاب   ز بهر صدق کیش عدل انتساب
کجا بودم اکنون کجا آمدم   ز جا رفتم آنجا بجا آمدم   بدا بید مقدم رم ای اهل کوش   که ساقی زمن برده امروز هوش
چنان کرد مستم ز صهبای خویش   که عقلم نماندست بر جای خویش   بحرف مگر بر بدا بید و ستان   که رفته ست از اختیارم زبان
نه این مستی از نشئه دیگر است   ز پیمانه ساغر کوثر است   عجب نشئه داده این می مرا   بکیش مروت سزا شد را
که گاه زبانم درین خوش دلی   بحرف دیگر غیر مدح علی   بو جدا آه ای دل بجوش این زمان   که بار آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین   بحکم خدای جهان آفرین   چو بخشید اش عزت ابر و   علی را ابا صدیق عدو
جنیب طلب کرده بین الجناب   ویزاد رو بان ظفر در رکاب   بزین کرده جا بهترین بشر   بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار   بدولت روان شد بهشت حصار   دیگر چند از نامداران دین   که بودند با سید المرسلین
بسر در رکابش ظفر انتساب   برفتند چون ذره آفتاب   همی رفت با فوج شاه رسل   فروزان چه خورشید خندان چه گل

فرو رفت باران فتح کنان
بیاورد آتش حرف اودگلدیان
پس آنگه نماندار ان مردان دین
فرحناک با صحبت عافیت
فرستاده کردکار مجید
تا بر سر حجت بگذاشت دست
بمقدار چندین می شده پر بسر
گرفته فرو رفت کرده بلند
غضنفر پی راحت اهل دین
ابوبکر از آن حال حیران بماند
سر عیش از سرم برده هوش
چو کردند بردی دلیران فرار
تبسم کنان کف سالار دین
چو این معجز از وی نمانت محو
کا یه بنا نید پرورده کار
نمفه بسیار آن سا عبدر
بحق آن چو دیدند حال آن جنان
فتادند بر خاک زاری کنان
نفر محو رحم اشرف مرسلین
نفر محو فرمان ده مارسول
دیگر انجه باشد ز اسباب مال
بیعانه ز فرمان خیر البشر
کند ما شد ایدانستان در کرد
گرفتند بردند نزد نبی

برارکوین غضنفر زبان
به دید اکرم سوی خیر تام دین
که بجه منصف بسته در رفت کین
زبان ها لبها پر از تهنیت
چو راه گذشتن بخندق زهند
بحکم تیز ز خندقها بجست
که بنهای خندق وراری ور
بایستاده در خندق ان ازچند
نگاری سر تخته آهنین
بیازوی او نام یزدان بخواند
نگه کن یکا سوی این تخته کوش
بدانسوی بردن برای گذار
که یکبار ام سوی بالشن بیال
تعجب بروی تعجب فزود
ظهور عجایب ازو بشمار
عنا تخته را باز افکند حر
بریدند امید از مال جان
فغان بر کشیدند از الامان
که او رحمتی بود بر عالمین
که هر یک از آن قوم کم کرده را
ز نقد و جنس یراق عیال
فزودند بر عاجزی بیشتر
نوای هم حال گنبانه بشنو
بنیه داد او را بیک اجنبی

به دید انکه کردن فراز جهد
ببوسید و تتش بکیدی آن
رسیده روشن روان شاد دل
زانده چنان بسته صف با سپاه
چنین گفت با شیر رب غفور
روان شد سوی ان در از کین
زجا بر گرفتش ولی الله
که کم بود یکدست با بیشتر
بدین سوی خندق برفت مور
چنین گفت با سید المرسلین
گرفته چنین آهنین تخته جست
بدست که میاید این کار هیچ
نگه کرد ابوبکر چون سوی یار
تبسم کنان باز گفتش نبی
پس آنگه وزی آن تخته آهنین
بیامد بر سید انبیا
دو دیدند بیرون در زیر زن
ببو رند از بس پاک بیناز
گذشت از سر خون ان انجمن
زنانکول بلند پس از بهر خویش
گذارند در قلعه خود زنند
که شاید حبیب الله صمد
کنانه که بد قوم سالار بود
بگفتش کی بنید الا کنج زر

حر باکشته از آب افتاده بود
تا سر بر افراخت بر آسمان
نه چون بد [illegible] دیگر منفعل
[illegible] حبیب الله
که بامد [illegible]
که انگنده [illegible]
که ساز و [illegible]
به بنهای خندق وراری در
بدان سوی خندق دگر عبدر
گماز ابر و بخش عرش برین
بدین سوی خندق نهادی نخست
چه آن شاه شیر چه بر از وعج
به دید انکه اسناده بدور هوا
مدان این بدایع عجب از علی
رسول خدا با دلیران دین
گرفته بکف قبضه تیغ سلا
سرا برهنه بکردن کفن
سر خجیه با دیده خون طراز
سرا و دل کرم خون ریختن
بکیرند از انکه سرباز بیش
نه از قلعه از ملک خارج شوند
از آن حکم تخفیف دیگر دهد
بدست دلیران گرفتار بود
امان کونه کو زیبور [illegible] زر

که او در عروسی گاه طرب

که روزی عروسی گاه طرب
چنین گفت و رنا لسحس ان یهود
چنین گفت [illegible] بان کنفر کیس
به [illegible] بجان از نکالت امان
زا فراط [illegible] ان یهود جهول
[illegible] ناظر [illegible] را
بر آیدان گنج از منت جان
کنانه از این حکایت شنود
بیاورد فرمان خیر البشر
بفرمان جبریل سالار دین
ببردند نزد نبی در زمان
بهم بست زبان گوشته للال
تا اتش ببردند مردان دین
یکی طلع سینه چون مصحف دله
که آرند مردان دشمن شکار
ببردند در پیش سالار دین
بنوحا بت امر آهنکوان
تا آتش [illegible] ببالا شکست
بدادی بدست یکی اهل دین
حق خویش را کم برارش ببر
اگر هر بستری اگر از بدو
که در اصل نسب از امم بشر
حبیب خدا احمد مجتبی
به پیر سید باعث شفیع امم

را به گرفته از ز عرب
گران زیور غیر [illegible] که برد
که کوراست باشی و رنول خویش
بهر جا که گاهی بروی شادمان
نمود این سخن از بتر تبدل
که کردی قبول حمد این شرط را
دران دقت [illegible] حال مانند جان
ولی از سر جهل نیامد فرود
خبر داد او را از آن گنج زر
فرستاد چندی ز اصحاب دین
نبی داد آن زر بیاران نشان
تلف گشته ان مال جان در زوال
که او را بخون تشنه بود و شیرین ز پی
چه [illegible] طمع مال جان را بباد
الی سر غنیمت بیرون از حصار
نبی کرد قسمت بانصار دین
که با شند انام بهر بنک گران
بران آهنین تخته باز بید دست
چه شد آخر آن تخته آهنین
ستاد بحکم کوان [illegible] سر
نگردید بخبر معجز [illegible] او
که بود شو راجی اخطب پدر
از آن هر دو [illegible] بازش خرید
چنین گفت آن [illegible] محترم

بیارش که رست [illegible] ان شنیدن
دران قلعه گری جدا
بدان سا که گنج نماند است گنج
شرو داشت گر راجه گنج نهان
یکی از یهودان بگفتش چنین
ندا نام که جبریل ان گنج زر
مکن ظلم در حق خود انیقدر
چنان [illegible] بر حرف خود استوار
بو بر اثر بعد آن زر نهان
که آرند بیرون از ویرانه گنج
بکنانه سر خود فکنده به پیش
بفرمود انکه رسول خدا
سرش تیز برید چون گوسفند
بفرمود انکه سالار دین
دلیران بر رفتند از زور بیرون
چه شد نوبت ان در ره آهنی
رفیق تام دین گفت انکه نبی
ور بیداوم ان تخته را چون وزیر
همیران کشیدند قسمت بران
برابر بدان حصه ان چنان
صفیه که بود زوجه ان شقی
به بنده آمد او چون دیگران
دران پس از آدی او را نوخت
وران دم که میخواست شیر خدا

بحکم خدا حق اصحاب دین
نه گنج چون آب از تحت سال
نه نقدی زمین هیچ اسباب رنج
بیا بو از زیرش خوس الان
کاری خود بیش با بت بهی
ایا دوم جا بیرسانند خبر
بده مال خود را بجان [illegible] بکر
که جبرئیل از نزد پرور دگار
و بیران خبرئیل دادش نشان
بدست نبی گنج با سمی رنج
که آلا کرده نفرین خویش
که سازند از تن سرش را جدا
بر وحشی از آسمان بلند
حبیب خدا سید المرسلین
کشیدند اسیر غنیمت [illegible] دین
که قسمت شود با نفر غنیمه
که ای [illegible] تو قسمت بکن یا علی
به بخشید که بکند [illegible] چون عمر
که باشد اگر بیش [illegible] کم زران
که بکو تفاوت نبود اندران
که گشتند او را بحکم نبی
به پسر [illegible] یکجا رفت [illegible]
[illegible] ساخت
بهر از در [illegible]

چنان از نگاهش بپیچید کوه / که برزد فتادند چندین گروه / مرا چه بالای تخت نشست / فتادم به تخت چنین شکست

نشستم بفرمود سالار دین / برانه دست بازو نمود آفرین

ذکر داستان یهود بر زهر کردن در خیبر

که چون داستان یهود را شنو / الا داستان که بود در گرد / که فرمود در حق آن انجمن / رسول مواید جلال وطن

چه ذات حکم شد حال خبر تباه / جهانگشته در چشم آن استیا / که آن بود از قتل دشوارتر / شدند از سر سیمگی در بدر

بهر یک را صاسا دین التجا / ببردند بصد امید رجا / بگفتند گریان بعجز و نیاز / که ای نا مدارا کردن فراز

شتا از سحر شد این مملکت / وطن از ما بردن منفعت / ضرورت چندان زیاری / که چون آن بزرگ با عقبات

بیازید آخر کرده دیگ / که با این نکرد کس از خاک زر / وجه معادل چه لابد لحف / شتا را به نقصان از نیمه سبب

که در حق ما این رعایت کنید / به نزد محمد شفاعت کنید / که ما را نسازد ز خیبر جدا / نگه دار و از بهر این کار ع

بهر کس نمودند این گفتگو / دلا هیچ کس چون نمیداد رو / که از جمله نومید بسمل شدند / به نزد ولی خدا آمدند

عمادا کرم شاه مردان قبول / که اقرار سازند بعرض رسول / عبیر نیز کردید باور رفیق / برفتند نزد رسول شفیق

رسانند ان التماس یهود / بعرض حبیب خدا وود / پیمبر نمود آن تفضل قبول / باین شرط اما که قوم جهول

ندانند آن ملک را ملک خویش / نه خود را ز مزد دانند بیش / اگر کشت هر سال [illegible] / [illegible] نصف حاصل با جرت برند

یهودان بان شرط راضی شدند / به کشت کار راضی شدند / گرفتند [illegible] در آن سر زمین / دل ما دل پر از کین سالار دین

ذکر زهر دادن رسول خدا را زن سلام ابن مشکم خورانیدن زهر اصحاب را

روایت کند راوی این خبر / که داستان شکوف دیگر / که چون فتح خیبر شد از لطف حق / نبی ماند چندی در آن نسق

یهودی تیره دل بدنهاد / که ورزان شان بود مجز عناد / چه از بهر اضرار خیر البشر / نبندد ترس شان زراه دیگر

نمودند این مصلحت از حسد / که زهرش دهند از اینسر شعف / زن ابن مشکم که سالار بود / برای فعل با خویش تعهد نمود

پس آن پس گفتار انبار بکر / بپرسید از زید از عمر بکر / چه را اثب بود طبع خیر البشر / بلحم کدام غنم بیشتر

بگفتند یکشانه گوسفند / کند بیشتر طبع اقدس پسند / چه آگه شد از طبع سید بخت / یکی بره پس کرد بریان درست

چه آورد بر دست بس پیش نبی / نبی از کمال کرم گستری / بفرمود رغبت بسوی آن طعام / که کرو دل او با سلام رام

دلی رفت آن تیره دل در زمان / که خود بود در حق خود بدگمان / صلا زد باصحاب خیر البشر / برای رفعت بران ما حضر

بفرمان برفتند آن مومنان / گرفتند جا هر کسی گرد خوان / پس اول یکی را اهل دین بشر نام / بیازید از لقمه ز آن طعام

چه خواند او ابرو ش فرو / شد از ناگواری در شم طبع او / ولی بس بعد از بس نه تقدیم ادب / نگه داشت محمد را ز خوردن از ادب

ز آن پس گرفت آن سرور خلق هم / یکی لقمه از شانه آن غنم / به بندان چه خواند رش از همند / بفرمود میکند این گوسفند

که جسمم از زهر آلوده اند / نه باز عضو از نکه بوده اند / چو از آن پیمبر این حدیث شنید / بگفت ای خدای حبیب مجید

مرا همچنان ساقی داد دست / که اظهار او نباید دالت / از آن لقمه طبعم در آمد بشور / که برداشتم لب لقمه از زور

نبی کرد آن سارت با تمام خویش / که برداشتند آن طبق را به پیش / کشیدند اصحاب با تخوردند دست / بر آن سفره باید نباید نشست

از آن مکر بدخواه در هم شده / بقتل یهودان مصمم شده / نبی کرد پس آن گه آمد نهان / و زان پس بفرمود با همراهان

که جمعی یهودان بود نامور / بیارند آن زن حیله سر گر / چو دیدند [illegible] کشش / طلب کرده گاه فرمودند بیش

بیامد بگفت ای شرف انبیا / که پرسیدم حرف من با شما / الا باید از صدق اسرا فروغ / که پنهان نمایند از دروغ

بیان صحیح بگفتند پس آن / بپرس آنچه خواهی ازین بنده گان / که هرگز نگویم گرد دروغ / بگیرد بجز صدق از ما فروغ

نبی گفت اول بگوید راست / که جد بزرگ شما از کجاست / که گفتند از نسل آدم یهود / چه بد است اولا چه کارش بود

بگفتند آن تیره حالان بدان / که نامش فلان بود کارش فلان / چه بشنید فرمود خیر الانام / نه آن بود کارش نه آن بود نام

بگفتم مگوئید با من دروغ / که اقرار باشد برمن فروغ / کسی که شما را نکو یاد نیست / فلان بود کارش فلان نام داشت

نمودند آن مکرها اعتراف / بگفتند در عذر کذب خلاف / که مرطلب از چه بود پس امتحان / کنون گشت معلوم بر ما عیان

دیگر هر چه گوئی بگوئیم راست / برای حرف تورات موسی گواست / به پرسید از آنها خیر الانام / که آلوده زهر بود این طعام

بگفتند آن زن حیله در بلا / که صادر شد آری ز ما این خطا / سبب را به پرسید سید از او / چنین گفت بیتاره حیله جو

ز دست تو بردند سر در کفن / پدر شوهر و دیگر جفت من / دلم پر ز درد و جان پر ز قهر / از آن رو دادم آغشته زهر

که گر تو نباشی رسول خدا / ز نو انتقام خود آرم بجا / دگر آنکه باشی نبی [illegible] / نبود ایچ از راز کمی و زیان

تو زنهار ناید این فریب / مرام زکار تو آید شکیب / نبی گفت کردن توجه اعراض / نخواهم مکافات جرمت معاف

چنین بود دستور خیر الانام / که نگرفت از بهر خود انتقام / پس آنگه دل آن یهودان چون / برفتند شرمنده سر بر زمین

به بشر ز ولد دریکروید حال / شد ش رنگ او تیره گون چون زکال / ببردند او را به پیش نبی / زن خسبه برو تش بیچاره گری

شد قولت دربارة آن دلیر / یکی انکه گردید چاره پذیر / بدش تا بیکسال دیگر حیات / ز فرمان حق یافت از آن نجات

حریم انکه او از مرض جان سپرد / بروز دیگر جان بجانان سپرد / سرانجام کنون داستان جدید / که مکر یهودان بپایان رسید

ذکر آمدن جعفر طیار از جانب حبش رسیدن به خیبر نزد رسول خدا

بنا بر تقاضای وقت و مقام / بهنگام دعوت به بیت الحرام / بحکم شه جعفر نامدار / سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه این حکایت ربط تمام / پذیرفته در جای خود انتظام / در آن ملک از آن وقت آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار

که او هر که از لطف یادش کنند / قدم کرده از سر بخدمت رسند / در آنجا که مبعوث شد [illegible] / ز ایثرب به خیبر توجه نمود

یکی نامه چون قطعه از بهشت / بفرمان داد آن مدینت نوشت / که جعفر زنا سالها مانده دور / کنون شوق دیدار او در نور

نجاشی چو این نامه را دید رنگ   برو نامه بنوشتش از شاه زنگ
چو آن نامه نزد نجاشی رسید   بچشم از سیاهیش سرمه کشید
وزیر آمد و خواند آن نامه را   عیان کرد بنهفته خامه را
نجاشی شد آگه از آن مدعا   بر خویش خواند آن طلب کرده را
برادر به مکتوب خیر البشر   بنامیه جعفر بخشم بسر
که خواند به مضمون نجاشی آگاه شد   همان لحظه آماده راه شد
نجاشی به گفت ای نامدار   که نامه میبری فیض عقد این دیار
یک امروز مهمان باش مهمان من   بیارایی از لطف ایوان من
که هم کردم از خدمتت کامیاب   هم از بهر سید نویسم جواب
نیاز محقر بقدر توان   فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آن سرافراز او را قبول   نکرد از کرم هیچ او را ملول
بسی شاه زاد او مهمان شاه   نشاند رسر انجام اسباب راه
بدان سان که باشد از شاهان سزا   باده داد سامان آن راه
هدایا برای رسول جلیل   جوابی نوشته بوجه جمیل
بسر برد مهمانیش وداع از او داد   بر جعفر نامور با نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید   بس از فتح خیبر به خیبر رسید
خبر شد بدان آن خیر البشر   که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار   بفرمود تا صاحب ذوالفقار
بهمراهی جمعی کرده کسان   روید سر راه آن مهمان
ولی خدا با دلیران دین   بفرمان نشستند بر پشت زین
نشستند آن سرافراز از اسب باز   رساندند بکوهی سر امتیاز
همه تا چو آن رسیدند در عرض راه   بتعظیم جعفر ولی الله
فرود آمد از پشت زین در زمان   از آن مرد گر عمو تش برادر کشیدها
بگرداند او نیز پا از رکاب   ز شادی لبالب چو گوهر ز آب
فرود آمد از پشت زین در زمان   ز بس شوق آغوشها کرده باز
گرفتند پس یکدیگر را به بر   زبان در نوا دم بسی تنگ تر
ببالید هم بر سر چشم رو   بهم سر گذاشتند از هر دو سو
ز شادی روان شد گریه از دیده کان   بسینه بهم در گردیده کان
پس اصحاب ملت پیش آمدند   به تقبیل دستش مشرف شدند
برفتند از آنجا بنزد نبی   رسول خدا نیز از خوش شد
بتعظیم برخواست از جای خویش   ز الطاف کرم باز بگذاشت پیش
پسر عم بیفتاد بر جای او   بپای مبارک بمالید رو
بسر بر سرش را ز جا بر گرفت   جبینش ببوسید در بر گرفت
بگفت اهلاً و سهلاً مرحبا   مرا شاد کردی از این ابتدا
بفرمود که حبیب الله   که امروز شادی کنم از دو راه
از این فتح دل را خواطر نشد   دیگر از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا   بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب   رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی چون در آن انجمن   بآن نامور بود در روی سخن
ز بر تشریف برداشت خیر البشر   بالیستاد بر پای آن نامور
همان نامه خسرو زنگبار   دیگر هم هدیهای نجاشی به بار
بیاورد پیش بشیر نظیر   نبی داد نامه بدست دبیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود   دفرمان در رنگ رحمت نمود
از این داستان نیز فارغ شدم   کنون نقل شوخ شرح کنم

ذکر حجاج که بود گرویده اسلام آورده او و رفتن در مکه معظمه نزد قریش گرفتن وام خود

پدانست گفته را از خوش کلام   که بود آنکه از قوم حجاج نام
ز بسیاری مال ضرب المثل   به بستش کلیدی در هر امل
بهر ملک چون نام خود راه داشتند   دل خانه در کعبه ابود ز بست
هزم هم تجارت بهم نسبت بار   فغفارا گفتند ش به خیبر گذار
خبر دیده شنیده اگر شیر خدا   چه سان ساخت مفتوح آن قلعه را
ششش از شهان لطف در و ز کار   نماند اثر از روح شنگ عیار

بر حقیقت دین محمد اعتراف

بحقیقت دین محمد اعتراف   بنزد نبی رفت دل کرده صاف
پیمبر بر او عرض اسلام کرد   در آمد بدین آن خردمند مرد
چنین گفت پس با شه انبیا   که ای خلق را سوی حق رهنما
تو دانی که اموات این مستهام   بسر برده از تجارت تمام
کنون نزد گردنکشان قریش   که دارند از تو دل پر طیش
طلب دارم این بنده خاک را   ز مالم زنو دانی از بیشمار
چو گردند آگاه آن سرکشان   که گشتم ترا من ز اهل روان
نخواهند داد به من یکدرم   از ایشان چنین در دل آورده ام
که باشد اگر حکم خیر البشر   برم من بسوی حرم این خبر
خبر از رسانم باهل حرم   بنحوی که دلها از ایشان شود
بدان مژده کافی ز قوم جهول   نمایم ز خود خویش تر را وصول
چو بشنید گفتار آن مرد دین   تبسم نمود آن شرف المرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو   زر خویش از آن مشرکان باز جو
چو او از حبیب خدا اذن خواست   بر خواست شد سوی مقصد براست
شب و روز چون باد ره میبرید   چو سیلاب یکدم نمی آرمید
چنین تا بسوی بلادش تمام   رسانید خود را به بیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد   نمودند جمع از روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا   چه داری خبر میرسی از کجا
چنین گفت آن مرد بسیار دان   که می آیم از خیبر ای محترمان
یکی مژده دارم برای شما   که گلشن شود سینهای شما
بگفتند ظالم چه داری بیار   مفرما از این بیشتر انتظار
که امید شادی دل ما گسیخت   محمد مگر از یهودان گریخت
چو آن پر خرد مرد منصوبه گر   چنان دید شد تشنه انجر
بگفتا کنون داستان بشنوید   ز جان و دل با هبل بگروید
که دارید مشکل کشایی چو او   خدای چو او غم زدای چو او
چو سفیان ازو این حکایت شنید   سر از تکبر با فلک بر کشید
بگفتا خدای هبل جان من   سر مال فرزند سامان من
از او مرحمت ها چنین دیده ام   که رفتار سالش پرستیده ام
بکن ای خدا بیش تو احد اشتکار   که گردم بگرد سرش هفت بار
چنین گفت حجاج آنکه بیاو   که آن نامور مهتر نامجو
محمد چو نزدیک خیبر رسید   دل اهل خیبر ز جا بر رمید
همان مرحب آن بهادر نامدار   چو شیران برون آمدند از حصار
دیگر سروران آن انجمن   که هر یک چو مردی بود اهرمن
بمیدان نهادند مردانه پا   زره بسته با کوس با کرنا
بمیدان مرحب در آمد چو   بیکضرب شد کار او منتهی
وز آن پس یهود آن چه سلامت   شتابان بزیر تیغ خنجر بدست
بیکبار ره با اهل دین تاختند   بس انگیختند و انداختند
نمودند پس دیگران را اسیر   در آن ... محمد هم آمد بکبر
ابا بکر صدیق را با عمر   نمودند زنجیر از ... بیشتر
... از پس پشت بربسته تنگ   بگردن فکندند یکبار آهنگ
خبر اشتیده بود از اشتیدم   کشانند بر اهنه به بازار کو
شنیدم که دارند در دل چنین   که سازند را با دیگر اهل دین
بیارند زنده به بیت الحرام   حضور شما زو کشند انتقام
مرا هم بدل بود اول چنان   که آیم بهمراه اوان بردلان
ولی چون ز احوال آگه شدم   ببین نقدهای نفیس گزین
فتادست در دست هر سائیان   در آن آمدم بیشتر بهر آن
که آرم فراهم طمعهای خویش   بنزد شما ای سران قریش
به تعجیل از آنجا به خیبر روم   خریداری آن نفایس کنم
بکرم برای شما داستان   به ارزانی انجمنهای گران
کنون خواهم ای سروران حرم   بدین مژده این مژدگانی اکرم
مه میبارزی من فانیه او   که خود ارسانم ملک بهیچ
دگر نه روم از کف آن تحفه ها   ببه غنیمت آن بر من برشما

شنیدند چون این خبر اهل مال
بگفتند این حرف برخاستند
هر کس رسیدند گفتند راز
که آمد محمد به بند سپاه
بگفتند باشند مدّ تمام
شنیدند چون اهل دین این خبر
شده تنگ دلشان از آن اسیر بهیچ
نباید شما را درین شادی شد
شنیدند از اهل دین این جواب
بر آن سنگ کردند زر را نثار
ورای شتافت طرب
بجز نه روز دیگر تا یکی
چه زر کان محمد را حجاج یافت

بپاسخ بگفتند منت بمال
بفکر سرانجام آن زر شدند
که کوتاه شد فکرهای دراز
بکام شما چیره گردش بهیچ
که آمد کنون ساعت انتقام
نشستند چون غم نخورد جگر
که من جانب الله مبعوث بود
که تنگ از دم غیر برهاسته
برفتند خوابانده چشم از حجاب
نشستند گرد سرش هر شب بار
بر از اهل طبع خنده لب
طلبهای حجاج را سر بر آن
بفکر سرانجام آن زر شتافت

نبوسیم دست تو و پای تو
به پیشش برفتند شادی کنان
کندن با دل فارغ کین ضیتش
برفتند دانسته پس از ستیز
ولیکن چو انتقام قریش
که گر کشته محمد اسیر بهیچ
بیارند اکنون به بیت الحرام
اگر من محمد بهی این مصاف
پس آنگه بنزد هبل آمدند
سجودش نمودند چندی حجیج
برفتند آن نامداران حرم
به بردند دادند گفتند خوره
در آن وقت عباس در کعبه بود

رسانیم فردا طلبهای تو
بر پای کوبان قهقهه زنان
شادی نشستیم با کام عیش
بدروازه اهل رسیدم کنیز
بپاسخ بگفتند از راز طیش
که من جانب الله مبعوث بود
که تا ما بگیریم ازو انتقام
بجا بود امر ندانید کذاک
بشکر حصول امل آمدند
زوند شش بیاید بسی بنده
لیک خانه را بسر انجام زر
برو تحفها بیخ از نهی
چرا آن هزار را ز اعدا شنود

ذکر رفتن نزد عباس رفتن حجاج حکایت نقل فتح خیبر کردن رسول خدا علیه السلام اورد(۲)

نگه داشت حجاج از خیبر بسی
که این هم خبر بود کاورده ای
بگفتش برو نزد عباس باز
به پیشت تو سازم سپار از خجه
چو عباس پیغام او را شنید
که تا بنده آفتاب تموز
برون رفت حجاج پنهان ز خلق
گرفته ردا را در آغوش تنگ
بسنجید حال کس ز بر دو برار
میفکن دل خویش را در قلق
چو پرداخت از شرح حالی بهیچ
گرفت سراسر ابلهی این اصول
بر خنده زینگ از دل این دو را

کند ضبط لیکن نیامد کسی
دل ما ز اندیشه خون کرده ای
سلامم رسان با درود و نیاز
در خانه باید که خلوت بود
از آن غم دلش اندکی آرمید
زمانی گشت نفسیده گرم روز
نهفته رخ بر سر افکنده دلق
به پیش رسید عباس از دید رنگ
که دل گشت پر داغ از خار خار
گرفته از آن خیر شد نیایش حق
ز اسلام محمد بیز خلا هر بمحو
که زر کان محمد را ما هم وصول
بر آن راز گرد آفرین خدا

نماندش بدل تاب روز دیگر
فرستاده شد نزد حجاج گفت
بگو پیش مخور هیچ اندوه غم
فرستاده شد نزد عباس باز
در خانه بر روی اغیار بست
کشیدند مردان ز رفتار پا
شد نزد عباس بهر نوید
بگو راست اکنون چه رو داد حجت
بخندید حجاج از خوبی
پس انداخت سر را بر بسط نام
دهد تا بشارت سراسر این خبر
چو عباس شد آگه از اصل کار
چنین گفت حجاج آنکه بادو

فرستاد کس نزد آن نامور
چه حجاج گفتار او را شنفت
که من وقت پیشین بخدمت رسم
بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
بامید در انتظارش نشست
شد از آمدن تا کو حجا
ز حاجت عباس او را چه دید
که اینک کسی غیر ما و تو نیست
بدو گفت ای سید هاشمی
ز اول بیان کرد تا اهتمام
چنین گفت ای سید نامور
دلش گشت خرم بزار نوبهار
که ای پر خرد مهتر نامجو

کنون در سرای تو این بنده را

کنون در سرای تو این بنده را
کنون ناخوشست از خدمتت میشوم
برو در سپیم الغم عوای بگو
غم مصطفی بده ان نیک راز
سراسر عمامه پر بها
خرامان همی رفت آن نامدار
چو دیدند عباس را مشرکان
بگفتند با خنده خرمی
بپاسخ چنین گفت آن نامور
سر عم او آنکه نابتش عمارت
که از راه احمد بار یکدانستش
دیگر از خندق بدنت دعا
بفرق سر مرحب نامدار
دیگر حارث پر دلان بهیچ
همان آهنین در کهای استان
به بردند او را برش بنجه
شد آن هکر جبرئیل امین
صفیه که بود زوجه آن شقی
بگفتند بادی زر دل شگفت
خرداد نان از گشت ارزل
شنیدند چون این حکایت ازو
ازیشان منقص شد آن عیشها
چنین بود در حیث اندیشه سر
دل دشمنان گشت از غصه خون
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ

ازین پیش بعون بنابشد روا
ازین شهر فردا بیرون میروم
هم زاین سکنه ای چون نشست تو
بیاید برون نامور از سرا
بدو پیش برد یا ماند و ا
قضا را بجائی فتادش گذار
که آمد برون زینت قریشان
که ای نامور سید کشور
که نشنیده ای این خبر را مگر
تمام از بنده اید از اگر نیست
نگه داشت میدان شمشیر خویش
سر عنتر گرد از تیغ جدا
جدا کرد بنا نهید پروردگار
که هر یک بکار رستم وقت بود
شما هنریدا که از وصف آن
نبی گفت اگر گنج خود را دهی
نشانند آن زر بلا رهی
درآورد و در عقد خویش بنهج
که با او نگوئی چون اگر گفت
بدان تا نباید ز رحمد وصول
برفتند اعدا برت فرد
طپان چون جرس دل ز خوف رجا
که ناگاه آمد ز خیبر خبر
یکبار یابی هم ز سر ها بکون
و آن حال با اختر جحد به جنگ

که اگر کردند امر و شهیان
ولادارم امید از لطف آن
بگفت ای خجسته شد نامور
چو زر سیم گشت آنکه چند
گرفته ز عود خیری چو خور
که سفیان حسند و دیگر از قریش
به طعنه کنایه به پیش آمدند
بگو مژده فتح خیبر رسید
بتائید پروردگار قوی
به پای شما او هم کار او
بتائید یزدان ضرب دست
امان بود از لطف رب و جد
که با آب گردش بمیدان کریم
چه قربانها بر سرو ام کلثم
کنانه که بد از یهودان امیر
بیابان و در نگوهم دروغ
برآید چه آن گنج در زیر خاک
شنیدند چون مشرکان این خبر
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند
ز زر خویش را از شما چون گرفت
بدر رفت از شر ناطغر
گرین هم خبر راست با کدام
یقین گشت بر مجرم احبه
نشستند پر شور در خانها
که در طالع مانشع ور دخ

تو ندانی امدن به کان
که داری درر روز این چو جهان
برون رفت از شهر روز دیگر
بپوش جامه قیمتی در کمند
شد از خانه سوی حرم با سرور
بر یکی چند با کام عیش
که رندانه در پرده دامش کنند
که از خورشید آن روی او مرد عید
ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
همان مرد مردانه جنگ جو
ظفر یافت بر خصم بدار تخت
بر آورد اکنون دمار از یهود
روان فرستاد سوی جحیم
بخندق بجست دراز و یکند
به دست دلیران دین شد اسیر
نماند بدیخ خیانت فروغ
نبی گفت کردند او را بخاک
شد از غصه آن رنگشان زر زهر
که آنکس که آید هم اریش خند
همه این خبر تا ما نب بر نبشت
اهل گشت کمتر ز رنگ در نظر
بگو دو کرا چو خاکی گرم بکام
شکست جهان قتل رسنی
چه ایرانه در کنج ویرانها
هم از حسرت فتنه به فروغ

چه بینند اگر یک دو روز دگر   میسر شود اگر کوششان این ضرر   بایشان فتاد آنچه [illegible]   دل اهل دین با کمال سرور
خراسان به تقطیع در شهر کو   ز شادی لبالب دل از خنده رو   به تهنیت گو فتح مبین   ز شادی [illegible] برآمد ای دین
حسینی [illegible]   که گردد [illegible]   بنوبت [illegible] کار مجید   حکایات خیبر [illegible]
کنون سر [illegible]   ز هر کس [illegible]   روایت کنند ای این خبر   چو آن شهر یثرب که خیر البشر

دگر فتح [illegible] رسانید بر عبدالله مسعود حق ثبت کرد [illegible]

بر خیبر آمد شه جنگ جوی   ز ره منزل [illegible]   [illegible] رسید [illegible]   که سمت [illegible]
فرستاد از ای بکلم خدا   [illegible] ابن مسعود را   بگفتش بر آنان [illegible]   بخوان اهل آن ناحیت را بدین
ز وعد و وعید خدای جهان   [illegible]   بدین گر گرایید [illegible] قیل و قال   امان ده [illegible] مال
بکن ورنه محنت بر آن تمام   که چون باد وقت آید انتقام   فرستاد و [illegible]   روان آن نفر [illegible] سالار دین
پس از [illegible] بمقصد رسید   [illegible] کرد گفت [illegible]   نخست از دلیل [illegible] بگفت   که [illegible] قصه را بشنفت
پس از راه [illegible]   ز حال [illegible] یثرب [illegible]   دگر رفتن سید المرسلین   به خیبر با فتح اعدای دین
پیاپی بگفتند [illegible]   که از اهل یثرب [illegible]   چنین [illegible]   ز نقد [illegible]
دگر کی یهودان یثرب و بار   سر افراز [illegible] خنجر گذار   [illegible]   نگردد [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]   که بستند [illegible]   ولیکن [illegible] خیبر [illegible]   دلیران در آیند در رزم [illegible]
چه موجب [illegible]   دگر نامداران گردن کشان   برآیند شمشیر [illegible]   بمیدان [illegible] گذارند کام
[illegible]   [illegible]   شنیدند ابن مسعود چون این کلام   نداشت [illegible] صواب
[illegible]   بر خیبر [illegible] خیر الانام   ولیکن [illegible]   [illegible] داشتند
[illegible]   بگفتند باید [illegible]   نگه داشت او را [illegible]   که [illegible] خبر
[illegible]   فرستیم نزد نبی [illegible] جواب   برفتند پس چند تن نزد او   [illegible] بگفتند [illegible]
تو اکنون [illegible] اضطراب   [illegible]   که یکباره ما با بزرگان خویش   [illegible]
بیارم [illegible]   بخواهیم [illegible]   جوابی که باید [illegible]   [illegible]
جوابت [illegible]   [illegible]   [illegible] ابن مسعود [illegible]   که تا [illegible] رسول
پس [illegible]   [illegible] داشتند   که ناگاه [illegible]   ز خیبر رسیدند [illegible] خبر
[illegible]   [illegible]   [illegible] چون این خبر   گرفتند [illegible] جگر
[illegible]   که تا چون [illegible]   ازین [illegible] گذار   زبان [illegible]

برفت زینسان [illegible]

برفت زینسان [illegible]   که تا [illegible] خبر   شنیده [illegible]   که شد فتح خیبر ز الطاف الله
[illegible]   غضنفر [illegible]   بسی سرکشان [illegible]   [illegible]
گناه [illegible]   [illegible]   شنیدند این قصه [illegible]   نمودند [illegible]
جگر [illegible]   [illegible]   [illegible]   روان [illegible]
[illegible]   [illegible]   بر ابن مسعود باز آمدند   [illegible] باز آمدند
[illegible]   [illegible]   نهادند [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   بگفتند ای [illegible]   [illegible]
که از گفته [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
که اکنون [illegible]   [illegible]   بکن این [illegible]   [illegible]
بکن عرض از جانب ما نیاز   [illegible]   [illegible]   [illegible]
شنیده ابن مسعود چون این مقال   [illegible]   [illegible]   روان شد [illegible]

دگر رسیدن عبدالله [illegible] نزد رسول خدا [illegible]

پس چند روزی [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
که [illegible] یهودان [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
که آوازه فتح خیبر رسید   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   بگفتند [illegible]   [illegible]   [illegible]
فرستید [illegible]   [illegible] دل [illegible]   [illegible]   [illegible]
غرض زانکه این فتح فرخنده فال   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   که اسلام [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
روان شد بسمت [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

خبر شد بآن تیره دل مشرکان   که آمد بکردار شیر ژیان   در آمد سرفرازان بپا   برآمد آهنین و رنجا
یهودان شنیده چون این خبر   شدند از سر اسیمه یکجا   ز وحشت بضیقا آن قوم   ملبس ... دل ز ترسشان از دیت
بنزد ولی الله آمدند   چنینسان زرحمت ره آمدند   تحیت او با سلام ... بنمود   بزاری بگفتند قوم یهود
که ما را باسلام مقدور دار   دگر از چه کوئی کنیم اختیار   پس از صلح آمد سخن در میان   بر وجه کنند هر سالیان
بسی گفتگو شد در آن باب نیز   زبان ملامت شد ای کانتیز   مقرر چنین شد پس از قیل و قال   که نصف زمین را اهل فدک
نمایند نذر رسول خدا   که مخصوص او باشد آنجا جدا   نباشد شریکش کسی از اهل دین   که از نبی حاصل آن زمین
چو دان مژده تو تا قبول   غضنفر روان شد بنزد رسول   پس از چند روزی امیر نجف   بیامد بدرگاه عز و شرف
بتقبیل دست مبارک نمود   بعرض مقدس رساند آنچه بود   نبی گشت خرم ز دیدار او   برو آفرین کرد بر کار او
برکند بنزد رسول جهان آفرین   **داده فدک را رسول ... بخیر ... علیها السلام**   به بنشین بر جو سیل ایمان
بدو گفت ای مقتدای جهان   چنین است حکم خدای جهان   که ای احمد حق ...   بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود جبرائیل   که آن ... کدام   جوابش چنین داد جبرئیل باز   که خویشان نزدیک ای سرفراز
بود فاطمه بانوی ...   کزان ... نزدیکتر   فدک حق آن ... بود ...   به تملیک آن ... بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید   چو گلشن ز باران رحمت رمید   بر خویش فرزند خود را بخواند   سخن با وی از حکم یزدان براند
وزان پس بفرمود آید دبیر   بیاورد کلک و دوات و حریر   بگفتش که بنویس مهدی زمن   بنام بتول ... حسن
که تا فدک را بحکم خدا   بتملیک کردم بان ... رضا   ندارد در آن حق دیگر کسی   بود آن زمین ملک آن ... بس
دبیر خود رسید نیک ... سلا   نوشت آنچه گفتش رسول خدا   پس آنرا بدست پیمبر داد   نبی مهر فرمود بر آن بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود   فدک مال زهرا بتصدیق شد   فرستاد آنگه خیر النسا   در فدک مال خویش ...
از آن بود تا بد نبی در حیات   پس از رحلت وی در کاینات   بدان بوابوبکر جبار اگرفت   فدک را هم از دست زهرا گرفت
بنزدیک او رفت خیر النسا   گرفته بکف نامهٔ مصطفی   ابوبکر خواند نکرد قبول   ... با بس عطای رسول
کنون بیش از این جای این گفتگو ... که قصه را جای ... گفته ...   بتوفیق خلاق ارض و سما   کنم اینقدر که جان ...
که ای رسانم من این داستان   **روانه شدن ذو الفقار ... با ... عمرو**   بنای نبوت نمایم بیان
کنون ... بر ... داستان   **بر لشکر ... از ... علیه السلام**   با خط مهتر ...
چنین گفت که ساند دین   ز خیبر ظفر مند ... ینبع ... و کار ... جهان   برو ذو الفقار ابا سپه شد روان

کران سر تا پای نیز بود از ...

کران سر تا پا نیز بود بیعد   باصلاح او هم سرافراز بود
علی بود وقت ... بس نزد او   که ناگاه شد وحی نازل باو
حبیب خدا با دلی خدا   بود تکیه گاه نبوت ولا
در آن مدت وحی چندان کشید   که خورشید شد از اسمان ناپدید
بدید اکه نهفته رخ آفتاب   بدو گفت شه که ... برآب
برآورد پس دست کی جهان   درود و دعا جانب آسمان
الهی ... داور   اگر بود این بنده تو علی
بود طاعتش نزد تو محترم   بکن وی شفیعش از کمال کرم
چو کردانیدی ما اشرف انبیا   بشد حکم از درگه کبریا
که امروز از بنده خاص تو   برسنده صاحب اخلاص تو
که غیر از رضای تو مقصد نیست   ندارد دیگر آرزوی هوا
که از قدرت خویش خورشید را   کنم حکم بر رجعت قهقرا
تا اکنون باید ای ...   بیارید او از مغرب ...
گذارد نماز اول وقت چار   شفع ... اشکار
بلندیک کشیدند خورشید را   ز ... کشیده برآمد صدا
برآمد بروی زمین آفتاب   زمین گشت روشن چه لعل خوشاب
از آن پیر ... کار مجید قدیر   به حیرت ... رفته ...
کنون ای خردپیشه رزم دان   در این رزم ... نال کنان
که کرد اگر او نماز عصا   براو ... دعا
که ساز و نماز فرایض ادا   نماندش که در دل ... قضا
وران وقت که ... وحی امتداد   بدرگاه ... عباد
محمد خبا وحی ... منبع   که در بالش ... وقت ...

همای که خانه صاحب ...   چو شد منزل ... خاص ...
شده خواب وحی تکیه ...   چه شوق کلام حقش ...
که باشد نهانه خانهٔ آفتاب   بزانوی او سر نهاد آنجناب
بزانو کرار برداشت سر   چو شد منقطع وحی ...
... که گفت ای رسول خدا   نماز ... کرده ... آن
بهر کار ... ترا ذات ...   ... آن روز ... یا فقیر
شده در ... نمازش قضا   بطاعت ترا سول ...
بر بنده قدرش ... اهل دین   که نا ... گذارد نماز ...
کردانید از ... آفتاب   بان قد ... انبیا ...
عاقبت ... بتنها   و ... جانشین رسول
چنانم برآرد رو ... نیاز   قضا گشته در طاعت ... نماز
بر بنده قدرش ... اهل دین   که تا او گذارد نماز ...
که بنده اهل ... باز چرخ   ببندش ... افقد ... سپهر
ز زیر زمین بر سپهر ...   عاندم ... قدر ...
که ... شد ... اسمان   صدای ... عجیب ...
فتادند ... خند ...   غضنفر ... بار نماز
شده ... شمع ...   هم از غزت ... تمام ...
بنزد خدا ... معتبر   کسی کو بود ذات ... اینقدر
بکرداند ... ا ... کردگار   دیگر باره خورشید را ... کار
... طاعت ...   ... عزت ... ابرو
قضا ... نماز   که کرد ... دراز
... اهل دین ...   ولیکن در آن ... اعتبار

خدا هیچ را غرض نبود از آن | که مدحش بود بهتر اهل جهان | که این لطف و رحمت از آن آگهی | ترا ایزد و نبود بجز آگهی
نکردار را عیان اصحاب دین | قضا شد نماز سپیده صباح | که یکدم از جای خود هر کس | برابر نبود ز [illegible] پیش و پس
تحف از صفات ای خداوند را | که نزد خداى رسول خدا | که کج بود انقدر از حمد | کرافت [illegible] بدینسان کنند
بلدوقت از موقف هر مقام | دهند امتیازش بامت تمام | عنایات مخصوص از ایزد [illegible] | درین ضمن اگر هر طلب عمده نیست
نباشد چنین لطفهای جا | یکی از برای وصی نبی | اگر هوش داری همین حرف بس | وگرنه مرا نیست بحث [illegible] کس

ذکر فتح وادی القری نمودن رسول خدا در مراجعت بمدینه طلب نمودن ان حضرت

نکوی بر سر مدعا میروم | زخیبر بوادی القری [illegible] روم
چنین گفت راوی که سالار دین | چو گردید با فوج نصرت قرین | زخیبر روان سوی وادی القری | خبر شد یهود ان بد بخت را
که شد بر نهاهم درزم روزگار | ابوالقاسم آن شاه کار زار | یهود آن شنیدند چون این خبر | نشستند در [illegible] با یکدیگر
کران در [illegible] | در جنگ با [illegible] | نمودند با هم بسی مشورت | ندیدند بهتر ازین مصلحت
دیگران چشمهای صحرا نشین | که دو بند برگرد آن سرزمین | نخواهند امداد اهل شقاق | نمانند آن [illegible] اگر اتفاق
بمیدان برای جنگ آورند | یکنام رفته بجنگ آورند | دگر ره بجنگ آن [illegible] | درین [illegible]
بر این کار شد جمع چون بر قرار | برفتند دنبال تدبیر کار | گزیدند از قوم [illegible] چند | سخن [illegible]
نمودند سوی قبایل روان | رسیدند چون آن فرستادگان | بشیرین زبان از لطف کلام | کشیدند [illegible]
بر ایشان ز هر حی سپاه گران | کمر بسته بر کینه [illegible] | زره پوش با نیزه [illegible] | رساندند [illegible]
یهودان بجنگ [illegible] | نمودند از [illegible] قدم | وزان جیب خدای مجید | بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و غرور تمام | کمر بسته بر کینه [illegible] | بامید امداد [illegible] | بجنگ جنود الله آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته | غبار از زمین تا فلک خواسته | علی [illegible] | ستادند مردان به [illegible]
ز کوس و کرنا برآمد خروش | دل رزم خواهان برآمد بجوش | یکی نامور از سپاه یهود | که بر [illegible] مغرور [illegible]
لوائی یهودان گرفته بکف | درآمد خروشان میانه صف | مبارز طلب کرد [illegible] تمام | درآمد بجنگش زبیر عوام
بکشتند با هم [illegible] | بسی [illegible] | سرانجام کاران یهود [illegible] | [illegible]
بیامد یهودی دیگر جنگ جو | زبیرش فرستاد [illegible] | [illegible] | بیامد [illegible] ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو | که نبود برابر بشمشیر او | ز جان [illegible] | بیامد [illegible] میانه صف

رجز خوانده ای گشت برون ز کین

رجز خوانده ای گشت برون ز کین | ستایش کنان خویش را این چنین | که باشد بسی [illegible] | گرامی تر از [illegible] جم
دلا چون بود از ظفر [illegible] نهان | ندانند کس قیمت قدر آن | نیابند خبر [illegible] | ازین رهگذر [illegible]
که چون مرحب [illegible] نامدار | نباشد دیگر مرد از روزگار | بسی [illegible] | که صاحب مرحب [illegible] خام
همان تیغ زن مرد [illegible] | که او مرحب [illegible] | بیاید بمیدان [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
غضنفر چو گفتار را در شنید | [illegible] شیر ژیان بر دمید | برانگیخت مرکب [illegible] | [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible] | بگفت [illegible] که کردی طلب | بیا تا نمایم ترا [illegible] | که گردم [illegible]
بهم حمله کردند از هر دو سو | بکف تیغ خونریز [illegible] | درآمد [illegible] | [illegible] شمشیر [illegible]
بزد تیغ صمصام دین [illegible] | [illegible] | غضنفر برافروخت [illegible] | بگفتا [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] میدان [illegible] | [illegible] | اجل [illegible]
[illegible] میدان [illegible] | مبارز طلب کرد [illegible] | [illegible] | [illegible]
برون رفت نیزه گرفته بکف | بکشتند با هم میانه صف | [illegible] علم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | وزان پس [illegible] | [illegible]
چنین ده تن آن روز [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کوه [illegible]
[illegible] | نمودند [illegible] | برفتند [illegible] سپاه | [illegible] منزل خویش [illegible]
بآرام [illegible] آن شب گذشت | بیفکند چون صبح [illegible] | برآمد ببام سپهر آفتاب | [illegible] برآمد ز خواب
کمر بسته جنگ [illegible] | بمیدان [illegible] | [illegible] صف آراسته | خروش [illegible]
[illegible] کوس [illegible] | [illegible] برآمد [illegible] | [illegible] | که [illegible] یکباره [illegible]
یهودان [illegible] | ز میدان [illegible] | [illegible] مجید | [illegible] آمد [illegible]
که [illegible] | گرفتند [illegible] | [illegible] | غنیمت [illegible] عیال
بدنبال مردان دین [illegible] | [illegible] | [illegible] اسیر | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] حکم کردن [illegible] | که [illegible]

چو با عبادت بزرگی رسید نماید به دعوی برتری بهجرت شد نمود علوی گاه قبول به بخشید جام امان رسول
چو بر واجب باز آن کار خیر روان شد پیمبر بفتح ظفر کران سر زمین یثرب از دل کلال با نی نزول ظفر چون سهیل
بیعت ان بدرگاه خیر الانام برفتند با خوف عجب تمام بمنت نمودند جزیه قبول گذشت از سر خطا ایشان رسول
شد اکنون بفتح ظفر ام عنان بسوی مقر نبوت روان بیامد به یثرب پس روز چند باقبال فیروز بخت بلند
دیران شاد کردن فراز بفیروزی فتح کردید باز برفتند تازان بیازار کو اهم از طفیل غم سرنگ رو
پس ازینهمه ان یثرب نوال بخواندند با طعنه جانب کدا سر افکنده آن تیره بختان بهشت فرو رفته از فکر ایام گلاب روش
دل درستان شد خرم چو باغ شد از حسن او شمس باغ چو داغ شکر الهی هم تر ز بان بسر در رکاب پیمبر روان
حبیب پیمبر الله آن مقتدا به بینش ولی خدا با ولا حبیبش بیامد بدو بیت سرا معزز با عزاز یکتا خدا
بتوفیف پرورده کار مجید با تمام ایند آستانه ام رسید سرایم گذشت داستان دیگر براه حرم پا گذاریم بسر
ذکر رسول خدا با اصحاب ایشان روانه بعمره روانه مکه معظمه شدن
چنین گفت راوی که سالار دین چو برگشت از فتح خیبر زمین به یثرب پیمبر بر تا چند گاه که لشکر برآید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم چنین داده فرمان شفیع امم که بر وعده اهل بطحا و یار که در مجلس صلح کردید بار
بسوی حرم میرویم با سپاه نمایند یاران سرانجام راه بدان تا بجا آورم عمره را که سال گذشته شد از ما قضا
دیگر اکه مهیا بداران فریق که بعد سال گذشته رفیق نگفت نو رزند امسال ام بیاید هم اکنون پیمبر ام قدم
و لیکن باید این بار مردان دین بگیرند با خویش آلات کین که اید اگر در پای جنگ بگوید بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پیروان سپاه به تعجیل کردند سامان راه چو شد ساخته کار برار زو بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند ان دلیران تمام برآمد بر اقبال خیر الانام نشست از بر زین بفضل الله روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم طلب کرد از اصحاب آن محترم یکی را بجهاد ابو کروه نام بشیر آنکه هر سو موافق اوامر تمام
یکی چند کس نیز از مسلمین بهمراه شان کرد سالار دین چنینش بگفت اگر سوار برقها که جز تیغ دیگر سلاح بر اخا
کروار نزد اصحاب همراه خویش بگیرند نیز کشاده به پیش دیگر اسب حبیب تمام محمد بر رسول بیت الحرام
روند ماند بران بهم راه ام نگردند داخل در حرم به تیر نیک تکعبه کیرند جا کشند انتظار رسول خدا

بشیر محمد بفرمان او سوی کعبه الله کردند رو بهر وقت با خویش اسب صلاح امیر وفت بر بودند شام صباح
چو گشتند وارد بیک منزلی نشستند بر انتظار دلی و ما اهل آن سرزمین حالی نمودند روسوی کعبه دوان
بگفتند با سرکشان قریش که آمد محمد ولیکن بطیش رسیدند از اصحاب آمد چند تن به یکمنزل ساختن انجمن
ز بهر عمره کمان سنان زخم تیر و تیغ زهرگستران چنین و یکی از آلات کارزار شتر نیز بسیار در زیر بار
دیگر اسبهای چنین سلیح چنان گر بیا جنگ ایدکه شنیدیم چون هم زنان بارمان نه پی میرسد هم سپاه کران
شنیدند چون این حکایت قریش بر آن سرکشان تلخ گردید عیش ز هم باز جستند تدبیر کار شد آخر بر این فهمها برقرار
به نزد پیمبر فرستند کس که از وی سبب را بپرسند بس نمودند انکه زجمع انتخاب یکی مرد دانای حاضر جواب
به تعجیل کردند او را روان به نزد رسول خدای جهان که پرسد سبب را به خیر البشر جواب انچه یابد بیارد خبر
چو از کعبه رفتند بیرون همه سوی قلعه کوه با جمع رم نمودند خالی از ان شهر کو که با اهل دین را نه بینند رو
وزان سو فرستاده ره میبرید به نزد رسول خدا جمع رسید ادا کرد بر رسم راه عرب درود و تحیت زروی ادب
رساند از بزرگان بطحا پیام بیاسخ بفرمود خیر الانام که با یم برعهد خود استوار قبول نتایب تیک اعتبار
نیاوردی بر جانش نیاز اوی حرم گرفتیم همراه آلات رزم که گر راه در عهد احداث بیان نتایب شد از ما کشیده عنان
مباش شد خایف ازین رهگذر که بر طبق پیمان بر آن کمر بفرمودش اکنون از قرب سیلی که آلات کین را دلیران دین
گذارند بیرون ز بیت الحرام برهنه تیغ ان تیغ ام در نیام بیارند با خویش بیت الحرام با هم خوانند بطبع تام بیام
فرستاده گفتند او را چنین دل جانش از اضطراب ار میدید بگفتش بگو تهنیت مرحبا بیا تا بیکبار بر بشیم
بدان سان که خواهد دلت کن طواف که در عهد ما نیست خلاف شد اکه مرخص زخیر البشر بسوی حرم رفت از آن بیشتر
رسید خود را بان گروه سار که بودند اشراف بطحا و یار بگفت آنچه از سرور دین شنید دل سرکشان را از طیش آرمید
ورا نیز حبیب خدای جهان نشستند بکاره با قریشیان دیران با طواف او جا رسید روان شد بسوی کعبه لبیک گو
وارد مکه معظمه رسول خدا
بفتح ظفر بارج لیل کون بشتر اندر آمد بسمت حجون بسمت حرم ناقه راند آن جناب اهم سرفرازان دوید در رکاب
زبان بر لبیک حمد سپاس دل شاد وجانی اساس بسجد درآمد بدان سوار مرتبه تیز پرورده کار
بسوی رسیدند بعد شرف وزان تازیانه که بجوش بکف نواره نمود اسلام حجر چو بر سوی آن افراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام حجر را بفرمود او سلام ارای بدولت بسمت مرطاف عنانرا بپیچید بهر طواف
نواره همی سوی گرده طواف آن جناب بیامد همه اهل دین در رکاب بزرگان بطحا ببالای کوه نشستند جمع گروه گروه

تماشا کنان تو را او ب[illegible] عنایات از صدق اصحاب [illegible] بدان تا در کعبه سازیم باز گذاریم در خانهٔ حق نماز

فرستاده آمد بر مشرکین رسید به پیغام سالار دین بپاسخ بگفتند قوم جهد که شرط در وقت پیمان بعهد

نشد آنچه مذکور در وقت عهد نخواهیم کردن مقر ما جهد فرستاده برگشت نزد رسول بگفت آنچه گفتند قوم جهول

بپاسخ نفرمود از اجتناب خموشیست جاهلان را جواب چو شد وقت ظهر اشرف المرسلین رخ حضرت ایستاد با اهل دین

بفرمود پیغمبر ذو الجلال که بر بام کعبه برآید بلال بگوید اذان تا بدانان بلند که در کوه اعدای دین بشنوند

ز ان امر بگفت بر بام کعبه بلال چو آن را شنیدند اهل ضلال فتادند چون مار در پیچ و تاب بگشتند از رشک حقد چون سحاب

چو واقف که از طوف سالار دین برآمد باحرام با مؤمنین بفرمود تا [illegible] الله نام ز منزل که عمره ببست احرام

ذکر تزویج نمودن میمونه را رسول خدا در حرم مکه

روایت کند راوی این خبر [illegible] که اصحاب خاص او خیر البشر

ز بانوی عباس عالی مقام یکی خواهری داشت میمونه نام حبیب خدای کریم ودود بشد [illegible] میمونه رغبت نمود

بر جعفر پیغمبر خیر الانام که از بهر بانو بر این پیام [illegible] جعفر مؤتمن بشد نزد بانو بگفت این سخن

پیامی که با او ز جعفر شنفت بر خواهر خویشتن باز گفت ز ان را به میمونه شد نرم کین ز راز دم وادش جواب این چنین

که عباس آن سید نامور مرا کرده است جای پدر کند [illegible] هر آنچه داند صواب ندارم من از حکم او اجتناب

چو بشنید بانو از این کلام بعباس گفت این حکایت تمام چو شادی بخندید عباس گفت که میمونه با میمنت باد جفت

خوشا حال آن دختر با پدر خوشا حال آباش با تو [illegible] خوشا بخت او طالع روز او خوشا اختر گیتی افروز او

رسیدت [illegible] عزت شعد که با او ببست عقد و شعد من اینک رضایت بدان میکنم وز آن فخر بر آسمان میکنم

بگفت این و آمد بر پیغمبر چو مجلس مهیا شد از [illegible] بشد پیش [illegible] قصه آغاز کرد سر حرف با خرمی باز کرد

تبسم نمود پیغمبر [illegible] [illegible] آمد چنانکه پدر پیغمبر که عباس شادانش دید چو گل جمعی از خود شده بر دمید

وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد بحمد الهی زبان باز کرد پس از خطبه ایجاب گشته قبول عفیفه در آمد بعقد رسول

بیاوردش آنکه دولت برا از آن چیز کرد اشرف انبیا که اول طعام ولیمه دهند وز آن بهره بهیت شرف آورند

بسا ماه که منقضی شد سه روز چهارم برآمد چو گیتی فروز ببینند بطحا بیا اهل دین برفتند [illegible] برابر [illegible]

سهیل ابو لطب ز بطحا دیار که بودند در صلح صاحب قرار بر رسول خدا آمدند ولی تشنه خشم از جفا آمدند

بگفتند بعد از سلام و درود که در وقت پیمان [illegible] عهد بود که بیش از سه روزه نباید شما توقف نورزید در شهر ما

اکبر [illegible] یکه خان سنه [illegible]

شد انهور های توقف تمام

شد انهور های توقف تمام کنون رخت باید ببست احرام بپاسخ بگفت اشرف انبیا چو شد منقضی گرچه آن روزها

مبادا که کار خیری به پیش که من کرده ام عقد از بهر خویش نباشد بعید از مروت اگر درین شهر باشیم یا انقدر

که یکروز ترتیب خوانی دهیم نمک با شما باز تازه کنیم چنین گفت آن بی حیا در جواب که ما بی نیازیم از آن [illegible]

نمکن نگر اطعام از بهر ما بیرون رو تو امروز در شهر ما در آن دم که گفتند این جاهلان میان سهیل رسول خدا

به پیش حبیب خدای ودود کسی غیر سعد عباده نبود بر آشفت از گفت آن بی حیا در آن دم چون کوه [illegible]

بگفتش که گفتی دروغ این سخن مبادا که ما را تو باشی اهرمن نه از تو نه از پدر این زبان که باشد زمانی از جهان آفرین

حبیب خدا سید انبیا که شد بهر او خلق عرش سما باید طریق [illegible] نباید خطاب تو با این درشتی نمای جواب

چه والشهری خویش را از رهی که برهاندت [illegible] نخواهم رفتن بیرون زین دیار [illegible]

بود به برهٔ سهیل از زمان زرخش گشت از بیم چون زعفران همی خواند [illegible] دیده بر حال او [illegible] در رضای حق [illegible]

تبسم نمود کفت از کرم مگو این سخن طبع [illegible] آزرم که این جرئت او ز پیمان ماست سخن گفتن از عهد پیمان ماست

بدین حرف شد سعد ساکت ز طعن [illegible] آمد آن سرور از قریش بفرمود پس سرور انبیا که شد ندا اصحاب دین [illegible]

بسوی مدینه گذارند گام [illegible] سبت احرام سهیل ابو لطب از آن مرحمت شده خرم شادمان [illegible]

نمودند [illegible] سالار دین را وداع برفتند از نزد وی با نزاع رسول خدا بود در اهتمام که حضرت بپاید ز بیت الحرام

طلب کرد پس از غلام خویش ابو رافع معتمد را به پیش بدو گفت در کعبه با آن قدر که از بهر میمونه با [illegible]

بدین تا که باید مرتب کنی بهمراه [illegible] زنی را بیویید آن نامدار [illegible] کار

حبیب خدا کو [illegible] شاه دین باقبال بنشست بر تخت زین ابر نامداران بهمراه او ز بطحا به یثرب [illegible] رو

بیامد زره آن نکو [illegible] بیاورد همراه اهل حرم حبیب خدای حمید مجید باقبال و دولت به یثرب رسید

ذکر اسلام آوردن خالد ابن ولید با عمرو بن عاص و عثمان ابن طلحه

ازین داستان نیز پرداختند ز اسلام خالد سخن ساختند

با لله زبان [illegible] نون کنند

بیا ساقی ای سرکشی پر جفا زبادهٔ هفته فزون در صفا بیار آن عتیق شراب کهن که داری بگفت چون سهیل یمن

لب جام ابر لب من گذار کلامم بکن تازه آب دار که میبایدم در روایت نوشت که در سال هشتم ز هجرت گذشت

چنین گفت راوی که سالار دین تبارید فضل جهان آفرین بسوی حرم رفت برگشت باز بعز شرف خرم سرفراز

قریش از زبونی گروها گروه چو رو بر خزیدند در غار کوه نشد هیچکس را ز بیم آن مجال که آید بسوی در مقام جدال

روان گشت سوی فتح خیبر دیار نداز فضل یزدان با اقتدار بدلها عجب [illegible] راه یافت ز غم سینه [illegible] شکافت

فتادند در ملک گردنکشان   که اکنون برآیند با وی جدال
چو دیدند که اسلام قوت گرفت   جهان را شجاع نبوت گرفت
در اندیشه بودند تا چون کنند   که دولت خواهش بدامان زنند
گری میل کردی بسید حنین   دلی بار کش بیشتان دلش
پس آنگه بری روم برد آورم   روم نزد قیصر ز صار اندم
چه حاصل بغرض از توم معتبر   که نه دوست باید نه دشمن ضرر
پس آن به که نزد شهان روم   بدین کلیم سیر بکرد م
چنین راه‌ها را نمود استوار   بحق گفت [illegible]
گروهی که دانا بحال منند   با دوست با من دانشمند
ازین حس شد برتر خواستش   ز شادی به باید برخواستش
بسی خواست اعیان را طعا دیار   که با وی رفاقت کند اختیار
اما طلحه که از دست شیر خدا   بروز احد گشته از وی جدا
ور آنسان آن راه شد عمر عاص   در چار رفیقان نو تنیف اساس
ز راه ملک رجعت کنون کرد بود   ملاقات یاران درین ره نمود
به عمر آنکه بود عهد خالد نشد   بر آن رای او آفرین گستریده
که سیره ام آن ملک فتح   و زانی ره این راه را باقی
پس آن هرسه تن گشته باهم رفیق   نهادند پای طریق و رطریف
نبی را به بنده همراه او   که باید از وی بیش آورد
برون آمدند از لباس سفر   نکنند [illegible] تحمل به بر
چه بر حبیب بنواخت آن مهربان   به نزد نبی در زمان برد شان
نشستم از کرم الجناب   درآمد دل خالد از اضطراب
با قرار خالد زبان بر گشود   بگفت الحمد اسلام را شرط بود
از آن بر پراخت شان   به آیینه احوال بنواخت شان
اسلام را اختیار
کنون ما هم از روم نوزده سخن

از آنجمله بد خالد بن ولید   که خون از دم تیغ او می چکید
بد در رفت از طبع کفار طیش   بمکه بدی صبح از زبان قریشی
که از خاری عجز آیند بدر   نه در کیهان جهان را مور
بگفتی که از شاه [illegible] امید   که او نیز دین محمد گزید
و با که دهد او به من اعتبار   که دارد به از من هزاران هزار
کجا کشور روم من از کجا   که آید [illegible] مرا
دیگر بارگفتی ازین امر چه سود   که روزی نماند دست کشور با سپهی
[illegible] روم   کنون حق بظاهر باد بکردم
وهد عزم بهر اسلام او   ز قوم شهر نزد حبیب عدو
ولی بهر افزونی به در خویش   نمی خواست تنها نهد پای پیش
دیا حکیمی پای شتاو کام   مگر زاده طلحه عثمان بنام
پس آن هردو تن گشته یکدل بهم   نهادند در راه یثرب قدم
گرانده که او جانب زنگبار   برفت از پی جعفر نامدار
نمودند باهم یکی انجمن   بگفتند اندر طلب خویشتن
به چندید گفت ای در عرب   بمل نقش [illegible] جمال عجب
که من بجای تو ای نامدار   بای قصد می آیم از زنگبار
درین مصلحت نیز یکدل شدند   که از ره به نزد مظفر روند
بدین عزم در راه عاجل شدند   بشهر مدینه چه داخل شدند
برفتند نزد ولی الله   ز افعال خود نادم عذر خواه
چه چشم حبیب خدای مجید   بیفتاد بر خالد ابن ولید
به پیش آمد آن گرد بر آن سلام   جوابش چنین داد خیر الانام
برفتند پس عمر عثمان به پیش   زبان کرده گویا باسلام خویش
به یکباره خوش قابل شدند   درآمد با جنی [illegible] داخل شدند
ولی بیش از آن با اعتبار
کنم تازه آن داستان کهن

دگر غزوه موته فرستادن جعفر طیار را با زید
موته

چنین گفت راوی که سالار دین

چنین گفت راوی که سالار دین   که برگشت از کعبه نصرت قرین
ز اصحاب خود خواند شیر الله نام   دلیر خردمند حارث بنام
بحکم نبی راه را مبرید سپرید   پس از چند روزی بموته رسید
یکی زشت [illegible] نام او شرجیل   قوی در شرارت بد انش علیل
چه آمد برش حارث نامجو   بد گفت آن کافر زشت خو
فرستاده نامه محمد ترا   بگو تا اگر [illegible] ترا
بر حاکم بصری این بنده را   فرستاده با نامه آن ره نما
[illegible] بجنگ آن پلید   چه کردند آن مرد دین را شهید
فرستاده کرده کار جلیل   چه شد آگه از کرده شرجیل
مصمم درین عزم شد دین پناه   که خواهد از آن خون آن بی گناه
که من می فرستم بجنگ آوران   بخون خواهی او سپاه گران
ز مردان بر خاستی هر سه هزار   مهیا شده از پی کارزار
بسی از فرض [illegible]   بدولت برآید بدولت سرا
طلب کرد پس زید را دین پناه   بدو داد سالاری آن سپاه
مباشید بیرون ز گفتار او   که هستند اعوان انصار او
بحکم خدا هم شود او   بجو بعد از جعفر [illegible]
امارت ز ابن رواحه بود   که او نیز در جنگ کشته شود
بجو با بگفت جان در بر توان   میارید پای کم از پر دلان
دلیران دیگر یان خیر البشر   نهادند انگشت بر چشم و سر
حدیث رسول خدا چون شنید   بعزم زید آورد آنکه غیب
چنین لشکر را ز اهل عناد   روان میمنه بد چو باد
لوی جانه خود [illegible]   زرانها همی داد بار پس
محمد بکرانکه ز پی بنشست   ز راه سفر آگه [illegible] گشت
بقعی دامن که او محرز [illegible]   ز بر کم مرتبان [illegible]

یکی نامه بنوشت ختم رسل   بفرمانده ملک بصری نوشت
با دو دار نامه گردش روان   روان گشت حارث چو [illegible]
کمان مرزا از قیصر روم بود   شکیبش بکنه بان آن قوم بود
خبر یافت از حارث انگیزه   طلب کرد او را به نزدیک خویش
کدام جهان زنت بیل که کجا   که نزدیکی جمال جهان
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که از حضرت [illegible]
چه بشنید از وی سخن شرجیل   بخوی اندر آمد چه دریای نیل
پس آنگاهی آمد بخیر البشر   که شد [illegible] آن نامور
نه کاری آن پلید جهود   بطبع مبارک گرانی نمود
بفرمود تا یاران دین   کمر تنگ بستند از بهر کین
دیران بفرمان خیر البشر   ببستند از رشته جان کمر
کمر بسته کینه چون آمدند   همه کرده سامان راه آمدند
بپاسی شدند انجمن از زمین   که مردان دین در شدند انجمن
با صحابی گفت اشرف انبیا   که گر گردم امیر [illegible]
اگر او برای خدای جهان   [illegible]
که او هم بنقد بر رب مجید   به شمشیر کفار گردد شهید
نمائید از خود یکی را امیر   ولی رو محبت از واز کبیر
کمر بسته کوشید [illegible] وار   که بخشند شمار ظفر کردگار
شنیدم که مردی ز قوم یهود   دران مجلس از اتفاقات بود
چنین گفت با و که ای نامور   سلیمان و داود و موسی اگر
بدان لشکر فرمود خیر الانام   اگر می شمردند صد کس بنام
به ترتیب امر [illegible] میشدند   همه کشته در زمرشان شدند
نجشید از آن حرف آن نامدار   بپاسخ بگفتن که ای خاکسار
بنی آنکه حبیب جهان آفرین   [illegible] وداع [illegible] دین

برون شد از کوه اکرم

دلاور کنف بسته کو در آن دیار

ذکر جنگ ...

بیرون شد سوی آن دیار

چو جنگ آوران دلیران روم

برادر یکی داشت ... بنام

د کردن در فتنه خفته را

که کردند بیدار و بیدار عام | و زان دل فتنه خفته را | نمودند از حد فزون سرزنش | پشیمان شد از کار خود بدکنش

پشیمان اما مفید او نبود | که گنجشک از تیر دیده بود

بی اصلاح ... نزد ابو ابعبیده

و اصلاح آن بسکه جران ... | ز بیچاره کی نزد سفیان شدند | در اول نمودند افشای راز | بگفتند اگر زروی نیاز

کنیزی که شد صادر از جاهلان | نمود بر خردمند اصلاح آن | کنون خشم در مانده گالی نواختنی | کز ارتو شود این شکسته درست

بپاسخ بگفت آن که خدا | که هر آنچه کردید بس ناروا | نمی آید ... کار اصلاح او آز | چو من گروه منزار ...

دیگر آنکه میدانم از اتقیا | که چون شنیدند این سخن اهل دین | مراتب آن کمان میکنند | بسوی من اسناد آن میکنند

کنون چاره نیست بهتر ازین | که باید مراتب به زیر زمین | ولی گروه باید بسرعت سفر | که شاید رسم از خبر بیشتر

[illegible]

همی خواند آن تهمت ... پدر | گذشت آنچه آن ... عرض کرد | شنید این ستم چه پر بار رس | برفت ... امیر ... ابو عبیده

پس از جای خوابت ... | روان مبارک ... بر زمین | روان شد بخلوت سرای ... | با برو کرده زبان این مقال

که یاری نمایم زود ... حرم | اگر من شما را نه یاری ... | چو بشنید عمر این حکایات را | ... آرام ...

... انجمن شد بسوی حرم | پراکنده گشتند آن قوم هم | بگفتند با عمر ابریک چنین | مباش ای ستم دیده اندوهگین

که گفتند در حق خصومت بر | رسید ... باد خیر البشر | چو شد باز وقت نماز دعا | بیاید بمجد ... انبیا

دیگر باره ... جمع گشتند | ز طلعت بدانکه که فارغ شدند | ... | که اکنون مباش از گذشته غمین

... آن خویشتن | مسارید یکجا ولی جای خویش | پراکنده گردید ... حرم | ... انتظار فرج ...

[illegible]

بنزد حبیب الله وود شد مهر از دلش پر شود سخن گفت بسیار از وی جهید ز تطویل ایام تجدید عهد
ولی از سخنهای او آن جناب نکرد التفات و ندادش جواب چو نشنید پاسخ ز سلاله دین خجل گشته ز میدان شده کین
شد از شرم با یک ازل باره گاه بر بلال رفت و لحظه آن عرو سیاه ورا اندیشه افتاد تا چون کند که پیمان نو مدت افزون کند
ببین رای گشتش چو در رهنما که آورد بر خیر النسا التجا نشد در بر پیغمبر شرف که بر رشته رفته آرد بکف
بالحاح زاری عجز تمام بخاتون جنت بگفت این پیام بپاسخ بفرمود خیر النسا که نبود درین کار نسبت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود دران دخل کردن نه از ما سزد چنین داد بوسفیان در جواب که گر گفتی حق ندانی صواب
بگو با حسین از کرم نخواهند عذر از شفیع امم گردانم بتحقیق نزد رسول شفیع امم خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیر النسا در جواب که هست این سخن نیز چون راز ندانی که درخواست از کودکان روا نیست در کارهای کلان
چه صغیراند بدیگر بپاسخ نشنید ز خیر النسا نیز شد ناامید برفت او در خانه آزرده دل فرو رفت در فکر چون خر بگل
بنزد کرم دیگر چو التجا نخواهد رسید کس ز شیر خدا شد او در دیگر بر آن جناب بلابه گری گفت با بو تراب
ندارم بغیر از تو کس ای کاکا که بیند ندا فریبدل مهربان دیگر انکه حلّال مشکل توئی گشاینده عقده دل توئی
زکاری که کرد در اساس شفق بهمت ز بیند تو اسا [illegible] بهر در که زد قفل چرخ بلند کلیدش تو نورا داد ار جهند
که باشد که از روی لطف و کرم درین کار هم گذاری قدم روی بهر نورش بر مصطفی نخواهی از و عذر تقصیر ما
که چندان زجهل گم کرده راه نمودند از روی سهو این خطا که بخشد ازین گناه از کرم ز نو عهد بندد بگیرد قسم
کزین پس زفرمان او نگذریم بجز حکم او هیچ ره نسپریم ور از راه بیرون گذاریم گام بنحوی که خواهد کشد انتقام
یدالله چنین داد پاسخ بدو که هیهات بگذر ازین گفتگو بکارت که بینی بسی را رضا گر از قدرت خواهش او دعا
مگر در از من روا کام تو که در راز صواب است انجام تو چو نشنید صفیان از و این جواب فرود دش بدل حسرت اضطراب
زبان طابع بگفت با ابو الحسن پس از لطف [illegible] بگو با سازم چه چاره کنم [illegible]
چنین گفت شیر خدا در جواب که بهتر ازین نیست راه صواب که برخیز از جا در ان انجمن بالیستی بگو بلند این سخن
که من در میان بکند اشتم خصومت زبان برداشتم بدادم بهر در طرف زینهار چو اهل مدینه چو این دیار
نیاید ازینها خصومت کشید که هر هر طرف [illegible] چو نشنید صفوان از و این سخن بگفت ای کفیتی تو یا ابو الحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا بر بر پیچید جواب مرا بپاسخ حسن گفتش [illegible] [illegible]
ولیکن نیست نکوهی ز بیدار که اینی تو سالار بطحا دیار چو بشنید سالار [illegible] ازو خجل گشته مغرور آزاد گفتگو
ازین پس تو مهیت بدش بر بلند نفهمید از مصیبت ریشخند نشد از دیگر بوی اسخن بالیستاد بر پا و گفت این سخن
حبیب الله حمید [illegible] ز گفتار [illegible] بر خنده کردید بر دعوان بگفت این از ان انجمن شد روان
برون رفت سعی حرم کرده رو **رسیدن ابو سفیان در مکه معظمه الله زادها** بدل شاد خرم ازین گفتگو
[illegible]
چنین بادل جمع ره میبرید ببل ار خنده و ز پی بر بطحا رسید چنین گفت بر الوک ایمکان شب رسید از صفر که خدای عرب

ببوسر از رفت با کس نفس

ببوسید بر رفت با کس نفس چه گردید بنده آنکه از مقدمش شده بر سر راه شاد کام بلب خنده ناک بدل مهربان
غبار ره از روی مویش فشاند باعزاز بر دو منشانت ند بپرسید از رنج راه دراز دیگر گفت با عشوه قهر ناز
که بسیار کرد ز شرب درنگ مگر لحظه از صحبت یاد تنگ زبس دیر کردی نوای [illegible] جدا خدنگ گمان در حقت [illegible]
گردین چه مگر رفتی بر بیش گذشتی از آیین آبای خویش اگر چه نبی در بشست آمدی ولیکن بچشم نشد زشت او
تو از بهر کاری که کردی سفر ازان کار باری بگو چه خبر ز تو عهد را سخت استوار نمدت فزود [illegible]
سرافراز از بطحا زبان باز کرد به تمکین زبان گفتن آغاز کرد زبان را اگر سر کبر می رفت بند ز اول اگر [illegible]
از او همه چون این خبر را شنید ز گفتار بر کین زبان بر کشید ز بس غصه کین هر صفت بکند حیا بر بر سینه او برد
که افتاد بر زشت ای که خدا روا دشت جدا عمامه جدا که افگند او را بد نیکو نبست ز جا جست بر سینه او دشنه
به چسپید بر ریش آن سرفراز بدشنام طعن زبان باز کرد گمان گاه گوال ابد ما برید کجا کرده [illegible]
باین زشت چون دشنه گوشفند نه با حال دانسته تو ریشخند [illegible] راند در آب چون خر ترا [illegible]
که فهمی تمسخر زند بر تو کار [illegible] چه دیدی تو آن کار در بار خویش که مغرور گشتی [illegible]
کر باشد تو ز تنها رست بحقت چه ای کرده خبر دو چرا که پاس جوار تو دارد نبی [illegible]
محمد چمانست قدرت از یاران که از بد را حزاب با همگنان باین صورتت [illegible] کنون که گذار [illegible]
بتحقیق کردی تو ای کور بدل که حالت بسی با این مقال همین گفته [illegible] [illegible]
سرافراز بر زشت افتاده بود بدستش بر ریش [illegible] [illegible] دیگر عبرت تو خود گو که مرد بزرگ جناب
که آن دو زن این بلا [illegible] بر بجز صبر دارد علاج دیگر چه او دخالی دل خویش را فرود آید از سینه گد خدا
پس از جا برخاست آن نامراد [illegible] دیگر عمامه [illegible] از سر بست [illegible]
خراشید رو [illegible] بدین حال [illegible] [illegible] بان حال [illegible]
بدل بود تا چیست این خار خار که از دور ماند [illegible] کمان کرده [illegible] اهل حرم که بگذاشت در [illegible]
جهانی که ز خورشید روشن شود که او از [illegible] چو شد صبح [illegible] [illegible]
که رفع گمان [illegible] [illegible] بسوی [illegible] [illegible]
بهر [illegible] سر [illegible] بریده [illegible] [illegible]
که تا زنده باشم من ناتوان [illegible] مبادا [illegible] که غیر از تو کرم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دل دیده [illegible]
شنیدند چون [illegible] این خبر که برگشت از [illegible] [illegible] رفت قربان [illegible] همی کرده [illegible]
دل [illegible] [illegible] بگفتند اول به تجدید عهد [illegible]
که در [illegible] قربان کنند [illegible] بدین ذوق رفتند نزدیک او [illegible]

شاند کرد از خوشی / عزیزان مکن شد بره پیش — بگفتند اقبل برنوای که خدا / که کردی عجب کار باد رها
نه از صدق دادی نه از کین نشان / که ما نیز باشیم در فکر آن — بدین کار روی تو بادا سفید / دیگر روی آن کس تو دادی امید
بگفتند رفتند از نزد او / زبان پر ز نفرین آن نامجو — کنون شرح آن قصه پر ذوق شد / کزین پس شوق گفته در جای حق
تو بشنو سخن از شفیع امم / که چون میکند عزم فتح حرم

ذکر دعا کردن رسول خدا بر قریش دادن لشکر اسلام

حبیب [illegible] این داستان / که چون گشت صفیان ز یثرب روان — برو زود یکی اشرف انبیا / بدولت روان سوی دولت سرا
نخست از خدای جهان آفرین / مدد خواست در کار خود شاه دین — بگفت ای الله معین نصیر / بهر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید رجا / که داری نهان آشکار مرا — ز نقل رحیم کزین قریش / [illegible] قریش
که باشند از عزم من بیخبر / رسانم مراد از خبر بیشتر — دعا شد بدرگاه حق مستجاب / [illegible] اجابت [illegible] جواب
که از روی حق کار دل خواه شد / بفکر سرانجام امر او شد — ز اصحاب جمله [illegible] انتخاب / [illegible] سنجیده [illegible] هشیار — اخبار
ببندید راه [illegible] استوار / که یکتن نیارد [illegible] گذار — بحکمش برفتند [illegible] / برستند آن راه را [illegible]
که دیو و پری را نباشد گذر / دیگر کی تواند گذشتن بشر — وزان [illegible] انتخاب / سخن کو دانا [illegible]
بدی آنکه [illegible] / دلت [illegible] — چنین داد فرمان شفیع امم / که [illegible]
برآید بحکم خدا رسول / مگر بسته بر جنگ قوم جهول — فلان روز باید در آن جایگاه / [illegible]
که من هم سوار فرس [illegible] / بدان که [illegible] قدم می نهم — امان گیران بفرمان او / [illegible]
وزان پس بفرمان سالار دین / چه از اهل هجرت چه انصار دین — نمایید سامان ره بیدرنگ / بگیرید همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند سامان جنگ و سفر — شدند آن [illegible] اهل دین / که [illegible]
چه کرد این سرانجام خیر الانام / دیرین ز اصحاب حاطب بنام

ذکر نامه نوشتن حاطب در پیش قریش پنهان فرستادن

که از اهل هجرت بدان نامدار / بسعی بزرگان اطهار دیار — بکی نامه بنوشت [illegible] / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولیکن [illegible] سمت دیگر / ازان روی آیم در نظر — که آید بسوی [illegible] / شما نیز باشید از فکر جنگ
[illegible]
چو بشنید از جبرئیل این خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
[illegible]

بحکم حبیب جهان آفرین

[illegible] غارت [illegible] اصحاب [illegible]

119

بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ببوسید ضرغام دین — بسرعت روان گشت [illegible] / [illegible]
طلب کرد از و نامه شیر خدا / چه شد منکر آن [illegible] را — تفحص نمودند اصحاب نیز / ندیدند در پیش [illegible] چیز
بگفتند یاران [illegible] / که مکتوب [illegible] در پیش او — کنون باز گردیم نزد رسول / [illegible] رسول
چنین [illegible] / که هیهات از اشرف انبیا — نباید صدور امر کذب خلاف / محالست در قول او [illegible]
ببینید اکنون [illegible] / [illegible] — [illegible] / بدو گفت [illegible]
بجان عزیز حبیب خدا / [illegible] — سرت را ببرم بدین تیغ تیز / [illegible]
[illegible] خدا / برآورد از [illegible] — که دیدند آن نامه را اهل دین / [illegible]
بستد نامه شیر یزدان علی / [illegible] — [illegible]
[illegible]

ذکر حرکت کردن رسول خدا جمع [illegible] تمام لشکر [illegible]

[illegible]
رسید [illegible] / بگیرد روا حکم خیر الانام — [illegible] / که چون قاصد [illegible] رسول خدا

کمر بسته از بهر جنگ عدو   بسوی مدینه نهادند رو   بدان تا که سید بجای روان   ز هر سو شتابان سوی عالی روان
رسانند خود را شتابان بسوی   بروزی که سازند دین گفته بوی   چو گشتند جمع آن دلیران تمام   صف دشمن و دار خیر الانام
به اقبال دولت بفتح و ظفر   برآمد چو خورشید خیر البشر   نشستند از بر کوه بر سمند   شد از کوه خورشید گیتی بلند
برانگیخت پس بارهٔ راهوار   چنان آن شه راکب لافتی   دلیران مردان پر خاش خر   روان در رکابش سعادت بسر
که جنبید بارهٔ سپاه گران   به جنبید گیتی سراسر جهان   برآمد بتائید حق مبین   بفتح و ظفر سید المرسلین
به پیشش روان شاه دلدل سوار   لوا بر کف و بر کمر ذو الفقار   دیگر نامداران مردان دین   بابنوه چون موج دریای چین
شده غرق آهن همه مو بمو   روان کرد بر کردش از چار سو   ز هر سو فرسنگ وار زمین   که بد زیر افواج لشکر قرین
بجز وصف آن فوج نوکفتی   که شد از غبارش فلک رفتنی   زمین گشت از آن سپاه گران   برون آمد از گاو و ماهی فغان
نویسد بتائید پروردگار   همی رفت با شوکت اقتدار   پس از چند روزی بجائی رسید   که خوانند عرب نام او را قدیر
نمود امر آنجا حبیب اله   به ترتیب رایات عرض سپاه   دلیران جنگی ده و دو هزار   محارب وز او بود اندر شمار
مهاجر از آنجمله مقصد سوار   ز انصار و بس چار بار هزار   دیگر جمله اهل حق و حشم   گذشتند اسم شان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین   بفرمود ترتیب صفها چنین   که انصار اصحاب حجرت تمام   روند پیش بهر(؟) خلف امام
صفی بر یمین صفی بر یسار   همه درع پوش و همه نیزه دار   که انصار بر آنها ز حرب برافراخته   بتائید یزدان سرافراخته
لوای قبیله فوج گیرد خدا   لوای مراحل و هم منان   بفرمود و حق اهل حشم   که باشند با شه سپه یکقدم
و با نامداران بهر جمع جدا   بهمراه سالار خود با لوا   چو بنیان مرصوص برسته صف   همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز شیر و سوار ز پیل   باهستگی ره نمایند طی   برآرند رایات اکر طبیعی   ز دنبال او فوج دیگر چنین
بگویند و احوال بهم فوجها   بجز هر صف از صف دیگر جدا   بترتیب صفها بمحق این چنین   برین پا برشتند لشکر مرسلین
روان شد بتائید رب قدیر   بدینگونه قطع منازل نمود   بجائی رسیدند آن سپهر کرم   که بد چار فرسنگ از آنجا حرم

وزود آمدن لشکر اسلام در مر ظهران بنام و آتش افروزی لشکر به یک جا گاه

بجمع مر ظهران بنام مکان   زمین مسطح از آن کران تا کران
بکامل بدامان آن دشت جمع   بدامان لشکر الله فرود   ز بسیاری خیمه رنگ رنگ   بر آن عرصه پهن شد جای تنگ
دلیران کمرها نمودند باز   غنودند از رنج راه دراز   چنین بود تا روز روشن گذشت   شب تیره در دشت تاریک گشت
چنین جلوه فرمان حبیب اله   که هر یک زند در بر سپاه   فروزد جدا آتش شعله ناک   نوزنند با هم بهر کس از آتش ترک
سپاهان که گفت از شرف مرسلین   اطاعت نمودند مردان دین   همه آتش افروخت پیش از همه   که باشند دران حکم پیش از همه
بسر های آن دشت جای منتها   شده آتش افروخته جابجا   چو یکباره آن شعلها شد بلند   به پرتید هوش از سر هوشمند

بدرو کم مرفت مد نظر

بدرو کم مرفت مد نظر   جز آتش نمی دید چون دیگر   زمین گشته آن دشت آتشکده   تو گفتی که در سینه آتش شده
نشسته چنان آتش کس بجای   کز آن دود آتش زهره میگشت آب   اگر چه دلیران مردان دین   بحکم حبیب جهان آفرین
نمودند افروخته آن جهانسوز را   دگر گشته چون شعلها   دل جمله از بیم در بر طپید   که از بهر جنگ آتش کس ندید
از آنجمله عباس کرد آن فراز   بیفتاد بر فکر دور و دراز   ببالای کف از رخ کمال فرش   رسول خدا گر بیابی قهر طیش
شغف دل از خانهٔ کعبه با بیروان   بیا باید از آن قوم بیکس امان   ببالا و فتاده جنبش خار خار   شتابان ز همراهی احمد سوار
روان شد بامین قصد آن محترم   که گر بر خورد کس با اهل حرم   بر پیغام احمد فرو شتاب   فرستد بیابی بنان فاتحه
که فردا بیاید بزینهار خواه   وگرنه شود حال ایشان تباه   زمان شد بامین قصد آن نامدار   خبر حال اهل حرم گوش دار
چنین گفت راوی دران روزگار   که محروم برگشت صفها زار   ز بیم رسول خدای جهان   بنا از آن جمعیت مشرکان

بیرون آمدن ابوسفیان با حکیم و بدیل بجهت خبر از لشکر محمدیه به نزد عباس و آنها

گذشتش شب و روز شام و سحر   بران قوم از جستجوی خبر   و دران روز هم با سران حجاز   بدیل و حکیم بکردن فراز
بوسفیان زود صفها ببند   بگفتند با او که ای ارجمند   نداریم هیچ از محمد خبر   وزین یک جوان گشت با ما اجل
بیا تا بر راه یثرب رویم   مگر با کسی زو قضا رو خوریم   که باشد خبر دار از کار او   بیا هم با هم سراغ از او
پسندید سالار آن رای را   نهادند با هم ره و پای را   برفتند با یکدیگر در کلام   بپای رسیدند هنگام شام
چو دیدند بر دشت آن سیل ضیا   که تا آسمان گشت روشن هوا   بحیرت فتادند کردن کشان   بدان بانک یک بحیرت بار
شتابان برفتند بالای تل   طپش بر دل و بر زبان بار الها   چو کردند بالا ز تیغ نگاه   بدیدند تا بود سراسر سپاه
سپاهی برون از قیاس گمان   نه آغاز پیدا نه انجام آن   برافروخته هر طرف بالسپاه   به پیش آتش بالای خواه
سراپای آن دشت آتش شده   ز هر آتش شعله سرکش شده   چو دیدند آن حال را بر دلاک   بماندند حیران حیرت زده
بگفتند این لشکر آیا کیست   چنین آتش افروز از بهر چیست   بدیل از میان گفت با همرهان   که من آیدم در نظر این گمان
که باشند اهل طراعه تمام   شده جمع آن جا ز انتقام   بپاسخ چنین داده صفها   که باشند بعجب از نوال کفتکو
کجا باشد خزاعه این دستگاه   بدین زینت این فوج و این سپاه   درین گفتگو با هم آن هر سه تن   که عباس رفته هم از آن چمن
بنا برکی اکنون بر او بدید   شد از نزدیک آن شاه بعید   چو بشنید او راز صفها نهفت   ازین بوالعجب سر فراختی
بگفتا تو ای با ابا حنظله   که او در دخیل مدین مرحله   ببا آواز صفها به عباس نیز   بگفت ای کمال شغف با تیز
تو ای با ابا فضل گفتا نعم   بگفت ای فدای تو جان و سرم   بفرما این آتش از بهر چیست   بدین برپاشد از بهر چیست
بپاسخ بفرمود آن نامدار   مکن سنگ ای اکر از این خبر   که الله حبیب خدای جهان   ز طیش غضب با سپاه کران
دلیران جنگی ده و دو هزار   زره پوش و تیر افکن نیزه دار   همه تنگ بسته کمر بهر جنگ   دم تیغها را کشیده بدستگ

بدان تا کشند از شما انتقام فانه از این قوم بکش بنام خصوصا که آن شیر ای قریش که دارد بسی بیشتر از تو طیش
چو افتند بروی تو اندر نظر زنخل تنت افکنند بار سر بکن آنچه امشب برآید ز دست که فردا نمانیت سر دست
چو بشنید صفیان از او این سخن نه کرده غالب چه نخل کهن بگفتش که ای سید نامدار بدر ماند و که ز دست گریز من بدار
بفرما که با حیث تدبیر کار را که دانیدم مانند رب امشب این بدو گفت عباس بسیار هوش که گر راه داری زمین دار گوش
امینی است بر محکم اساس که ای رهبر ادامی چه راسی که از رهبر آن خدا بنگرم چو هر به رصد آب با نیارم
بدان از ایمان باید امان دیگر آنچه خواهی و هر بیکران ازین حرف صفیان بفکر او فتاد وداع سید مجتبی ندارد
شتر راند نزدیک او چون رسید سر دست بگرفت با دل کشید ردیف قضی بر شتر برنشست شتر را نمودی اشکر چون شتر رانده
ز دنبال رخش نیز آن هر تن ز راه فکنده بتیزی برهی امیر راند عباس مانند باد که از پیش بدی عمر او فتاد
چو آنش ... خانه بسیار جهد بریدی اگر هر ... عمر دید عباس را در گذر ردیف وی کشته حق و فیکر
بسوی نبی گرد او را شناخت گرانسته جست از دو روی زنگ تاخت بدانست کو این چنین بر زده برای امان خواستن لنگه
بکف تیغ بگرفت از اضطراب روان شد بسوی نبی با شتاب که خود را رساند از او پیشتر که باید امان او زخیر البشر
که الهامی از بهر قتل او برآمد ز پس سر تن چون کرد ببین عزم با تیغ آتش نهاد روانشد بشتاب با بجان چه باک
چو عباس دید آن بدان اضطراب ز قصد او حفظ شد بر حسب برانداز آن ناقه اپیشتر که خود را رساند از او پیشتر
عمر نیز کلبانگ بر قدم برفتن بیاورد از و پایی کم رساند خود بدو چنین ز پیش بر درکه شد ...

ذکر پس ... عمر ... نزد رسول ... بکار ... قتل

ولی اگر عباس لنگه بخت
بگفت ای حبیب خدای کریم فرود آمد از ناقه حیب بخت بر آن ... اهرا ... بشد عفو ... زند رسول خدا
همه زاین سخن ... که هستی خداوند خلق عظیم ... صفیان رسید ... باید عفو ... خواه
عدو را چه صفیان نیز روان که او ورد ... عمر کهان بگفت ای نبی حق را رهنما نباید خلق ... ارض سما
دهم حکم عمر او را بباک بدست آمده ... امان بنفت ... چنین بفرمانا بادم تیغ کین
که من نیکو عفو ... که فرصت نمی باید ... چو بشنید عباس از وان کلام چنین ... معروض خیر الانام
عمر چو این سخن گفتش لذتی که ... امان داده ... چنان ... بجان ... نیز امان تو ...
کراخنک ... بر او ... برایم ... صفیان ... که ... رسالله دین که دیگر نیایم و قصد چنین
... برای امان عمر ما بیم ... بگفتش حبیب خدای ای عمر امان خواه ...
نه مردی ... عمر ما بید ... سخن ... بسوی عباس ... رد

بگفتش بر نسب ... خویشتن

بگفتش به بر نسب ... خویشتن چو فرو اشتعه او رشن ... بشنید عباس روشن روان برانده ... حال
شده ... صفیان و ارشن ... که صحبت طبیب گرد خیر البشر گرفته بدست ... بسی خیمه ...
بدیل حکیم خردمند ... بر رفت ... محترم بر ... الکافرین ... رسانده ... خوف رجا
که فردا ... ایا رسول بکنه آنچه خاهد رو یا قبول چو آن ... کدبنت ... شنید ... بکفر ...
دران صبح ... کاه که روشن شده از نور ... جهان مؤذن اذان گفت بهر نماز ... ازخواب باز
کسی از ... چشم ... رسانند یاران ... دگر ... روان شد ... سرفراز ... تمام
چو صفیان از آن صبح تاریک دید که ... الله ... بدید ... بالای ظلم ... بیدار ... ازخواب
پس از خیمه خود برون ... ده بیست ... جا فراهم شدند ... کرد ازراه کار ... روان
ز عباس پرسید این حال چیست ... ... بخندید عباس وار ... جواب که ... القدس ...
دیگر باره گفتا که اهل ... بر روز ... نوبت ... بگفتش که ... روز ... بار ... کرده ...
چو بشنید ازین حرف آن نامور بگفتا که بسیار ... قدر خوش کیش ... حجاز که ... باز

ذکر اسلام آوردن ابو سفیان با حکیم بدیل ... کردن ابو سفیان ... نزد رسول

بیاد ای مغنی ... نو مطرب ... که ...
... بیا رای ... بیار در صراحی ...
کند جام ... صبح ...
حریم کریم جهان ... بنیروی بازوی رسالله دین ز ... کفر ... بتان ...
چو ... صبح سعادت تمام ... بدولت ...
گر ... شاه دین چو ... بیا ...
برو ... عالم کرهان برآمد ... الحق ... بصفیان ...
برفت ... نزد رسول ... که ... کار ... چه فرماید اندر حق ...
چو ... ز روی لطف کرم بیاید ... که گرد ... سا ...
بدانی ... رسول خدای جهان چو بشنید صفیان ازو این خطاب چنین ... اندر جواب
زهی فضل احسان لطف کرم که ... که ... عصیان کنم تو بادین ... جواب ... گناه ...

که یارانه خداوند عالم یکی ندارم درین باب از تو شکی
که ایزد ترا داد این برتری ...
مگر آن بفهمم ... دهی در نبوت ندارم یقین
[illegible]

[illegible]

که چندان که دارند در راه دین ... رسول خدا ... الله

دو بار گوش ... [illegible]

[illegible]

... اسلام را

[illegible]

به بازار زور و بازوی خویش | کذشتند کیر لویان پیش | به پرسید صفیان ز عباس باز | به پاسخ چنین کفت آن سرفراز
که دستان ... | که داغ نواد و ز نسل بنام | رسیدند پس ... دیکر | ... دیکر با ... دیکر
جهان دیده و بیشتر سپاه | ز آهن قبا و ز آهن کلاه | امایل یکی تیغ الماس رنک | یکی خفت رخشان کرفته بچنک
ز انوار ... | ... او احترام | ... | ... چنین ...
پس ... امیر نامدار | ... صد سوار | ... زره | زره از غضب ... زره
... خنجر ... تیز | چه آتش ... | ... | ...
... | بر ... کذشتند ... | به پرسید صفیان ... | به پاسخ چنین کفت ...
... | ز اصحاب خاص رسول خدا | پس ... | ...

[illegible]

کت با عیان ... خویش | ... | ... | روان ... بیمار
در این ... مردم رزم ساز | ... سرفراز | ... | ... مردان ...
... خنجر ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | نمایان ... | ... | به پرسید ...
... | ... | ... | ...
... | ... | پس ... | ...
... | ... | ... | ...

[illegible]

ز به تاب رزم آن ارجمند   نشسته بزین چون بر آتش سپند   حمایل یکی تیغ خارا شکاف   برار الله صف نعره زن بر مصاف
دربان صف نوذران جنگی بولد   سراپا به تیغ آنکه کار زار   امیر رفت برقهر چون شیر نر   که با کفر فناوش ز صفها نظر
خورشید یکی سرفراز قریش   برو زاحد اچه کردی طیش   فراموش شد آنکه داری بیاد   کنند آنکه تاب پا دانش باد
که لکلد ز فضل خدای جهان   باین وضع روز مکافات آن   نباشد حسینی روز در روزه کار   که امروز کفار کردند خار
تمامروز تیغ در آن بخشید   برافراخت تیغ چون بخشید   نشنید امروز آنچه غرور   نماک مذلت قریش غرور
پس آورد رو سوی یاران خویش   بگفت ای حسینی یاران خویش   لحد برتمام مردی حرام   بگیرید اگر بر قریش انتقام
چو بشنید صفها از این سخن   بر آرید از آنهم سید بر خویشتن   بگفت این بگذشت آن نامور   دران پس یافته آن فتح ظفر
بیاید یکی دار شمس الضحی   حبیب خدا افتخر انبیا   ز نور رخ سید المرسلین   منور شد از پس جهان زمین
هوا گشت روشن بر نگ شفق   شد آلاگرد چون توده زورق   لب لب [illegible] داغان حبیب   هوا پر شکوه زینی پر نهیب
بیامد به پیشش روان با ولا   فکنده به پیشش جلو فتح را   بر آن بر نشسته حق بر یقین   بحق در سر رشته نقش نگین
شد از بی دلیت یاران او   قضا قدر هستی نگار او   سپر کرده سینه رنی الله   در آورده داس سعود در پناه
ز دستش سر کفر در زیر خاک   جل سینه فر کان چاک چاک   ز فر شکوهش جها کشته پر   بدان لب که از نور تابنده خور
که در شان او گفت رب کریم   نگا فرش [illegible]   [illegible] رایت مصطفی [illegible]   جناح هما ظفر کرده بلا
شکست [illegible] فتح تیغ کرام   زنیاش سید [illegible]   [illegible] فرار   به تنهایی [illegible] هزاران سوار
به صفهای پاین صورت او پدید   ز سرها پوش از [illegible]   [illegible]   دل از [illegible] زهره شیر آب
چو بگذشت بر دفتر انبیا اولیا   رسید از پیش سید انبیا   [illegible]   بنفع مظفر یا چوب قهر
جهان گشته روشن ز دیدار او   قضا قدر حکم بردار او   [illegible]   فلک بنده اش خاک راه
زحنصف امام مبین یسار   سواران جنگی هزاران [illegible]   [illegible] بوی تبر انکس سبزه در   دبیر ابر منبر [illegible] خر
یکی بر ستور یکی بر شتر   دل اهل از کین کفار پر   در لحد صف چون خاک درگاه او   نگنده [illegible] خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید   جگر خسته صفها آن [illegible] شنید   کجا صورت رحمت کرده کار   خداوند شفیع الله [illegible]
رنگ خشم کردی بقهر غضب   بجوش زبر افوام اهل کتب   شفیع قیامت [illegible]   حبیبی بگفت [illegible] کار مقتدا
امیدم که [illegible] بگذشت   مراد [illegible] بگذشت   بگفت [illegible]   نشنید [illegible] دولت [illegible]
به بینم امروز خون ریخته   به تیغ ز خنجر برآویخته   کنند [illegible] زوال مهربان   شفیع آورم [illegible] صاحبان
یکی ذات پاک جهان آفرین

یکی ذات پاک جهان آفرین   دگر سست [illegible] مجری [illegible]   بفرما کرم عذر [illegible]   کرد [illegible]
یکی گفت [illegible] انبیا   که گفت است [illegible] سخن [illegible]   ز امروز در روز [illegible]   نباشد مکان [illegible] حسینی
نه ور در راه [illegible] کریم   که امروز گردد حرم محترم   بباید امروز عزت قریش   در امروز باشند دایم [illegible]
چو بشنید صفها ازو این جواب   ز [illegible] قوم [illegible] باب   برو اینکه بدون حرام [illegible]   برای جگر کردن [illegible]
[illegible] اهل حجرت حسینی   بگفتند یا سید المرسلین   کمان چون حسینی [illegible]   که دارو [illegible] دل [illegible]
[illegible] حبیب الله   که ماند در آسیب او در پناه   طلب کرد [illegible]   بگفت [illegible] کرم [illegible]
برو از کف [illegible]   بگوئیم [illegible] دلبر   که ناگه [illegible]   [illegible] احد [illegible]
غضنفر نعره [illegible] الهام   شد [illegible] کلیم   پیام [illegible] خدا [illegible]   بفرمود او دست [illegible] راند
[illegible] غضنفر برد   عنانها [illegible] شیر و   حسینی بگفت ای که حبیب خدا   که [illegible] در روی [illegible]
و وقف نماند [illegible]   دران پس [illegible] فرمان دهم   کنون کوشش [illegible]   [illegible]
حسینی گفت [illegible]   ببوید [illegible] سیاه   [illegible] گردن [illegible]   که [illegible] جهان
پس از [illegible]   بگردد ابر [illegible] شیر   از آن [illegible]   [illegible] برون
چو دیدند [illegible]   شد [illegible] گرد   ز بسیاری [illegible]   روان [illegible]
عنان [illegible]   گران گرد [illegible]   [illegible]   کز [illegible] صفها [illegible] جار
[illegible]   بدان [illegible]   بگفتند [illegible]   غباری [illegible]
حسینی گفت صفها ای [illegible]   بباید [illegible] گران   سواران جنگی هزاران هزار   [illegible] کارزار
[illegible] سر تا بپا   [illegible]   شجاعان [illegible]   که کم دیده باشند [illegible]
سخن مختصر [illegible]   حرم [illegible] خواه   چو من دیدم این لشکر بیکران   دل [illegible]
شد اکنون [illegible] مهربان   [illegible] زواجان   مبارک [illegible]   [illegible]
که هرکس [illegible] مقدم   دیگر [illegible] حرم   دیگر [illegible]   به بند [illegible]
ز فضل [illegible]   [illegible] زبان   کنون [illegible]   که [illegible]
شنیدند [illegible]   بگفتند [illegible]   نزدیک [illegible]   [illegible]
بپاسخ حسینی بگفت ای خدا   اگر نیک و اگر بد مرا   که باد [illegible]   [illegible]

[illegible]

پس آنگه خدا با جهان سرگران   سوی شهر گشتند از آن کاروان   کز آن پس بر آن رهبر رها کنند   در جنگ با آن سپه را کنند
بدینگونه با هم وران ماجرا   رسیدند تا خانهٔ کبریا   چو دیدند آن سمت کعبه را شتافتند   ز بسیار خبر بیرون دوید
خبر رسید زان ها قصه را   در آن حجره آن پیشوا آن گهان   بگفت این رود جوره برگشت   ز تو تو خبر یاران گفتش رفت
بدین صورت شتم ای پیرخر   دیگر باره آورده ای این خبر   که کرده خبرکش نابند یوم   رسید بر قوم این خبرهای شتم
کسی چند هر روز عاصی مرا   شوکه که بدبخت خندید مرا   خودش را بزرگ اندر کار آهرمنی   نشنیم مرکب سیه روزمنی
برآمد آنکه فقاهت طیش   کای سرکشان مهتر قریش   بگیرید این پیر پر شوم را   سرش را نمایند از تن جدا
کرناسر بود بر سر این لانه را   بشدند از این پیرجاهل خانه را   بد گفت صفیان که ای بد گمان   تو آن کند که در دیگر خویش باش
بخانه برو زود و در را ببند   سر رست و نه خواهند ازش کند   چو او کرد خانه دل خویش را   رها کرد از و رست آن ریش را
پس آنگه دلیران اطهار دیار   فتادند در فکر تدبیر کار   گروهی گرفته را امان   گروهی گرفته بر بسته برکهی میان

دگر رسیدن در زی لشکر رسول الله اصحابه ... دلیر

کنند آن سران ... جامع لشکر را   که چون پیش رسید از برای انبیا   چنین گفت راوی که افواج دین   چه با تو جهت ... فرمان ... دگر بار
رسیدند در وادی ذی طوی   ستادند صف بسته از هر جلو   بدر جا لوای برافراختند   بر بر لوا انس همین ساختند
لوا از پی جمله برافراختند   بدنبال سر بری بر افراختند   بر ترتیب صف بسته سروران حشم   پس سپهسالار گرد از رزم هم
دلیران هر صف بوضع دگر   دیگر گونه کلاه دیگر گونه کمر   مسلمان همه جای با ادب   شده ذی طوی از سپاه عجب
پس آنگاه عالی سردار دین پناه   بیامد بفتح ظفر با سپاه   دلیران خود را چو ایستاده دید   بابستاده جفا هم عنان بر کشید
نظر کرد هر سو بقریه گذار   بجنبش بگردش لشکر گران   در آن نادر خشم میکرد کار   سنان همه شمشیر از اسب سوار
بیامد اندیشی از آن پس فراکون   که از کعبه که بجوی برون   در آن ... با بر همه براه   وز آن پس با نفاز کردن نهاده
در نهانی باکی زآن وضعیق   نهادند رو هر سو در طریق   نکردند آنگاه تا در شهر   برون رفت شد از نظر که لال
پس اکنون نهانید در پی کرام   رسیدیم با آن دستگاه عظیم   شده داخل کعبه با آن سپاه   کوک ... مجال دگر
چو کرد این جهان پس بخاطر خطر   بدرگاه پروردگار غفور   بدار برفتی چهار شتر   به پیشگاه ... درب سر
سرمنگ از آن چشم منوّر روان   شکر نعم گشت او هر زبان   وز آن پس که ... از عفو   بعفو محمد مبعوث رب و عباد
که از سمت اعلا ز پیر عالم   رو به کعبه سوی بیت الحرام   ولی در مقام حجون چون رسید   بایستید در آن سوی صف ... کشید
بیا زاد و انگاه بجان   به بر جنگ ... بر بستند و میان   ولی کرد دلیران اطهار دیار   نقدم بیایند در کار زار
کنند از آن ... راه بیت   کرد رشتن چو ایستادن تا ... بیت   ولی آنگه بایستند جا بجا   به بستند صف برفراز دو لوا
رسید چون باد باز فرمان محمد   شده داخل کعبه با انجمن   رها پای را نمود ... عالم   روان شده از ... بر به بیت الحرام
بعفو محمد پس خالد رزم خواه   رسید چون شیر دیگر ... بند   رها پای داخل برود با سپاه   بایستید لوا بر فراز و ببند

باو نیز فرمود النفعمی

باو نیز فرمود النفعمی   با این عالم انجم فرمود نجد   بدو رفت خالد چو پیل دمان   از آن راه زد با سپاه گران
وز آن پس سران گشت ... دین پناه   ز آن دیگر با تمام سپاه   ز جا چون بجستند با شکوه   بجز زنده و رفت بیابان کوه
زمین گرد بر خواست آن به وقت   زمین شد ز ضیغم ... گرفت   زمین ... سپه ... تا فلک   از این سوی ... تا فلک
علمدار که گرفته چون ... زیر بر   سنانها طی زآفاق وقت ... بدر   شده بهر اسلام ... کفر   چو ... چو پر نور ... کفر
سم بادپایان ... نورد   بکرها زکردان رسانند گرد   شده از ... با الدام   الغیاری ... نبند
برافراخت ... سر   که زد چیب دامان او بر گهر   بغیبهای ... زجا بگیر   ز آن ... کفر

جنگ کردن کفار قریش با خالد بن ولید فرزند محمد ... کفار ... صبح ... اعدا

چو او هر سو جانب ... سپاه   الا ... از خشم اعدا سپاه
و لیکن چند از جاهلان قریش   ز جوش ... و الله اعیش   که با ... دیگر اکرمه   سیم ... انده ... هم
که ... بر کار زار   باب ... بر گشتند بار   نشستند بر پشت ... فرمند   برافراخته نیزه های بلند
سر دره ... خدید   بر بسته بر جان ... دلید   گرفته بکف نیزه ای دراز   در کینه جنگ ... باز
... بر روی مردان دین   دلیران دین شیر ... کین   بکردار آشفته شیران نر   کشیدند ... تیغ تر
هم در فتادند جنگ آوران   علم شد در آن دشت تیغ سنان   شده افروخته آتش کار زار   فروزان ... شعله دار
برآنکه ز مردان کین ... ز ابد   هم حمله کردند از هر سو   به نیروی بازوی مردان دین   ز گردن ... ضعف مشرکین
... وراران ... دشت بر   فتادند افزون ز ... تیغ   وزان نامدار ... سپید   شده ... ازدوم ... شهید
بتائید حق جهان آفرین   ظفر شد نصیب دلیران دین   ز رنگوار ... صد ... دشت   ... لطف ... نشت
گریزان بر فتند سوی حرم   فتاده ز سر جانک از کف علم   پناه از آن طیش ... سیم   مباد ایسر ... کسی
دلیران دین با جام سنان   و دوان از پی ... گریز ... کان   جهان ... بادلان ... از خویش   حسن ... را الکنده ... پیش
چو دیدند اعدا که آن ... دلان   رسیدند از پاگشته عنان   گرفتیه ... بکف از ... نیزه ... هم   گره ... بغل ...
ز ... ستادند ... دم   زرزمی ز ... زیر ... و ... دم   شد از اهل ... آن ... صمصام   گرفته راه ... کوهسار ...
در آن ... بر آورد ... خوش   ... عقل ... هوش   بکشت ... چراخوش ... او ... ید   ز کف ... تیغ ... زال ... کینه
که هر کس بند از ... کف براق   به بند و دیگران در بر ... وثاق   رسول خدا ... در امان   نه بند ... دگر ... زبان
بکوش ... چون رسید ... ای عدا   نکشید ... روم بکف ... ان   کشیدند مردان دین ... عنان   بر ... صفت ... ان اجل ... تکاه
امانم حبیب خدا ... چند   با اقبال ... ظفر ور رسید   چو آن کرد راه ... حرم   با پر ... شفیع ام
بگفته ... ... لنگ   که باد ... خالد بجنگ   بطبع مبارک گران ... ... خالد ... ... کشور
قضا را در آن لحظه این دید   بهرم ندیم ... اقدس رسید   چه چشم ... ... فتاد   بگفت ای ... کشتی ... یاد
رسانید ... مقدس ... جنبش   که تقدیم کردند اعدا ... کین   سر راه ... گرفتند تنگ   کشاده ... بغل ... جنگ
تقدیم ... ... دفع ... شر   نگه حمله ... ... ظفر   فتادند چندان ... ... بر   دیگر ... کشته ... آن ... گه
کشیدیم ... اندم عنان   بحکم نمودایم ... رشته   بعفو محمد اندم ... انبیا   که جز ... امر قضای خدا

ز با بود از این اهل بیت الطلب … نباید که زر زند خون در تنی … که نبود حرم جای خون ریختن … حرامست زان بر او تیغ تیز

خراعه دلی با تو بیت این … بتیغ از بنی بکر خواهند کین … زخون بنی بکر را در اعتدال … برانگیخت از آن ظلم کردند حیل

رسیدن رسول خدا در … شد و زود آمدن احزاب

پس آنگه روان شد برون باره گاه … که شوید تن خویش آنگه ز راه … ز دان پس بیاید به طرف حرم … حرم پاک شد از لوث صنم

[illegible]

ذکر … رسول خدا … در بنی قریظه

[illegible]

چنین گفت خیر تمام دیده ور جواب   که ای حاکی آیت بسر اجواب   زمن این مع آفرین توام   یکی از عبید کمین توام
که رب علیم قدیر مجید   برای هدایت تو آفرید   براه توام رحمت ذوالجلال   نباید بدیدن آنچه بدور خیال
کنون بر تو لوئیم کمال از کرم   که بر بوستش اندیس کذارم قدم   نباید زمن ای حبیب آلّه   تو بگذار بر چشم این بنده پا
بدو گفت آنگه بشیر النذیر   چنین است حکم علیم قدیر   که تو بر نهی پای بر دوش من   به بند قدر تو زا انجمن
شه انبیا عزو وقار ترا   بدرگاه حق اعتبار ترا   که بر وردگار بصیر سمیع   چنین مید هد اجر عبد مطیع
بپاسخ چنین گفت پیر خدا   کار اشرف خلق ارض و سما   اگر چه ادب نیست تابع ولی   چه چاره زحکم خدا ای نبی
پس آنگه نبی با کمال کرم   به پشت علی بر نهاد قدم   بر آن عرش اعظم بعز اعلا   بر آمد حبیب حبیب خدا
چو الستاد بر دوش او نبی   چنین گفت از لطف با دو ربی   که ای اکمل جمله اعیان   علی گفت ای مقتدای جهان
رسیده است بر عرش اعظم سرم   بدستم بود هر چه ای شکرم   اگر خواهم ای اشرف مرسلین   فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود آن لطف اکبر نبی   رسیدی بمعمول حق با علی   پس آن شیر فرو حبیب خدا   بر آورد اول هبل را ز جا
چنان بر زمین زد ز کاخ بلند   که اعضای او خورد و در هم شکست   سر تن جدا گشت و شیشه شکست   بر آمد ز کفار بطحا خروش
بر صفا چنین گفت اکبر زبیر   ترا با ابروز یا با آتش جری   که میکفتی اهل هبل العزیز   به بشنی که چون شد کنون ریز ریز
چنین گفت صفوان کار سر فراز   که طعنم بکردان زبان دراز   بر اورد بس راز از راز نهفت   نبود این سخن تا علی دیده گفت
که جدمند جز این کس دیگران   چه مایان بنا زار سنده کان   گزیدند اسلام ایشان بسی   نفاق و شقاوت یکی زه رو زحمت بسی
ترا گر بود خالق ما دیگر   درین حال از ما گرفتی خبر   پس از روی قهر آن هزبر زبان   بر آورد کرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یک بیک   بر آورد و زد بر زمین چون سمک   برون آمد از زور بازوی حق   بیفکند چون کشته کرد احقد
وزان اطلسان سران قریش   بجست از رابت النساء الحمد از قهر منش   زمان کله عندی ولی از دیده کاش   دمادم چکیدش از او پای آن
کدام سیم آن شیر خیبر شکن   تواند ز چون جراوم زدن   چه کردید فارغ ز کار بتان   غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش شاه دین   بدید آنکه خندید از روی زمین   وزان او فتادن تبسم نمود   نبی گفت آن خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر   که آمد مرا خنده زین رهگذر   که خود را فکندم ز جای بلند   چه سان ماند سالم تنم لاگزند
ز الطف کرم گفت با او نبی   چگونه گزندت رسد یا علی   که اول تحمل بیندنت نمود   پس او روح الامین در ربود
ازین رفعت این سوآل جواب   دل حاسدان علی شد کباب   گرفتند در سینه لحبها   که از آن در دو حق فرشتهای

کلید بس آوردن درش صلاة در خانه کعبه باز کرد از رسول خدا عمر را کلید از بیاد رود

وزان حبیب خدای ودود   بدروازه روی مبارک نمود   در خانه کعبه را بسته دید   که در نزد سدنه بودش کلید

که سدقه اهیته طلحه بود

که سدقه اهتیه طلحه بود   همان طلحه که اندر احد کشته شد   که او از بزرگان بطحا و نیار   پدر نیز ید بر بعذ مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام   یکی بد پسر عمش عثمان بنام   که با خاندان اسلام آورده بود   باو گفت مبعوث رب ودود
بر و بیاور ده و بالافتخار   کلید از بر مادر خود بیار   علم نبی آن دید و دوید   بر مادر خود خواست از وی کلید
چنین گفت با او بد کار بستر   تو طفلی این کار کار دیگر   کلید از پی کبریاء ایشان زما   دیگر باز نباید بدست شما
بجد و رستم ناتوان نفس   من از انجام سیر دون بکس   پسر گفت با او که ای مهربان   سخن تفهم بر آر از زبان
توان گفت ای جان ز غدر   در اندم که در چه توان بیت زود   اگر و بسیر دان کین سر کشی   بجز از تو تیر بند از ناخوشی
جدا آید بدست تو آنکه بگو   بمن دو هکب و هبر اتر و   بپاسخ چنین گفت آن پیر زن   که ای کار هرگز نباید ز من
بر دار ریگر با شتم صور   که باید بود ای پسر دست زور   ولی خود طلوع رضا کی دهم   کدام نشاید دیگر از کهسم
بدو گفت عثمان که دل قرار   اگر خود فرستی رزوی نیاز   بود اقلب احتمالات این   که باز رسیار رب رسول امین
دگر کرد از تو بزور جدال   بود بازگشتن بعید محال   بدینگونه مید ار سید شیر نر   عبکر از ما در آن هیجان
چو دید بر عثمان که دید باز   دیگر گشت دوی دقیقه باز   حبیب خدای مجید ودود   تصدیقه روق فرمان نمود
که هنگام بیشین به بنگار رسید   بیاورد با حال عثمان کلید   نبا هر دو نیز از جا زدید   بر دویش از بید با او کلید
بستند رفتند آن هر دو تن   که گر نه مفتاح از آن پیر زن   رسید چون بر در آن سرا   بعثمان رسانید پیران جدا
بهر سعادت شد افتخار   کلید حرم را از وی بیار   دگر نه بیایم تا اندرون   بر آریم با نه کعبه تا بیرون
چه سدقه را آگاه ایشان شنید   بدست پسر داد در وم کلید   که اکنون بر خود بنزد نبی   مبادا دگر گیرند بنیتم عدی
ابو بکر تیم عدی بد عمر   بهم خصم بودند از بن تا بسر   کلید حرم را با بن با بن داد   که اندر نهی انبیا بد زیاد
چو بگرفت عثمان زمادر کلید   در آنوقت تا نزد سید رسید   گرفتش بر دی و از دست از ادب   شدندش اوان در عرب
بگرد دست مبارک دراز   که تا پیش آمدش با نیاز   بدو گفت تا ای سرور آن چمن   بدان ای بگله دادی سفن بعنی
برو دیگر کلید حرم در هم داد   مبنت عام عثمان تمنای او را شنید   کف خویش را بر دل با کلید
رسول خدا از و طلب کرد باز   ورین لطف   کف خویش را پیش آورد باز   دیگر گفت عباس با او سخن   که پس برد باز از کف خویشتن
درین بار خود بود آن مقتدا   که ایمان گر او را روی باخدا   برادر جانشیر وای یقین   بمن ده کلید یکی انجمن
بیاورد عثمان به پیشش کلید   بگفت ای حبیب خدای مجید   بگیرش امانت از این بیرا   بکن پس بهر هر یه که باشد روا
شد این بار خواهش عباس هم   پیمبر ز عثمان کلید حرم   گرفته بنام خدای ودود   در خانه کعبه را بر گشود
وزان پس بدون زن ط تمام   با بیست ای بر بام بیت الحرام   حبیب خدا شد بالا و لیست   گرفته در آن ادبی در ادبیت
پس اول عمر را بخواند انتخاب   بیاورد و ادر وتیعر جواب   بفرمود آنگه تبسم کناه   گرفت در آن آمد خواب تعبیر آن
نجنبت بحسم سر فکند در بیشتی   بیاورد اقرار بر سبد خویش   وز آن پس شد و بخشی او حق   طلب کرد عثمان بن طلحه را

[illegible]

کلید حرم را به لطف تمام بداو داد فرمود خیر الانام کرامت درو روز عطا و رعایت نبودن درین روز راجع روایت
بگیر آنکه دار و رئیس خویش بدینسان که میداشتی زین به پیش چو عثمان چنان دید احسان او انابت کی کرد در تقرب او
کلید حرم را بدستش سپارد گرفت و ببوسید و بر سر نهاد بگفتش ازین عزت و اعتبار که دادی بمن از صد افتخار
چنان است کز احترام تو جا که کم باشد از جا مقام ندا بگفت ابن عثمان رفتش به پیش بر خود آن شاه او بر جای خویش
ور انوقت ای تو اطهر دیار بسوی حرم خشم خود کرده چار که در حق اینان چه فرمان کند که تا کین یا آنکه رحم کند
پس اول حبیب الهی دود بجهد اهل زبان برگشود بگفتا سپاس خدائی که داد ظفر عبد خود را ز اهل عناد
به تنهائی آخر بر آن نکشت نگشی که دیگر نشاید بدست ز تدبیر کار از عنایت اقتدار بلندی که بنیاد شد زینهار
ز تحریر قدرت به انشا نبشت که از جای خود بت نگذاشت دست برانداخت بنیاد آنکه او را بپیش بیاورد لوی حرم روی خویش
کنون بند خویشی را از کرم همه آن شده عطا بر حرم که گردش ز لات گفر پاک بتان را نگون کرد و شد تابناک
پس آنگه روی طهها بیان ز لطف کرم گفت ای سرکشان چه سان است بر مرگ آن شما که از من چه آید بپیش شما
بگفتند اطهها نهان در جواب کز سلام کنار ز رئیس الدیک نکودان فرد نگوئیم جز خیر از ثواب
که ما ندارم جز خیر نیز رسول قد از زخون شان کذلشن رلود که دایم از تو بیابد ستیز
برادر کلام با صاحب کرم کار نزاداده قدرت خدای حرم بار شد کار آن راجع خویش امان کرد یوسف با اخوان خویش
حبیب خدای حمید مجید چه آن فضل از خالق خود بدید که در من پاکی کوشت خوی سری ستاده بپای هواخواهش گری
باین عجز داده ادراجواب ز رفت که داده جنبش با آب بشکر عنایات رب حرم که واداشت بر نشان ظفر از کرم
بفرموده از لطف روی عمیم کرم یتیم باید رب کریم بگویم امان با شما ای قریش که فرموده یوسف با اخوان خویش
کنون با شما هم ترتیب نیست برای ملامات تقریب نیست بانه بدید از حرم شاه کام که بشنید آواز از انتقام
شنیده او چون قریش این نوید رخ از رنگ دیگر تازه دل آرمید کشیدند بر شکر احسانش زبان ببوئی پیوسته عبا نیان
بگفتا بابانگ تمام سخن ایم بد در خور آن مقام وزان پس حبیب خدای جهان یکی خطبه نیکو و مختصر بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین نگارنده آسمان زمین خدایی که جز ذات او هیچ چیز نبود غانه ازو هیچ چیز
شب روز و مهر و مه آسمان زمین زمان مکین مکان بیاورد وا از عدم در وجود کشند با زبان همه گرکوی سجود
علیمی که برگ گیاه شجر خس سینه قطره های مطر نجوم سماوات ذرات غبار عوان زمان موجهای بحار
و هوش طیور هوام ملک بر نوع انس و جن ملک چه رکیب بیابان چه رمل خواب چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران چه دشت سیاه ز سطح سماوات تا قعر محیط زمین سپهر و هوا و ابر دیگر انجم از پس از ممکنات

بوزن مرحمت بقدر نثار

بوزن مرحمت بقدر شمار بعدد نژاد بنی بشر آشکار حکیمی که بنیاد ملک وجود بانواع احسان و لطفش نمود
ز هر نوع هر صنف رب مجید چنانچه بحد حساب آفرید که عقل است عاجز ز احصای آن ز تا نیک زره بیکران
اگر برگهای اشجار نباشد صفت خلقت که دهد که بی نوعی هر دردی دوا که فعل عیب نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود سخن بشنو از بیان بشنود ز مشرق ز یمن بمغرب دیار بدانند اهل عالم از خواست کار
وگر هر یکی با زبان دیگر بصوت دیگر با زبان دیگر بگفتند از آن صد هزار غلط نگردد از او بشنیده آن صفت
سوالات را بشنود از عباد دهد لیکن آنرا که خواهد مراد بصیری که بیند به شب زمین به شب در بیابان ریگ زمین
نه او را دهد روشنی بزرگی نه تاریکیش آورد تیره که بجنبد اگر مور در قعر چاه دگر زرقی ز بیر و از بیرگاه
بهیچ شه گر شبهای تار جهد قطره گر موج بسیار دگر کار نیک بد اهل جهان کنند ایم ور آنکه بر نهان
برینه تمام نگوید تمام خواندش وعده لیکن روز قیام قدیری که از عنایت اقتدار چه جز بنده راعی احسنید
فرستاده بر ساکنان زمین بنام حرم احمد گشی بزم معین با بطال ادیان بتشنیان چه موسی انبیا و عیسیان
دیگر بست بستان آتش پرست بحکام اخلاق باداوب بهمتش بستم هر بنیاد بمن خصم گشتند اهل جهان
نهادند اندر پی جانم مرا نهادت ای نیران نیز مرا بعد از کرم داور دادگر عدو بند خویش با اتفاق
که از ضرب اعدا خبر باز دشت و هم آخر گرفت بتان را شکست بنوبت بنای کعبه را اجنبیک خرقه سر مشرکان یکی جنگ
ز کفر الکفار آورد کرد جهان زر ز اسلام آگاه کرد پس از حمد شکر جهان آفرین نیا احکام دین مهین
بحث از دیبان حدود بهر نوع قریش ایم مسمول چه دیگر دعوی خون و دعوی مال لهم رسم عادات اهل ضلال
دهر محبت باطل شه انبیا حکم خداوند عرض سما پس آن حکمها ران نزول بیا بر لطف ملت رسول
کنهار شد حدود الهی چنینی عمل کرده باید باین عهد این وزان پس نترا اف زطهرها دیار دفعه مبعوث بر روزگار
کرامرد رحق قدیر غنی زدود از شما کر فخر منی نژاد بنی نوع انسان تمام رساند بابا آدم علیه السلام
چنانند از آن یک پدر تفاخر روا نیست بر یکدیگر دیگر آنکه هستند خورد و کلان همه هستند گمرده و کار جهان
منانید زاعزاز آبای خود بدانید این که ز هر کس از علید بدانید از آنکس از عید به نزد خدای حمید مجید
که از خود بشندی کبر غرور که او خواند عبد حبیبی ز الکفور از این خزینه چون شنید کاینات به بر واخت کرد وقت صلوة
معزز باعزاز آبای خود بعد اکرم الکس اطهر اتق به بیش خدا در از بند که بنده شده ز فخر فرخند که
حبیبی که داد سالار عالم مثال که بر بام کعبه بر آید بلال بگوید از آن که ندای زنند که کفار زطهها ایمه شنیدند
باوازش بلبل از نوای اذان دگر از اذان گفتن بلال او با بام بعید نشنید کفار و ز آمد ببام حرم در زمان
اذان گفت انجنان با شکوه قریش هر یک از ان اذان فکر کردن که بیجید آوازه در شهر کوه

چو اهل ثقیف و اهل جبال شنیدند آواز بانگ بلال خدا را همی حق بدو لا نکند که افتاده شان بر زره بر بند بند
در آن وقت صد ضیاء چند دیگر که بودند از آن فتنه خسته جگر یک بیت مسجد نشسته خموش صدای اذان خورده شان اندر گوش
بر آمد بد از جوش دل بر زبان سخنهای ناگفتنی سرکشان ولی گفت یاری دو از انجمن که مهر بر زبان گر بیارم سخن
رسانند ندای رنج هجر بگوشش همی ماندم خبر از آن بسته دارم لب خویش را ضرورت و دیده پیش نیش را
چو کردند فارغ نبی از نماز بادو جبرئیل آن سخن گفت باز که کردند با هم بوقت اذان حبیبی بگفتگوی فلان و فلان
نبی کرد آن سرکشان را طلب حرکت شدند حاضر سران عرب بهر یک حبیب خدای ودود بگفت آن سخن را که او گفته بود
نمودند کو بیند دیگران اعتراف که گفتیم ما این سخن از گزاف ولی گشت رنج نیز از ما رقیبی که هستی تو بیشک رسول ادیبی
ندادت خبر غیر حق بی ورود گریه راز که جز او کس نبود بگفتند این مسلمان شدند بر از بت پرستان شدند
حبیبی چنین گفت باد که داغ تو ای مخزن آیات کو گر بر هم دران انجمن بگفتم ولی هیچ از نبی ورنه سخن
نبی زان حکایت بشد عجب که از گفت او نیز آگاه بود در آن پس چون فتح ظفر یافته شد از حرم جانب خیمه گاه
چو روز دیگر خسرو اهر آن در آورد این نیمه نیز ران بجا نصرت سید المرسلین بر آمد بر شیخ اوی زمین
نه انبیا نیز شد نوربار چو خورشید تابان بایوان بار دلیران دین زیر کسب شرف بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران محمد انتخاب تن چند شمشیرزن انتخاب بهر یک یکی نوح اهر محمد بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی روند از حرم بهر جا که یابند نشان صنم صنمهای باطل بتابان شکنند صنم خانه را از زمین بر کنند
ز حکمش دلیران دین در زمان برفتند هر سو چو سیل دمان بهر جا که دیدند بتخانه بکلی همی بود ویرانه
شکستند بت را بدست بلا زدند آتش آن بت خانه را دل بت پرستان از غصه خون چو آتش بر آتش درون بیرون
همه از دست شان لیک هیچ چه کرم خزاطین بجز تا بهیچ دران با طران بیت الحرم ز بتخانه بت بشکستند نام
دران پس بر نزد نبی آمدند بفیروزی فتح حق آمدند نمودند معروض پس آنچه بود که خاک صنم یک شد از تنها
بدین مژده مبعوث رب ودود بشکرانه آمد ترنم نمود گذشتند در آنهم حبیبی در زمان کزین پس بفضل خدای جهان
نکو دشمنم بار بر در قیام پرستند در عرش حق تا قیام گذر کرده چون بکده در روز جنگ حبیب خدا سید المرسلین
بخالد جعفر محمد بالبت بار
دکر فرستادن رسول خدا خالد ولید را ابن بنی جذیمه و قتل کردن خالد کروه بنی جذیمه را
با و داد افزون شصد سوار
گروهی ز انصار بر جانش خبر ز اصحاب هجرت گروه دیگر دیگر نیز جمعی ز آل سلیم بخالد اهم از نیک کهیم
چو خالد که رفت با امر بجوه بگفتش حبیب خدای جهان برو تا بلیم بدان انجمن که وارند از آنجا خذیمه و هم
بشو تا کجا و اقف از احوال شان که جولت در دین هم کار شاه دران حال عار ابود اطلاع مکن لیک باکس نبرد نزاع

روان شد بدان قوم خالد چو باد که بودش بدل حقد چه عناد بسبب آنکه پیش از زمانی عم او همی کرد بود اگر ان
ز ملک یمن مال آورده بود در آن جا یکی روز منزل نمود خذیمه بمقابله او را قتیل نمودند مالش چو ابن السبیل
دیگر رفت عم زیران ز آستان نماندند کسی نیز آن قاتلان دیگر دعوی گفتی اهل ضلال رسول خدا کرده بد پایمال
چو خالد بدل در بنت کینه نهان کمر بست بر قتل آن مردمان چو الله بنیرو یکی باسیاه خبر شد بدان مردم بی گناه
که الله ... بجنگ شما روانیست اکنون در جنگ شما چو حی دیگر اه بد خواه شان عمودند آن نامداران کمان
که دو دشمن شکر بهر جنگ آمده است که ما که حسین با در جنگ آمده است فکندند و در روم زره را ببر برستند شمشیر بر کمر
گرفتند بکف تیغ های دراز برون آمده از حصن رزم ساز چو خالد بدید آنکه بر دلاوران رسیده با سپاه بر رهبران
بپرسید از غایت قهر کین که از اهل کفرید یا اهل دین بگفتند اسلام ازل دین بجا نبر سید المرسلین
بمسجد نماز جماعت کنیم خدا و نبی را اطاعت کنیم چنین گفت خالد ز روی دغا که هستید اگر پیرو دین ما
بگوئید که این نیزه با چیست شما را اگر قصد پرخاش نیست بگفتند ای مردم با خبر گروهی هستند با ما گروه دیگر
چو غافل رسیدی تو ای ارجمند گمان که ان هم دشمنان آمدند از آن بر گرفتیم تیغ و سنان بگفتیم جنگ است با دشمنان
دیگر باره خالد بگفت از فریب که دارید از راستی گر نصیب کنیدین نیزه تیغ را افکنید باصدق حق اشکار آکنید
که بودند از جمله راستان قریش بخوردند بیم کمان فکندند آلات کین بر یکطرف سنانها یکطرف تیغها یکطرف
پس آن گینه ور خواند شان نزد خویش بر فتند آن ساده لوحان به پیش چو او دید کز اید او گشت بند بتاخت آن بداندیش آمد
حبیبی که گفت بامر همی ... آن زمان که اکنون بیابید ایمن امان بر بند بد شان دستها را به پشت که جز باد ... گشت
نمودند از کفتها ناروا چو انصار چه اهل هجرت ابا که مردان دین را به بندیم دست نداریم بر خویش از سر شکست
نمودند آل سلیم انقیاد که بودند با خالد از یک نژاد و دیدند از کین شمشیر کمان گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها در رمه ببستند بر پشت دست همه بدیدند ای آل بجا آن کمان بماندند حیران خسته روان
نمودند غربای افغان بسی نبد لیک فریاد رس شان کسی چو شد بسته بازوی مردان جنگ دیر ... نیک و بیدرنگ
فتادند از قهر در راه حق چنانکه آتش بتند در خس و خاک ز بیداد شان اهر حق و زمان پراکنده گشتند از بیم شان
همه آل انقوم اهل سلیم نمودند یارا همه با یکی بیم غنیمت ... بدبخت ... نشر الله حق فرو آمدند
سر ... زمان حاضر گفتیش یکی زان بهر یک ز خون ... چو از ... بیگ از ان ... خسته جگر
دکر قتل تاراج کردن خالد بقیه خالد ... قید
بگفت ای حسینی با آنکه یاران خویش کار نامور مرد با کینه کیش نبایند دید از کرم سرسری مر او را همی جانب سر سری

بدان تا کنم امیر حجر را وداع / که دانم شهادت شود بر من شروع / نگهبان چو گفتار او را شنید / ز روی ترحم دلش بر دمید
به بیرون آن جگر خسته را سوی حجر / چو آمد سوی خیمه خویش وی / بر آورد از غم دل شعله گون / یکی زن از آن خیمه آمد بیرون
چو او را بخواری چنان بسته دید / شد از آب دیده رخش ناپدید / به حسرت بدیدند بر روی هم / دو دیده ز ابر جوی خون بهم
بجوشیدند چون چشمه خون ز درد / زبانها بر سخن دل پر از آه سرد / ز دو گریه بیکس کرده بر گلو / روان شد ز هر دو جوی ز چشم او
برآمد نفسها ز سینه بی تاب / در آمد بدان کو در زیر آب / بگفتند با هم سخن گریه مند / بخواندند بر یکدیگر بیت چند
پس آنگاه همراز بیچاره که / نمودند بدرود یکبار که / بجائی که ز رهم کردند وجع / زبان کاوه از نطق گوش از نداع
به بیرون آن جوان نگهبان او / ز نه ایستاده گریان ز هجران او / بدینگونه تا وقت آن الفطر / ستاده امیر ریخت خون جگر
بر جنبش بنالش رفت آن نوجوان / بخیمه درون رفت شیون کنان / چو از نگهبان بمنزل رساند / به پهلوی دیگر اسیران نشاند
چو امروز گردید بگذشت ایام / شد روز عمر اسیران تمام / بهنگام شب خالد کینه ور / نفرمود شان تا به پرند سر
دلیران آل نبی را ز بستر / بر رفتند با خنجر تیز

در ذکر کشتن حالیو [illegible] ان مرد [illegible]

اسیران چو دیدند آن حال را / بخیمه به بدرود آن آل را / بزاری فتادند بیچارگان / بگفتند با رشک او و فغان
که یاران ز مردان دین / به قتل ما کشند آیین / که داریم ما بر دین نشان / ما از چه راه است کین نشان
بگفت تا [illegible] / بکشندیم از دست الله حذر / چه بدیدیم ما راحت در قتل خویش / [illegible] راه فنیم پیش
[illegible] رها از شما / که بسید بر شتیاد دست ما / نمودید ما را چه حال مطلع / نه بدید سبب از برای [illegible]
کنون هر گروه زنون آمدید / با ازچه رو اینقدر دشمنید / عشق خدا رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته [illegible] / هر بدای حزن ان شرور / کنند ای [illegible] باشد قبول
بدینگونه کردند زاری بسی / [illegible] شنیدند از آن یکسی / دلیران آل نبی از ستم / نمودند شمشیر را [illegible]
هر یکی تا خود بر کشید / اسیران زند انیز جان ناامید / بکردند بسیار زاری [illegible] / کسی از ندیدند فریاد رس
ز زاری گذشتند دل خستگان / گشودند بر شهادت زبان / بنام خدا رسول خدا / نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیداد گر و رهان / [illegible] از تن سر مؤمنان / رسانیدند جان انام [illegible] / بشد شادمان خالد کینه ور
چو آن شب گذشت سپیده دمید / خبر بر حجر عدیه رسید / که کشتند آن اسیران [illegible] / سرایش [illegible] اهل جفا
به یکبار شیران شد ز حجر بلند / که بیعت [illegible] ارجمند / ز هر خیمه بر خواست آه و فغان / ز هر سو دیده شد رود خونی روان
یا گوشت بر سر یکی زن بر رو / یکی خسته سینه یکی کنده مو / ز زاری و فغان بی اختیار / قیامت بر آن قوم شد آشکار

یکی گوشت بر سر یکی زد برو یکی خسته سینه یکی کنده مو

پس آنگاه زن که زد حرف با آن جوان

[illegible] ۱۲۷۶

پس آن زن که زد حرف با آن جوان / بیرون آمد از خیمه چون بیتاب / دریده گریبان بر کرده چاک / بناخن رخ و سینه ریش چاک چاک
فتاده بجانش آتش از سوز دل / فروریخته باران دیده بگل / خروشان [illegible] / [illegible]
که از آن سوزان بیدل بیتاب / [illegible] / الهی گشت برگی و آن [illegible] / [illegible] چنین [illegible]
بیفکند خود را ببالین او / [illegible] / تا [illegible] از روی درد / که از سنگ شد چشمه خون روان
ز پس [illegible] افتاد / [illegible] / چنان آتش از جگر بر فروخت / که بر روی دل مرغ ما [illegible] سوخت
بناکام جان [illegible] / که تا جان [illegible] / بیفتاد ناکام دم در کشید / روان جادو [illegible] در سر کشید
که تا جدای [illegible] / [illegible] جستجو [illegible] / [illegible] / [illegible]
بر کوکبه کردند بر جان / که کم [illegible] / بر آن ناتوان [illegible] / بر از طعن خالد زبان [illegible]

در ذکر [illegible] زن [illegible] نزد [illegible]

بر آن قوم ساده دل [illegible] / که رفت [illegible] جانگداز / بکی زان اسیران روز سیاه / بتر دو زن [illegible] او
جگر خسته سینه پر از درد / بگفت [illegible] خالد که [illegible] / حبیب خدا [illegible] / چه شد اکنون [illegible] ولید
که خلقی چنین کرد در راه دین / شده جمع اندر [illegible] / بر آوردت [illegible] / [illegible] در روی [illegible]
که [illegible] کار [illegible] / ازین کار [illegible] / چنین [illegible] / که مرحم [illegible] دل خسته کان
[illegible] / که کرد [illegible] سر بسر / [illegible] خواند / سخن [illegible] از حال آن قوم راند
ز رفت [illegible] با چشم تر / بگفتش [illegible] خدیمه سفر / به بر [illegible] / [illegible] غارت خون [illegible]
[illegible] مهربانی [illegible] آن قدر / که این غم [illegible] / [illegible] / با جور مصیبت [illegible] استمال
[illegible] خسته جانان [illegible] / برات [illegible] / [illegible] اکرام [illegible] / رضا [illegible]
[illegible] / [illegible] بتشنه [illegible] / شد [illegible] خدیمه [illegible] / [illegible]
حرمت [illegible] / که هر [illegible] انبیا / [illegible] / [illegible]
شنیدند چون [illegible] / دل زار [illegible] / چه [illegible] / [illegible]
مکنید [illegible] خاک / که [illegible] / [illegible] / [illegible]
دل شیر [illegible] سوخت / [illegible] / [illegible] / [illegible]
دیت [illegible] / بهره [illegible] / [illegible] / [illegible]
امیر عزت [illegible] / چو آمد بدرگاه عز شرف / ندم کرده از بر مجلس گذاشت / رضامند [illegible]
رسول خدا گشت [illegible] / که از [illegible] / بر در دیگر خالد کینه ور / [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] / که از زرده دل [illegible] / چه خالد به [illegible] / [illegible]

[illegible]

در اثنای ... جمل یکی کوته نشت افسرده دل دگر نامداران مردان دین چو انصار هجرت چو اعوان دین
که بودند با خاندان نامدار ز خیل خدیجه ولی برکنار نمودند تقبیل دست رسول رسول خدا کرد از ان خیل قبول
بپرسید احوال روز مصاف سخن ملک گفتند با کذب تیز که هم از ان نیز با لطف کسیم نیامد ... احوال اما زن تمام
نبیره نفر محمد رفت کنان نمود از ثنا یکی مهربان نتابید بر ذره کار مجید بیاید ... اسم رسید
رفتیم حرم بر بر ... **ذکر غزوه حنین ... کمیت قلم بر حنین تاختم**
... اکنون شکسته فرو بیار که بر کرده بهر دفع خمار ابی بدان با لهم لب ریز ساز بکف دلت ... جانب ... دراز
لب جام ابریق ... گذار که از رشته رفت الف در سنم الهم ... زبانم خموش بده جرعه ... نوش
برآیم لذین ... خمار نشد ... خونخوار بنعت ... کنم هم زبان قلم را جدا
بجهیم کمیت قلم را چو بدشت حنین میبردم کرگ که این آخرین غزوه مصطفی است که این غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را که سالار دین بکلک حکیم جهان آفرین چنین یافت دین بهین انتزاع که دیگر نشد جنگ را احتیاج
چو زین پس نگوید پیمبر نبرد نباید سخن ... که هر ... که دارم نهان برآرم کنم صرف ...
نگارم زبان ... گستری درین قصه چون کیسه جوهری بتوفیق حق ... باز بر زیاقوت ... در
برای نثار علی ولی چو آن داستان سرکنم مثنوی کنون این حکایت نمایم بیان بمن گوش دارید ایمونان
درین غزوه هم شد بحکم قدر در اول شکست و در آخر ظفر ز اهل ... آن کامل عیار ببین بخیه افتاد بر روی کار
نمایم بتفصیل یک یک بیان که هر کس چه کرد از دلیران چنین گفت راوی که سالار دین ثنا باید حق جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود جهان گشت در چشم اعدا کبود حشمهای در حرم زین ظفر نشسته ازغم بخون جگر
ثقیف هوازن دو حی عظیم که بودند در ملک طایف مقیم ز بسیاری مرد آلات رزم در افزودن مال سامان بزم
زدیگر حشمها فزون تر بسی بنا سروت اندر عرب کم کسی ز اشراف اعیان هر دو حشم نشستند بودی گروهی بهم
که کار حبیب خدای جهان سخن ... میان بگفتند با خاطر ... محمد قوی شد بفتح حرم
نخواهد کنان از کمان مهان جز اتباع او کس نبد در جهان ندیدند در آفاق جز دین او نه آیین دیگر جز آیین او
کسی کو ... سر ... چنین ... که آخر با هم کند کارزار
پس آن به که باری فرازیم بال **ذکر ... طایف ...** که باشد ... دست پیش از زوال
نخست از دو ... سپاه ... حشمهای ... پس از هر ... نامدار برآرند ... کارزار

که بودند باهم یکی در غضب

که بودند باهم یکی در غضب نمودند امداد و یاری طلب بنی کعب مردان ... نمودند ... ز ... حساب
بنی نضر ... حشم دگر بنی سعد ... کمر بزرگ هوازن ... یکی نامور ... کار
جوان تهی مغز جویای کام دلیری ... مالک بنام نمودند ... اورا امیر ... صفدر ...
زره پوش با ... سنان کمر ... میان در آهن نهان گشته ... چو ماهی ... از دها
بروی زره کرده ... که ... برآید بمیدان ... جبب
فرو ... کرد ... که ... کمانها ببازو ... سر ... تیت
بیلان ... خود و جوشن ... سواران ... چنین ... کارزار دلیران ... زار ...
نمودند چون ... بجنگ خدای ... بدرگاه ... نوجوان ... اسم ... لشکر
چو مالک ... بنفر و ... یار ... هزار نخت ... خواهش ... طلب ... سرای ...
دلیری که بو جرول ... نام بود ببازو ... رستم نام بود بدوش ... بتر ... بر ...
بکام حسام ... سرفراز ... زراوازه ... در عراق حجاز بهر کار ... دراز
چکیده ... ز اوراهم ... اندر عرب ... چندبار ... هزار
بخون ... سخت ... بگفتش ... مبادا ... ز ... انجمن
ز جنگ ... هزار کمربسته ... کارزار ... که تو چون ...
مبادا ... جهان در خانه یا ... دگر کمان ... مباد ...
بگرامی ... سپه ... اندر آر قدم ... که باید ...
ابو جرول ... کرفت ... کرفت ... که صاحب ...
ز ان پس ... مالک خیال که باشند ... عیال بدان نامداران ... ز ... جنگ
چو هر بود جفت ... مال بجز ... فرزاران محال که فرزند ... دهند ... قدم ... نهند
جهاد ... کار کرد ... ز ان پس ... صلا هوازن ... ر ... سال ... همراه ...
بزین ... از کین رزم گرفته ... راه حرم ... چو ... ابو جرول ... سپاه
بدنبال او آن سپاه گران روان چون رمه ... بهر چند ان لشکر ... خجل ... خویش
... که یا جانب ... خوب ... ز نعل ... سنان ... آتش ...

به پا ایستادند لشکر بر عناد ز بسیاری خویش مغرور و شاد
نمودند منزل نبد و طرب بپا کرد اطلس [illegible] عرب
جبینی که بود اندر آن زمان بهی حشم از جهان دیده کان
یکی نامور بود نامش درید کهی بود صد سال گذشته صد
کهن سال دیرینه هوشمند بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانش درین دهر [illegible] ببند بر اتش بسی [illegible]
ز عمرش گذشته صد و شصت سال کهی در نشاط و کهی در ملال
ز پیری نمانده رهایش بجا ولی بود بر حال دیگر فرا
چو کردند منزل در آن مرحله ز پشت ستوران گرفتند زین
ز گوشش درید آمد از یک کران صدای زن گریه کرده کنان
بپرسید از آن قوم [illegible] که بر گوش من میخورد صوت زن
زنانند اوری رزم [illegible] کار نمایند این راز را آشکار
جبینی داد پاسخ بدان مهان که سالار ما مالک نوجوان
ز حب آرام رفع ملال بکرفت زن را همراه با عیال
دگر قوم او را اعز اجل بفرمان او کرده اند این عمل
چه بشنید از وی درید این کلام بگفتا ازین [illegible] خام
وز آن پس طلب کرد از حی خویش [illegible] آن راه پیش

آغاز داستان مالک [illegible] جهان دیده
پیر درید با یکدیگر مشورت کردن

بگفتش برو نزد آن نوجوان [illegible] او را [illegible]
وز آن پس بگوییش کای ارجمند چه با تو کفتم چند حرف
که در وقت سختی بکار آیدت وزان هوش و دانش بفزایدت
اگر چه بدین [illegible] مقام [illegible] برنا [illegible]
رها جستم [illegible] تو دانی که این عذر من نیست نیک
بسر دیگر و تیغ [illegible] آوری قدم [illegible] آوری
بیا با [illegible] سال از کرم چه ناموس روشن [illegible] پروردام
سخن بشنو از من [illegible] بیا با فزونی ز دولت [illegible]
فرستاده رفت [illegible] ز حاجت [illegible] مالک [illegible]
بیامد به پرده سرای درید [illegible] جای [illegible] زید
نشستند با هم [illegible] بر کار [illegible] گفتش که ای نامدار
بگو از چه [illegible] کدام کدام کمربسته اند از پی انتقام
جبینی بگفت مالک که ای [illegible] حشم [illegible] جنگ [illegible]
پس آنگه [illegible] پر دلان [illegible] بگفت [illegible] نشان
بر آورد [illegible] نفس که خوانند [illegible] بس
بگو چون نگفت زنان در جواب بنام بنی کعب ال کلاب
جبینی بگفتا سالار [illegible] فراز که کردند [illegible] بجنگ احتراز
بگفت او از [illegible] مردی نمایند مردان کار
بگو کز دلیران فیروزمند که تنها ز جان لشکری بشکنند
کسی شد همره درین رزمگاه که دارند [illegible] سپه [illegible]
جبینی بگفت [illegible] نوجوان که هستند همراه ازین پر دلان
چه [illegible] چه عامر [illegible] عوف که از [illegible] ندارند خوف
دریدش جبینی بگفت [illegible] که [illegible] فرزند [illegible] میشد

دیگر کیست از مردم رزم ساز

دگر کیست از مردم رزم ساز که باشند توان بر دلاور فراز
بگفتا او چو در دل رزم زنان که دارند بر روی [illegible] انجمن
بدو گفت ان پیر بسیار دان که یک مرد داری بسی ای جوان
کنون [illegible] مرا این خیال که هر چه [illegible] عیال
چه نسبت [illegible] زن کودکان را بدشت نبرد
جوان وار با شیخ مرد کهن [illegible] ناموس [illegible]
چو ناموس همراه باشد بجنگ [illegible] مردان [illegible]
دگر چه بهتر [illegible] ناموس بهتر [illegible]
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد نهد جای پا بر [illegible] نبرد
اگر [illegible] باید ظفر [illegible] باشد [illegible]
درید از ان مرد گفت از [illegible] که [illegible] کار نادیده مرد
حکایت این گفتگو [illegible] مبادا [illegible]
جوانی مغرور [illegible] ندیدست چشم تو روز سیاه
مبادا [illegible] ای جوان [illegible] کار [illegible]
[illegible] چنین [illegible] ارجمند [illegible] ادم [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] شوند این عزیزان [illegible] در انوقت اندر [illegible] کار
[illegible] مردان [illegible] از زنان کنون [illegible] ازین پس [illegible] دل [illegible]
مکن در حق این ضعیفان ستم [illegible] یکنامه بنویس [illegible] بنی کعب ال کلاب
[illegible] میار اول ان [illegible] وزان پس [illegible]
[illegible] دل مالک [illegible] ز بس [illegible]
[illegible] یکباره زان گفتگو [illegible] بگفتش که ای پیر [illegible] ز پیری [illegible]
فتاده خلل از حرم [illegible] وزان [illegible] غالب [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
بگفت [illegible] جبینی [illegible]
[illegible] جبینی بگفت با اهل آن انجمن [illegible] فراز
برای [illegible] از کال غرور فتاده [illegible] که این بلندی [illegible] راه [illegible]
شود [illegible] جهل [illegible] کل عقلش [illegible] جهل [illegible] خویش [illegible] خرد [illegible]
غرور [illegible] جهل [illegible] زنان [illegible] خویش [illegible] ای خورد سال [illegible]

بیامید از وهیچ خبر از عناد   دهد نام با هوش سر از بلا
اگر مهربانید بر جان خویش   سر اوللاه بر بال نشود آن خویش
رسانید از دست این نوجوان   بر ینا چه در اجنبا چون توان
دگر ره از این مرد ناکرده کار   نه بیند جز خواری و ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن   از آن نیک بد دیده محمد کهن
رها بند چهره از بیچاره که   ز مالک رسیدند یکباره که
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز   ز فرمان او سر کشیدند باز
نگه دید تا داد جای خویش   سر تیغ بگذاشت بر جان خویش
چنین گفت تا سر دلاور سپاه   ندارید اگر حرمت شیخ نگاه
بگفت این دو زبان گید   در نیوفت از من جدائی کنید
هر چه سپاه این تیغ با همت بپوشید   سر بش اپروره آرام از این خویش
ز ریکی تیغ کلکون من   نثار اگر دون شد خون من
بنا است اول عهد اتفاق   کنون شرط مردی بپاید وفاق
بگفتا ازین ناسر کشی جمل کیش   بیند دل نهادند بر مرگ خویش
بگفتند با چار از عهد او   مکن عهد قتل خدای با مجو
که ما جز رضای تو ره نسپریم   هم از عهد بیمان تو نگذریم
چو مالک ازین با شنید این جواب   دلش گشت خرم چو گلشن بتاب
بر و ور دیگر با مداوان دگاه   روان شد بسوی حرم با سپاه

ذکر خبر رسیدن تشکر رهی حرکت کردن اهل شام با مالک بسمع نبوی و فرستادند جانوس دلاور را

و زان خبر شد بلادو میرین   ز احتشام طایف از افراط کین
بجمعند با یکدیگر اجتماع   کمر تنگ بستند بهر نزاع
گرفتند در پیش راه حرم   نهادند چون با در ره قدم
شنید این خبر را خیر البشر   نخست از دلیران با نام ور
گرد ان شی هوشمند فرهنگ بچه   طلب کرد مبعوث رب ودود
بگفتش که بنهای مر جنبش کجا   بر و با بلک گروه حشمان
بکن ما ش نکت نهانی بابی   که چند شوند اهل دین
چو کو زنت سامان خورد کلان   ز حقه جوشن ز تیغ سنان
ز مردان کردان کشی سرافراز   که دارند نام نشان در حجاز
چو از اهل رزم و از اهل راز   کی شد همراه این خجسته نشان
سپاه و سپهدار با یکدیگر   بدل همرهان سد با کینه در
دیگر نوع از هر کم بیش شان   تو آگاه مجموع از هر یار پیشان
زمین را بپوسید آن نامور   بپویانید در طلب چو باد سحر
پس آنگه بفرمود سالار دین   چو از اهل حرب و چو انصار دین
نماید بر یاران دست بپیرو   بدان سالکران بهر رزم و عرصه
بجنگش دلیران سران تمام   بجمعند مانند شیر پلنگ
دگر نامداران ابطحا زمین   چو از اهل کفر و چو از اهل دین
کمر بر مخالف ببستند تنگ   یا هر سپر بار هر جنگ
شمار سپاه ظفر این تیراب   ده و شش هزار اند اندر حساب
شد آماده تا لشکر رزمساز   فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزد نبی این خبر   زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین داشت مع وجی رای منیر   کای اشرف خلق رب قدیر
بدیدم ز بیشتر نیکی سپاه   بدیدم سپاهی بی بیگناه
سوار و پیاده همی سی هزار   ده بیشتر از پیاده سوار

شده غرق آهن ز سر تا بپا

۱۳۱

شده غرق آهن ز سر تا بپا   ز آهن کلاه و ز آهن قبا
بسامان همه بار پیکار شان   ز تیغ و سنان کمند کمان
ز مردان نامی دلیران انجمن   دلیریست بو جهل رزم زن
که از غم مرضی بپاراها   بهنگست و در کسوت آدمی
دریدارست آن اهل تدبیر هوش   زبانها بی مالک اکنون خموش
بیانیه دار اهم عم قدر   صفا نیدارند از یکدیگر
دیگر آنکه سامان آن مشرکان   فزون است از شرح حد بیان
بود کمتر آن کس که در اعتبار   کشد شتر بیشتر زیر بار
بر تو دست کرفته اهم از ترزاج   فزون تر سر انجام شان احتیاج
بر از جا ریا اهل بافت دز   که گوئیه زینت نا عالم نظر
نبی چون از و این حکایت شنفت   بدولت بنشست بفرمود گفت
حبیبی است فرمان حدا را رهنما   کرام دلی اخلاص این مشرکان
به قسمت نا بداران و این   ظفر مند کردند برون کین
بفر محمد پس آن حبیب خدا   ز جنگ دلیران رزم آزما
برار آید تن از بخ کارزار   بگیرند بر پشت اسبان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه   برار آسته لشکر رزم خواه
زره های داودی حلقه تنگ   گران نگذرد موی هم بد رنگ
بهر بر در فکنند بند رزم آوران   ز چشم آمدندی نهان چیان
کر بید اتش مرد آهن قبا   نهنگ است در جامه از دها
بسر بر نهادند آهن کلاه   برستند بر تیغ بدخواه جو لاد را
ز تیمور کرتیپ های بسیار   بمحمد بند مردان دین استوار
سر تیغ بنهادند بند پهلو سیاه   بقربوس زین گرز ها در گذشت
بس انگاه در خانه زین پلید   نشستند چون نبر اندر کمان
بدرگاه سالار حق آمدند   چو امواج دریای کینی آمدند

ذکر حرکت فرمودن رسول خدا با لشکر جانب طایفه اطلح لیبند ان تیری و مقابله

حبیب خدا اشرف انبیا   بسوی خدا خلق را رهنما
درآمد بدولت بر اسب ظفر   بدان سان که از دیده نور نظر
نهفته تن پاک را در زره   بتائید حق داده اسرار کره
بمحکمی زره بر تنش این حبیب   که گفتی بموج آمده بحر حبیب
بفرق مبارک ز آهن کلاه   گرفته جهانی بسر در پناه
چو بر بدنش مغفر آهنین   که آن سر خواهد جهانی چنین
کمر بسته در راه دین خدا   بر و بر کمر تیغ را داده جا
بمجمع دلیران بدر فیروز رنگ   کمر بسته گرداب شغش نهنگ
تو گفتی بگرداب کرده کمین   که چون کشتی عمر اعدای دین
به پیش کمین گاه او بگذرد   کمین در کشاید بکین در کشد
سپر بهر دوش نهاده الکتاب   تنق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانها بکف شعله وار   از آن ابر که بید برق آتشکار
برآمد بدولت بدین شان و فر   سپهر بر تنش می گشت بالا و زیر
دو دیده نشین اصحاب از چار   بگرد رهش ریختند آبرو
طلعت محمد بس ابیت خاص خویش   علی را بفرمود آید به پیش
نخست از عنایت عطا کرد وی   لوا را بفرمان آل لوی
بگفتش بگیر این لوا را علی   بر این بر نشین بگو یا علی
که دادم دو دست حق در این جنگ هم   بدست تو فتح و ظفر هم

هژبر ژیان شیر پروردگار گرفت آن لوا را بچنگ استوار ببوسید پس پیش بر چشم خویش روان گشت زانجا بکف تیغ خویش
جوان شیر فرزند حیدر خدا روان شد ز پیش نبی با لوا ندارم بر آن گفت فرخ سروش که با موسی عم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان صد [illegible] جوان مردی همت مردی دین و یا کرم توکلت اقتدار شکوه محابت کتیب وقار
دلیر عزم اقبال فتح ظفر ز یک جیب با هم برآورده سر هم رفت و پیشش ضرغام دین بدنبال او اشرف المرسلین
دلیران دین همره بیشمار چه الله بدرگاه عرش افتخار کشیدند پیش حبیب خدا تکاور همه نامه [illegible]
بتائید حق همره آن جناب درآورد پای ظفر در رکاب بنام خداوند بار و ولیت زبان را بتکبیر داند همه برنشست
برآمد برای نماز تند رو بدانسان که بر آسمان ماه نو ز نورش منور زمان و زمین جهان شد کم از مهر چرخ برین
برافروخت اسلام بر سپهر بشد کفر را زرد از بیم چهر سوی دیگر شهر با رجف گرفته لوای نبی را بکف
رجاجیت برنت دلاور نشست بر اسپان [illegible] دگر نامداران مردان دین همه گروه از آن [illegible]
دلی از کینه دشمن الله و خسته ز رخش آتش دل برافروخته نشستند در خانه زین جهان که شمع فروزنده در شمع [illegible]
برانگیخت چون ماه [illegible] بجنبید لشکر چه دریای چین بجنبیدن آن سپاه گران زمین خورد [illegible]
که از جنبش [illegible] بهار جبال از نهیب [illegible] زمین رفت از آن لشکر [illegible] غبار از زمین بر هوا کوه کوه
بپوشید چون [illegible] که شب روز گردید از آن گرد و بار چه نعل ستوران که خوردی [illegible] به جستن [illegible]
[illegible] در اطراف آن شهر که گفتی جبر [illegible] شد [illegible] ز نعل سمند تازیان زمین را [illegible]
که از [illegible] گاه و گاه برافلاک شد کاسه چشم گاو همه کوه و دشت زمین زمان بر بر سینه [illegible]
هر سوکه میرفت [illegible] نمیدید جز رمح و تیغ و تبر زبانک ستوران [illegible] [illegible] کوش زمان
درآمدم [illegible] که گوهر [illegible] بکف آمدش زان سپاه گران که و پیدا شد [illegible]
بیفزود او [illegible] عجب چنین گفت با همرهان [illegible] که با این [illegible] بجنگ که دارای روم [illegible]
[illegible] کجا در خورند که بر جانب این سپه بگذرند [illegible] از ماکول [illegible] نشستند [illegible]
که این انجمن میبد او باد نه در در [illegible] قبول افتاد ازین ماجرا شیر [illegible] دین [illegible]
برانگیخت [illegible] که انبوه کرده [illegible] نماند جز [illegible] بدان [illegible]
[illegible] بر زور بازو [illegible] بسنجیده [illegible] چه خوش گفت با دانش [illegible] که [illegible]

همه عمر [illegible] که مرا با تو کار نیست [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]

مغره [illegible] بر زور بال خویش [illegible] بر بال خویش [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] کرد ایزد عطا [illegible] این نعمت [illegible] که او کرد [illegible] داده [illegible]
[illegible] نه مال نه زور [illegible] ندامت [illegible] حاصل [illegible] این باور مقام [illegible] تمام
آغاز رسیدن خبر در گذشت کردن نیزی در سمت طایف [illegible] مالک رسیدن [illegible]
چنین گفت [illegible] که سالار دین برآمد [illegible] رسیدان خبر [illegible] که صاحب [illegible]
برآمد [illegible] بزم شاه که [illegible] برآرند بزم شاه [illegible] صاحب [illegible] این خبر [illegible] جان [illegible]
[illegible] از دلیران [illegible] خویش فرستاد او [illegible] خویش [illegible] روند [illegible]
فرستادگان با دل [illegible] برفتند [illegible] گشتند باز بگفتند [illegible] چنین [illegible]
[illegible] سوار که از دیدن [illegible] بجنب [illegible]
[illegible] که واحم [illegible] کنون [illegible]
بگفت این [illegible] غضب [illegible] افتاد [illegible] که [illegible] بسر [illegible]
[illegible] جواب که دل [illegible] ز عمر [illegible] که بر سر [illegible] قدم
[illegible] تو باز [illegible] سر [illegible] کنند [illegible]
[illegible] بر آن [illegible] گفتگو [illegible]
بگفتا [illegible] روان [illegible] چشم [illegible]
که در دولت [illegible] برابر [illegible] توان [illegible]
سپاه مرا [illegible] پس آن [illegible] بگفت [illegible] فرستاد [illegible]
بدان تا بگویند [illegible] سخن [illegible] که [illegible] در آن [illegible]
کزان [illegible] حق [illegible] خبر [illegible] آورند برفتند [illegible] بگفتند [illegible]
سخن [illegible] سواران [illegible] بدانسان [illegible] دیگر [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] بگفت [illegible] برآن [illegible]
[illegible]

طلب کرد پیش آن تند پر کینه را ز هر حرف چند کار از ما
جمع آمد اندر طلب کرد کار چنین گفت که ای نوجوان
بدان اید و نیز [illegible] که آمد محمد برای [illegible]
بر آراسته لشکر بی کران که کم دیده چشم جهان مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته علم رایت کین برافراخته
رسیده است نزدیک ما با سپاه اگر ایکه فردا بیاید پگاه
بروز دگر هر که آن بیرسد بدان ... که باید میان پرسد
بگو پیدای مردم هوشمند کی طرح این جنگ باید فکند
معین نمائید زانگونه جا که میدان بماند بدست شما
که جای برا هر یکی نام برد [illegible] دلیری عجب زان اشمرد
در آخر جهان دیده سخت کوش چنین گفت از رای تدبیر هوش
که در دشت حسنی بهت [illegible] دیگر جا نباید بهتر از آن
دگر سو که باشد دشت مصاف [illegible]
[illegible]

جز آن کوه چهار راه دیگر نبود بناچار لشکر بر آن راه شد
ز هر کوچه گشتند [illegible] همه کشته از دیده جم نهان

دگر آن رسیدند سپاه نبود در کمین [illegible] تنگ

چه شد منهزم کوچه [illegible] کمین برکشادند لعل ادین
که وحشت دیدند نام آوران چه دریا سر آمد بکران ناگزیر
زره پوش مردان خنجر گذار [illegible] علم کهکشان شمشیر گر بستهها
دویدند بر دوران پر دلند [illegible]
بد بحا جاها عجب انتظار [illegible]
زدن تاب [illegible] [illegible] بحر جان بدر [illegible]
عنانها به یکباره بر تافتند زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت [illegible] که زین بس همه جانها [illegible]
بکرداند رو از صف کارزار شنیدم که در حق آن نابکار
گروهی بر آشفتند از مسلمین که از غایت جهد در کارزار
[illegible]

درانده همه ... بر کار زه ازین بود در ظلمت ... شب و روز این گفتگو داشتی اجل روز را از دو دستیر
دلت ... چون شفق با زبان دعای تو شد مستجاب ای ... فرستاد بهر تو پرورده کار سزاوار کشتن به کین هزار
که اکنون آمد از روز ای جنگجو ز بهر چه برگشت رو ... بگو چه زان عذر بود در کار دین همان ... کشتن مشرکین
که آن تیغ خون ریز تیز که طیار ... ستیز مگر مشرکان نیستند این گروه که صف بسته دارند در دشت ...
کشیده ... تیغ تیز ... دار ... [illegible] ... قصد جان ... ببینید
چه سالها ... آمد ... که کشتی جدا از درون کارزار ... [illegible] که گیری در این وقت راه گریز
گذشت ... کار ... [illegible] ز حق آنچه میخواستی یافتی ورنه ... چرا رو بتافتی
... دل مراد بکشتی ... عناد زمان ... [illegible] شد آن صدیق اکبر ...
بکشتن ... از این مشرکان که کشتن ... کفر ... دیگر هر که از اهل ... بدل ... درون ...
ز طعن کنایه ز صوت عنا همه کشته ... دل ... ببل ماند این ... که ... دل ...
گردانش ... همه پر از خون ... روان همه که دیدند استاده چون شیر نر ... خنده ...
که ... چون می کند کارزار ... هزار چنین گفت راوی که چون آن سپاه بدانگونه ... از رزمگاه

آغاز داستان رسول خدا ... از اهل بیت ... جنگ کردن با ... هزار کس از ...

بهشت ... ماند ... خدا ماند ... که بودند از آل هاشم تمام همه خویش نزدیک خیر الانام
ولیکن ... ماند دین ... [illegible] ز روی یقین ... که بودند همراه ... زمین
رسول خدا ... دروغ ... فروغ ... مردانه وار ... ظفر ... کار
... [illegible] ... [illegible]
باقبال ... ظفر ... [illegible] ... [illegible]
چو ... [illegible] ... رسول خدا ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

بفرمود رفتن بنزران کلام بالسیار بر جاکشیده تمام ... [illegible] سر که ... [illegible]
ازین سوی ... [illegible] ... صاحب ذوالفقار ... [illegible]
ازین ... ماه مهر فلک ... [illegible] ... [illegible] ... سپاه
به یکبار ... نیزه وران شده دشت ... [illegible] هزاران آن هزار ... کارزار
... [illegible] ... [illegible] کشیده ...
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
همان ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... هزار ... کارزار

ذکر ... ابو جهل ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
همان کوه ثابت قدم ... که شیر خدا خوانده آل مصطفی ز اهل فرار ... اگر ...
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
چو ... [illegible] شیر خدا ... [illegible] ... [illegible]

کران تا کران شرق تا غرب ارض و سما   بیالا بر آورد دست دعا   بحکم جهان داور دادگر   به مهر اختر قضاء قدر
چو بستند چون کار کین بیشکان   برای حصول مراد و تمنای آن   بابداد شان ور که کبریا   بگرتیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار   زگردان رسیده با گیرودار   که بردو شمس از حکم رب ودود   ببارند آتش برآرند دود

حباب سپهر دست لیوی آسمان ببندد بجفه رکیبها بسوی مشرکان زینت در

پس اندست چون پنجه آفتاب   برافشانده سیدان ساحل آب   همان رنگبها که بودش بدست   بیفکند بر شکست بر شکست
جهان تور افتاد بر دشت کین   که گفتی حکیم جهان آفرین   ملک را نگه دار عزم بال بخت   ستاره بهم ریک گردید زنجیت
مقاران یاران شاه دلدل سوار   بر زدست بر قبضه ذوالفقار   فرس جلوه داد بر مشرکین   به دنبال او نامداران دین
برانگیخته اسبها را بقهر   کشیدند تکبیر را به جهر   علم کرده شمشیر برق سنان   رسانند جهد را چه برق دمان
در آمد ید الله با صد سوار   بتائید حق در صف کارزار   زباکی زلب باری شاه شمشیر   نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند چون قلب سپاه   چه شیری که افتد به نخجیرگاه   رسول خدا سید المرسلین   دگر صف با نامداران دین
درآمد که شیر خدا حمله کرد   که شد گرم کنون تنور نبرد   پس از غایب قهر نام وی   برآور و الله اکبر طنین
برافروخت شمشیر خون ریز تیز   برآورد از آن رزمگه رستخیز   جهان تور افتاد از مشرکین   تو گفتی قضا و آتش اندر سینه
دم تیغ خار از گلخن برین   تن آهنین جامه ابر زمین   فلک نیک داستان که آن هر ترم   بیفکند اعدا مرادر حرم
از آن تیغ دین پرور کفر کاه   در افتاد آشوب در رزمگاه   چنان تیغ خونریز ضرب [illegible]   ببر هر که آخور و بر بن نشست
و کر هر کرا زد بدو نیش بخشید   و کر زد بگردن سر از تن ربود   بهر سو که افراختی ذوالفقار   برآورد وی از جان اعدا دمار
زمین را از آن گیر از دار گیر   ز دود و دم تیغ چون زهر   بخون آب بیدل آن شیر نر   که میکاشت در جای او تخم بر
چه خوش گفت گوینده از این نکو   به بند آن دم تیغ او   نه نیل به جیحون نه آب فرات   که گردی به یک موج اماس حباب
چه فولاد چه آهن چه حجر   بگرفت از زبر تیغش بدر   پس نیت او نامداران دین   ز خون کرده شمشیر آتشین
هم از نیر در شمس کیهان او   هم اندر جدل با سپاه عدو   دیگر آن دلیران ابلق سوار   امام لشکر خاصه کرده کار
دلیران کفار جمع از ستیز   برافروخته خنجر تیغ تیز   شد گرم آن که کارزار   قضا پرده افکند بر روی کار
بر آن کار بردم که با بیدرنگ   ببارید تیغ اجل را ز تیغ   ز تار ابر دیدن از شمشیر و تیغ   چه در تار خون کشته زنیت قضا

فاتحه وران بهر برافکند

فاتحه وران بهر برافکند   ببر جهد بوش مثال حباب   شتابان جنگ آوران   نمود آن بجز تیر آن بار
خروشان هر دو به دلیران کین   بسان نهنگان دریای چین   شد تیره از گرد چون شب جهان   نه ماه و نه خورشید نه آسمان
فروزان چه مشعل وران تیر زاغ   ز مغز سر خصم روشن چراغ   صدای ده گیر و گیر کش بلا   نه تنها شمشیر ز [illegible]
فتاده سر و دست مردان جنگ   دران دشت خونخوار چون تو به تنگ   ندیده جهان جنگ را بجهان   نه ماه و نه خورشید نه آسمان
دران رزمگه صاحب ذوالفقار   نظر داشت بر آن کت نامدار   ز شمشیر صفها بهم بر درید   که نزدیک انه نوجوان
عنان را بپیچید از آن دلیر   که گر بر نیاید تا ورد شیر   چو برگشت روی از کارزار   قدم اجلسی را نماید استوار
سپه بد بسر تن نعره اعمی   بهر سو که سر گشت گرد و بدن   سپاه از کثرت اقتدار   بریکبار و بحمله او فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین   بهم آورد کز سیل عدم دشت کین   زجا بر روان که بود نوبله را   بکنند از زمین نخل بد را
شدان نامور زنک کیش   پراکنده چون برده آب ز پیش   نهنگان از اضطراب فرار   کرانشیده کس از صفا کارزار
جوانان بر دلاور را کردان   زبس بم جی بر ستوران زدند   به پیش لیدان که نه بید   که کلکانت سر زدند
بد کگر پیش را کشتند   نه مال نه فرزند نه زن بیاد   و در دشت را کوش بر دیدکر   رجاشم بسهند رجاشم کهر
جاری برفتند وران رزمگاه   کر گشته جفت چه را بکس را راه   پراکنده کشتند از یکدیگر   بدر را نبا سو چه باکه از اسیر
بهر سمت از شان چه رو بر قضا   غنیمت شمرده ز بد تنها رفتند   بهمراه مالک هوازن تمام   بسوی حرص طلب با وند کام

بدان تا بگیرند جا در حصار که نخلی دارد بسوی حصن طایف و کریختن در ید حی نقیف که با شند این ز کارزار

باد طاس رفتند حصن ثقیف   دریده دیگر از وضع شریف   به هنگام رفتن بعزم نبرد   بگفت در ببند آن خود ببند پیدا
چه حالت چه باطلق با هر آن عون   در آنجا نشستند رفتند بیش   با آن وده طبع کفه شان راهبری   کران را نمایند کرد آورب
دیگر هم گروهی سجال ابتاه   سوی بطن نخله گرفتند راه   که از غایت وحشت و اضطراب   بدان رو قضا و اتفاق دست
وزین سو چه مردان پر خاشجو   گرفتند میدان بدست عدو   بفیروزی فتح گشتند باز   ظفر گرده خوش دل سرفراز
علمدار رفت پیش بتر نیر   که جز نصرت دین رحی تدبیر   دیگر که اندر خیالش نبود   نظر بر اسیران ما بش نبود
نبی حضرت علی را غلظ مند دید   جبین مبارک چه گل بر دمید   ظفر بکر دست گرفته به بر   ز شوق دید اندر حزم سر
بدو گفت بانک پروردگار   که زینت منبر و ای شهسوار   که امروز بنای دین ماهین   خشنود بخدای شمشیر کین

تو را اجر این سعی هم حق دهاد خدا راضی از تو همه از تو شاد که باور مهتر مهر قرار نباشد چنین یار غمخوار
روان اشک شادی رخ از طرب امی گفت یا ... بپای مبارک بمالید رو غضنفر بیفتاد بر پای او
بالیستاد در پیش سالار دین بگفت ای نبی شتر زین که باشد خدا راضی از تو مدام علی را همین است مقصد مراد
همه کوششش از ضیاع دیگر دهان خون صید است آن شیر نر بود غنیمت بجوید رو دیگر نامداران پرخاشجو
که برگشته بودند از دشمنان دیگران دلیران گردن کشان بتاراج اموال پرداختند به بنگاه کفار در تاختند
از آن نامیان باشد بر زبال برفتند اعدا از آن قتال نبی را ظفر داد در کارزار چو دیدند از فضل حق کرده کار
چهار چار پا و چهار خواسته بدیدند یکدشت آراسته رساندند همه را بسر شهرها همه بند اسبان حقیر از کاهها
چه گرگان که بر گله تازند و بت دلیران غارت کنودند ... چو رم کرده گله بهر بودوان رهیم بلا کودکان زنان
نماند از ایشان کام در رزمگاه برفتند زان سان که از برگاه چو از چار پایان آسوده ... چو نقد چو جنس چو کودک چو زن
برو پوشیده رو بان چو کودک حرمها اسیران این قوم سخت ازو مجالب تا رشی چنین که ادا ببردند نزد رسول خدا
شد از چهل هزار نقد عدد بیشتر دیگر گوسفندان چه ماده چه نر شتر بیش از پاره دوازده هزار همه شش هزار الله اندر شمار
بعرض حبیب خدا چون رسید چو کیفیت این غنیمت رسید بوزن و فقیه ده سی هزار همه نقره پاک کامل عیار
چنین گفت با آن شفیع امم چو او گشت حاضر بلطف کرم عباد آن نبی بدر که نام طلب کرد انصار مردی تمام
که ما کار واریم با دشمنان دهایت بهنگام تقسیم آن فراوان غنیمت تمام نصیب که شد از عنایات رب مجید
چراگاه بسیار آب روان که جانیب محفوظ دار اندران بجعرانه زین مالها را بری ترا باید اکنون بدانش وری
روان شد علم تا بر سلیمی زنبی را ببوسید ان آمده دین که من بعد رجعت کنم این تمام نگه دار اغا غنیمت تمام
زناران اسیران ... در آمدم که بدان سیمی و مهمان

آمدن خواهر رضاعی جناب نبوی نزد او

بگفتا که یا حبیب شروم نکو چو بشنید این گفتگو منم خواهر تو بگم رضا بگفت ای از نورت قمر را شعاع
در ایام عهد عهد صبا کان خاتم افسر انبیا چنین ولها خسته ناتوان جواب حبیب خدای جهان
طلب کرد وا لطف دولت که آن روز لعدی اسی ابنباو بدندان گرفتی سر دوش من تو بگیر در بهوی در آغوش من
به پرسید احوال بنوا خوشش نشیمن زروی رواد خشتی بگستر د فرمود تعظیم او ردای مبارک بعه تکریم او

بگفت آنکه فرمود سید ازو

بگفت آنکه فرمود سید ازو به پرسید پس اب ام او چنین داشت مورخ رای پیر که آنها بتقدیر حق ...
بسی سال حق آن گذشتند بار ازین دار فانی بدار قرار بمحمد دعوت نمودش رسول ز صدق خدا یا که دعوت قبول
بدو گفت پس سرور ... که باشی بخواهش اگر نزد من باعزاز حرمت بدارم ترا بخواهر بگیرم نثارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز فرستم با آئین نیکوت باز وطن را نمود آن عجوز اختیار که آرام دیگر بود در دیار
بدو داد سید بلطف کرم غلام کنیز جمال غنم سرافراز کردش در آن انجمن بعزت فرستاد سوی وطن
نفر مهتر از کمال و کان که کرده جعرانه منزل مرا بیا بار از قوم خویش نبار بود هر که موجها بیار
که بر شما بر سبیل انتم سر انعام وجه معیشت کنم شکر عنایات آن مهربان تدش موجه جان زبان
طرب یافت خوشدل از آن انجمن بعزت روان شد بسوی وطن فرستادهم اشرف انبیا ابو عامر اشعری با سپاه

ذکر فرستادن رسول خدا ابو عامر اشعری را باوطاس و فرستادن و جنگ ابو عامر شهادت او

وزان پس حبیب جهان آفرین ... نداند با قتل اعدای دین ...
ابو عامر اشعری را بخواند ... سپاهی بهمراه او برنشاند
بگفتش باوطاس رو بهر جنگ نکرد بکه سامان جنگ باعدا رسانید خونین لبیقا برای ... حکم بار شمشیر را
مده فرصت اتما خون نکس ... براو را ازان بت پرستان و نار غنیمت بدست آید آید بسیار
زمین را ببوسید آن رزم خواه برانداز باد بر دشمنان با سپاه رسانید خود را بان بد دلیران که بازوی ولاور تیغ عیان
باوطاس پس از چه یکدیگر رسیدند مانند باد مطر چو دیدند اعدا که مردان جنگ زمین را زنعل خود نمودند تنگ
پیشیان ناچار گشتند باز پس از هر دو سو دستهای دراز بشمشیر کردند باهم سلام بینه جز دو دگرد دیگر کلام
دم تیغ خفتان دریدن گرفت ز شمشیر خون چکیدن گرفت چو شمشیر سر ریز فون بر ... که جنبید از غضب مه را شیر جو
پلنگون باهم در آویختند بر تیغ سنان خون هم ریختند پی نامداران پرخاشجو فتادند بر خاک از هر دو سو
در میدان چو پایداره هوشمند بانا مران شد بیرون گرفتند بحاری سه گشته در رزمگاه که تقدیر برفت مند بر کاه
از آن سو ابو عامر نامدار برای خدای که جانش نثار بمردی در آن رزم که شد شهید خوشا حال آنکس که گونه شهید
ولیکن بتأیید رب معین ظفر شد نصیب دلیران دین بر اعدای بیت جز بیمت فتاد بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند گشتند باز ظفر گشته خوشدل به سرفراز رسیدند چون نزد سالار دین برانیا بنهاد از رزم آفرین
فرستاد و رحمت بسالار شان که در راه اسلام در باخت جان غنائم بجعرانه نزد عباد فرستاد زین فتح گردید شاد

ذکر حرکت نبوی بطرف طایف بر مالک این حکایت ...

وزان پس بخدام خیر البشر رساندند کار آگهان این خبر که در طایف آن جاهل نابکار بدر ... کارزار

سرانجام یکسال از روی حزم | [illegible] رزم
بفرمود فرمان [illegible] | که مردان جنگ از پای حصین

پیمبر ببخشید داد کر | ز طایف ببستند بار سفر
دلیران پیغمبر پسند بار | گرفتند در خانه ازین قرار

بدرگاه عرش اشتاه آمدند | کمر بسته پیغمبر خواه آمدند
برآمد یقین ظلم انحاس | ز دولت سر اجون صبح اقبال

طلب کرد شیر خدا را نخست | که میشد ازو کار ملت درست
[illegible] عطارات خاص خویش | حبیب طلب کرد آنگه به پیش

نبشت از برنامه باده | باقبال شاه ظفر داد راه
ز طایف روان شد [illegible] | [illegible] که کرد [illegible] سپر

[illegible] در جهان | [illegible] در نشان
بدولت همه اندر جهان سپاه | هوا گشت از گرد مرکب سیاه

[illegible] فتاده وزود | بقصری که مالک [illegible]
بفرمود تا در روی آتش زدند | تو گفتی [illegible] با آتش زدند

ازان قصر پر زینت زرنگار | دخان بر هوا رفت جای غبار
چو یک [illegible] خاک سیاه | [illegible] بگذاشت با با سپاه

بیان [illegible] حق مجید | زمین که هر با طایف رسید
بفرمود تا مداران دین | نمایند [illegible] چون نگین

[illegible] | گرفتند آن قلعه را درمیان
[illegible] | کمان فلاخن ز روی ستیز

گرفتند در جنگ [illegible] جنگ | امیر [illegible]
زبس گرد و روی [illegible] | وزان گرد بارید سنگ [illegible]

تو گفتی [illegible] | یکا ابر برخواست [illegible]
که باران ازان ابر [illegible] | [illegible] مطر

[illegible] داران دین | قبیل کو آن قلعه را چون نگین
سپر [illegible] بجنگ | [illegible] اندرون [illegible]

چنین [illegible] | [illegible] جنگجو
وزان [illegible] زخم [illegible] شدند | [illegible] شدند

که کردید [illegible] | [illegible]
[illegible] از اهل جهان | [illegible] تیر ازگاه

[illegible] شد | [illegible] رسته شد
برفتند مردان ز پای حصار | [illegible] کارزار

پس از پای [illegible] رسول خدا | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
خطوط [illegible] | نشستند [illegible] جنگ

دران گنبد [illegible] | برفتند بر درگه شاه دین
پیغمبر مبعوث حی قدیر | که مردان جنگی بکردار شیر

[illegible] | فشارند [illegible]
[illegible] | [illegible] ز اطراف [illegible]

بحکمش دلیران [illegible] | باطراف اندر گرفتند جا
[illegible] کمر | [illegible] در

[illegible] | ره آمد رفت [illegible]
[illegible] خصم ازان [illegible] | [illegible] در خانه داشت

[illegible] | [illegible]
[illegible] روز [illegible] جنگ | [illegible]

وزان بار [illegible]

وزان روز شد آشکارا [illegible] | یکا روز بر حکم دیان دین
برو تاخت [illegible] | طلبکرد تنها یدالله را

بخلوت دران بار زمان دراز | همی با پسر عم خود گفت راز

ذکر راز گفتن رسول با علی ابن ابی طالب

[illegible] | پیمبر امروز با ابن عم
بس راز گفت [illegible] | چو شد مبعوث [illegible]

چنین داد پاسخ ازان قوم باز | [illegible]
[illegible] جان آفرین | [illegible]

[illegible] خیر البشر | تعجب شد آن قوم را بیشتر
[illegible] | [illegible]

ذکر طایف فرستادن پیغمبر [illegible] علی السلام را بشکستن بتان

وزان پس حبیب جهان آفرین | چنین داد فرمان [illegible] دین
بگرد بر اطراف طایف تمام | هر جا که باید بت و خانه نام

بتان بشکند خانه سازد خراب | رساند [illegible]
چو گیتی [illegible] سالار دین | [illegible] آفرین

بسمع شریف غضنفر رسید | زره بر تن پاک خود درکشید
کمر بسته کرد [illegible] راه | [illegible] عرش [illegible]

رسول امین خاتم مرسلین | چو دیدش کمر بسته در راه دین
برو خواند نام خدا [illegible] | [illegible]

طلبکرد پس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پس آنکه بجنگ آوران دلیر | بهمراه او کرد [illegible]
[illegible] | [illegible]

غضنفر زمین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] روان

بهر سو که رفتی چو باد بهار | [illegible]
بهر جا که دیدی صنم خانه | [illegible] ویرانه

[illegible] | [illegible] غیر
دلیران مردان [illegible] تمام | [illegible]

[illegible] گذار | دران [illegible] نثار
[illegible] | [illegible]

رسید [illegible] بمیدان کین | [illegible]
ازان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] بمیدان کین | [illegible]

[illegible] دلیران [illegible] | [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] | [illegible] دین

چو شیر خدا دید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سرافراز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

انتظار بردن رسول خدا در فتح قلعه و رسیدن حیدر از راه

[illegible]

دگر راز کعبه [illegible] عمر خطاب

[illegible]

به توسید کس نیز چون ان بهی دل بنده آزرده از دردمند نفس در کشیده ز لا و نعم به پاسخ دیگر دنیا ور ددم
نبی باد لا تا زمان [illegible] چنین راز چون گفت او می‌شنید ندیدیک اگه کسی راز شان که نشنید دیگر کسی آواز شان
چو شد گفته از گفتنی تا تمام علی یافت رخصت ز خیر الانام سوی خیمه بنه از طرب خنده‌ناک دل حاسدانش ز غم چاک چاک
به فرمود آنگاه خیر البشر که نودا به بنده بار شتر برآمد چه روز دیگر آفتاب درآورد پای ظفر در رکاب
به دولت بیان سر رسی چون رسید بشد تازه اهل طرب را امید روان شد به جعرانه با اهل دین به تقسیم اموال [illegible]
نخست از هم گفت سفیان باد که ای از تو مین ساغر آرزو مغز بجاه مال مال نداری تو امروز مثل مهال
که بانسد ازین مال افزون ز حد بما هم نصیبی ز لطفت رسد زگفتش پیمبر تبسم نمود باکرام در باره او فزود
که چون نفع دنیا بیابد ز دین دل آرام گردد به دین مبین نمودش عطا جمل وقیه رسیم دیگر صد شتر هم جوان جسیم
دل کدخدای عرب زان عطا چنان شگفته که گل از صبا چنین وارث معروض خیر الانام که ای از تو خواهش گران تا دکام
بمن بیش از خواهش خاطرم نمودی عطا از کمال کرم ولیکن دارم پسر دو جوان زمن بیش [illegible] نام شان
ز لطف تو هستند امیدوار که بخشی در امثال شان افتخار بهر یک از آن شان همان [illegible] بمقدار او داد مال جلال
چو صفیان بمسعود رب مجید چنان لطفها در حق خویش دید بحد مداحت [illegible] که گفتش [illegible]
زبان را به مدح نبی برگشود بگفت ای حبیب اله ودود بیایم امت ای سخا نه از کس شنیدیم نه خود دیده‌ام
مرا گر بود صد زبان در دهان نیاید ز صد یک سخن در بیان در ایام کفر و عناد ضلال که جهدیم بد خواهت ای [illegible]
نیامد از ما جز جفا و ستم ندیدیم لیکن ز تو غیر از کرم کنون چون با اقبال [illegible] ندیم از [illegible] بهره مند
[illegible] عطای که ور ذهن ما را نمود ازین امت رسم آیین تو یقینی گشت حقیت دین تو
زهی مژده دیدار اسلام در که حقیت دین شاهد [illegible] شگفت [illegible] دلستان که اکثر [illegible] جاودان
کسی را که از راست مایه دار [illegible] پایه دار بسا اگه [illegible] در خلق بخوانند [illegible] حق
برای امین [illegible] دل سرفراز از ان عطای [illegible] که بهتر ممتاز در اعتبار چو صفوان چو حارث نامدار

سهیل خراطب حکیم اسعد

سهیل خراطب حکیم اسعد [illegible] صد صد شتر [illegible] دیگر گروه اهل اقبال شان امان از لطف [illegible] درجان شان
حکیم این چنین گفت بان جناب کای منفعل از عطایت سحاب دیگر نیز صد اشتر کوه تن بجه تو خواهد [illegible]
ز الطاف کرم سرور انبیا چه قدر تمنا بنمودش عطا گروه دیگر از سران حرم که بودند در قدر از آن قوم کم
هر یک عطا کرده پنجه اشتر شتر خواه امید شان پخت بر بهای عطاها [illegible] که گیرند الفت برای سرکشان

ذکر [illegible] عباس مرداس [illegible]
در باب عطیه [illegible]

وزان پس به بعضی از اصحاب هم نصیبی رسید از آن شفیع امم
یکی مرد عباس مرداس نام نمودش نصیبی ز نظم کلام بگفت حبیب خدا کریم ودود باجار از اشتر عنایت نمود
عطائی که شد بر دلی [illegible] گران که بودش نصیبی ز نظم کلام بگفت [illegible] که مضمون آن بود دل [illegible]
ز گفتار [illegible] او رسید بسمع رسول خدای مجید بفرمود [illegible] که قطع لسانش بکن [illegible]
عطظفر گرفتش سر آستین بیرون بود از مجلس شاه دین چو عباس حکم [illegible] را شنید بدانست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان بزاری چنین گفت لابه کنان که ای شیر یزدان [illegible] مجید زبانم به تحقیق خواهی برید
عطظفر [illegible] بحکم رسول [illegible] او عدول سر مو ز حکم او نگذرم [illegible] بجا آورم
چو بشنید عباس از او این بیان [illegible] زبان بهر یر زبان کرد لعنت بخویش که آورد [illegible] بلا را به پیش
همی گفت زاندوه سر کرده پست عظفر گرفته در دستش بدست به پروش چنان [illegible] بهر قطع لسان بیا که به مجمع اشتران
با نجا رساندش بگفت ای چنین کاری برو در پس سالار دین ز راد و صد اشتری اختیار به هر آنچه خواهی گرفته [illegible]
چو عباس بشنید از او این نوید دل [illegible] از حرم بر دمید [illegible] بدو گفت [illegible]
کای اهیت [illegible] سخای کرم فدای شما باد جان سرم چگونه [illegible] امتحان [illegible] که این قطع [illegible]
کنون آنچه گوید ای شهریار [illegible] کم اختیار چنین گفت [illegible] که بردن [illegible]
که از [illegible] بر عطای رسول [illegible] رغبت قبول که در آنچه خیر تو است داد نشاید برآنچه خواهی [illegible]
سخن گفت عباس طوعا قبول رضا [illegible] بر عطای رسول [illegible] روایت [illegible]
نفر [illegible] از اهل حرم دل آزرده گشتند اصحاب هم [illegible] که کام سر [illegible] کشد [illegible] رسول خدا

ببینند یکسر جان دفتر کلیم ز دشمن غنیمت ستانیم ما ستانید از ما بعوض دهید که از تیغ شان خون ما می‌چکید
به بحر ما تیغ تیز تبر نصیب قریش از زر و سیم زر از آن ما می‌گذارد تفاوت بسی که خویشند ایشان و ما اجنبی
بدین سان سخنها بسوز جگر ز رنگ عطایای خیر البشر بگفتند با هم شکایت کنان [illegible]
رسید این سخنهای ایشان تمام به سمع مبارک خیر الانام بفرمود تا خیمه‌ای ساختند [illegible]
در آن خیمه آیند انصار بس نیاید دیگر از آن هیچ کس چو در خیمه انصار جمع آمدند علی را طلب کرد آن ارجمند
ز بس لطف دستش گرفته نشست به دولت در آن خیمه رفت و نشست [illegible]
به انصار فرمود آنکه چنین [illegible]
[illegible]

و زین ره ظلم یارب زبان مرا [illegible] روایت کند راوی خوش کلام که بود این چنین عادت خیر الانام
که هر روز آن [illegible] به یک زوجه [illegible] یا روز آن نوبت حفصه بود حبیب خدا محمد مسعود
سوی حجره او قدم رنجه داشت [illegible] چنین داشت معروض بنت عمر [illegible]
چنین است امید از شه انبیا که رخصت کنی [illegible] بدو داد رخصت رسول خدا [illegible]
[illegible]

... یکی سید مرا که دارم نهان در دل این ماجرا
منت گفتم از صفا اخلاص دل تا نمانی ز من منفعل
... اقبال محمد ولی آنکه هست ...
... روح القدس جبرئیل بیامد ... جمیل
رساندش سلام علیم خبیر چنین گفت ...
که با عایشه حفصه راز نهان ...
[illegible]

بپرسید از اشرف انبیا

[illegible]

وزان پس خداوند عز و جل   به ادبین گونه در بالمثل   بلطف از رسول خدا نبی   دلیلت بر عزم او زده که

وزان پس وصیت کلام دیگر   رسول خدا باز خیر البشر   بر این برز رح حق بقبول   بکرد ثبت صحیح کو بی نزول

بر این جنین مانده پس الکناه   جز این ناتی وز بعد با اله   را اعتراض تمام حساب   نداریم مادر بر او جواب

دوم آنکه در پیش دانش وران   ورین عرصه هر کس ننهند زمان   که کس نیست هم کرکند آزیبت   شد کار را انکونه صعب و رنت

که در دفع آن بهاهم اقویا   بکوشنید یا ذات پاک خدا   که از تو اهند از پیش کبو   زنان دادرین عرصه نتوان نکرد

بقول درین ضمن امر خفی   که دانند دانا خدای نبی   بر دار پاداش با ناهبان نبی   که جوینده کاندمانند کی ز ره

بتان تزول همین آید نیز   یا قول دیگر بود آخر نیز   که آن علم بشکفته در جای خویش   کنون داد من از مسیلمان راه بیش

سیم آنکه او بهر یار زری   خدای علیم قدیر قوی   ازان است که جد با انتشار   مجد ایست یکی ملک و ملا اختیار

جنین منشف ظاهر اقوال حق   که کرد دانکه روی ورق   عاند جزا حکمین با نبی   تو بدان همه بود از نبی

بگوید اکی و بکی این سخن   توان حمل کرد آن با تراف خلل   ولی حق بحد قول حی غفور   کزاد علم دارد ما نخست صدور

دلالت بران مینکند این خبر   کرامت دیگر نوشته دگر   دگر آنکه از صالح المؤمنین   بود اختلاف درانه ای یا دین

که آیا که باشند رصالح مراد   ولی اختلافیست نیز از عناد   و گرنه بد نطر ماشکار   که در موضع نصرت افتند از

مراد حق از صالح المؤمنین   بود آنکس از نامداران دین   که هرگز نگشت از امر خدا   بروستاخت جهد او مکر بر خدا

دران جا فضا هم از ماهی ام   که حرف را بنزدیک نام   بهر جا که عقده افتاد کار   گشتند از صاحب ذو الفقار

بهر رزم کاهی ز مردان دین   کمر بران برفتند از مشرکین   علی مانده بر در رسول خدا   که در دست بر جانشان افشرده پا

بزد تیغ بر راه کین اینقدر   که گشتند رایت حق آن ظفر   مو اید بد بیر از قول من   صدیق از ان سر و در انجمن

کم داریند از نطق پاک رسول   صدور این اهل بیت قبول   که او گفت چون کرد بکار جهان   [illegible]

بحکم خدا داور دادگر   شده نقش با کلک زرینه سر   بر بدرم بران جرم هر روی جنبر   تو خورشید تابان [illegible]

کم الله اذ قریب

که الله اله ذ قریب   نمودیم تابیه او از علی   بغیر مولا که شنید جنین   به حق بر مجلس انصار دین

بود هنیج نور شمس این کلام   که عالم از آن گشت روشن کلام   بحق خدای جهان آفرین   که شد علی صالح المؤمنین

جز او دیگری را سزاوار نیست   که کس غیر او مرد این کار نیست   اگر طالب تحقیق آیت حق   وگرنه تو کوئی سخنهای لق

ذکر اختلاف [illegible] ازواج و اضطراب پیدا [illegible]

روایت کنند این چنین راویان   کنون میروم بر سر داستان

حرم [illegible] شدن جلیل الله [illegible]

که از بسکه طبع شریف رسول   مکدر ز ازواج گشته ملول   بقهر از حرم پای بیرون نهاد   به تنهایی ایشان قسم کرده یاد

که یکماه باشد ز [illegible] بیرون   نیاید دران هیچ اکر درون   به بالای مسجد بحجره بود   وزان حجره شد سکونت نمود

برفتی بمسجد برای نماز   شدی وقت خلوت بان حجره باز   دران روزها نامداران دین   به بردند باهم گمانها چنین

که بستند بنفرت بترک طلاق   کدیده ز ازواج خود انتراق   ز ازواج او هم فتاد اضطراب   زتن رفته آرام از دیده خواب

زور و دل سوزناکی جان   کشیدند برطعنه اهل زبان   نکوهش نمودند این بان آنهاین   که کردی تو از سنگ طلوع ضیا

عمر رفت روزی بر آن جناب   بحیرت فرو رفته از انقلاب   چنین داشت بر روی خیر الانام   که مشهور شد چنین که در خواص عام

که دادی تو ازواج خود را طلاق   بنفرت از ایشان گزیدی فراق   پاسخ چنین گفت خیر البشر   که باشد سراسر خلاف این خبر

ولی آنکه خوردم قسم با خدا   که یکماه باشم از ایشان جدا   نبود روزها همچو شب تمام   بپرداز تو این خیر التیام

عمر چون شنید این جواب نبی   برآورد تکبیر از خرمی   هویدا کرد نبیرد از زبان   برامد ز دلهای خلق این گمان

دل با تو ان جمع از نویه   ازان اضطراب افق ار امید   که ایام یکدشت یکم رسی   شد از دلهای قسم منقضی

تا به یک ماه بود منتهی   بکاهی روز کم بسی یکی   بآن اعتبار اشرف انبیا   به یکم رسی که مه نو ماه را

بهنگام شام از نکاه کرم   چه مه کشت طالع از اهل حرم   ولی آنکه با شه نو هلال   بود ماه نو به ز بیضه [illegible] هلال

به دولت چو یکدانه نت با درحرم   شدنانوان که از سر قدم   به برس [illegible] با ان باز آمدند   به پابوس اقبال [illegible] فرخنده

دل جمله یاران برحمت شدند   که از مقصد [illegible] اهل بیت [illegible]   نه ان قصه ازالطیف آمد تمام   سرایم کنون قصه ملک نام

ذکر اعجاز [illegible] حضرت [illegible] غزوه [illegible] ربیعه [illegible] وتنفار [illegible] کبیر [illegible]

چنین گفت راوی که خیر الانام   چه آمد بیثرب بهیبت اکرام   براسود با اهل دین چند گاه   بس از چند [illegible] مهر ماه

سوی یثرب آمد خبر [illegible]   که اعدای ملت همه سر بسر   به مشرک چه [illegible] انداخته [illegible]   بهم متفق گشته [illegible]

برفتند تا این مرز و بوم — بدرگاه فرمانده ملک روم
برآورد نظم از خیر البشر — نمودند چندان ابو رجر
که امد دل او باین بهر — بگسترد [illegible] گردون سپهر
دیگر نیز اعیان آن مرز و بوم — نمودند ترغیب سلطان روم
که شد دیگر تیر و ز رسول — شه روم [illegible] قبول
بفرمود تا لشکر [illegible] — بیاید با آورد هر مرز و بوم
ز هر کشور آید یکی نام دار — که امروز را اهل در انتظار
به همراه هر یک سپاه گران — که از وصف آن عاجز آید زبان
بر [illegible] هر جنگ — بدار [illegible] فوج چهار رنگ
ز تیر کمان بگذر گران — ز خفتان جوشن زبر گستوان
ز شمشیر هندی [illegible] — ز اسبان تازی سیمین لگام
ز زرین کلاهان زرین کمر — شه کشور روم چون کان زر

[illegible] اشرف انبیا [illegible]

ز [illegible] روی [illegible] — برافراخته خیمهای بلند
دیگر زاین گونه گون ساخته — چه بازار چین درت آراسته
سپاهی [illegible] — که جانب [illegible] شکوه
بمقدار آن لشکر موج موج — ز مهر [illegible] انجم [illegible] موج
دیگر [illegible] خواه — سپاهی فزون تر ز ریگ گیاه
شتر [illegible] بسته شد میان — [illegible] دریا بهم کرده گویا قران
بایین ترتیب [illegible] — ز [illegible] سپه با تمام
چنین [illegible] داده قرار — که گرد آید از شهر [illegible] سوار
[illegible] راندند سیل دمان — [illegible] اعنان
شنیدای [illegible] سالار دین — چنین داد فرمان که انصار [illegible]
[illegible] فتح ظفر — ببندید بر جان [illegible] کمر
چه با سر [illegible] ملک شام — بسرعت [illegible] گذارند گام
گران [illegible] آید سپه [illegible] روم — ز سامان [illegible] مرز و بوم
بحکمش [illegible] ساختند — بفکر [illegible] سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز — [illegible] مردان [illegible] تیز
که مردان دین را بسوی جهاد — [illegible] از روی مهر و داد
چنین گفت راوی [illegible] — [illegible] عزم
برای [illegible] — که سامان [illegible] بسیار [illegible]
دیگر بود آن سال قحط قرار — شده [illegible]
هوا گرم کم آب آن راه دور — دلی بود [illegible] ضرور
بنا بر این [illegible] — که از صدف [illegible]
سر انجام زاد سفر [illegible] — گرفت [illegible]

دیگر داستان [illegible]
سامان [illegible]

با اهل [illegible] سالار دین — بفرمود بر روی [illegible]
که هر [illegible] گروه [illegible] کار — نمودند [illegible] سفر اختیار
[illegible] از بی نوایی [illegible] — ندارند سامان این راه دور

روا باشد از مایه داران اگر

روا باشد از مایه داران اگر — بگیرند از بی نوایان خبر
چو گفت این خبر اشرف انبیا — نمودند حکمش قبول [illegible]
به یک حرف [illegible] خیر الانام — یکی داد اموال خود را تمام
یکی ثلث داد و یکی نصف داد — که گردند یاران [illegible] جهاد
رسید از آن [illegible] اغنیا — همه بی نوایان به برگ نوا
نمودند سامان زاد سفر — [illegible] این خبر
سبب آنکه چون کرد کار جهان — چنین [illegible]
که هر کس که خواهد [illegible] — سوالی کند [illegible] مرسلین
نخست از کم بیش بر قدر حال — تصدق [illegible] نماید سوال
چو این آیه آورد روح الامین — به بستند [illegible] کلام اهل دین
تصدق به هم از آن ارجمند — نه پرسید کس از نبی یک سخن
بجز شیر یزدان شه [illegible] — که دیناری از زر [illegible]
بصراف داد ستد ده درم — درمها که داشت با آن کرم
که هر روز آنها یکی را [illegible] — نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از حضرت الجناب — نمودی سوال شنیدی جواب
چنین تا بده روز غیر از علی — نه پرسید کس هیچ خیر از نبی
چه آن روز کامل از [illegible] گذشت — هوا خواهی جمله معلوم گشت
دیگر باره پروردگار غفور — که دانست ذاتش بما فی الصدور
زنو بار تکلیف [illegible] نمود — که تبلیغ راه نیز [illegible]
چو گشتند آگاه از رفع آن — شدند خوش [illegible] خرم شادمان
به نزد رسول خدا آمدند — چو بلبل همه در نوا آمدند
درین قصه اند اهل [illegible] تمام — به هم متفق از خواص و عوام
کنون این [illegible] — ز حق [illegible] انصاف [illegible]
کسی کو [illegible] صدق خویش — بگیرد دل از کید [illegible]
پس از نصف اموال را با تمام — [illegible] فهمش والسلام
نه بود جای آن ازین گفتگو — به تقریب اما سخن [illegible]

در بیان [illegible] پادشاه [illegible] شام جنگ
قیصر روم در شهر [illegible] علی ابن ابوطالب را

درین ضمن آن قصه هم شد تمام — [illegible]
چنین گفت راوی که سالار دین — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو از اهل [illegible] — [illegible] محتشم
[illegible] — دلیران [illegible] شمشیر [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
که با جنگ [illegible] نام — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین گفت راوی که سالار دین — [illegible]

ز تمکین دلهای خویش ایمنان · برانند این حرف را بر زبان · رسید از دو سو کاروان [illegible] · [illegible]

[illegible] این سخن چون [illegible] رسید · دل [illegible] غم برسید · [illegible] · برفت از [illegible] سرور انجمن

[illegible] اندر [illegible] · که آمد به پیشش امیر نجف · [illegible] شفیع امم · [illegible] ز کان کرم

[illegible] · چنین داشت معروض امیر نجف · که ای اشرف افضل کاینات · [illegible]

جدائی ز تو نیست مقصود من · [illegible] · من [illegible] آرام دل · [illegible] خاک گل

بکن از کرم ای حبیب خدا · ز [illegible] تو جدا · [illegible] زبان عدو · که گویند تو آزرده [illegible]

علی را گرفته [illegible] مسار · هم او از [illegible] · به کرد این چنین مطلب [illegible] ادا · بفرمود رقت رسول خدا

سرش را گرفت از کرم در کنار · به بوسید [illegible] بار · بگفتش که ای [illegible] · [illegible]

[illegible]

[illegible] خیر الانام · [illegible] · [illegible] · [illegible]

که بر خواست از راه پیر غبار · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible]

بدیدند او را [illegible] · که از در رسد چون [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · روان [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · ازان رو که [illegible] · [illegible] · به نزد حبیب [illegible]

چه دیدش رسول الله [illegible] · به تعظیمش از لطف بر پای خواست · گرفتش در آغوش [illegible] · [illegible]

[illegible]

بپرسید از هردم راستان که بارا امدم بر سر راستان بده جرعهٔ زان می خوشگوار مرا در نوا هیچ بهتر [illegible]
چنین گفت راوی که سالار دین باحوال حرب و ران سرزمین بهر برد از لطف حق [illegible] که لشکر برآمد از [illegible]
دیگر انکه از جانب شاه روم بیامد سپاهی بان مرز و بوم عیان شد بر اصحاب خیر البشر که [illegible]
ولی انکه قیصر ز مردم خبر فرستاد مردی بسوی نبی بدان تا ببیند در ان [illegible] عیسی ابن مریم خبر داد ازان
ز مهر نبوت سرخی چشم [illegible] بمهر نبوت بخشم دیگر انکه باشد اگر او رسول ز صدق کند رد هدیه قبول
شد ان مرد [illegible] در خفا بلشکر که اشرف انبیا برفتی بمجلس نهان صبح شام به شد مطلع [illegible] نهان تمام
بسوی شه روم گردید باز بخلوت شهش خوانده پرسید راز بگفت ان [illegible] بدیدم [illegible]
چو بشنید قیصر ازو این سخن برامد بایوان کرد انجمن بزرگان دانش ور انرا بخواند سزاوار خود هر یکی را نشاند
بر اورد پس راز را از نهفت سوی راهبان رو اورد گفت ز اظهار هر راز بهتر خفا بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید [illegible] محمد بشر است که انجیل بر وصف او محتوست بود ادعا بهتری [illegible] که عیسی از [illegible]
اگر حکم عیسی بجا اورید [illegible] اورید ز قوم از گفته شاه روم برافروخت مانند اتش ز بوم
بگفتند با قیصر [illegible] تمام [illegible] که گیریم از دین عیسی کنار نخواهیم دینی دیگر اختیار
تورا [illegible] [illegible] مکن [illegible] که عیسی [illegible] دیگر
چو قیصر از ایشان شنید این جواب زبان را [illegible] بگفت افرین [illegible] [illegible]
نمودم [illegible] امتحان ندیدم [illegible] [illegible] که هستید ثابت در آیین دین
شما راهی صدق [illegible] نصیب [illegible] ثنا خوان او گشته [illegible] گشودند [illegible] زبان
پس انگاه هر یک ز ایوان شه سوی خانه خود گرفتند راه دیگر قیصر روم با انجمن نیاورد [illegible]
ولی [illegible] یقین که [illegible] توفیق ادراک دین چنین گفت راوی که [illegible] رسول [illegible]
به یثرب از انجا گردید باز [illegible] بتمکین ارام [illegible] [illegible]
روایت کنند [illegible] [illegible]
بمسجد [illegible] [illegible] بگفت [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] که از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مرا [illegible]

[illegible] [illegible] چنین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] برافروخت [illegible] چنین گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] روان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که با فوج [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] برافروخته رایت مصطفی برافروخته [illegible]
[illegible] براورد شمشیر بر کف تمام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ثنا خوان شدند بر سالار خویش | فکندند اسبان خود بیش پیش | سر لشکر رحمت بتها | به بستند شان دست بر پشتها

که آمد ظفر کرد فتحی زیاد | غنیمت بدست آمده از قتال | ولی چند از مصلحت خنده بود | رخ حاسدان گشته از غم کبود

ظفر کرده شد خوش دل بر صواب | بیثرب روان شد سپاه عرب | سرافراز در سایهٔ آن جناب | بفتح غنیمت بشد کامیاب

برآمد از خانها شاه کام | بفرمود با اهل ملت عام | خبر شد بسادات دین زان ظفر | چو آمد نبی نزدیک آن شیر نر

دویدند از جا سوار اهل دین | بگفت این چنین شست بر زین | که من بر سر راه او میروم | بیایید همه قدم بر قدم

ورا نیز بیامد شه اولیا | از این سو بگفت اشرف انبیا | زمانی بر حمله لشکر باش | روان گشت با کوکب انتعاش

ببوسید آن رکاب قدم | بیامد بنزد شفیع امم | بیفکند از اسب خود بر خاک | چه افتاد چشمش بر آن نور پاک

بفرمود آن شفیع شاد او | فرخ آل آن فتح شاد او | گرفتش ببر بوسه زد بر جبین | شد خوش رسول الله آن نیک دین

روان اشک شادی ز چشم علی | لبشان سهام حق مشتی | خدا و رسول از تو راضی شدند | زکارت [illegible] تو ای ارجمند

همه ای حق ماهی [illegible] امم | که گویند در حق [illegible] | که ایزد نیت آن نبوت مر | بفرمود پس سرور انبیا

چنان فضل چند بر این انجمن | ز فضل تو بخشید اللّه امور من | رضا داد حق مسیح نبی | که گفتند از این پیش از کرم

به هم [illegible] صدق یقین | ربود زدی از دست اهل دین | شد بر سر خاک پایت مجمع | که بر خاک چون میشها وقدو

اثر محمد در حق الله سر فراز | بجا آید کرامت طرز | مریضان جستند از تو شفا | همه پیش طلب سهل تو نیا

استوار [illegible] | ببین همی [illegible] قلعجا | و هستاد آیات فی العادیات | خدا بجهان خالق کاینات

که فخر بر ماه و آفتاب

که دنیا کرده کرد کشتار ازغون | خبر شد با جشنا نیکو | سر آن دم احوال کتاب

بجد قوم را خوانند مجمع نمود | همه قوم امیر کبیر | که چون نبی حق فتح حال | چنین گفت [illegible]

که لشکرش بنایید امیر قولیت | بدانید بلشکر [illegible] | بدلشان خدا وند محمد | مکر چند [illegible] فکنند از

بشمشیر بستاند [illegible] | بنه کرد لشکر [illegible] قریش | بنا شد دو لاحق هم بود | بدلیشان چنین گفت [illegible]

کریبان گویا بجال تباه | بر فتند بار از [illegible] | کسی [illegible] همراه او بنود | نداشتند [illegible] | بر آن که از کعبه حجت

بشمشیر بستاند از همه طیش | حر این از سر کشتار قریش | بدلشان گرفتش [illegible] | بی سند [illegible] آهنگ او

باوجین عمل میرسید جزا | بدی کرد تا [illegible] | الیت | و زان پس [illegible] چنین

برادر [illegible] | تبادانجو [illegible] نشست

سراحشام [illegible] حرم

پس آنگاه احشام و دو حرم | که کشتند با یکدل همه قسم | بجنگ آمدند شهر کم سی هزار | بده کس حیا و دو از ایشان دمار

به عزم خود وامین نمود | که از جا ایشان بر آورد دود | نباید چنین نامردها کلان | بجز یاری کرد کار جهان

دیگر بر خرد ضد باشد یقین | که آنکس که از بهر ترویج دین | بتمامی خویش دست تهی | [illegible]

بجای رسانید از سوی کار | که شد حاصل این همه اقتدار | کنون گی شد دست از کار خویش | باین ساز سامان انصار خویش

اگر مانشینیم بر جا خموش | نباید خموش از آن سخت کوش | نخبند رضا کو نخبنیم ما | که دعوت بود فرض بر انبیا

بهر سو فرستد فراوان سپاه | کند روز ما را بخاک سیاه | نیائیم از عهدهٔ او بدر | اگر چند با شیم بر خاک سر

لجد کرد بر کو سفندان دلیر | ولیکو سفندک ستم [illegible] شیر | نیابیم سودی ز پرخاش [illegible] | زیان [illegible] اور دلیک رد

ز دنیا شود قسمت ما همین | که خود کشته گردیم بر دشت کین | بغنیمت افتند اهل عیال | بتاراج یغما رود ملک مال

[illegible] از حال عقبا بگو | که صد بار باشد ز دنیا بتر | طعام [illegible] آتش جحیم | لباسش ز قطران [illegible] جحیم

از [illegible] جمل بجای | به بیابیم دنیای عقبا [illegible] | بتدبیر شمشیر [illegible] بال | [illegible]

[illegible] | جرا پیش [illegible] دیم ایمان با او | همان به که چشم خود وا کنیم | سواهات از [illegible]

[illegible] | ز قوم عرب [illegible] | باین شاد مانی او وده ایم | بیاریم ایمان با و بکرویم

[illegible] | بدنیا اندا بعقبا بهشت | چه گفت این سخن که ضلالت جشم | شده یکزبان اهل آن جاهم

پاسخ بگفتند اعنته زه | کنون اندرین کار تعجیل به | همه قوم بس [illegible] انجمن | به یثرب روان گشت با چند تن

رسید این خبر چون بلا ردین | کرامداد تعیین جا آفرین | رجب تا مین و یمین تا بشام | خدمت بکرد مشرک بنام

ز هر حی هر قوم هر انجمن | بزرگان قوم با چند تن | بیای در که اور ده روی نیاز | که کردند اسلام گردن فراز

ز آگاه شدن [illegible] سلیمی از آزاده مشرکین | با لشکر بکند [illegible] سر بر زمین

بدرگاه حق اشرف مرسلین

بشکر جهاندار رب نیاز | چنین داشت سر تا زمانی دراز | وز آن پس که از سجده برداشت سر | با صحاب فرمود خیر البشر

که در پیش آن قوم صحرا نشین | وز زینت فزون تر شود قدر دین | به پوشید سنگین بها جامها | به بندید بر مایه عمامها

ردای فاخر به دوش افکنید | به بوی خوش از عطر [illegible] | بزینت در آئید اندر دستان | که من نیز خواهم [illegible]

بگفت آن نه سوی خود سرا | بفر محمد زینت حبیب خدا | وز آن پس [illegible] عز و وقار | بیامد سر دولت بایوان بار

بفرمان او نیز مام اوران | محمد نه زینت بقدر توان | سراپا مزین [illegible] شدند | دران محفل جنت آئین شدند

بلال [illegible] | بن کوکب [illegible] ز اطراف بدر | بمجلس [illegible] جنت نه پر | [illegible]

نمودند آن مومنان الحجان که استبرق سندس اهل جنان هوا گشت از بوی عنبر سرشت معطر بکرد [illegible] بهشت [معطر بکرد هوا بهشت]
ز نور رخ اشرف انبیا به از خانه چشم بود انسرا چنان بزم آراست سالار دین پس آن نامداران صحرا نشین
بران بزم شان چون نظر اوفتاد یکی در صد افزود شان اعتقاد تحیت از آن کان خلق صفا ز رشته نه رسم تحیت ادا
نبی نیز از روی لطف و داد جواب نکوتر ازان باز داد گشودند پس بر شهادت زبان بصدق دل [illegible] شادمان
فرستاد رحمت بر این رسول نمود اسلام ایشان قبول ز روی ادب پس به پیشش آمدند به تقبیل دستش مشرف شدند
بهم بر ترتیب بنواخت شان بنزدیک خود جایگه ساخت شان ز الطاف کرم گشت مهمان نواز بپرسید احوال گفتند باز
تلطف بآن قوم چند آن نمود که در ذهن شان عشر آن هم نبود سپرد آنکه از میهمانان خویش یکی را به هر یک ز یاران خویش
کز آن جا بسوی خانه خود برند شروط ضیافت بجا آورند پس از چند روزی که رخصت نمود بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام از زاد و راه عنایت نمود آن حبیب اله بسوی وطن پس فرستادشان به همره یکی مرد دین دادشان
در احکام دین از فروع و سنن بکرده تعلیم ازان انجمن چنین گفت راوی که تا چند ماه همین بود شغل حبیب اله
ز بس آمد خلق بسیار شد شد آن سال را نام سال وفود بتائید حق از یمن تا بشام گزیدند اسلام مردم تمام
مه کوکب دین در اختام که گرفت ازان مهر تابنده نور دیگر آنکه عبدالله بن ابی که در راه دین [illegible]
منافق دل اندر رسول خدا که شد گفته حالش به تفسیرها جهان را دران سال بدرود کرد به عقبی سفر [illegible] کرد
که در سینه [illegible] دل پر غیب

ذکر عطا نمودن [illegible]

نه منفعل بر نودانان غیب [illegible] از انجام [illegible] بر نور تابنده مهر کنم سینه روشن [illegible] سپهر
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ که آئینه دل برآری ز زنگ که نبود ازو هیچ در رنگ و بو [illegible] رنگ او [illegible] نور داد
زبان را دهم زان می ناب آب برآرم کلام چون گل آفتاب نهد دیده را روشنی اینقدر که آید ز هر ذره اندر نظر
چه نوری که چون پرتو افگند بشو دل تار از آن نور روشن شود سرایم یکی داستان شگرف که بنده را [illegible] توفیق ظرف
از آن باده روشن نور باشی شوم سرخوش از سر این انتعاش بمسجد شده جمع اهل صلات ولیکن هنوز اشرف کاینات
چنین گفت راوی که روزی شریف بهنگام پیشین وضع شریف بیک گوشه اهل ولی خدا ستاده نمودی نوافل ادا
نیاورده تشریف در انجمن مقید دلیران بذکر سنن تنش را تب جوعی بگداخته بکاخ دماغ آتش انداخته
دران دم درآمد ز تقدیر حق بمسجد یکی سائلی مستحق
رگش خشک بر هر چه بود در کمان

رگش خشک بر تن چو بر کمان هر چه خاکستر [illegible] در استخوان ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا نه رنگ [illegible] چو کهربا
بکم پشت بنهاده بر روی پشت ز بیم فتادن عصائی بمشت حیا مانع جوع در اشتعال بحکم حیا لب [illegible] سوال
نه لیک از حدت جوع تیز که اظهار احوال خود ناگزیر همی دید هر سو [illegible] که یابد دلی [illegible] او داد
[illegible] رقت [illegible] بهم بران آتش آبی زند از کرم ولی هیچکس زان همه اغنیا نکرد [illegible]
نکه چون بجانش [illegible] بشد لا علاج زبان برگشود بگفت ای دلیران مردان دین بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله که بسیار گردیده حالم تباه سه روز است اکنون که بی طعام نخورده [illegible]
بتحلیل رفت است از پس قوا توانم نمانده بر دست و پا بیان [illegible] مرا [illegible] برآور [illegible] ازخانه با اختیار
ازین نامداران با کر و کیش نخواهم بجز قوت یکروز بیش همی گفت زین سان آن ناتوان بهر سو نالان زار و گریان
بحق کی مبعوث رب مجید [illegible] زاری او شنید دلی هیچ مردی بآن نامراد ترحم نکرد و جوابی نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز بجائی که میکرد [illegible] نماز دران وقت [illegible] باکمال خشوع وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سائل بگوشش رسید ز شفقت دل مهربانش طپید در انگشت او بود انگشتری ز یاقوت رخشنده [illegible]
حبیب خدا افضل انبیا بآن داده بود خاتم [illegible] که فرمانده مصر [illegible] فرستاده [illegible]
بها داشت آن خاتم بی مثال هم از مصر [illegible] جهان در رکوع اشرف اولیا برافراخت انگشت را با صدا
اشارت [illegible] ناتوان بیامد شتابان شادی کنان برآورد ز انگشتش انگشتری برآمد ز جانش [illegible]
بدستش چو افتاد گنج جهان روان شد بمدح علی تر زبان همان دم [illegible] برآمد برای [illegible]
بیامد بمحراب بگرفت جا نمودند اصحاب دین [illegible] چو فارغ شد از فرض بر جا نشست به هر [illegible] ازان مردم حق پرست
کران سائل [illegible] ناتوان که میگشت نالان زار [illegible] که فرمود امداد در حق او ز جود [illegible] آرزو
دلیران بمبعوث رب ودود بگفتند امری که رو داده بود چو کردید سوی خیر الانام عطا [illegible] اهتمام

[illegible]

دو دست دعا با دل پر امید برآورد [illegible]
بگفت ای نگارنده ماسوا لک الجود والمجد والکبریا بنی تو موسی بن عمران که بود [illegible]
برآورد پس [illegible] دست دعا بعجز نیاز و شوق و رجا [illegible] [illegible]
دعایش بعز اجابت رسید باو باز [illegible] محمد [illegible] کلیم رسول تو [illegible] کریم

تو را داشته دست حاجت به پیش | وزیری همی خواند از اهل خویش | که سازی بازو بازو پشت قوی | سزاوار او نیست کس جز علی

چه در حق شاه شه اولیا | نمود این دعا اشرف انبیا | دعا گشت مقبول رب جلیل | بیامد همان دم بر شه جبرئیل

بر او شد پدید آثار وحی | بر افروخته رخ ز انوار وحی | بفرمان حق آیه انما | بیاورد روح القدس از سما

ز فرط فرح یار رخ لعل گون | بخواند آیه را تا ادام الراکعون | در آن آیه فرمود دیان دین | که آنست نبود دیگر غیر از این

که باشند این عمت مصطفی | ولی خداوند ارض و سما | خدا و دیگر سید کائنات | دیگر در رکوع آنکه داده زکات

وزان پس ز وحی شه منجلی | بر آورد تکبیر از خوشدلی | بشکر اجابت سر عرش سای | بمالید بر خاک پیش خدا

وزان پس که برداشت از سجده سر | علی را طلب کرد خیر البشر | باعلان در آن مجمع مؤمنان | بر او آیه را خواند شادی کنان

ز لطف خود ای من اله مدبر | بر آفاق گردیده ولی امیر | رسالت بیان [illegible] که داد او بمن | امامت تو را داد زین انجمن

تو را امتم کرد انشه امام | بدین شد ناقص دین تمام | ز شادی لطف خدا و نبی | روان شد سرشک از دو چشم علی

بیا لیح حسینی گفت شیر خدا | که ای بر قدوم تو جانم فدا | سزاوار این نعمت بی قیاس | نباید ز من شکر نعمت سپاس

مرا اینک کی بی تو یکدم مباد | ز سر همچو سایه‌ات کم مباد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بفرمان حق با تجویز خویش   علی را طلب کرد سید به پیش
به دو گفت ای نامور دین من   فروزنده شمع آیین من
اگرچه به دنبال آن دل سیاه   فرستادم خالد کینه خواه
ولی تا بدین ره نیاری تو رو   نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا   بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر   کنم آنچه گوئی بجان سر بسر
چه گفت این سخن سرور اولیا   طلب کرد رایت شه انبیا
سپردش بدو باز کاک ظفر   سپردش به سرور [illegible]
دگر خالد [illegible] آتش تمام   بفرمان او کرد خیر الانام
جنیبش ببوسید [illegible]   سپردش به سرور [illegible]
بپای مبارک سر [illegible] ولی   بزد بوسه شد وداع از نبی
برآمد ز حضرت از آن انجمن   گذشت از بر باره کوه تن
بجا آمد به نزدیک تا جنود   بحکم حبیب خدای ودود

نامه نوشتن سید اوصیا بخالد ابن ولید در باب متابعت و ابا کردن او

یکی نامه بنوشت خیر قدام دین   که فرموده است اشرف مرسلین
تو را باشد تابع رای من   بهر جا که باشی تو با انجمن
چه این نامه خوانی توقف مکن   که منهم بیایم بفضل خدا
چو این نامه را خواند ابن ولید   ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار   بفرمود تا گشت لشکر سوار
روانه از آنجا یکه پیشتر   رسانید خود را [illegible] خبر
چه کرد دید آنکه ز کردار او   برآشفت زین بیهوده کردار او
طلب کرد شیر خدای مجید   یکی مامور خالد ابن ولید
بگفتش برو نزد آن تیره رای   بحکم خدا و رسول خدا
بهر جا که بینی نگاهش بدار   دگر او تمرد کند آشکار
سپه را بگذار از آن بی خرد   جریده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید   روانه شد بر خالد ابن ولید
شتابان ز پس رفت آن پاک مرد   رسانید خود را بآن دردناک
چه افتاد چشمش بر ابن ولید   سلامش نمود جوابش شنید
وز آن پس بدو گفت ای نامدار   ز نزد [illegible] پس [illegible]
دگر آنکه از سهو شد این خطا   توان گفت از [illegible] رضا
بس [illegible] ای سر دو   توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ چه او دید از روی سخن   که حقیقت کس نباید ز من
من این دلیران [illegible]   که همراه من داده خیر البشر
کنیم آنچه دانیم از [illegible]   [illegible] فرمان [illegible]
ولید خردمند ابن سعید   چه گفتار بیهوده او شنید
برآشفت خندید گفت ای فضول   تخلف نمائی ز حکم رسول
دگر باز کردی بفرمان او   کنیم آنچه دانیم از آن نیکو
چنین کرده فرمان حبیب اله   [illegible] بحکم [illegible] سپاه
اگر حکم [illegible]   [illegible] بحکم علی
برو ور نه کوتاه کن ماجرا   که او هست در کار دار تورا
[illegible]   بگفت ای دلیران مردان دین
شتاب از ره [illegible] عنایت نبی   نبود است محکوم حکم علی

ز رای سعید حکم رسول

الغرض باید حکم رسول   جدا [illegible] دین [illegible]
[illegible]   [illegible] گشت [illegible]
[illegible]   بعزم [illegible]
چو خالد [illegible] شنید [illegible]   [illegible]
فرود [illegible]   توقف بجا کرد [illegible]
دگر [illegible] سعید   [illegible] ابن ولید
[illegible]   [illegible] احوال او
جو [illegible]   [illegible]
[illegible]   نوازش [illegible] شیر خدا
[illegible]   فرود آمد [illegible]
برو [illegible] شد روان   بدنبال آن [illegible] روان
چه آمد بدولت امیر عرب   [illegible] معدیکرب
خبر شد [illegible]   که آمد غضنفر انتقام
بفرمود [illegible]   کمر تنگ بستند بر جنگ [illegible]
یکی گفت [illegible]   [illegible]
بیارای لشکر [illegible]   [illegible]
[illegible] گفت از غرور این سخن   که آید چه [illegible] میدان من
[illegible]   [illegible] کرده است
بتابید سر [illegible]
چه [illegible] آفتاب بلند
[illegible] مربان   [illegible] آهنگ میدان کین
چه [illegible] آهن [illegible]   [illegible]
[illegible] دل [illegible]   [illegible] یکد [illegible]
که اول [illegible]   [illegible] نام [illegible]
[illegible] معدیکرب   برانگیخت مرکب [illegible]
[illegible] آمد بمیدان کین   مبارز طلب کرد [illegible]
غضنفر [illegible] بد سگال   برانگیخت [illegible]
بدو گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] عجب   چنین گفت [illegible] معدیکرب
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بگفت [illegible]   [illegible] میدان براه فرار
بفرمود [illegible]   [illegible]
دلیران لشکر [illegible]   بشمشیر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   دلیران ملت [illegible]
[illegible]   [illegible]
سپه [illegible]   [illegible]
گرفتند مال [illegible]   غنیمت [illegible]
[illegible]   [illegible]

بکی مخفی بوسید کرفت بدانسان که میخواست چید کرفت
زاصحاب حرمین بیدا نبا کو او ماشت بو علی عبا حسفا
بلفتش چنین بو سرالحسن چه بود اینکه کرمی تو یا بوالحسن
غضنفر بپاسخ بکفت ای فلان اکر تو نداستی الکون بدان
کنابو حره سهم آل نبی بخمش امد مشد نصب علی
نبیسخالد بدید الکه کرینها وزان پس شنیدان سخن را جواب
خیانت کمان کرد در بیت نوف وزان روی بس خرم شاد شد
بدل کفت شکر خدا یافتم مرا بود بسی سوی سهم یافتم
ازان مرو فی مناری بهنکام [illegible]
فرستاد نوفی سوی پیام
بو حولیش عمر او را طلب چه آمد بکفتش چو از خله لب
که کار عجب او نمود ا علی اکر بشنود این سخن را نبی
دل آن زره کو مو بجات ازو علی را نماند دکر آبرو
کنون من ازین کفته تا صواب کنابت نویسم بر آنجناب
کمکر بابن عم تو کار تو بین تو اوا ببر نزد سالار دین
بر پیش ازین نامه ده راه دیکر انچه خود هم تو نیکو
بریده از وکر به طوع اقبول یکی نامه بنوشت نزد رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین دیکر انکه او کرده کار این
کسیکه مسعود زد سعد بمال غنیمت تصرف نمود
نبی را بدست بریده بداد بریده کرفت و بالنده بود
بر و نزد دیکر مشیر و مجید سبی غنایم با بن سعید
چه احوال صحابی با سپاس بدو کفت ای هوشمند دلی
توایدابکن چند روزی مقام که فیض بر نور خیر الانام
کسی کمان خیره حتر کین شو مجنتیار سعادت قرین
بیاید برت نام از کفر بین بکیرد ره دین اسلام
بکن شفقت هو بانی باو بده بان مال غیا التو با
دیکر نیست ماند زمال ابیی در او بر بضط از قلیل کتیر
ز احضام اسلام اهل نجات بکن نیز تحصیل مال زکات
بیامرا اکر به کی الهم بیاور بر نزد شفیع الامم
بفرما او ماندان بانجوی تو حینک اد همراه اوی
نفع ظفر جوی آله روانکشت با خالد آنسپاه
نبز جیب خلی مجید بریده و لبیت تر و ز رسید
بیوان عامه را بر نبی دیرامد خواندن سر خفی
چه مضمون مکتوب ابن ولید بکوشش جوابود شد رسید
براشفت نور نقصر جناب کمه و لیش بر او فیض حول
بکفت از فیض که خالد رسید که نام علی را بد بیشنا بود
خطا کجا ازو فرق او صوا که در کار او میکند احتساب
چه نسبت مر او را بیشه خدا کجا خالد ابن ولید انجا
و آن خلد وصی رسول جوابوده با ایه نیز بو
حق خدا مجید و حمید که هرکز نکرد است او کار بد
کنیزی اکر برده سهم ویش چه سند انکه سهم ویش
بریده از اعراض خیر البشر امیخواست تا در لباس دیکر
بنوم رضا الله اوا کند که خود هم بر قامت دین بوبلی
بکفت ای حبیب جهان آفرین دیر ... [illegible] ا توجین

نماند ازکی ... [illegible]

نماند دیکر ضبط هر کس زان کند دست خود بر غنایم دران
بکفتش رسول بر تو ولی که با شی علی و بهر حمد
بود ای سعد من مباح حلال حلالست بر وی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی ندارد ز من حشمت لطف و رضا
کمه بشنو نیس این سخن از مومن تو بهتر که بشنو از و دیکری
بدان ای بریده که ما شد علی پس از من وصی امت و ولی
بود بعد من او خلیفه خدا تو اورا همچو او ایشش ولی
کرش دوست دارد رب تو اورا دوست بر دار زبهر خدا
و کر باعث شیر تشمن بود دشمنت کرد کاره ملا
روایت کنند از بریده چنین که چون این سخن کفت سالار دین
شد من ز شرم ندامت چنان که کفتم شد و کاشکی بیز ما
شکافد زمین روم من فرو که تا نیایم این روز ییکو
بکفتم ز خجلت چنین بانبی که بر بود ام از سینه بغض علی
شد از جان بکیس بنک او نکویم دکر بد بعشن مکو
ببخش ای شفیع امم این کنا رحق بیز لغزش من بخواه
کند در لوازه افتاده هر دو جل ز بهر خدا و رسول خدا
چه حالم نبی دید از روی مهر برا و در دو دست دعا بوسپهر
طلب کرد آمرزش از کرد کار سلم یافت در سینه ...
از آن دیکر جلمه نبی نکر دم ولا بکس جوشیا
نه کس را از و دوستر داشتم نه از فتش دشت بدو داشتم
بیا یک بود و شعاع مره چه دید شو نبی از طرب برد مید
کرفتش ببر بوسه زد بر جبین همیکرد هردم برو آفرین
وسا الرین ایکسن چه نسبت بخود التفاتی ولید
بسی کشت افسرده شرمنا که ان تیره ارو بین آمد بجاک
از نبوت یک ابن سعید لبشکل عمر و معدی کرب با امید
بنیها اوزان کرده نشت دور دراو کند سر از خجالت بپیش
بیا امید جوان برو افراشت سر بیاور ما اسلام با دیکر
برا و مهر با کشت ابن سعید باو کفت پس با دلی پر امید
که اکنون سر و کرو امهوه کهی از ترحم بسوی نظر
ناصانیدین سوال امر دهی بانه پس مال امر
بلیرفت ابن سعید این سئوال باو بار پس داد مال عیال
دیکر هر که با دره بنهاد باو نیز مال عیال شد بده
نشد قسمتش انکه دین هدا چنان اند مال عیالت با
بیرابتلا بهج از نکات ببر او بو سعید کاه بات
بر و آفرین کرد سالار دین بفرمود قسمت با نصار دین
بتوفیق رو در به کار جهان شد فارغ از نظم این داستان
چه کل تازه سازد چه کل بر کند
شروع کنون داستانی دیکر [illegible]
چنانچه داستان کما مانده از و ببالجیر جان بر اطراف جو
برین ز اسماعش و الحق دستان همان فیض کرد بر تو بوستان
چنین کفت وی که سالار دین چنین در هوا طرح کر زین
که آن سال با اهل ملت تمام روند بهر حج سوی بیت الحرام
ولی جو بکفار رکشته رونا برسم شطا لیت هنوز
بحج زهر سوی حجامد بدید برهنه بطوف حرم می شدند
مسلمانو نیز حج کنند که در بعد اید ز شهوی ...
بوضع چنانکه ان کروه کران بود بر طبع اقدس چه کوه
چنین خواست اینجو اضعو ستم که منسوخ کرباند آن رسم
خداوند دانای حی ودود بر و بسور توبه نازل نمود

مفاد چهل آیه از این ... چنان به که میخواست سالار دین
زمضمون آن سوره ولکن ... فرخاک شد سید انبیا
بتقدیم شد آن هر سه ... ابوبکر را پس ز خویش خواند
باو داد آیات رب قدیر بقوم و بش آنکه بشیر نذیر
که روکن بسوی حرم بهر حج چنان رو که آنجا رسی وقت حج
بران قوم این آیها را بخوان زحکم خدا تا راگاه شان
[illegible] بقا نبود ... بده یاد حق تا شناسند دین
بکن قتل از منع منما خوف که نبود دیگر برهنه بطوف
بفرمود پس آن نبی رسول ببرد ابوبکر رایت قبول
ابوبکر از آن عزت امتیاز در امثال خود گشت گردن فراز
بهمراه او داد صد ... که در حسنها باشدش اشتباه
باو داد آنگاه آیات دین مرخص نمود اشرف مرسلین
به بالید بخویش صد ... روان شد سوی کعبه با انجمن
چه او رفت در نزد سالار دین بر او زد رسید جبرئیل امین
چنین گفت که اشرف انبیا بغایت عظیم الحکم ما
دیگر هیچ مردی ز راه جهان نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آنکه این دین پناه بود از تو چون تو در عز و جاه
چه بشنید حکم جهان آفرین ز روح الامین سید المرسلین
و آن ضد را اطلب کرد زود که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف که ای نائی ... شرف
چنین است حکم حکیم علیم که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من بسوی که بیت با تو روی که بشنو بیان من تو دوای
تو را رفته باید کنون یا ابن عم به تبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چه بشنید از و این بیان به پاسخ چنین گفت رقت کنان
که ای اشرف افضل کائنات منزه بقدر ز بذات صفات
تو ای آنکه از غایت احترام بعزت قسم خورده حق در کلام
تو ای آنکه لولاک در شان تست تو ای آنکه ایزد ثنا خوان تست
تو ای آنکه جوید رضای تو حق ندارد دیگر کس بجای تو حق
تو ای آنکه از انبیا سلف ستاینده حق بعثت شرف
تو ای آنکه پروردگار مجید طفیل تو این خلق را آفرید
که باشم من و چه یارا مرا که باشم در اعزاز شان تو را
کیم من غلام هوا خواه تو غبار قدم خاک درگاه تو
خیانت بحکم تو بر من روان که هر مو بموی بدن حکم جان
بیارم بحکم تو یک لحظه دیر که تا خیره نام گناه کبیر
بنیه راز گفتار او رخ نگفت که دل با زبان بود ران قول جفت
بدفرمود آنگاه سالار دین که قصوا در آمد در زیر زین
باو گفت از زور بازو رخ ... بعد از شرف ... از زو رخ

در فاش کردن اشرف انبیا سید اوصیا دو فرستادن او را عقب ... در عرض راه با ابوبکر رسید ... آیات را روانه شدن

بر این ناقه بنشین بعز و وقار روان شو تا به پروردگار
... به بوبکر در عرض راه همین آیه ها را بحکم اله
زرد تش بگیر قدم نه براه ... به هر شهر ... براه
... چه خود را به بیت الحرام بخوان آیه ها را باهل علام
دفرما مختوم ... خدا به اهل کفا ...
مناسک به ده یاد جهال را مرتب بیاموز اعمال را

دیگر بشنو ز جاریه

دیگر بشنو ز جاریه ... عموما بگو تا با عهد اهل ...
سخن آنکه روزی نگردد بهشت کس اکنون یا نباشد برهنه
دوم آنکه عریان نمونه طواف نباشد روا حق ز روی ...
بر ... بشنو دیگر ... این چنان دان که گردد برهنه زین
سیم آنکه کفار را کلهم ... نجس خوانده پروردگار حرم
باین حکم هم کس ... نگردد بگرد حرم بعد ازین
چهارم کس از مشرکان ... بهر کرد بعهد خدا و رسول
معین بهر عهده را گر زمان بود تا بان مدت ادرا امان
دیگر آنکه مدت نباشد قرار بهر چار مه نوبت زینهار
وزان پس بهر جا کند انتقال شد ... بجان باک
وگر نه بخون آنکس ... که هر جا نشین باشد بهر نه سر
چه گفت این نبی ... زدیش را به بوسید در وداع
بیرون رفت از پیش سالار دین بجنبش کمر بست در کار دین
چه نزدیک قصوا رسید بجناب نخست از ادب بوسه زد بر رکاب
بران کوه چون نشست ... که بر قله کوه شیر شتاب زبان
بنام خدا و رسول ... بر انگیخت آن ناقه باد پا
... والی اله برو در به شب قطع میکرد راه
که خود را رسانید ... از آن پیشتر کو بمقصد رسید
چنین را ... بود ابوبکر با پیروان ...
وضو ساخته از برای نماز نابستاده تا بجان نماز
... قصوا رسید ... بیاران چنین گفت آن ...
که گویا حبیب خداوند ... [illegible]
[illegible] زمین را کنون اندر او ... تنگ
که آواز قصوا ... [illegible]
[illegible] که این فرخ ... بجا او ...
[illegible] بخود آیه یاس اکنون خواند
غضنفر چه آمد ... فرود ملاقات کرد ...
جوابش ... بستادند با هم برای نماز
چه گشتند فارغ از آن ... ابوبکر ... فرخنده ...
به ... رسیده ... چنین داد پاسخ امیر عرب
بکار ... فرمان پذیر مراد از ... پذیر
چنین است حکم رسول خدا که من از تو بستانم آیات را
روم با ... سوی بیت الحرام به تبلیغ ...
دیگر باره پرسید بوبکر از و که تغییر این را ز ...
غضنفر باو گفت ... بعید ... چنین
[illegible] چه دانم ... سبب
سبب را خدا داند و مصطفی بهر حکم بر دارش کار ما
ابوبکر آنکه حکم مطاع بیاورد آیات را بی نزاع
چه آیات ... ولی اله روان شد بسوی حرم ...
[illegible] بی آنکه ...
که هر سه ... [illegible]

دوم که او نبُد باز تفرد | روان بد بود حرم شد | بهر جا که او خواند آیات حق | نمودی در احکام ملت نسق

ابوبکر ام کرد ای عیان | منا سک بجمال بابه دان | در این بد بهیت بود وجود | که ممنوع بنمام آنچون برد

بعد از این قول را اعتبار | [illegible] | که هر کسنت از آن راه با افکند

جا ام بنزد رسول خدا | بگفتش که ای سرور انبیا | در اینده که برو رد کار | به تبلیغ این امر کنت نمود

[illegible]

[illegible]

نماید رحم بر احوال من   که دیگر مرا نیست تاب سخن   چه شیر حق آواز او را شنید   ز الطاف دست عطا برکشید
همان قرص نانی که بودش به پیش   گرفت و برون رفت از جای خویش   چه افتاد چشمش بر آن ناتوان   بدو داد نان از ترحم کنان
بگفتش بخور ای خدای ودود   جز این نان دیگر هیچ چیزم نبود   وگر نه نمی‌داشتم دست باز   تو را نا امید ختم سرفراز
سپردش بدو بس که شیر خدا   پسندید بر خویش محتاج را   فرستاد او هم قرص نان   که بد حصه‌اش بهر آن ناتوان
حسین حسن نیز با ضعف تب   نمودند طبعیت ام ادب   ز کف قرصه قبر هم چنان   شدند بی ریا داعی ابنا نان
از ایشان حیا دید و یک لطف و جود   زبان را به مدح ثنا برگشود   بگفتا ای من علی ناتوان   چه آید بوصف شما در بیان
که خاک شما اند خلق حرم   سرشت از زلال سخا و کرم   بسی سرهدان بزرگان دین   نشنیدم نه کس را شنیدم چنین
که بازو سرو ابر تو جود جرج   رساند با بابت باجات فرج   بود بر شما ختم این نیکوئی   نه دید نه کس این عطای نکوئی
چنین داد پاسخ امام انام   که ما را مکن منفعل زین کلام   نمودیم اطعام بهر خدا   نخواهیم شکر از تو نی خون بها
نمیت کنا رهیم از کار خویش   نخواهیم کرمی باز از خویش   که هستیم تو سازی بوده کار   از آن روز بر جا سوز بی نیاز
کنبا شد عبوس بود قمطریر   کند رحم از روز بس قهر   بیرون محبس سایر ناتوان   شنا خواب بر فضل او مهمان
نمودند افطار ایشان به آب   فرخنا کر خرم و کار صواب   بطاعت نشستند تا وقت   بآرام بی اضطراب و قلق
بروز دیگر بی فطور سحور
گذشت آن شب اندر نماز و حضور
گرفتند روزه نخورده گسیل   که در دهر تا دید از چلال   چه خورشید تابنده نمود زرد   گرفتند مردم ره جستجو
بیرون رفت هر کس بکسب معاش   ولی شیر با اشتغال   چه دی وقت کندم گرفت از یهود   سرانجام افطار از تو نمود
درین شب بحکم خدای کریم   یکی از اهل بیت شکل یتیم   بیامد قدم کرد از بهر نان   که او را دهم شب کند امتحان
در این شام هم سید اولیا   رسانید چون طعام عشر اینجا   بیاور رحیم النساء بد زمان   به پیش روی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل حیا   بدان تا بکین نکام از عطا   که ناگاه از بیت در آن یتیم   برآورد فریاد هر من کریم
ضعیفم سحی فقیرم عیال   یتیم بطالع سقیم مبتلا   کهای اهل بیت رسول   چنین مطلب خویش اگر داد
بلبستان بر تن قبایم دهد   که در سایه خویش جایم دهد   ننالد اعرابانم کسا دیگر   نماید ز من خسته را دید
نخود ده خورا که جهد و تلاش   کنم بهر تحصیل وجه معاش   اگر بود حی التجا بیم   ندامت توان ادعا بیوم

بیاید به پیش من پاک   بما لیده روی مبارک بخاک   بگفتا که ای پیم حمید   بحق محمد که نور ست بود
فرزندان از حقوق همه انبیا   حسین حسن اعطاکن شفا   در آن وقت این نذر را کرد نیز   که صحت کنند حکیم عزیز
بآن هر دو جگر گوشه دلفروز   بی شکران روزه گیرد سه روز   در آن نظر گشتند باو   ذکر اهل او از عبید عطیق
دعا کرد از اجابت رسید   بایشان شفا داد رب مجید   چه از فضل پرورده کار جهان   شد از بستر آن شهزاده گان
بان بنده کرند ایشان وفا   که بود روزه به آن نذر گوید خدا   علی بود و هم حسن حسین   دیگر فضه ملجا رئن
گرفتند روزه چنان   بی شکران نعمت بیکران   ولی هیچ در خانه حاضر نبود   که در روزه در آن شب توان کرد
برون رفت از خانه شیر زمان   که در نزد بهودی شد ضیاع   که ملبار بعد نان سرانجام   زکندم نستد بهر آن انتفاع
که او النساء در آن بهر او   بد هم نزد آن کار یک صاع   باشرط کندم سوی خانه برد   بیاس کرده برد هر اسیر
جگر گوشه اشرف رسل   هم او نیز کرد آسیا تا   بیران آسیه های ضیع شده   غضنفر بنزد یهود بیرد
بهوی صحابه قرار   با و داد یک صاع در مزد کار   بیاورد آنها را اولیا   عجین ساختش بهر نسا
بساو هم بخت شتر   یکی بهر یکی از ان صبیان   ستادند آنکه بر نماز   بلد که حق بخشوع نیاز
خداوند دانای مافی الصدور   که در علم او نیست مهمل قصور
چنین خواست کی اولگند امتحان   بدان تا دلند اهل جهان   که هست از برای چه افطار   بنزد یک او قدر و قربت
که انی که در ستان او چنید   ز لطف الحی حسین پیر   شناسند کان لطف از بهر حب   بآن غیر ایمعون نیست
از آن روی حکم آله مجید   بسوی یکی از ملایک رسید   که گردید مشکل شکل بشر   رود بر در خانه آن جناب
چه مسکین مفلس بحیر تمام   نماید سوال الجواهد طعام   شه اولیا شیر مشکن   چه بود وقت از طلب کرد کاین
بیاور سحوانون فرو ریحان   بکسترده پیش سفره چند نان   چه فرموده آن سرور مهر   میان دست خیر کشاد از برای
همو وقت شنیدن آن سایل از بیت   بلند کرد که سوز و سحی بکر   گدای خاندان سخا و کرم   یکی به رهم مسکین غم پرورم
دبیری چنانا توان گشته تن   که کسب معیشت نباید ز من   نمانی ببستم ز ایام بیش   کنا کرده کم حرف شما را هم
نه همی بکس ز من هم غنیا   زهر خیمانش بحی دنیا   رسانند دستی ترحم کنان   به دست من عاجز ناتوان
رسانند صد ابود هر سرا   بیاملجوا بسوالی مرا   شما نا بده که کنون امدم   که هستید اولی خاندان کرم

تمام شد احمد بر ابحال
۱۱۲۵

نجت بخویش ندارم بیاد
که بوکشته باشم ...

شه روی ... ز ... طعام

غظفر ... آن او واشنید

باین ... طیب کرم ...

بگفت این ... گرفته ...

[illegible]

شد آنکه زایوان شه انبیا   سوی حجره همراه آل عبا
کزان پیشتر جبرئیل امین   بحکم خدای جهان آفرین
طعامی که از جنت آورده بود   در آن حجره خوانی بگسترده بود
در آن خوان نهاده به اجلال خویش   کشیده در آن خوان نعمت ز پیش
نشستند اشراف اهل جهان   بر اطراف آن سفره [illegible]
گرفتند اهل سخا و کرم   تمتع از آن بهترین نعم
بدان طعم لذت طعامی دگر   نبوشیده بودند از آن بیشتر
[illegible]   ولی بود ظرف [illegible] طعام
چو گشتند سیر از نعیم جنان   پی شکر آن نعمت بیکران
[illegible]   برفتند [illegible] در سجود
چو از سجده کردند سر [illegible]   [illegible]
که روح الامین باز [illegible] بود   بجائی که زان جا ش آورده بود
اگر داری انصاف ای هوشمند   [illegible]
[illegible]   ندیدم [illegible]
[illegible]
بتوفیق [illegible] قدیر عزیز   [illegible]

[illegible]

کزان سوره در شان آل عباست   دیگر هیچ کس را از آن رتبه نیست
[illegible]   که دارد [illegible]
دیگر کاسه از طعام بهشت   که از [illegible] دست قدرت سرشت
بگیرد [illegible] خیر الانام   [illegible] سلام
به درگاه پروردگار جهان   کند رتبه آل او را عیان
دیگر نیز [illegible]   [illegible]
فرستد [illegible]   به نزدیک خیر النساء
[illegible]   [illegible]
[illegible] روح الامین   چو بشنید حکم جهان آفرین
[illegible]   گرفت آنچه [illegible] پروردگار
به یک لمحه از تحت عرش برین   [illegible] زمین
[illegible]

[illegible]

کنون داستانی نمایم بیان | که مشهور این ماجرا باشد آن || روایت کنند اینچنین راویان | که جمع کثیری ز نصرانیان

در آن روزها داشتند انجمن | بنجران که بود از بلاد یمن || بآن قوم مبعوث رب ودود | یکی نامه بنوشت دعوت نمود

چو خواندند مکتوب خیر البشر | بجستند تدبیر از یکدیگر || نمودند اول بسی قیل و قال | ولی یافت آخر چنین انفصال

که اعیان آن قوم با یکدیگر | بدرگاه سید روند از یمن || نمایند با او سوال و جواب | کنند آنچه دانند اکثر صواب

در ایشان سه کس بود از اغنیا | که بودند ممتاز صاحب ملا || یکی صاحب [illegible] | که عاقب بدش نام بس محترم

دویم [illegible] | ملقب بسید بد آن کدخدا || سیم صاحب علم [illegible] | ابوالحارثش نام [illegible] لقب

بسی معتبر بود سلطان روم | بآن معتقد اهل آن مرز و بوم || برادر هم او را ابوبکره نام | [illegible]

دیگر ده تن از اهل آن انجمن | [illegible] || [illegible] | چنانشد که دیدند [illegible]

[illegible] ابوالحارث نامدار | بگفت [illegible] || [illegible] | [illegible] کفتگو

بگفتش ابوالحارث [illegible] | [illegible] || [illegible] تعجب نمود | بگفتا [illegible]

بپاسخ ابوالحارثش [illegible] | که آگاه باش [illegible] || محمد همان خاتم انبیاست | [illegible]

همانست آن [illegible] | [illegible] || [illegible] | تعجب [illegible]

بگفت [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible] الملار

همه دولت [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] خیر البشر | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

نکردند [illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || جوابی نفرمود خیر الانام | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

ز شرمندگی گشته ظاهر

ز شرمندگی گشته ظاهر [illegible] | برفتند افکنده سرها بپیش || [illegible] | [illegible] کنند

بعثمان با ابن عوف [illegible] | بد آن قوم را ارتباطی درست || برفتند [illegible] | [illegible] تدبیر کار

بگفتند [illegible] قدیم | محمد بخلق عظیم عمیم || [illegible] | [illegible]

کنون آمدیم [illegible] | طلب میکنیم از شما مصلحت || که هستید آگاه از خوی او | نمائید راهی که باشد نکو

[illegible] | توقف نمائیم چند [illegible] || [illegible] | [illegible]

بپاسخ بگفتند ایشان چنین | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | بگوئیم اگر جواب شما || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] تدبیر کار | نمودیم [illegible] || کنون [illegible] | [illegible]

بپاسخ [illegible] خدا | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] اشرف انبیا | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | ذکر آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت حضرت خیر الانام و سلام کردن و جواب شنیدن | جواب سلام از کرم بازداد

[illegible] آن قوم | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | خداوند [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] مبعوث رب ودود | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] جبرئیل امین | [illegible]

که عیسی چو آدم بود در مثل / بنزد خداوند عز و جل
که از خاک خلقش بقدرت نمود / بیاورد شر از امر کن در وجود

پس انکه که حجت بشد با مسیح / بیاورد حجت بدین صحیح
تو چون علم داری بر احوال او / با آنان که دارند حجت بگو

بیایید ای افتر البتیکان / بخوانیم ما و شما در زمان
پسرها و پوشیده رویان خویش / دگر چون خود از هر زمان خویش

وز آن پس بجا آورند ذو الجلال / نمائیم با یکدیگر ابتهال
بخواهیم از و حق هم چنین / که بر هر که شد او لعن بر کاذبین

چو این حکم فرمود حق قوی / طلب کرد سلطان ایشان زنبی
بر ایشان نخست آیة حق بخوان / سخن باز دیگر ز دعوت بران

نگه بند اسلام آیینشان بود / بحکم خدا گفت اکر رسول
بیایید تا بهر صدق مقال / نمائیم در حق هم ابتهال

از و کرد این قول انصف قبول / بدان تا الجیب بیند فرد رسول
بر آید بنفرین ایشان چنان / که عیسی اجر باده بد بیزان

پس از نور رفتند اهل عناد / که بودند دیگر قرار او فتاد
جیده منزل خویش رفتند جا / نشستند از بهر تدبیر کار رای

که کوید چو صبح آفتاب ارتفاع / در اصلاح کوشش نیاید نزاع
چنین گفت انصف نور یقین / که ما را اجر باده عیسی ازین

بر آید چنان و هم یعنی نبی / بهم اهل هر دو هم اجنبی
میاید اندیشه در دل از او / که مبعوث موعود حق نیست او

تعارض نمائید با او صریح / که گر بود غالب بحکم مسیح
بر آید دگر ابکه با اهل خویش / نباید شما با کذا اید پیش

که محبت بر و خاتم انبیا / چو لب بر کشاید برای دعا
نماند ز نصرانیان کس بنام / چه در روم چه در عرب چه در شام

بر این رای افتاد شان اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
رسانیدند با شیر [illegible] / در اندیشه و فکر شب تا سحر

چو بود بدیگر صبح صادق دمید / بزنگ رخ راستکو با سفید
جهان از فروغ شب تیره کاست / [illegible]

بتخت فلک شه نشین چو نشست / چو دعوی صادق بکبری نشست

دیگر بر آمدن سید [illegible]

دران صبح بعد از فروغ تمام / بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس بجز [illegible] / بر قوم تهمت که [illegible]

که بود علی خویش جان ستوید / تماشا که قهر و لهی ستوید
طلب کرد بین اهل خود پیر رسول / علی و حسین و حسن با بتول

بایشان بفرمود سالار دین / که چون من بپیش جهان آفرین
بر آرم بدعوت ید برای دعا / در آن دم بگویید آمین شما

بفرمود این وز صفا از خواست / بدست حسن داد انگشت راست
حسین [illegible] ام / نشاید بر دوش حبیب کرم

بجا اتفقت جنت و شیر خدا / بفرمود آیند از پی مرا
بدینسان بر آمد ز دولت سرا / بفرمود اکه رسول خدا

که هرگز نیاید دیگر کس / که هستیم با بهران کار بس
که سیده روان شد بوضع چنین / بجز زیده بر چو سپهر زمین

کجا بر کشاید بنفرین زبان / برو نام هر کس نیابد امان
قضا آتش افروخت اندر جحیم / قدر سوز نصرانیان در جحیم

ازین سوی آمد برون آفتاب / ازان سو رسید آنهمه کتاب
بر آن چار تن چشمشان چون فتاد / همه در بس شان نام نژاد

یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد این هم پیغمبر است
ابی بیننده او بنی خویش او / اعز را حب از همه بیشتر او

عزیزتر است [illegible] / که یعنی نفس خود خواند او را
دیگر اکه او را ست چار انفقت / [illegible]

که میسار دین بهتری بر بشر

که میسار دین بهتری بر بشر / ز مجموع اولاد خود بیشتر
دو کودک که بگرفته آن یکی جورهت / یکی را بدوش یکی را بدست

دو فرزند دلبندان دختر بند / بنی چو [illegible] انور بند
ازین چار تن نور حق اللهی / ز خلق جهان ایت کبریا

چه اتفق شد که نام نژاد / بلرزید بر خویش چون خس زباد
چنین گفت با قوم خود [illegible] / که هست [illegible]

بدانسان که فرمود عیسی بدین / بر خاست امروز با اهل بیت
بحق نکارند از آسمان / [illegible]

که خواهند اگر از جهان آفرین / کنند کوه را بهر ایشان زمین
سوزد زنهار با او نزاع / که هرگز نیاید ازو انتفاع

چو او بر کشاید بنفرین زبان / نماند ز ما یکتن اندر جهان
درین گفتگو اتفقت شمه / [illegible]

دو آمد براو نشده ابنیا / که نفرین نماید از آن اشقیا
پس آورد رو سوی نصرانیان / که آیید ای افتر البتیکان

بدان تا بر قادر ذو الجلال / نمائیم با یکدیگر ابتهال
چو بشنید اتفقت این سخن بکفت / که ای قوم [illegible] — نهفت

نشستی او بجوی که پیغمبران / نشیند در وقت نفرین جان
بحق خدا بحق مسیح / که پیشک عبد الله [illegible]

که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داد روی [illegible]
مرا زین اگر [illegible] / [illegible]

کنون بر شما باد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که او چون کشاید بنفرین لب / عجب از شما [illegible]
بجویید بر خاک پای مصطفی / بر آیید از راه صلح و صفا

[illegible] / [illegible]
برفتند نصرانیان سوی پیش / پیشمان ز گفتار [illegible] خویش

بگفتند با پیغمبر [illegible] / که داد دین [illegible]
نه باید دعا ابتهال جلال / بفرما بر شوق دیگر عمل

بفرمود که پای ایشان رسول / که اسلام باید شما را قبول
چو دعوت باسلام کرد آنجناب / بگفتند نصرانیان در جواب

که این راه را نیز بگذار پیش / که ما بر نگردیم بر دین خویش
بفرمود انگه رسول خدا / که آماده گوید بجو جنگ را

نمودند [illegible] اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میکنیم منت بجاب / اگر با تو صلح آید اندر میان

باین شرط کز حلها [illegible] / که هر یک ازان حلها [illegible]
[illegible] / بسالی رسانیم ازان دو هزار

نباشد عجب گر خدا [illegible] / نمانی قبول این نیاز حقیر
[illegible] با آئین خویش / بملک تو باشیم بر دین خویش

باین شرط صلح امام رسول / بحکم خدا کرد ایشان قبول
چو مقبول افتاد آن التماس / بر آمد دل [illegible]

شدند بجنان خرم و شادمان / که گفتی ز نو جسم شد باز جان
شکر ان شه ان کرم کستری / [illegible]

گرفتند رخصت برای ذهاب / [illegible] بگفت آنجناب
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر اتفقت گذشت آنچه او گفته بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیاور دایمان ولی و پنهان   که آن کز نکتنه قوم شران
وز این سوی به قوم صدوقش   بدولت سرادق با اهل خویش
بفرمود آدم که اهل صلا   الو میمنو وند با ماجد ال
دعای من آمین این جارت   ز آفاق میکرد شان بیخ کن
بخنزیر میمون خلقت جدید   نموده رقص مسیخ شان
ببارد آتش خداوندگار   بنوعی بر آن وادی آن بیار
که بودند این قوم بو صوم   نه یکی رخ مانده نه یک اثر
چنین گفت راوی که سال الله   چه فرمود ره با این سجین
که حق آن شناعت [illegible]
و دیگر نزول نمودن جبرئیل امین آورد آیه تطهیر و شأن سیده [illegible]
نمونی چنین حال این [illegible]
کسا که بود آل او   حسد داشتند از کمال علو
بلفند با یکدیکر بودند   که هر کو بنو بغض [illegible] جهان
بدانند این رتبه آل نبی   همیکو بیار خواهش خود
بدلیشان الحادیث در باب   که کرده بد مرموم تسخوان
خداوند دانای علام الصدور   شناسای احوال هر یک
کنند تا عیان رتبه آل او   و هم حاسد انجون
فرستاد آیه بلطف جلی   بپاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام   نبی بر در وام حوم جای
ز ازواج بد ام سلمه بوش   بپا او ولدان رو نخوش
نبی داشت در حجره خود مقام   که آن حجره [illegible] سرای
رساند شر سلام کریم   بدان آیه را حوالد کمال
که دانند آشکار نهان   شناسند رتبه بندگان
خوانخش کمال انیکو بد   ز تطهیر آن آیه خبر مید
چو بشنید این آیه خیر البشر   ز شادی بر افروخت رخ چون قمر
بیاورد شکر حق باکمال ادب   نمود اهل بیت شرو طلب
علی و بتول و حسین و حسن   بذات مقدس مکرخو [illegible]
سر اول علی ولی را ببین   نشانید و انو بر انو خویش
بر او ایه حسین [illegible]   که او سینه بر سینه اقدس نهاد
دکر آن دو نور باور [illegible]   بود [illegible] میزیبا
بیا و بنو بفرمود تا [illegible]   بیارد عبای وسیع چنان
که هر پنج تن [illegible]   بیاور عبا [illegible] عبا
کرفتش حبیب خدا [illegible]   خود خود [illegible] کشید
در ان وقت با نور بودت دعا   که [illegible] در آیم بزیر عبا
کنار عبا را پیمبر کرفت   بدو گفت با نور روی شکفت
[illegible]   [illegible] خیر البشر
که دست تو بر خیر لیکن [illegible]   از آنها که [illegible] قوس
[illegible]   [illegible] آیه نازل [illegible]
سزاوار آن غیر این چهار تن   دیگر [illegible]
بکفت این [illegible]   بکفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
که هر [illegible]   [illegible] تطهیر [illegible]
ز [illegible]   نهاد [illegible] زمین [illegible]
[illegible]   [illegible]
ازان روز تا چند [illegible] دیکر   [illegible]
بتطهیر فرمه آن سرفراز   [illegible]

[illegible]

هما نام غظفر بود امدی   بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر عزت زهی اعتبار   زهی همت قادر ذوالجلال
بده ساقی آن [illegible]
در بیان قضیه [illegible] حاکم [illegible] تعیین
که افتاده بر سر هوای یمن
بجام مرا زان می ارغوان   بکن مخمورش این دوا
چنین گفت راوی که چند [illegible]   زملک یمن بهر خیر البشر
که یاران که بد حاکم آن دیار   رفتند سوی آن حضرت [illegible]
کنون ماندی چون [illegible]   که [illegible]
چو بوسعت بسی داشت ان مملکت   ز [illegible] مصلحت
که [illegible] قسمت کند   بهر جاکی حکومت [illegible]
که بهتر بود ضبط [illegible]   توانه مختصر [illegible] استوا
ببر [illegible]   [illegible] قسمت [illegible]
یکی را [illegible] باران [illegible]   [illegible]
[illegible]   معاذ جبل [illegible]
بسمت دیکر از کرم کستری   فرستاد ابوموسی اشعری
عطا کرد یک سمت دیکر [illegible]   [illegible]
کسان قوم خود داشتند [illegible]   کروه [illegible]
دیکر سمت [illegible] انبیا   [illegible] ابن امیه عطا
که از اهل هجرت [illegible]   مقرب بر سید المرسلین
[illegible]   [illegible]
سزاوار اصلاح آن جز علی   ندانست دیکر کسی [illegible]
ببر او طلب کرد خیر الانام   بفرمود با التفاتی تمام
که ای شیر یزدان [illegible]   [illegible]
[illegible]   یمن را [illegible]
بپاسخ بکفتا [illegible]   [illegible] حکم تو حکم [illegible]
ز تو حکم [illegible]   [illegible]
[illegible]   بکفتش برو [illegible]
[illegible]   [illegible]
غظفر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible] کواکب بصد شان
برآمد بر این [illegible]   [illegible]
فلک [illegible] زمین   [illegible]
چنین با سفر [illegible] رسول خدا   [illegible]
دلیران [illegible]   [illegible]
[illegible]   علی ولی [illegible] وداع
بیامد [illegible]   [illegible]
بکفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

دلیران بفرمان خیر البشر نمودند حاضر لوای ظفر گرفت سید آن لوا از نبی نشست مبارک بدست علی

امیر عرب شهریار نجف ز روی ادب کرد کسب شرف ببوسید بگرفت بر کف لوا بدانسان که در جان الف کرد جا

وزان پس ببوسید روی زمین مخصص شد از سید المرسلین ودانام رسول الله از مهر بر او ورد بسته دعا [illegible]

ز نور کلاه حق خواست با چشم تر بر آمد غضنفر ز نور نبی مکرم بلطف خفی جلی لوای ظفر بگرفته بر دوش

بیامد نشست ابر زین چو شیر کدام کون قوی بازو [illegible] تبانید پرورده گار بر انگیخت مرکب جنوب و شمال

بفیروزی و فتح بالجف بدولت روان شد بسوی [illegible] ملک سید [illegible] و دعوت نمودن [illegible]

بدینگونه چون روز [illegible] بسر حد ملک یمن چون رسید نخست انسر افراز شیر ژیان لشکر دار [illegible] یمنیان

دلیران مردان الهی همه نمودند جمع ز بسر واهمه با جمله از بیم اندیشه مند ز ر پولاد کشتند شمشیر بند

بر پشت دستوران نهاد بندند نشستند بر زین با هنگ کین گرفته بکف نیزه [illegible] برفتند [illegible] را بیش و باز

بیامد از آنسوی شیر خدا بر افراخته رایت مصطفی سپه از پس [illegible] بیش جناب ز بهشت [illegible] کشتند آب

چو افتاد چشمش به یمنیان بالیشان [illegible] بفرمود تا [illegible] دین کشیدند صف [illegible]

وزان سوی [illegible] کشیدند شمشیر [illegible] بکف وزان پس [illegible] یکی زان [illegible] خوب [illegible]

بکفتش برو [illegible] بدینسان پیامم بالیشان رسان کار از هوشمندان [illegible] بیایند اول [illegible]

بلند [illegible] آئین [illegible] بکویشان سخن [illegible] وزان پیر [illegible] سخن [illegible] بجمعی [illegible] کنند

فرستاده [illegible] بسالار [illegible] گفت این سخن بزرگ [illegible] ولی [illegible]

[illegible] فرستاده [illegible] خدا [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] که رحمت [illegible]

[illegible] نه [illegible] سخن [illegible] بقول تا امل [illegible]

[illegible] [illegible] نخست [illegible] که این [illegible]

فرستاده [illegible] خدا که کر [illegible] بباطل [illegible] پیام آدم و نوح خلیل ذبیح چو موسی [illegible] مسیح

[illegible] فرستاده خدا بوده کنون [illegible] فرستاده [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] بدانید [illegible] که [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] [illegible] ملحیای اموات [illegible]

بینیشان [illegible] کنکر [illegible] زمین [illegible] [illegible] کشمایک [illegible]

دیکر [illegible] که [illegible] جهان آفرین [illegible]

[illegible]

[illegible] توانید کیهان [illegible] [illegible] کذشتند [illegible]

بکوش [illegible] میوشید [illegible] [illegible] [illegible]

یکی [illegible] اصول [illegible] بسنجید [illegible] [illegible]

[illegible] پرستید [illegible] [illegible] وزان خلق [illegible]

[illegible] کماو [illegible] بدانستند [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شعار [illegible] [illegible]

[illegible] نخست [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کنون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سوی قوم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بیامد [illegible]

[illegible] وزان پیر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] هم از فتح [illegible] برای [illegible]

جوابش [illegible] نوشته فرستاد [illegible] ذکر [illegible]

وزان پس [illegible] [illegible] [illegible] سکونت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دلیران [illegible] نمودند [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] با هنک [illegible] وزانسو بیامد [illegible] [illegible] ولی الله

[illegible] لوای ظفر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] وزان پس [illegible] [illegible] [illegible]

به پیشش صف مشرکان ایستاد   بسپندش صفت [illegible]   بگفت ای جهان یا تو [illegible]   بگفت با سران او [illegible]
زتیر و سر کشتگان جو   نکردند از ونصیحت قبول   از ایشان غضنفر [illegible]   بسوی صف خویش کرد [illegible]
بفرمود تا اهل اسلام نیز   نمایند آهنگ پیش و ستیز   وارا است صف همچو آهنین   نقیب جناح یسار و یمین
[illegible] بلند   جهان را [illegible]   ویتیو از استحا ستیز   تکرار بحاجت مکر باره نیز
بتنها به دون اسداد [illegible]   بایستاد فوج عدو [illegible]   مکر باره [illegible] کشود   بگفت ای جهان الله [illegible]
نکردند آن جمع بد [illegible]   مدین باد هم زو نصیحت قبول   جوابی نداد [illegible]   کمان [illegible]
و آنحد او از صدق جوی   از ایشان [illegible]   زبان [illegible]   کمسار [illegible] دست باد
بیامد بایستاد پیش سپاه   بگفت ای [illegible]   [illegible] کند اهل   ببینید [illegible]
کنا گاه از لشکر مشرکان   یکی [illegible] نامش [illegible]

ذکر مبارزت [illegible] باو و کشتن او [illegible]

برانگیخت مرکب [illegible]   بدر آمد [illegible]   [illegible] کرد [illegible]   مبارز طلب [illegible] از اهل دین
و زاینسو [illegible]   برآمد [illegible]   [illegible] اسود بنام   [illegible]
بکشتند باهم میان دو صف   گرفته سنانها [illegible] بکف   گرفتند هم [illegible]   [illegible]
بسی حمله کردند بر یکدیگر   کف آورد [illegible]   ولی هیچ یک را نیامد زیاد   که این هر [illegible]
[illegible] اسود [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] پهلوی او
بضرب سنان [illegible]   برآورد [illegible]   دلیران اسلام [illegible]   کشیدند تکبیر [illegible]
چنین شد [illegible]   سوی لشکر خویش کردند [illegible]   وزان سو [illegible] لشکر نامور   برآمد یکی سر [illegible]
بر [illegible] میل   رجز خواند [illegible]

ذکر مبارزت [illegible] با مرد [illegible]

چنین گفت اکر [illegible]   بخواهم مبارز [illegible]   هزبری [illegible] مشرکان   چو بشنید گفتار آن [illegible]
[illegible] برانگیخت از [illegible]   چو [illegible] که [illegible]   برآمد [illegible] حمله   [illegible]
سلاح [illegible]   [illegible] لعل [illegible]   چو شیر [illegible]   تبسم کنان [illegible]
[illegible]   کنون پیش [illegible]   چو بشنید [illegible] افتاد   برانگیخت مرکب [illegible]
از اینسو [illegible]   وزانسو غضنفر [illegible]   [illegible]   چو [illegible]
جگر [illegible]   [illegible]   ولی پیش [illegible]   [illegible]
برافراخت تیغ [illegible]   [illegible]   بضرب [illegible] تیغ [illegible]   [illegible]
تو [illegible] اسب [illegible]   نگهداشت [illegible]   وزان پس غضنفر [illegible]   [illegible]

برافراخت بازو [illegible]

برافراخت بازو [illegible] ظفر   در آمد [illegible] قد   [illegible] الله اکبر [illegible]   [illegible]
بزد بر سر خصم شمشیر کین   [illegible] بر زمین   [illegible] خاک آن نامدار   دو پاره شد [illegible]
چو [illegible]   کشیدند تکبیر ها اهل دین   بآن مرد [illegible]   [illegible]
برآمد [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
بکشتن [illegible]   [illegible] ذو الفقار   [illegible]   [illegible]
بیامد [illegible]   غضنفر [illegible]   در آمد [illegible]   نماند اهل [illegible] استوا
ز لشکر [illegible] لشکر [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible] میدان [illegible]   بکر [illegible]   [illegible]   از آن [illegible]
غضنفر [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   نمایند [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] حق [illegible]   بالغ [illegible] اکرام [illegible]   [illegible]
[illegible]   کمای [illegible] حق عفو کرد   کنون [illegible]   شد این [illegible]
کدام [illegible] کفر [illegible]   [illegible]   ز اموال [illegible]   بگیر [illegible]
[illegible]   [illegible] حق [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] با اهل مال   [illegible] غضنفر [illegible]   پس آن نامدار [illegible]
[illegible] متفق گشته [illegible]

ذکر اجتماع [illegible] در خدمت امام المتقی [illegible]

کسی که باشد سعادت   [illegible] آید بدین   [illegible] با اهل مال [illegible]   نشد [illegible]
کسی [illegible] قوت [illegible]   [illegible] قرود   [illegible]   ببند [illegible] مال
پس آن [illegible]   [illegible]   [illegible] غنیمت [illegible]   [illegible]
[illegible] کار [illegible]   شد آن مملکت [illegible] فرمان   [illegible]   [illegible]
اطاعت [illegible] قبول   [illegible]   غضنفر [illegible] خیر البشر   [illegible]
[illegible] نامه [illegible] رسید   [illegible]   [illegible]   برافروخت [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

دو دست مبارک بسوی سما برآورد فرمود او این دعا بیا ساقی ای ساقی همدم جبرئیل نظر کردهٔ ساقی سلسبیل
بیا ران الا یا غنی کبریا بکف [illegible] بیار بادهٔ مدح شاه نجف
بنوش و بده تشنهٔ من کنار بکامم که جنت کام روا بده آب نخل بیان مرا بکن آشکارا نهان مرا
که گل در گلو دارد این نخل من باندک زمانی و هیچ صد جنس ببیک جهان علم ساز طرب بچین صد بغل گل ز نخل بیان
از آن تازه گلهای نیرنگ سرشت که جبریل آورده از خلد بهشت یکی همچو دیگر نکرد انواع نمایندهای سامعان استماع
که در شرح آن میر خورشیدها بر آن گل کنم دامن کوشها چنین گفت راوی که سالار دین که یعنی ز اقبال نصرت قرین
بقربان بدو ره کار و رود بحج حرم عزم راسخ نمود بعهد سلام خیر الانام فرستاد مردی که در این پیام
که اسلام از حج حرم ز یثرب برون میگذارد قدم میان شما از شریف و وضیع بود هر که بر زاد و ره مستطیع
ببندد کمر تا مانع نیست راه بیاید بود من بحکم اله مناسک بیاموزد از آن حج بود بهره نیز از حصول فرج
چو از بهر خدام خیر البشر باهل قبایل رسید این پیام ز هر جانب از هر جهت سوی او گروه کثیری عدد روی
جواب علی نیز خیر الانام نوشت آن عنایت بلطف تمام که سعی تو کردید یکسر قبول بنزد خدا و بنزد رسول
خدا از تو راضی رسول از تو شاد که کردار تو جمله عدلست و داد بدان تا بیابید حق یاب عهد که من بستم احرام حج حرم
تو را نیز باید ز ملک یمن بیایی سوی کعبه با انجمن [illegible] کنی غسل احرام محرم شوی
رسانی هم خویش را با جنان [illegible] در وقت حج همعنان چو آن نامه شد با لطیفه رسان گرفت و به سید [illegible]
که شود ز مضمون [illegible] بحکم نبی عازم راه گشت بحج حرم خیر الانام که بود [illegible] در تواریخ عام
ولی راوی از اهل بیت نبی که از بهر تسکین هر اجنبی [illegible] حق و را نباشد [illegible] راستی مدعا
بدینگونه در شرح آن داستان روایت نماید ز ابن عباس که آن راست کو احذیفه نام بصد قسمت مشهور در خواص عام
همان به که من پیش ازین گفتگو نمایم بیان شاهد صدق او روایت کند راوی خاص و عام که در عهد خدام خیر الانام
یکی گشته با یکری مدعی [illegible] دعوی [illegible] نبی کسی کو بدعوی زبان کار داشت گواهی [illegible] نداشت
نمودند سوی شهادت طلب حذیفه بتصدیق بگشاد لب عیان بود چون صدق او با رسول بجای دو شاهد نمودی قبول
از آن روز در اهل صدق و ادب شد آن صاحب دو شهادت لقب روایت کند راوی از ذی حسن [illegible] اشرف مرسلین
فرستند علی را بسوی یمن برای رسولی یکی در زمن بوقتم بدر کاسالار دین [illegible] دیدم
[illegible] سید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
میاید در مجلسم بجناب نمایید از آن آمدن اجتناب که اکثر بحضرت رب جلیل بدان صورت آید بر جبرئیل
نرفتم ز بیت الشرف زان سبب نهادم قدم باز بیرون از ادب [illegible] نخواستم که آیم بیش باز وقت دیگر

در اثنای ره شد دو چار علی

در اثنای ره شد دو چار علی که می رفت او نیز سوی نبی چو من دید او را نمودم سلام جواب سلامم بلطف تمام
[illegible] بپرسید از این [illegible] بیا سنح بگفتم باو نیز چنین [illegible] از نو بسالار دین
بیکبار پرسید آن شهریار [illegible] رفتم بسوی [illegible] بگفتم [illegible] [illegible]
بیاد آمد از منع خیر البشر نرفتم درون باز گشتم [illegible] چنین گفت آنگه آن سرفراز بیا همره من مکن احتراز
[illegible] بگیرم تو را شاهد [illegible] [illegible] [illegible]
شنید این بگفتار شاه نجف شده همره تو با بیت الشرف [illegible] [illegible]
در آن وقت من ایستادم برون بگوش من آمد صدا از درون [illegible] [illegible] در سلام ابتدا
بر آنگه حیدر بهر تمام بدو گفت با [illegible] سلام [illegible] سرا پیش خود از من بگیر
[illegible] سزاوار تو [illegible] [illegible] بر انو چه سر او گذاشت
نشستن ببالین پیغمبر خدا برون رفت حیدر ز دولت سرا چو آن نامور رفت از [illegible] مرا خواند پیغمبر خدا اندرون
برفتم نشستم بر نزد او سر شاه دین بود [illegible] حبیب خدا [illegible] بیک ساعتی چشم اقدس گشود
چه دید آن شرف بخش ارض و سما سر خویش بر زانوی مرتضی بسوی [illegible] کرد و گفت [illegible] که دیگر گذاشت [illegible] زانوی تو مرا
چنین داد پاسخ شه اولیا گدای سید اشرف انبیا [illegible] [illegible] سرفراز
[illegible] گفت با وی نبی که او بود روح الامین یا علی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شفیع امم مبارک مبارک تو را [illegible]
[illegible] که از ساکنان زمین [illegible] [illegible] [illegible]
بدان [illegible] سخن [illegible] گفت یا بو الحسن [illegible] [illegible] این پیام
[illegible] [illegible] [illegible] اگر خواهش [illegible]
[illegible] بدینگونه فرمود با من خطاب [illegible] کلامی که صادر ز جبرئیل
بگفتم بحق خدای جلیل شنیدم بگوش خود از جبرئیل [illegible] سید [illegible]
بگو آنچه خود کرده سماع [illegible] بلا امتناع در افشای آن [illegible] بحکم [illegible] دست قبول
بیرون آمدم چون ز بیت الشرف شد مطلع [illegible] امیر نجف رسید با صحابه هر کس با او گفتم [illegible] این سخن
[illegible] عمر از [illegible] بگفتا حذیفه [illegible] [illegible]
رسانیده [illegible] الامین نبی پیام امامت برای علی بگفتم [illegible] بگویم [illegible] این سخن
[illegible] [illegible] [illegible] علی [illegible]

چنان داد پیغمبر آن محترم | که بستند و آمد به حج حرم
سفر سوی بیت الله و حق کردند | روایت کنند از [illegible] نفر چنین

که آمد در آن ساعت روح الامین | بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت با سید کائنات | که ای باعث خلقت ممکنات

سلامت رسانید پروردگار | [illegible]

ذکر آمدن جبرئیل نزد رسول و دادن آیه به تبلیغ احکام

وز جهت کمال [illegible]

نموده است بعد از سلام این پیام | که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امر و نهی و ز نقصان و سود | رسانید خلق آنچه در کار بود

تمام است حجت به ما بر عباد | کنند ار تمرد و گر انقیاد
بود حکم یک را ماند اعتقاد | که باید رسانید آن را بجا

یکی حکم حج ای امام شفیع | ولیکن بر آن کو بود مستطیع
بود حکم ثانی [illegible] | به خلق جهان از غنی و فقیر

چنان حکم عامی به اهل نظام | که کامل شود دین به نوبت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول | نگردند گمراه بعد از رسول

تمرد بورزند اگر بعد از آن | [illegible] کار
توجه بباید الله حج حرم | [illegible] قدم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حج حرم

با اینان بیاموز ارکان حج عام | ز فرض و سنت مناسک تمام
معین علی و وصی [illegible] | که حکم وصایت رسد [illegible]

چه ماده شد این حکم [illegible] | فرستاد سوی قبائل پیام
بدان سان که [illegible] | [illegible] دین

[illegible] کار جهان | برآمد [illegible]
روانشد [illegible] | سوی کعبه [illegible]

بتعداد اصحاب خیر البشر | که بودند همراه اندر سفر
بود قول‌ها اختلاف [illegible] | یکی گفت هفتاد و [illegible] هزار

بلی بود صد هزار [illegible] | یکی چاره کرد [illegible]
بدین سان [illegible] | روان شد بسوی حرم

بتوفیق حق راه را می برید | چو در منزل ذوالحلیفه رسید
کشیدار [illegible] | تن پاک [illegible] احرام گشت

وزان پس [illegible] | زبان [illegible] لبیک [illegible]
[illegible] | [illegible] مسلمین

[illegible] | یکی [illegible]
یکی [illegible] | بآن امر واجب نماید قیام

[illegible] | نهادند لبیک [illegible]
ز لبیک [illegible] | که از یاد حق سینه مومنان

تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه | بلبیک گفتن زبان وا کرده
صدای دل [illegible] لبیک گو | بپیچید در گنبد [illegible]

[illegible] | [illegible]
از اینسوی [illegible] | روانشد [illegible]

وز آن سو [illegible]

ذکر آمدن حضرت امیرالمؤمنین از [illegible] و بخدمت سید عالم رسیدن

باقبال [illegible]

[illegible] | [illegible]
بهنگام احرام بستن [illegible] | بفرمود [illegible]

که [illegible] احرام بیت الحرام | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دلیران که بودند با او رفیق | ببستند احرام بیت عتیق
باتیان [illegible] | که شوق [illegible]

[illegible] | [illegible]
دیگر [illegible] | که مقبل [illegible]

تا جمله با سینه بر جای خویش

شما جمله باشید بر جای خویش | که حاصل [illegible]
وزان پس [illegible] | یکی مرد با [illegible]

[illegible] منزلت [illegible] | طلب [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دلیران [illegible] | بماندند [illegible]
همه [illegible] | [illegible]

همی رفت سوی شفیع امم | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یکی شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کنار [illegible] علی ولی | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | که ای [illegible] انبیا

چه حکمت [illegible] | که این [illegible] وقت
[illegible] | که [illegible] احرام حج حرم

[illegible] که بسته رسول | [illegible]
[illegible] شفیع امم | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | که آن قوم در حج بیت الحرام

[illegible] | [illegible] مسلمین
ولیکن [illegible] | [illegible] حج حرم

[illegible] خیر البشر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ذکر [illegible] که دست [illegible] دراز کرده بودند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنین داشت [illegible] | [illegible]
[illegible] | نگشتند ممنوع از منع [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بمال غنیمت تصرف کنند

[illegible] | [illegible] اموال [illegible]
[illegible] | [illegible]

که کرده است [illegible] | [illegible] عطا
[illegible] | [illegible] اموال [illegible]

بدانند کز جمله جاربان / دل از رد کشتند اماز آن
بیران زبده خاندان شرف / و صحبت امیر نجف
شده باسیل غنایم تمام / بدولت سوی اشتری
ز طوف حرم خدا بیشتر / رسانید خود را بخیر البشر
بنی شادمان ز میدان / نشد او ز فضله
بلی راحت قلب آن امجان / بود دیدن یکدل بکرها
بس از قوم با زمره مسلمین / کشیدند هم از ضر قام
بنزد رسول خدا آمدند / بتقبیل دست مشرف شدند
حبیب خدای کریم ودود / بنزد او همی یک عنایت
چنین گفت روی کزان بیم کس / کشادند اموال را بار پس
شکایت شدند نزد نبی / کجا آن که گر بیمار علی
گرفتیم جنسی کمه وسهم / زما بار بگرفت باقهر طیش
شنید این حکایت رسول الله / کز آن آمدش روی او خون
چنین ما بفرمان کرد این سخن / منادی بگوید بلند این سخن
کمند کار ملت صفر قام / بخواهد بسال کسران
بسخت دوست بست او / که خواهد حکم خدا جهان
منادی یعلی او معجون / بشد جمله از رنگ کوزه ان
علی را بیفرود از آن قدر / منافق همین دوست شد
که کرد آرها ی علی سر لب / قبول است دیدن خیر البشر

ذکر طواف حرم محترم سید کاینات با جمیع دین

[illegible]

بدایند امیر المومنین

از انجا بعرفات شد جهد و — که دارد مناسک با جزو
بهر جای هر موقف ی محمد — ز ذکر نماز و دعا و عمل
بکار اینه بود رسانید ها — شدی امر اتباع راهنما
بدینکونه از بد و تا اختتام — بقانون ملت بخیر الانام
اماثنه منار بوده اتم — به تبعیت او بی سلام عم
چو کردید فارغ ز افعال حج — ز احرام آمد بیرون بی حرج
چه برداخت انان بکار خیر تنر — بفرمان داور بروز دیکر
برش جبرئیل آمد از آسمان — برو خواند آن قدوه قدسیان
بفرمان حی الذی لا یموت — همان اول سورهٔ انکبوت
مفاوش اظهار نماید چنین — که فرمان ده آسمان و زمین
به تنبیه ایکاه بندکان — چنین با نبی می نماید بیان
که دارند ایا عباد این کمان — که ما داد کدار بیشان را ایمان
بحرفی که کویند ز ایمان شی — رود کار دیکر [illegible]
نباشند چنین انکه ما امتحان — غایمشان همه بیشنیان
در امی الله هر که ورد ثبت — بود صادق ایمان کامل صفات
بلغزد کسی انکه باری یقین — بود ییکانه انس از کاذبین
چه بشنید فرمان رب جلیل — پیمبر به پیش جبرئیل
کنون ای نبی حجت الیس فراز — که باید ازان صدق کذب امتیاز
بیاسخ چنین کفت روح الله — که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رسانید پروردکار — چنین کرد پس ای زرا آشکار
که حالی علیه رحمت عاید جهان — بود پای تکلیف تا در میان
بود حجت ما نبی بر عباد — جهان جمله شاکر داد او استاد
چه تبلیغ احکام ما را اتمام — نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را رخود ولی — معین نمائیم بهر شرع وصی
ز اقصی و صی نیز مخصوص ما — بود چون فرستادن انبیا
که مانیک دانیم اینرا یه غیر — که تا زانکه صادر شود از که خیر
نسی ان شانیم بر جای او — که باشد بکردار همتای او
مکمل بعلم بصدق کجی — سزاوار انکار آن جایکاه
چه چون نبی نیز معصوم او — نباشد رو و سهو نسیان بر او
بود خلق امر شد مقتدا — نه از بهر خطار برای خدا
بدان تا نکردند بی سر عباد — رسانند احکام کم یا زیاد
نکهبان دین باشد ان حق بوست — دکرامت او را بود دیو دست
بعد یا رسول الله ای امتحان — که حق کرده در حالیت بیتیمان
کسی کو ورا اطاعت کند — بفرمان یزدی عبادت کند
بود نیز [illegible] — ز اهل تقرب بای ایستان
کسانکه کردن ز فرمان او — بود کاذب خوار بی آبرو
بدان ای خداوند حکم بلیغ — که امد تو را هم زمان فراغ
وسیلی منزه یک هنکام — که بلد و دوسانی تو ملک جهان
جهانی الکاذب جسمانیان — مشرف کنی قوم روحانیان
بدلی از ره ظلمت اباد نا — کنی عالم قدرت تو بها
صه نسبت بخراه لغی تو را — لد مسکون [illegible] تو را
تو لی افتاب سپهر شرف — نه زیبد نمین کو هر از صدف
که یکس کد شهای نعمه پاک — سپهر بین است نه تیره خاک
تو را این سزا کی سزاوار بود — ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بد یکمهم من اقل النظر — فکندیم بخلق جهان سربسر
نمودم ایک مخالفت بجنیان — ولی [illegible] اختیار
بدهکا بود [illegible] بریت — دهیم با بکرایم نظر [illegible]
بولی ومعایب بپسندیده مشق — که دنیا چو بهمان منزلت
بود با امنت واهمین جان امیه — باین امر ما مور سازد همین
کد بعد از تو باشد مقتدا — اطاعت کند انکه از حکم ما

بود صادق و بی مزد زرد و سفید

بود صادق و بی مزد و مار و سفید — بعفران جنت بیابد نوید
و زین حکم هر کس نماید عدول — بود کاذب بر کشتی بو الفضول
بپیند ز ماجر عقبی نکال — بود در زخ او را مصیر و مال
وصیت علی جانشینی علی — نکهبان ائین دینت علی
چرا هیچکس مرد این کار نیست — که با دیکری در خور این بار نیست
بخوان نبی بفرمان ما نیز خویش — باعزاز اکرام از پیش بیش
او آمر نواهی فروض سنن — که هست محتاج او مرد و زن
کنون ز علوم همه انبیا — که در دل اسرار مکنون ما
دقایق حقایق معارف تمام — دهد هر چه رو تا بروز قیام
دیکر انچه کفتیم تعلیم تو — بیاموز او را و [illegible] بدو
تو باشی و او در میان سخن — نباشد دیکر هیچکس زانجمن
بکن جمع [illegible] دیون تمام — علی و صی ساز تا یم مقام
بر ایشان کن او را امام امیر — بر او [illegible] از قوم بیعت بکیر
چه بشنید این حکم خیر الانام — ز شادی بر خشش کفته یاقوت فام
بشکرانه آن عنایت نمود — بدرکاه خلاق عالم سجود

ذکر [illegible]

چه برداشت سر کفت با جبرئیل — که آنجه بفرمان رب جلیل
علی را بخوانیم بر خویشتن — کنم خانه خلوت سرای سخن
سپارم باو انچه رب کرم — سپرده بمن از کمال کرم
ولی در قرآن ز مانش کنم — که در شهر تیر بکذارم قدم
که دانم ز اهی [illegible] بیشتر — ز رشک علی اند تفته جکر
ز صد راه دار دباوی عناد — کران است اکاه رب العباد
مباد ادا اینوقت راحت [illegible] — با بن عمم پیشم خصم [illegible]
چه بشنید روح الامین این جواب — بنشناد و رفت ار بر ای کتاب
بود از رفیق این تبیع اصم — علی را بر خویش خواند از کرم
به برداخت از غیر حجرت سرا — بخلوت نشسته با ولی خدا
دو نشتند با آن فخر مرسلین — نشاندش با الطاف دیان دین
چه ضیغم شنید این سخن ز آنکنا — ز رقت شده تر درو دیده آب
بر کان سر کشتی بری بر حکیم — لب خویش بکشاد ایکس شکر هید
بمالید رویش بر دامان پاک — لی اشکر آن بیجان را بخاک
اینی ریکت ار دیره [illegible] — همی کو [illegible] عنایات سرت
پس از روی روی بی سایدو [illegible] — بدو کفت ای اشرف مرسلین
منم کمترین بنده کو کار — تو را کهترین عبد خدمت کذار
کی در خور آنم ای مقتدا — که بعد از تو حق بر کزیند مرا
بود این عنایت حق مبین — طفیلی تو پا یت سید المرسلین
جنانست امیدم که او از کرم — نسازد تهی سایه ات از سرم
تو باشی بعز شرف بر قرار — کنم بر تو من جان خود را نثار
چه کفتی ولی خدا را شنود — رسول خدا نیز رقت نمود
صفر مودانکار رقت کنان — بلا یابن عم کرهم [illegible]
بر از من بدرکاه حق حمد — لقد ترنبو [illegible]
ازان رو جهان داور بی نیاز — سرافراز کو ده با امتیاز
وزان پس بفرمان رب ودود — سر مخزن راز را بر کشود
نبی شد زبان علی کشت کوش — باو داد چشم دل هوش کوش
رسول خدا از کفتن برفت — علی نیز هم غط شنفتن برفت
بس ان روز شب تا شب دیکر — علی بود در پیش خیر البشر
رسول خدا از دو پیش بر داشت — باو هر سه سر داد انچه با خویش داشت
بفر مود بس که با اندر دین — کر فتند هر بخاطر بنقش نکین
چه کفتیدان کفتنیها تمام — علی شد مخصوص بخیر الانام
برآمد ز خلوت شه انبیا — بایوان خود شد شه اولیا
حبیب خدا ممدوح امم — زحجرت بسوی حرم زد قدم

[illegible]

چنین گفت راوی ز دوره نسب که شد بنو بود امیر عرب
بدانو ز نسب گفت عایشه خودمان حدمت شد طایشه
بیوار رفیق سید اوصیا بیامد بجا خاتم انبیا
ذکر آن [illegible] با عموان
بگفتش عمر از بنی هاشمی عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت بشنو بود آیا چه ها که شد صرفا و این زمان در ان
نبی نبیاه خویشان کفتکر بکرد اندر وی مبارک اثر
چه او دید طبع مقدس کران در آمد بلا به کری دی زمان
بگفت ای شرف بخش اصوما مرا این سخن بهر بی مدعا
کهی در اثبات در ضمن آن مرا نیز آگاه سازی با آن
که شاید با آن خیر مزه هم سیم نبود ان دیگر این بشنیم
بفر خود سید چنین بشنوا که این خلوت خاص با بوتراب
مرا بحکم خدای جهان نبا شنید خیر در ضمن آن
ولیکن در افشای آن همت بگویم شنو در نکوئی بجی
من این اکم گرچه خود بیند ولی بیش از آن شرط باشد جفا
کند اگر افشا شد ای مرا کنه کار کرد در بنزد خدا
کنای بعادت کنر به کلان که کم بنود از کفر اکر آن
کسی کو کند آن کند ای تکاب نیابد نکار بگو هم صواب
چنین گفت بانو ببال انه دین کدای دین گفت و شک غرشت
بدانفای امری که تا لکد عهد نمائی تعهد و صفا الشر با عهد
کو لحق یار افتاد آن نخواهد بکر اکه ایما حباب
حیا با نشر که ده دهن این سخن بکر انبیا سیادی تو این
بس القصه امر و انبیا ز اول بپا کرده تا انتها
چه بشنید با بر و این سخن شد از آتش رشک تفسیده کو
بدان گفت والصر با نحسد که دولت با آل حنیفه رسد
خلافت بجود تا بود قیام از ایشان از اهل بیتش تمام
بخواهم اگر نام آن خویش وهو فتنه این کار [illegible]
یکی که رود این نزاع از زنان بوند به چه اوان پیغمبران
که باشند دختر دایمه و پیش ز فرزند اتباع خویش
ملاشد فرخای بیش رسول گران عهد ظاهر نکرد عدول
چو رفت از پیش سید انبیا بحفصه شد بادل شعله وا
بدو گفت این قصه با آب و تاب دل حفصه شد بسته در کباب
بکر را که دل [illegible] حکم فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش هوشیار باش بشو آگه از کار و در کار باش
چو بشنید پیغام او [illegible] حیا شد که افتی شکست کمر
برفتش ز سر هوش از [illegible] قرار نشد [illegible] بکر بی اختیار
خبر دار کردش ز [illegible] زمان ابوبکر هم کشته [illegible]
نشستند با هم تدبیر کار بر این یافت سر دای ایشان قرار
که خوانند از سر کسان قریش کسی بود با غضنفر [illegible]
نمایند دعوی بهم مصلحت که وا ماندن این کار از هشتیت
بس انکه را با خویشتن بخواند [illegible] آستند انجمن
چه خالد صحنه [illegible] ابن عوف کز ایشان نبد هیچ خوف
بگر بو عبیده تا جرا بود [illegible] سخت [illegible]
معاذ جبل سعد وقاص [illegible] دیگر ذو فنون عمرو بن عاص
بلنکو نه دیگر بنام و نشان که بودند از نیرو مکر ان
ذکر با [illegible] در با [illegible]
حه کرد بدان مجلس آراسته نشد پرده از کار برخاسته
نمودند بر قوم افشای بد بندیشان سحر ف کر حید بان
که این سر بعنی رسول [illegible] خود اول [illegible] با یه بگذشت یا
که خود را ز ملحمه ممتاز تو سلسله [illegible] با نجام نکو

نمودیم ماهم باو اقتدا

نمودیم ماهم باو اقتدا رسانیدیم شرط رفاقت بجا
کشیدیم سختی بس از بهر او که باشد خلافت ز ما بعد آن او
بیکسی نه بخشیدن امتیاز کند جمله را خوشدل و سرفراز
فزاید بما دانش و منزلت بیاریکت یکی مملکت
که با [illegible] شهی را امیر نه دیگر کسی را بحکم بذیر
بیابیم از رو عزت حرام نشینیم چند بارام کام
ولی اکه او ذو در دل آرزو که بعد از بعد او آل او
چه او حجت ملت اقتدار بدینسان که هستیم ما خوار زار
همی خواهد او دولت بی ترس برای علی بعد آل ع
علی گرد دار بعد او کرنام از امروز تا روز حشر قیام
خلافت از دسته آل او نیابیم با عزت و آبرو
بحکمش رسانید هم زرد و [illegible] شود مالک ملک ایران و روم
همه ملک از آل عمران بود وز آن بخت ما [illegible] بود
نمائیم از از دوبا [illegible] فراری نبینیم غیر از نشیب
چه چاره رسیدیم با آرام کام که مردم بدانند ما را بنام
پس آن به که از آن بیشتر کار کنیم که تمهید او را بهم بر زنیم
نمائیم کوتاه امالی او خلافت ستانیم از آل او
نشستند در کار بایکدیگر زکین علی جمله تفته جگر
سخن گفت هر یک کسی از [illegible] دهاحرفا که رود دیگری
نمودند اول بسی شور و شر در آخر دو تا جمله با یکدیگر
بگفتند حرفی بر خواستند ندانست کسی تا چه آراستند
ولی چهار ره تن از ان [illegible] بهم گشته در مشورت یک زبان
برای حصول تمنای خویش ره ناتوانی گرفتند پیش
بدان که راوی [illegible] کنند کرا حد که آن را حکایت کنند
و باور کنانی چه چار سخن که آن قول او نیست نه قول من
چنین [illegible] راوی سخن [illegible] که آن چهار مرد بی [illegible] نام
نقد نمی اتفاق از قیاد که دیدند راه رحمت [illegible]
بگفتند با داده با خود قرار که [illegible] رسید به نیر به بار
با [illegible] جان خویش بیابید تا ما از این [illegible]
که کرد دعا [illegible] راه نمائیم کار [illegible] جای او
[illegible] ما بدران دین [illegible] از این چنین
که چون اشرف خلق [illegible] شود وارد عقبه هر سنه
بر آن راه باریک صعب و دراز کشیم یکی [illegible] تا فراز
چنان راه دشوار [illegible] تنگ که اندیشه که دوران راه [illegible]
بهو [illegible] ره بنخو [illegible] که ننمند [illegible] بیار
رهی پر خم و پیچ سر از کمند بدر کام ده جای بت بلند
رسید چنین در آن راه [illegible] بجای نه بود از آن صعب تر
نمائیم کاری بحکم [illegible] که نا گاه [illegible] وحش رم کند
چه [illegible] ناقه جدا شود بیم کام یاران روا
سند [illegible] جلیل [illegible] بدان تا نگوید کسی زان کریز
بر انکار پیمان هم خواستند بجز [illegible] برخواستند
ذکر [illegible]
خبر داد او را بر افشای راز هم از مکر یاران [illegible] ساز
چنین گفت راوی که ان مومنان که فرمود با زال خدای جهان
در این باب بسیار شرف در سنین [illegible] صالح المومنین
گزان بیش و رحمت [illegible] که او به خیر [illegible] جاریه
نه گفت با شرح بسط تمام در آن روایت جدا از عوام
بعدلین روایت را [illegible] که او را بنی خوانند از [illegible]
[illegible] قول مختصر [illegible] در [illegible]
چه شرح [illegible] که از [illegible] خدای جهان

[illegible]

بگوید بآن قدر ارا تم / کدارید کو نشنو بیشم
کراهیب باید رسول جلیل / خدایا باو باشد جبرئیل
دیگر صالح المؤمنین یابه / ویران پس ملایک هر انبیا
بقتل بنی بعز و صیل / دراینجا حکایت بود مهتوی
بتغییر نعمت بتبدیل دین / کجا عزم ان کجا عزم این
سزاوار تقدیر ان بحق رسول / بود این مقام از برای قبول
علی ای تصدیق چون جبرئیل / خبر داد او ما ان قال
کوان مهربانش بنی چشم ان / بطبع مقدس بشر بس گران
طلب کرد او را بخلوت نبی / بگفتش ز من چون بشد
سپرد بشو دا خود او داد / نمودم به یک نکیت اعلام
در اخفای آن کرده ام اهتمام / تو دانی ببین کونه اش
عزیقی عز قسمت الفعال / چه بشنید با نواز وان مقال
زخوف بنی کشت رنگش سفید / ضرا کاسه دیگر علا جبر نید
که این حرف نیست من افترا / بپاسخ چنین گفت ایزد توانست
پیمبر بلا و کف با خصر خند / کواهی خواه انحوای خود بسند
ویران پس برو خواند ایات / که او که بعیت بانه اکه مرا
چه ایات با نوا روی بشنید / سر افکند در پیش دم در کشید
که دادی تو اعمال انبود باد / نبی گفت ایت زحق یادباد
بگفتش ولی صحیح خیر البشر / ازان بعد ای اب بالله بکر
شد ان که سوی مدینه روان / ویران پس حبیب خلیل جهان
روبه منزل وقت سالار دین / که امد بر شه بر روح الامین
براد بعد از سلام درود / بیاور که ایه ز رب ودود
ز مضمون آن نیز خیر البشر / ز نو دو جهان داور دادگر
ببی پیش بفرمود چه جهی مبین / در امر وصایت کیت ملاه
بپاسخ چنین گفت با جبرئیل / که او چشم سر حکم رب جلیل
ولی مارم اندیشه زاهل جهد / کنم انچه فرمانیک حق معید
ز فکری که بی سر ملا یک بکر / تو دادی نصب ساحقم خیر
که بودند بر جاهلیت روان / همی میشود بینه ذان
علی را کنم کر کنون جانشین / مبادا که از غایت نقض کین
که روشن شود قبهای / ودین کاری کنند اغنا
ازان میبرم با شتاب / که او را بشرکت کنم جانشین
چه روح الامین یافت پاسخ او / سوی سدرة المنتهی کرد رو
ببرد انچه بشنید از ان بجناب / ... / بود رو دیگر پاسخ او جواب
بیا ساقی ای هالک تا امت آرام دل / بیا ای بد سنت کام دل
بیا ای ف مایند فتنک / بیا ای کدا فند هر الم
بیای دیسا هر نشانه / بیا ای کل بکی ابتسام
بیا در حسیو افهام / بیاما خوش شسبد بلهای
بود با بو باطل بیا بو حق / که داری بکف جرعه دور ورق
چه رو نیست امروز قلاش / بیا و مخوران لبسامجی
خم از سبو آر میا بیا / نه جو چون چشم بینا بیا
شر تیب بهلو ه هم / بیا با نوع چه خلقه بیب
به پیر مغان هم بیابی رسان / که آئین به بند بکو مغان
بمطرب بکو کارسه بیدار / رباب دف و بربطان چنگ
مغنی نماید سر حنین / که ایند در وجه کرتیبان
تو ساقی بکرد ا بیخوانه را / لبالب فرج بسا پیمانه را
ازان که کو تو ازان تاره / ازان می که فرعون بار برکت
ازان فیض انکور باغ بهشت / فشانند ملت انوار شت
ازان می کم هیست اعلا بود / زخور زمزم عین عربان بود
ازان می که سرچشمه فرخندگیست / دل مرده را تربت زندگیست

بکن زان شراب دل افروز زر

۱۷۹

بکن زان شراب دل افروز / ایاغی بکر ما ... خوش خمر
وزان باده پاک در ده دلا / نعر ... دو ... کمال ولا
بدست هر کرا بید بعد مهر / برا وجه ... باش ... مایدید
بیک جرعه اتش بکن ... روشن دلان / که امروز جشن است ... اصحاب ان
درین روز شادی دوا نمودست / که نیکو ترین همه دوره هاست
شد غم ابنای سپهر برین / پدید است عید ... روزی جهی
تو این روز را بس مبارک بدان / که کر هست مبارک خدای جهان
درین روز حق کرده ... / هم اتمام نعمت اکمال دین
درین روز بخشید آن ... / سعد شقی ... ز هم امتیاز
درین روز فرخنده یکتا خدا / بنقد جبه با ... ملک از رضا
درین روز فرخنده با خاص عام / نبی کرد تبلیغ خود را تمام
ع رابع ما ملک الحی قدیر / برامت ... امام امیر
درین روز شاه شکوت مدار / که روز چنین بست عرض سال
درین روز خوش ... از او روا / که عید ... عزا عدو
چنین گفت رادی که خیر البشر / ز ذی الحجه از ماه نام هشتر
دم صبح بعد از ادای صلوة / ... بیده ... ماده ...
بر آمد ز حرم بیت زبر ده سرا / نشست از بر باده بلا پای
دلیران دین از صغار کبار / گرفتند برگرد ... قرار
برا دو پیاده فزون از حساب / روان اشرف خلق را در رکاب
چه شد ... لشکر نامور / فضا ننک که ... بروقت در
رسم تتوز ز رنج جنود / زمین هوا خاک در ... بود
ز بسیاری کوه برق سنان / بر اختر ... زنو ... عیان
رخ عالم افروز خیر الانام / بر آن اسمان بود ماه تمام
روان پیش بیش و آله / چه نجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا / بدینسان با قبال عز علا
بود لشکر ... بان ... / چو بحر ... بان سینه ... بود
کان روز را منزل ... بود / چه لختی ازان راه شد پیمبر
نبردیکی ... رسیده کتاب / که در آن مکان بعد ... آب
عجب ... عنب فرات / برنگ از ... آب حیات
جمی ... ازکوار ... / بار آب کوهر مصفا بیشتر
بدان آب از بهر این سبیل / درا ... تفنن ... سلبیل
غدیر ... حجم غدیر / چه آمد نبر دیک ... ماه نبی

ذکر نازل شدن جبرئیل امین ... و حکم تعیین امامت ...

بیامد برش باز روح الامین / فرح ... شهال ... قرین
خبر از کمال ان ... سرور / بکردار ایینه لبریز نور
رسانیدل از خدا ور دادگر / درود و سلامی چه شیر شکر
پس از حکم رب که باوی خطاب / خطابی امیخته با عتاب
که ای هر عطا انچه در آسمان / شده بر تو نازل با امت رسان
گرا ابلاغ اسرا ... نکاه / جهانبان بی ... شرف انبیا
که تبلیغ احکام ازین بیش کم / نیاورده باشی بجا یک قلم
در اندیشه داری ز امر چه / همینی ... رب چه
نکهدار از شر ... / بود خلق ... نکهبان تو ...
بپاسخ بکفت اشرف انبیا / که پرورده کاین ایه ...
فرستاد از لطف هم از عتاب / به تهدید کم است با من خطاب
کنند انچه از بغض با من عدو / بود برمن اهون ز تهدید او
ندارم غم ازکین احد / مرا بس رضای آله صمد
من از حکم فرمان او نکذرم / اگر بکذرد تیغ خصم از سرم
ستانم بهار ... / که ... ابتا ... دین
بر دوری ساندم ... دیار / درانجا که حکم ... اشکار
بکفتش دیگر ... / که ... اشرف حق ... زمین

چنین است حکم علیم قدیر | که چون داعی مردم بحکم قدیر | چو آمد بسوی حرم [illegible] | بواکند کردند [illegible]
بامر علی بد عام اخلاص | ستایش [illegible] غلام | وز ان پس [illegible] کنند | [illegible] معذور [illegible]
چو حکم سالار عالم | ببستند [illegible] و العین | بفرمود اکبر رسول خدا | که هر سو منادی کنند [illegible]
که امر و حکم حکیم علیم | وسیله به تبلیغ امر عظیم | بهر اهل ملت صغیر و کبیر | که شهری چه [illegible]
[illegible] | چهار سابقین [illegible] حقین | چو آنان که اندر عقب مانده اند | چو آنان که پیش از سپه رانده اند
[illegible] غدیر | که آن حکم بحکم بشیر نذیر | رساند بحکم خدای جهان | بدانسان که مأمور گشته [illegible]
بحکم حبیب خدای جهان | ز هر سو منادی [illegible] | [illegible] | رسول خدا [illegible]
چو آمد [illegible] سالار دین | که رو بند اندر [illegible] | ز سنگ [illegible] | بدانسان که دل از هوا و هوس
بفرمان او [illegible] اهل دین | برفتند آینه وار [illegible] | وز ان [illegible] | که از بهر منبر [illegible]
جهاز شترها فراهم کنند | که منبر بسازند [illegible] | همانند بحکم بشیر نذیر | مرتب شد آن منبر [illegible]
تمام اهل دین [illegible] جمع آمدند | چو پروانه بر گرد شمع آمدند | ز بس کثرت خلق [illegible] | چنان تنگ [illegible]
که مردم در آن عرصه [illegible] | بقدر [illegible] | بهم جمله بند قبا | بدانسان که [illegible]
بهر سوی آن منبر [illegible] | ز صد صف کشیده شده [illegible] | و جمله بچیده [illegible] هوا | که [illegible] صحرا [illegible]
ز حکم خدای سفید و سیاه | به تبلیغ آن حکم [illegible] | دل دوشمن [illegible] | ستاده بآن حکم [illegible]
که آن [illegible] الست | [illegible] | [illegible] دست [illegible]
بآمد بفرمان حی قدیر | [illegible] | بر آن منبر عرش [illegible] نظیر
چه سید بانبیا [illegible] | بگفتند [illegible] مرحبا | ببارید نور [illegible] | که شد [illegible]
فرستاد [illegible] | فلک [illegible] ثنا | زبان [illegible] | با [illegible] روح الامین
ببارید [illegible] بهشت | [illegible] | [illegible] | [illegible] سلسبیل
بفر [illegible] | ملایک [illegible] | زبان کرده [illegible] | [illegible] عظیم
ز هر دو [illegible] | [illegible] | ملایک شده [illegible] | [illegible]
[illegible] شاه | بهر سو [illegible] | بعالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
یکی خم [illegible] | [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible]
یکی [illegible] | [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible] درون دل

یکی بر [illegible] فرود [illegible]

یکی بود [illegible] فرود [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible]
احوال اعدا [illegible] | [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible]
یکی [illegible] | یکی [illegible] | یکی خواست [illegible] نماید | یکی خواست [illegible]
یکی [illegible] | یکی [illegible] کل الذرو | یکی [illegible] | یکی سینه [illegible]
یکی سوی او کرده چشم [illegible] | یکی [illegible] | یکی [illegible] | دل خویش را [illegible]
یکی [illegible] | کز او بشنود حکم [illegible] | کز آن حبیب حکیم علیم | خطیب ملایک [illegible] عظیم
[illegible] زبان [illegible] گشاد | [illegible] | [illegible] | سر [illegible]
یکی خطبه [illegible] خیر الانام | که هر [illegible] | [illegible] | کسی [illegible]
نخست ابتدا کرد [illegible] | بنام خدای جهان آفرین | [illegible] | که با [illegible] میکنم
ستایش [illegible] | [illegible] | [illegible] | بیکتائی خود [illegible]
[illegible] | [illegible] | چنین است [illegible] | عظیم است [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] آسمانهای پاک | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | خدای ملک خالق روح [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
کریم [illegible] | [illegible] | رسید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | به تحقیق [illegible] | [illegible]
نماند [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بود دایم قایم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] خیر
نه هر کس [illegible] | [illegible] | مگر آن [illegible] | ستوده [illegible]
توان یافت [illegible] | جز آن وصف [illegible] | [illegible] | [illegible]
خدای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
نه محتاج [illegible] | [illegible] تفاوت به تدبیر او | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

همان لحظه موجود شد هرچه خواست — پدید آمد آنهم که او کرد راست
بر او صانع نیست بالانتظام — که ذی بیاد نیکوست صنعش تمام
بود عادل اکرم بی چون — که باشد بداد او از کتب هنر
شهادت هم انکه هست او صمد — جیا کرده کاری کریتی کنن
تواضع حضوعیست بی قدر — هم در خضوعند از هیبتش
بود ما لک والهی ذات او — فلک ها یکی از صناعات او
مسخر بحکمش مه آفتاب — بدانسان که فرمود حق
شب وروز نظم آن نی — کنند کوتاه کاهی دراز
شکسته است بی مهر — بتجاوز هر بی حود
نه همچشم او هیچ — که ضد تک بجد با هم آواز او
یکانت او بی نیاز — نخود ار کسی زاده کس
نشود نه باشد کسی از همال — منزه از نهاد آن ذو الجلال
خدائیست یکتاو مجید — ز افعال حکیم صنایع و حید
جهان خواهش او بیاید و جود — که کوئی از نیست موجود بود
اراده لا کند حکیم قدیر — همانند نشود کاه مو زیر
بود انجه ز علم آن ذو الجلال — کنند نا تش لعصان آن بی کمال
بمیر اند او زنده گرداند او — دهد فقر بار نده گرداند
بخنداند هم بگریاند او — به پیش او نزد دو رگرداند
کند از بلند پستی منع عطا — ببخشد کسی کرداند دوا
عزیز است امر نشو بیکران — بر آرند حاجت بیکران
جو یلست ولذی طایله او — نفوس خلایق بی شمر لحصای او
بو خالق جن انس و بشر — نه مشکل بر او هیچ دشوار نی
نیز وی کی ان او نالذ کان — نه تنک آید از عجز خوانند
نکهبان صالح ذهر ناروا — تهلع و سائمند تعلیل مد
خداوند لموالی اعمال جهان — خلایق کرا باشند منزل ان
کرا حمد شکر زبان انام — بکر صد مهر حادو مقام
چه عدم از نعمت چه عدد ابتلا — چه هنکام سختی وقت رجا
من او رسم ایمان داد — باتان که داد او از اتشان
ملائکه هست خدمان او — دیکر پیمبر کتب چه رسوللان او
از ولیشنوم امر فرمان بر — طریق اطاعت نیز تیسیر
تمام بحکمش مر جان قد — بود انچه مرضیش ارم بجا
رضا بر قضائیش دهم بجا — نه زغبت بطاعت نه بیم عقاب
اران ز وکرهست آن خدای جهان — نه از منکر او کسب بیابد امان
نه بیم همت او جو پیندا و — کرچو عدل الصاف زاید ازو
مقدم کرا او یکی بی ندام — بفرمان حکمتش سرافکنده ام
کواهی دهم بجز لتی او — بر اصنام بی و بیکاری تو
کنانچه او وحی بساز ام او — مترسم از وکر بیارم بجا
فروکیر دار خواری ای جنان — که هر کز نیاید ز کس دعوی ان
بوده کرچه انکس بیچاره کر — بخشند یا و چیاره شوار اوغر
نباشد ضلالتی جز او دیکر — مرا کر آن آکاه دادای خبر
کاین حکم کرنسازم دوا — نیاوری دو باشم دنیالت
بتبلیغ آن خالق ماورا — شد از شر حسادر ضامن جرا
ندام کنون باک از هیچکس — که صف طغیتی کوهست بس
وزان بعد احمد بالقام — بجواند بفرمود جز الملام
که باد لم شد امین سروه دستان — نشانها جان شینا من آن
بر انسرو بالعقوق سوده دوا — راتیسان بوید او لیای حق
بنا حق منیز ابدو ه ناک — که باشد حکم یزدان پاک
بدلیلی هر حسامت اشکار — کنغاب بعد لشکر کریه که
بلنید کاعدای اسلام — ذاهل نسقاق نفاق ستم
بو ندچون برادر شیما — خلل او کنان ملت دین
موان آیه کر خواند استاد دین

پس ان آیه را خواند ملا این — که تفسیر آن آیه شد چنین
سخنها بکوید پیر استه — بظاهر بسان زر آراسته
که ان آنکه بفریبد بفرخطاب — نباید حیله با آب تاب
در آن زر از در و باشد زر — خزف پاره ای از لبی کهر
کرفته فرطب از آن از غرور — بایشان رجوع آورد از غرور
بر هنه است فاش حب — جمال مومنان دوستان علی
کزان حرفها لطف چنین — نکوید ورا و کمر ایشان
کز آنها ایشان بصدق و صف — برات خدا هم از از مروا
یکی کفته زشان آن چنین — که بینی کروهی نو از ترسیم
بلنید ما ای قوم دانش پژوه — همان این بود نه الکروه
نباید حب کس را قبول — که خواننده او را خدا ارسول
کرا آنان که در صدق کوشیده اند — لباس ستم در بپوشیده اند
که فرمود دارای روز حساب — بتوصیف ایشان چنین در کتاب
که هیچ از خدا بر نیفتند — برای که فرمود حق رفته اند
الاخدا روز حشر جرا — بود اکیان مومنان را روا
که رو نو نیا بت باقی امان — بجت در آیند با عز و شان
بد آیه از قول رب قدر — بوده الکروه او بیان ان ع
بکوینه اکه با ان مومنان — که بوده پاکان تا در جهان
ملائک با ایشان مدد فرشوند — سیدم کیتی کا آورند
بو اکی لا شیوه آل امین — که در شان شان کفته آن دو امین
نباید در جنت اکنون حرام — که خواهیده بودن دراک نه ام
بدانیه که اعدای ان تکاللده — که آشوب با رسول میکنند
که که بند و اصحب بروز حساب — بفردس اعلی هیچیب ا
ز دوم دور کشید ان را فروختن — مهیا شدن از بر سوختن
کرافروزش آتش جان کرا — بر آید صدا او وحشت فرا
بهبند از قوم اهم بیشتر — در آن آتش افتاده قوم دیکر
که القوم چو نشونه آن شهیق — در افتند اکنون بنار حریق
بدانیه کاعدای آل ع — بو نه الکروه عید شقی
نهانیه بر یکدیکر لعنها — زنند از دو جانب بهم طعنها
نهانیه از ان قوم خسران مال — چنین خار زبان جحیم سوال
که تا رجهنم بکیر وجه اوج — بکرونه واصحی دران فوج فوج
بدانیه هستند اردمان — دان قوم مومن ع در ستان
که ای آتش آیا نیابد نذیر — نگر سانه نان از عذاب سعیر
کنه معفون لااله قدیر — بیابند از دیر او کبیر
که در غیب ایمان بیاورده اند — ز خوف آن حضرتی کرده اند
یکی در دو فان دیکری یکسره است — که از قهر اصحاب ایزد و رست
بدانیه از معشر ناس — که فرغت بسیار از ابن دوجو
هر انکس که بر مهر عادل کاشت — بوعده جنت حق سرنوشت
پس انکه که مار ابه اندیشه بود — خدا نیم اوکر دلعنتش بحق
نذیرم منی هست دوی ع — که کرو مار زو رازی فتح
بدانیه ای رازمن یاد باد — بفرمود شافی ترتیب ده ا و
دیکر مهدی از ما بکن خدا — بود نام خاتم او صیا
بدانیه یاران دراز ستبد — که هستم در مری تیم عاقبت
بکم خدا از ربع زمان — کشد انتقام از ستم پیشکان
که بر دین او حق نباید ظهور — کنند تنک بر فقاری غرور
کو از خواری دوستان خدا — کنند لطف ها راز ترک جدا
کند فتنها فتح تخریب آن — بتابیم برا اندازد از قبر کان
بوقت ضعف جای جان — بجوی که باشند در حیز و آن
بده نام دیکر پرورده کار — بها مهدی دیکر نیز استوار
کند اختیارش خداوند کار — جهار ایه تفسیر او جتار

دو بند دیگر ابو نوافله ... جمله ۱ تا ۸ ... ذکر تا ۲۰ ... جمله ... تا ...

بود وارث علم پیغمبران / به دریا احصا نیاید در آن
بود آنچه گویم ز نزد خدا / نیاید بگمراه راه هدا
در آورد حقشناسان راز خواب / کند غافلان [illegible] بر حساب
بود همانند استوار / مفوض باو که پرورده کار
بدو نیک آخر زمان را تمام / بهشتش دهد خوب خود را تمام
بود مهدی آنکس که رب حرم / به پیغمبران سلف از کرم
بشارت باو داده زین بیشتر / رساند پس از ظهورش خبر
بود حجت باقی که کردگار / که کرد از رخ حق وقت آشکار
بیابد [illegible] حجتی بعد از و / خدا ختم سازد ولایت براو
نباشد جز او حق بنزد کسی / بگو [illegible] جز او گر بگوئی بسی
نه غایب شود کس بران [illegible] / نه نصرت بیابد بروی کسی
ولی خدا [illegible] آن پاک دین / بود حاکم او بر روی زمین
بفرمان خالق براهی جهان / ازین باشد او آشکار و نهان
بدانید ای معشر مسلمین / ز [illegible] علی آنکه حق بین
بمن گفت کردم [illegible] آشکار / شما را فهمانده ام استوار
بود ابن عمم علی / که [illegible] از عقد [illegible]
بفهمانده ام او [illegible] من / بود بیگمان بنده او بنده من
بدانید ای [illegible] این انجمن / که کردم [illegible]
شما را بفرمان خالق بشیر / بخوانم باو تهنیت من بشیر
بر این شاهی خواص این جشن ها / ز منصوب [illegible] این امام
بگیرید دستش ز صدق یقین / بلب تهنیت کو فتح مبین
بدانید بیعت ز روی یقین / بگویم من اول به تبیان [illegible]
وزان پس علی کرد بیعت بمن / بود بعد من سرور انجمن
من اکنون شما را به بیعت / به جمع خلایق حق بود [illegible]
بخوانم بفرمان پروردگار / [illegible] بیعت استوار
وزان پس هر آن کس ز نقض [illegible] / درین بیعت تام [illegible]
[illegible] / شکسته ز اسلام [illegible]
به ایدای معشر مردمان / بگویم ز حج و عمره بیان
پس این آیه را خواند خیر البشر / فمن حج البیت او اعتمر
بجا آورید ایها الناس حج / که از حج بیابید باب فرج
[illegible] وارد بر و بحر [illegible] / مگر آنکه [illegible]
[illegible] مستغنی با سرور / کسی کو تخلف کند از غرور
[illegible] دست یا در با چیز ماند / ازان نیز مانند از و نیز ماند
به ایدای معشر مسلمین / که در موقف حج اصدق یقین
نایستد کس از زمره مومنان / مگر آنکه پرورده کار جهان
ز آغاز تکلیف تا آن قیام / ببخشد گناه گذشته تمام
وزان پس اگر او گناهی کند / تا آنکه [illegible] خدا بشود
به اینده ای معشر مردمان / که حق میدهد یاری حاجیان
بود نطفه حاجیان مختلف / که هر یک بوضعی بود مختلف
خداوند دانای راز نهان / [illegible]
نبایید ای معشر مسلمین / حج خانه حق با کمال دین
براه خدا صرف سازید مال / که آن از شما [illegible] سازد وبال
بگردید باز از در معرفت / مگر توبه گردد ز هر معصیت
بدارید الیوم بر با صلوات / مدارید دست از عطاهای زکوة
بدان شاه که فرموده پرورده کار / ز حکمش مجید [illegible]
پس از من رود [illegible] زمانی بدید / در [illegible] احکام دین خدای مجید
شما را دهد دست [illegible] / ز تقصیر نقصان در ره گذر
بود پس علی رهنمای شما / که سازد بیان از برای شما
علی هست آنکس که رب ودود / پس از من [illegible] کار [illegible]
دگر آن الامان والابتدار / که [illegible] او کنند گفته [illegible]
[illegible]

کنید آنچه خواهش [illegible] / نمائید آنکه شما را ازان
بدانید چیزی که [illegible] کم / بان چیزها [illegible] هم
بدانید ای اهل ملت تمام / ازان بیشتر باشد شمار [illegible]
[illegible] / [illegible] شما سازم [illegible]
نمایم بیان [illegible] را تمام / کنم بر حلال امر و نهی از حرام
[illegible] / که ممکن نبود وصف تعداد آن
مرا امر فرمود پروردگار / که بیعت ستانم ز خلق [illegible]
باقبال کردن بطوع و رغب / درا مری که آوردم از نزد رب
ستانم علی را برای شما / که او باشد از بعد من رهنما
وزان پس امامان صاحب [illegible] / که باشند هم از من و هم از او
امامان شمائید [illegible] دین / بود نیز خاتم ولی [illegible]
بمهدی بود او بحکم خدا / بود [illegible] تا قیامت بجا
کنند حکم بر خلق عالم بحق / بود عهد او با نظام نسق
بدانید ای قوم کردم بیان / حلالت و آلت نمودم بیان
حرام آنچه فرمود [illegible] / نمودم [illegible] این آشکار
دیگر من [illegible] / نسازم بدل آنچه گفتم [illegible]
بدانید پس آنچه گفتم بیاد / نمائید حفظ و از اعتقاد
سپارید [illegible] / ز تغییر تبدیل باشید دور
بدانید ای اهل این انجمن / که من میکنم تازه باز این سخن
[illegible] صلوة / رسانید [illegible] زکات
کنید امر معروف [illegible] / ز منکر نمائید نهی بلیغ
[illegible] / که گیرید [illegible] آنچه گفتم [illegible]
بانان [illegible] این سخن / که هستند غایب ازین انجمن
[illegible] / [illegible]
بدانید [illegible] / [illegible]
دیگر [illegible] حکم خدا / در احکام [illegible]
[illegible] امام / که معصوم باشند [illegible]
بدانید ای معشر مردمان / که قرآن حق میدهد [illegible]
که باشند بعد از وصیم علی / امامان اولاد این متقی
دیگر [illegible] ای حاضران / شما [illegible] جهان
که باشند آن پیشوایان دین / دلال من او بحکم یقین
[illegible] / [illegible]
بگفتم دیگر [illegible] / که هر کس [illegible]
[illegible] / [illegible] القرآن [illegible]
بدانید ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که آن [illegible] / که کردند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جز یافتن از ثواب و عقاب
[illegible] نیکو / [illegible]
بیابد ثوابی بغایت عظیم / [illegible] باغ نعیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] تا ابد او یقین / بیابد نصیب [illegible]
بدانید ای معشر مردمان / که هست اجتماع شما [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا امر [illegible] / [illegible] عهد این بیعت استوار
شما [illegible] / [illegible]
دیگر آنکه [illegible] / که باشند [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگوئید [illegible] یکبار / که حکم خدا از زبان نبی

شنیدیم دم از اطاعت بوینیم [illegible] تو این حکم بستانی بجا نفرمائی [illegible]
که بود او کی امام امین علی باشد آن [illegible] نمائیم بیعت بدو هم کنون [illegible] بهاده بدست زبان
بر این عهد و پیمان صدق چه بود [illegible] چه بود و بود [illegible] و آنیم از حکم پیغمبر پاک
نه تغییر و تبدیل و نه شک و ریب نمائیم از حکم دانای غیب نه هرگز از این عهد [illegible] نه میثاق و پیمان خود شکنیم
خدا باشدیم فرمان پذیر علی را که بر مومنان شد امیر [illegible] خدا و امام و [illegible]
همه پیش آن [illegible] ز آل نبی [illegible] احمد [illegible] امامان [illegible]
حسین و حسن [illegible] شناسائیم [illegible] که داد [illegible] [illegible]
که هستند آن هر دو قدسی سرشت دو سرور اهل جنت شما [illegible] بکردند [illegible] امام ولی
کسی بعدشان از علی بیشتر مر این دو شهزاده [illegible] بگوئید ای معشر مسلمین که دادیم ما دست بیعت بر این
ببیعت خلافت بدست رسول بدست علی و این دو ابن بتول از آن پیشوایان والا تبار که کردی عاقد نشان آشکار
تو این عهد پیمان ز ما خواستی نمودیم از صدق از راستی که باشد علی مومنان را امیر بر این عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و بدل و زبان و بدست نمودیم بیعت [illegible] نه ما دست داد [illegible] نمود انکه اقرار هم بالسان
که هرگز نخواهیم سوی بدل نسازیم این عهد بیعت بدل نداریم بر نقض عهد این ازین حکم گشتن بحق خدا
گرفتیم شاهد خدا را بر این که کافیست از بهر شاهد [illegible] تو را هم گرفتیم بر خود گواه [illegible]
و گر آنکه باشند فرمان بران چه در آشکارا چه پنهان ملایک جنود [illegible] الهی بر این قول ما [illegible] گواه
خدا را است از هم شاهد که داناست او بر دل و بر زبان چگوئید ای معشر مسلمین که داناست [illegible] جهان آفرین
بحرف زبان و دل و جان [illegible] پس آنکس که گیرد ره راست کند نیکوئی [illegible] در حق خویش
کسی کو [illegible] بلا بر تن جان خویش آورد کند آنکه بیعت بصدق و صفا نموده است بیعت بدست خدا
که بیعت بفرمان او بست [illegible] برای معشر ناس از بهر حق نمائید [illegible] از قهر حق
بدست علی بیعت بدهید که دادش امارت خدای مجید وزان پس حسن را حسین که هستند [illegible]
دیگر آن امامان [illegible] که باشند باقی بحکم الله هلاکش کند [illegible] کسی کو بود [illegible] فریب
کند حکم [illegible] اوصیا بیاد و بجا آورد رسم وفا کسی کو به بیعت شکست آنکند تن و جان ایمان خود بشکند
بگوئید ای معشر مردمان ز بهر شما [illegible] بیان نمائید [illegible] سلام که بر مومنان شد امیر امام
بگوئید فرمان حق [illegible] شنیدیم گشتیم فرمان پذیر الهی [illegible] که باشد [illegible]
بگوئید [illegible] [illegible] نمیشد اگر [illegible] [illegible]

بدانید ای معشر مسلمین

بدانید ای معشر مسلمین کند بخشش جهان آفرین علی را فضایل بود بیشمار که ذکرش نمودن [illegible]
ز [illegible] در کتاب [illegible] بیک جا و یک مجلس و یک مقام نکرده بیان آن فضایل تمام
بیان کو بران فضل علی شما را شناسا و دانا کند نمائید تصدیق او [illegible] [illegible] زیاد
بدانید ای معشر ناس نیز که هر کس اطاعت کند خدا و رسول علی را بجان دیگر آن امامان که گفتم بیان
رسد از خدای عزیز کریم بفوزی که باشد نجات عظیم بدانید ای معشر مردمان که السابقون [illegible] سبقت
سوی بیعت این عم من علی کردند اولا امام ولی بسالار اهل ایمان تمام نمائید [illegible]
بیابید فوزی بغایت عظیم ز الطاف حق در بهشت نعیم بگوئید ای معشر مردمان [illegible] کار جهان
باین قول [illegible] بیک حرف باید [illegible] وگر نه بدانید ای مسلمین شما و هم اهل روی زمین
بگردید یکباره کافر اگر نباشد از آن هیچ حق را ضرر [illegible] بگفتا [illegible] عالم [illegible]
بکون [illegible] قسمت مومنان فرستاد [illegible] سخن کرد [illegible] سالار دین بحمد [illegible] جهان آفرین
چه سنت [illegible] خیر الانام بیکباره [illegible] اهل ملت تمام چه اصحاب [illegible] انصار چه از سابقین [illegible]
[illegible] ز [illegible] کبیر چه اهل [illegible] اهل وفاق [illegible] اتفاق
[illegible] شنیدیم کردیم فرمانبری بر امر خدا و رسول خدا [illegible]
[illegible] نمودند [illegible] [illegible] ابابکر [illegible] [illegible] عثمان
[illegible] [illegible] بیعت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مبارک مبارک [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نمودند بیعت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
روایت کنند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ندیدم [illegible] که بیعت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

این حکم از جان دل بگروید اطاعت نمایند کردن نهید
کسی کو این حکم حاشا کند وزان رشته این عقد را وا کند
زند کرده خود روز جزا بیابد ز داور بروز سزا
که از رفتن قعر دوزخ عقاب نبیند جز او دیگری این عذاب
عذابا که تا بش نیابد زکوه بترسید رسول خدا یکروه
بگفت این بنده نا شناز دیده عمر مانده حیران از این ماجرا
بیاور رسی و سور نبی بگفت ای که بشنیده از نبی
به پاسخ بفرمود خیر البشر که ای رو تو نیستی یا عمر
عمر گفت نه از رسول جلیل خبر گفت از مرد به جبرئیل
که این بنده دادت بحکم خدا اگر خیر خواهی به او بسپرا
نگهدار این بنده را با بدل که فردا نگردی بر حق خجل
دگر بر خلافش شوره نبرد به نهی عقیق باز وعده کرد
چه کرد ببیعت رجال چنین بفرمود از این پس رسول امین
که باید زنان نیز بیعت کنند یکی پرده از بهر حایل کشند
که از نه پس پرده ای حجاب یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بیایند زنان به بیعت گری از این پیشتر از ...
که از نه انگشت در ظرف آب که این هم تصافح بود در حساب
بکردند گفت آنچه سالار دین ...
شنو الکلام بلاغت نظام بود به حجت اکنون تمام
بحق ... بحق رسول ... رسول
که این خطبه ... کلام رسول منزه ز عیب
که از خصم حق کرده خیر الانام برانت بدین گونه حجت تمام
نه از به دیگر ... چه مسته ... مستین
دل منوش منکر کنند ... ... بزم ...
نه برناید از عهده جهل علم که جاهی شود ملزم از رفق حلم
اگر خصم ساکت شد از ... ... جهان ...
که با اهل بحران کنند ابتهال هم از علم میداد ...
علاوه از حق چون ... علاج عدو ضربت حیدر است

القصیده ... منقبت ...

بیا مطرب ای بلبل بوستان سرودی بر آر از دل پر سرور
زبان را بمدح علی بر گشا بیا طوطی محفل دوستان
دماغی رسان از شراب طهور سر طبله مشک عنبر گشا
از آن غنچه چون غنچه لبریز ساز مشام دل و جان اهل نیاز
بیار از بزم محبان چنان که آید از گل چین با عنبان
کنون گوش بشنید از هر دید که مطرب همه خوش نوا برکشید
زهی قدر و عزت زهی اعتبار زهرا ارجمندی بر کردگار
زهی بنده کار کار آگهان که باشد جهان خواجه که مردان
زهی سرفرازی زهی برتری امامت بود به پیغمبری
دل باید اول به سینه نبی که زیبد بنا عیش وصی
دگر به بقول خدای جهان که بهتر نباشد دلیل و بران
وصی محمد بقدر شرف بود افضل از انبیای سلف
کنون رتبه آن امام مبین بسنجید با رتبه مرسلین
نخست آنکه از لطف کرم خدا خوانده نفس شفیع امم
نبی افضلست از همه انبیا بود ادهم افضل بحکم خدا
دگر بهر آدم علیه السلام که از غایت عزت احترام
بفرمان پروردگار ودود ملایک نمودند او را سجود
عطا ... بگفت پروردگار ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما که مشکور گردید سعی شما
اگر دار از انصاف ایمردان گر از ... افضلیت ببین
دگر در حق نوح گفت آن ودود که از امت ... شکایت نمود
غضب خواست از بهر آن ناکسان فرستاد طوفان خدای جهان
بفرمود در حق ضرغام دین که از ... بغض ... المبین

نمایند هر کس باین خطاب

نمایند هر کس باین خطاب سلامی بگویند مانند آب
در انجام الطاف خویش کبیر ببین نوح او هست ... امیر
دگر گفت حق در زبان خلیل که او خواست ای کردگار جلیل
که احیای اموات بینم ازو بدان تا شود مطمئن قلب او
بذات محمد آن سرور مومنان چنین گو دانای خوب بیان
که بردار از پرده حق مبین نیفزایدم ... یقین
دگر کرده آن خالق راز دان یقین علی را بدینسان بیان
در احیای اموات ... که با ساید ... کرده او این خطاب
که بستیم ... حق قدیر از آن روز ... قمطریر
بسنجش بقدر و شرف با خلیل حکم ساز قول خدای جلیل
دگر آنکه فرمود حق در کتاب چنین در حق موسی ...
چه با با ... مقام عظیم ... بسینه در دل ... کلیم
... ...
لب ... علی گفت یکتا خدا ... کرده ... را عظیم
که ... سینه ... براه رضای خدای جهان
سخن گو با انصاف ای حق پرست کز این ... کدام افضل است
کنون از موالی تو صحیح ... شنو فضل مولای ... مسیح
که در حمل او مریم ... به بیت المقدس ...
در آن ... وقت ولادت باو امر فرمود ...
که بیرون ... نیاید ... تا تولد شود
ولیکن ... ما بکاشانه خویشتن با ...
بشب ساعت حمل ... رسید در ... چنین حالت امید بد
که گر ... بحکم ابوطالب نامدار
شد ... که ما الله ... کعبه ...
مگر ... شنو مشکل ...
چه خود ... حوالی ...
بلی ... دیوار آمد پدید بگوش ...
که ای ... اولیا درون آمد ...
در آن ... بحکم خدا به بیت الحرام الله ...
ولادت شد ... حرمیکه ... مقدس ...
جز او نیست کس خانه زاد ... چه قدر ...
خوشا ما خوشا دین ... که هست این مناقب مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی بغیر تو مولای خود یا علی
فدای تو باد سر و جان ما که ... ایمان ما
بمدح از ... ...
ندانم کجا قدر ... افکند ولی دانم ...
بحکم حکیم علیم قوی ز بعد نبی ...
امامی ... اهل عالم امیر امامت ...
بفرمان وصیت ... ...
بحق خدا و رسول خدا بود منکرت منکر مصطفی
گران کار ... شنود ...
تو ... عداوت با اهل عالم ...
شرف یافتی از خدا و رسول ز ...
بدامان ... که خواهد ...
... ...
اگر ... اهل ... ...
گر آن کار ... ...
ترا ... قوم جهول بود ... رسول
... آن بنده ... که ندانند ... حکم حق ...

ز دنیا مشو ... دنیا فریب | نه لعو ندارد صوبای شکیب | مرا گر نشد آن سعادت قرین | که باشم در آن بزم کامل یقین

... پرورده کار و ... | که در اهل خلقت من حق نمود | بنص براهین بکرد غا | پدیده اوست ادا استا

... و رسول خدا | نمودند دانا و بینا مرا | دیگر شکر این نعمت بس عظیم | که دنیا و شیطان نفس لئیم

... راه دین ... | که بر دل بدان حفظ ... بشم | مقرم که بد کار و عاصیم | ولی شکر ایزد معاند نیم

... که داند بیش | ز حکم خدا حکم امثال خویش | ز شکر این نعمت بیکران | شود ار سر موی من گر زبان

... از هزارش یکی | کز آن را عوض نیست در دو سرا | زبان و دل و جان ز روی نیاز | نمایم بمدح علی تازه باز

... از این جام چون آفتاب | دمی که رضوان ندیده بخواب | کنون بر سر داستان میروم | درین ره براستان میروم

[illegible]

بپاسخ چنین گفت ... | ببندبازان آمد زبان ... | زشفقت ... | چنین گفت ...
... | ... | بکر ... | اغدا ...
نمیرفت ... | بپای ... | خذیمه چنین گفت ... | که ای ...
من ... | ... | ... | ... باصد
... | ... | ... | بعز و سلامت سعادت
ولی ... | ... | ... | ...
زهر سوی ... | ... | ... | ...
رسول خدا راه ... | پس از ... | با قبال دولت ... | ...
... | ... | ... | قریب ...
... | ... | ... | بگردید ...

سید انبیا

[illegible]

... | چنین گفت راوی ... | ... | ازان ...
... | ... | ... | زنود ...
... | ... | ... | فرود ...
... | ... | ... | ازان ...
... | هم از گفته جبرئیل امین | کزان ... | ...
... | بدرگاه حق ... | ... | زود ...
... | ... | ... | پس ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | دران ...
... | ... | ... | اسامه ...

[illegible]

کراو مقتدا باد ما مقتدی شدندش بزرگان تمیم و عدی
بنود این سخن قوم اراذل بزیر که باشد عبد مقتدا و امیر
کنون زاده زید شد مقتدا بحکم خدا و رسول خدا
فغان از تو ای گردش روزگار که مارا نمودی چنین خوار و زار
ندارم این ننگ بر خود روا که ما را اسامه شود مقتدا
اگر افگند سر رسول خدا نه هرگز ورا بنده گذاریم پا
چو ایشان ازان حلقه بر دار زدند درازی ایشان آن گفتگوها بلند
خبر شد بخدام خیر الانام که کس [illegible]
براشفت ازان گروه [illegible] شدش طبع اقدس بغایت غمین
برآمد زدولت سرا کبریا تنش [illegible]
برآمد بمنبر بقهر و غضب بفرمود ای [illegible] دین را طلب
چه حاضر شدند آن صحابه گروه که دانش [illegible]
چنین کرد مبهم بیاران خطاب خطابی برآمیخته با عتاب
که ای بندگان خدای مجید کرا [illegible]
بدانید کز عز و جاه شد زهر شیوه زشت بدتر بود
ز سر[illegible] بود نخوت سرکشی خدا را [illegible]
بنزد نکوکار بنده کائنات تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور عناد و حسد بدینا و دین [illegible]
بود نزد حق بنده سرفراز که جوید ز افتادگی امتیاز
کنند آنچه فرمان خدا و رسول نمایند [illegible]
اسامه که من دادم اورا لوا نمودم برای لشکری سوا
شنیدم تنی چند از خود سران که دانند [illegible]
سزاوار سالاری او قبول چرا شد باشجعی ای بوالفضول
بدانید یاران که زید سعید که شد [illegible]
بسالار بودن سزاوار بود که من کردم او را امیر جنود
شما جمله رفتید همراه او شد از کسی [illegible]
نمود او بسالاری اختیار نه کس عیب او را شمرد و شمار
اسامه بود نیز فرزند او ز عزت نه کمتر [illegible]
بسالاری او هم سزاوار هست که من این لوا دادم او را بدست
کنون آنکه خواهد بحسن قبول رضای خدا در [illegible]
رود همره او بی غرور و گزاف نمود بسالاری اعتراف
کسی کو ازین حکم تو سر زند خدا و نبی را بقهر [illegible]
چو یاران شنیدند ازو این بیان کشودند بر عذر خواهی زبان
بظاهر نمودند لابه گری ز کینه ولی سینها ممتلی
بفرمان او جمله سر کرده پست گرفتند دست اسامه بدست
بسالاری خویش کرده قبول ببردند او را بنزد رسول
ازانجمله اکثر بطوع و رضا ولی چاپلوسان ز فرط دغا
نمودند همراهیش اختیار شده سینه‌ها چاک از انتظار

شدن در مسجد بدولت سرا و متوجه شدن اسامه بسمت تبوک و در جرف [illegible] و برگشتن

اسامه بحکم نبی با سپاه روان شد بسوی منزل بارگاه
دلیران برفتند همراه او برآمد اسامه برین [illegible]
ولی آنکه از خوف خیر الانام نماندند ناچار در راه کام
بیا مردی بردند از آن سفر دلیر بماندند بی [illegible]
همان سیم بوقت پسین سپهدار با چند از مومنین
نشسته بیاراسته انجمن نه منزل به [illegible]
که کرد در جرف ره لا درو هند شد از سمت راه مدینه بلند
بدانگو د[illegible] جوان رسید [illegible] بدان [illegible] امد [illegible]

[illegible]

در [illegible] بگر دو [illegible] بران گردند [illegible] همه آمدان گرد [illegible]
[illegible] بمیدان سرای [illegible]
چو نزدیک شد آن سوار اجل فرود آمد [illegible] براو [illegible] اسامه [illegible]
براورده [illegible] اسامه [illegible]
[illegible] سر نامه و بر کشود چو اندا که مادر [illegible]
که بود [illegible] لبدت شد از خیر البشر
[illegible] آن صعوبت بحدی رسید که خلق از حیاتش برید امید
نو [illegible] ملول [illegible] خویش
[illegible] کتابت [illegible]
[illegible] نموده او هم [illegible] ز مضمون [illegible]
[illegible] دیده اشک سود بیاران بگفت آنچه در نامه بود
ازین [illegible] مصلحت نمودند باهم یکی مشورت
ز گفتگوی یاران استوار شد آخر برای رای ها را اقرار
که ماند سپهبد به [illegible] ولیکن بران ناقه بادپای
[illegible] راه رساند [illegible] آنکه
رساند بعرض رسول خدا که حال تو این است ای مقتدا
[illegible] تو در باب به تسکین دلهای بیتاب ما
بکن آنچه فرماید آنکه رسول که نتوان ز حکمش نمودن عدول
[illegible] یاران مقرر چنین برآمد اسامه همانجا برین
نشست از بر ناقه گام زن برون رفت تنها ازان انجمن
[illegible] دیگر تمام که تا چون رسد حکم خیر الانام
اسامه چه شد از نظر ناپدید همانجا دیگر تا صلای در رسید
[illegible] ابو بکر و عمر
[illegible] [illegible]
[illegible] که گیرند [illegible]
[illegible]
ز رفته را باز گردید زود که آمد بدست آنچه مقصود بود
[illegible] [illegible]
[illegible] صبر القدر تا سپاه گرفتند آرام شب در سپاه
پس آهسته آن [illegible] نشستند بر ناقه تیز گام
رسانند خود را بدینسان براه که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه [illegible] [illegible]
چنین از شب روز تا وقت شام از آیند شب نیز نیمی تمام
رسیدند [illegible] [illegible]
همان وقت هم جبرئیل امین
رسانید ایی [illegible]

ذکر امدن جبرئیل [illegible] سید المرسلین [illegible]
مراجعت [illegible] فاطمه [illegible]

[illegible] خدا آن خبر چون شنفت برآورد [illegible]
[illegible] شود این شب ای گردش آسمان درین شهر داخل فادی گلان
فادی که باشد در امت مدام [illegible]
[illegible] بدین قسم خیر النساء طلب که فرزند معصومه من کجاست
[illegible]
[illegible] نزدیک من که داغم پس از من هجوم فتن
برویشو [illegible] شما [illegible]

[illegible] | فالق یا [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] اشتیوق | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] خلق محبوب | ندارد تن طاقت از ضعف [illegible] | اگر بعثت او [illegible] | [illegible]

[illegible] غیر از عالم [illegible] | نه هستیم [illegible] | [illegible] | [illegible]

چه سامان شد تا دیانه بد [illegible] | برون ام از آن صدالت | [illegible] بخواست [illegible] | رسید [illegible]

عالم حروفستان [illegible] | رسیدند ازین چین حسن | جهان اشک ریزان کار جوش | شد چهرهای مبارک [illegible]

[illegible] گفتند با اشک | که از ما قصص نبی بخواه | بکن رحم بر جد مای عزیز | تن ما بکن [illegible]

[illegible] ضعف | که یک جلد صد جلد ما را بود | در انجام عجب حالتی روی داد | بکار سپهر [illegible]

[illegible] مسجد تمام | چه مهر آمنه [illegible] | فتادند دیگر [illegible] | هوا بود تا آسمان [illegible]

[illegible] | از آن حال [illegible] گریه [illegible] | در آن وقت [illegible] | [illegible]

[illegible] | چه این خلق [illegible] | که من [illegible] | زمین [illegible]

[illegible] عدم | به بینید [illegible] | [illegible] | چه این خلق [illegible]

[illegible] | که باشند [illegible] ثقیل | چه نا امید [illegible] | [illegible]

[illegible] | بیان معرفت این همه حالت | [illegible] | [illegible]

[illegible] | کم انچه باشد رضایش [illegible] | [illegible] | جگر گوشه [illegible]

[illegible] میکنند | روا دار یک جلد [illegible] | گذشتش [illegible] | جهان چون [illegible]

[illegible] | حسودان قوی دست بازو شوند | نباشد دیار معاون [illegible] | بود هر [illegible]

[illegible] | چه از بندان [illegible] | کجا باشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | سرشکش بر رخ [illegible] | بفرموده [illegible] | صبا [illegible]

[illegible] | که خرمن روایت [illegible] | [illegible] | بیا و قصص [illegible]

[illegible]

وزان دست [illegible]
که یکبس اختیاری نماند
بفکند آن تازیانه زکف
همی گفت با ناله [illegible]
مرا با درود [illegible]
نه بر فرح جدا و نه نور [illegible]
[illegible] اوست غذا ار [illegible]
وزان پس نبی شد بدولت سرا
چنین [illegible] که روز دیگر
جه نه وقت [illegible] بلال
بپاسخ بگفته [illegible] بلال

برهنه وران [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که خواهم [illegible] حبیب اله
کنه [illegible] حرام
وزان [illegible]
ببیمر و ضعف نبی [illegible]
زپیرون [illegible] بلال
بخیرت خبر آمد [illegible] بلال

نبی [illegible]
چنان رفت [illegible] چون [illegible]
بمهر نبوت بمالید رو
که کمتر [illegible] کوی تو
همین بد مقصد زروی نیاز
وزان پس چنین عجز خواند
که از بهر تقبیل مهر رسول
بمسجد ز ضعف [illegible]
برافراخت آواز کفت الصلوة
بگفت این [illegible]

ز دل بر [illegible]
بمهر نبوت [illegible]
مژه [illegible] زبان [illegible]
فدا باد سر یکسر موی تو
[illegible]
[illegible]
نبی کرد [illegible] قبول
بر فتند اصحاب هم جا بجا
نیابت [illegible] صلوات
ز ضعف [illegible]
بجا [illegible] بلال [illegible]
[illegible]

[illegible]

٢٤٢٩٢

١٧٩

دیگر بهوا فرزند جفت | که امد ابر ازو نغو از هفت | [illegible] | [illegible]

بیو بوتنک آب نان | که قسمت [illegible] رو شمنان | نعم غضر [illegible] | زد رو زد [illegible]

کند رحم برو کریم رحیم | بحق [illegible] بلای عظیم | رهند زبیداد [illegible] | رنج بکن زووت [illegible]

زبیو خوب حسن حسن | بحق موبس سرو انجمن | که باشد از آن کتب روی هوا | اشارت [illegible]

شمار ایران سر برهنه رود | بنوید اشک تضرع کید | مرا ای اسیر اظلم ستم | بجو بید [illegible]

نبیند و بیا ای [illegible] | بعز از بد ما بر خود [illegible] | بهر [illegible] روز [illegible] | [illegible]

بکف این بروات بست | چنین گفت یا خالق ماسوا | مکن رحم یا رب بر آن | کدو رحم [illegible]

علی فاطمه با حسین حسن | دیگر جمله اهل حرم [illegible] | فتانند [illegible] | [illegible]

همه آدم روز [illegible] | | | بیا ملک [illegible]

که [illegible] فادر [illegible] | کدای [illegible] | زهر [illegible] رضای [illegible] | بکن [illegible]

بدو ای [illegible] جهان | کنم [illegible] رضایت | اگر [illegible] | همین [illegible]

نکه دار [illegible] جهان | کند [illegible] خوا | وگر [illegible] لقای | بگو تا خواهم [illegible]

چنین یاد یا سید شه انبیا | کدام لقای خود [illegible] | برفت [illegible] جبرئیل | رسید [illegible]

سوی قابض روح اهل جهان | کدان افضل جمله [illegible] | حبیب [illegible] | [illegible]

لقای [illegible] طلب | [illegible] | بخدام [illegible] | اجازت طلب [illegible]

بدستوری او [illegible] | بکن قبض [illegible] | بحکم [illegible] قابض [illegible] | [illegible]

بیامد [illegible] خیر البشر | ادب کرد [illegible] | بدید [illegible] | که [illegible]

چنین گفت [illegible] بلند | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] کدب اصحاب | [illegible] سوال | [illegible] ضعف [illegible] | [illegible] ضعف [illegible]

چنین گفت خیر [illegible] جواب | که [illegible] ضعف [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] ١٢٥١ [illegible]





